توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

دبیرخانهٔ فرهنگستان

فرهنگ تازی بپارسی

بخش نخست از (الف) تا (ر)

۱۳۱۹

چاپخانه مجلس

پیش گفتار

برحسب ارادهٔ توانای پیشوای بزرگ و شاهنشاه ایران بندگان اعلیحضرت همایون **پهلوی**
بنیاد فرهنگستان ایران در اردیبهشت ۱۳۱۴ گذارده شد و پیراستن زبان پارسی از لغتهای بیگانه در بایاترین
کار آن بنگاه شناخته آمد .

فرهنگستان ایران از همان آغاز ببایستگی این کار پی برده و از راههای گوناگون بچاره جوئی برخاسته و
وظیفه خویش را بفراخور توانائی انجام داده است .

چنانکه پیداست زبان تازی از دیر باز با زبان پارسی در آمیخته و پارسی زبانان برخی از واژه های تازی را
که شمارهٔ آنها بسیار کم و خوار مایه میباشد در گفتن و نوشتن آورده اند بی آنکه از اندازهٔ نیازمندی بگذرند و
برای نمودن دانش و برتری خویش تازی را با پارسی آمیخته اند لیکن در سده های پسین بگمان اینکه دانستن
زبان تازی مایهٔ ارجمندی و نشانهٔ کمال راستین تواند بود برخی از نویسندگان و سخن سرایان لغتها و شعرها و
جمله های تازی را هرچه بیشتر بکار میبردند و آنرا آرایش سخن و زیور گفتار و نمودار شیوائی و رسائی بیان میپنداشتند
و رفته رفته دامنهٔ این فضل فروشی و خودنمائی نادرست هرچه فراختر گردید و شماره از ادیبان ایران اندازهٔ
کار را فرو گذاشته بجای کلمه های بسیار ساده و پیش پا افتاده هم واژهٔ بیگانه می آوردند و ازینروی
گفته و نوشته این دسته از نویسندگان و گویندگان گذشته از دشواری و پیچیدگی سخت ناپسند و ناهنجار است
و بهیچ روی با روش بزرگان و استادان پیشین مانند نیست و شایسته فراموش کردن و دور انداختن است
نه یاد گرفتن و نگهداشتن .

در این روزگار فرخنده و همایون که کاخ ملیت ایران بطرزی نو آیین بر بنیادی استوار پی افکنده

فراهم آورد و در این کار سه تن از شاگردان خویش را (احسان الله یارشاطر ، منوچهر آدمیت ، محمد صادق کیا) در دانشسرای عالی بیاری گرفت سپس فرهنگهای معتبر تازی بپارسی را سراپا خواند مانند

المصادر از ابو عبدالله حسین زوزنی

مقدمة الادب از زمخشری

السامی فی الاسامی از احمد بن محمد میدانی

قانون الادب از ابوالفضل حبیش بن ابراهیم تفلیسی

دستور اللغه از ادیب نطنزی

صراح اللغه از جمال قرشی

شرح قاموس از محمد یحیی بن محمد شفیع قزوینی

کنز اللغه از محمد بن عبدالخالق

خلاصة اللغات از محمد مؤمن گنابادی

و هر واژه پارسی که در برابر تازی نوشته بودند بر روی آن برگها نگاشت و پس از آن فرهنگ اسدی و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری را از آغاز تا بانجام ژرف نگریست و هر کلمه که مانوس می نمود و در درستی آن گمانی نمیرفت بر آنها افزود و در این میانه هر واژه که میتوان بجای لغت تازی بکار برد هنگام خواندن کتابهای بنام بیرون آورد و نوشتن آن دریغ نداشت و چون دیده میشد که برخی از نویسندگان واژه پارسی را چنانکه باید بکار نمیبرند پس از یاد کرد واژه تازی و همتای پارسی آن مثالی افزود که نمودار بکار بردن واژه تازیست و برای راهنمائی همانرا بپارسی برگردانید تا اگر سودی بیشتر دهد و کشت این آرزو بهتر ببار آید .

شده نیک درخور و بسیار شایسته بود که فرهنگستان ایران کمر خدمت بر میان بندد و چست و چالاک در کار
آید و زبان را که پایه ملیت است از واژه های بیگانه بپیراید و مردم را در نوشتن و گفتن بروشهای راست و درست
راهنمائی کند و سخن پردازی و شیوا زبانی آموزد و از آنجا که مردم بلغتهای تازی آشنائی بهم رسانیده
واژه های پارسی را خوش خوش فراموش کرده اند و اگر هم برخی از دانشمندان از آنها آگاه باشند
تواند بود که هنگام گفتن و نوشتن از بسیاری انس لغت بیگانه را بکار برند و پارسی آنرا بیاد نیاورند پیش از هر
چیز فرهنگستان ایران میبایست فرهنگی از واژه های تازی و برابر های آنها بپارسی آماده کند تا یادآور
دانشمندان و راهبر دیگران باشد .

از اینراه و بدین نظر بود که دستور گرد آوردن فرهنگی بدان نشان که گفته آمد بدین بنده دادند
و این بنده با آنکه خویش را مایه و پایه آن کار نمیدید تنها بدان آرزو که شاید از این راه بمیهن و کشور خود خدمتی انجام
دهد و زمینه ای از برای دیگران فراهم سازد این فرمانرا پذیرفتار آمد و با عشقی سوزان روز و شب
میکوشید تا زینه دفتر نخستین ساخته و پرداخته گردید و برخی از دانایان دل آگاه دیدند و پسندیدند و فرهنگستان
ایران در مهرماه ۱۳۱۷ دل در چاپ آن بستند و اینک دفتر نخستین از این نامه که دارای سه بخش خواهد
بود زیور چاپ گرفته در دسترس هم میهنان گرامی گذارده میشود

روش نگارنده در گرد آوری این فرهنگ چنین بود که نخست واژه های تازی را از روی فرهنگها
بیرون آورده و بر برگی ویژه هر یک را بنوشت و هر چه در یاد داشت بر آنها فزود آنگاه از روی کتابهای
پارسی که دارای لغتهای تازی و با اینهمه بشیوائی و رسائی نامبردار است مانند کلیله و دمنه بهرامشاهی و مرزبان نامه
سعدالدین وراوینی و جهانگشای جوینی و دیوان انوری و خاقانی و مثنوی مولوی فهرستی از لغتهای تازی

الف

آباء (آ ب اءْ) پدران ـ مثال ·
ترك سنّت آباء و اجداد مستحسن نیست ـ
از آئین پدران و نیاکان گذشتن ناپسندیده است
آباء علوی پدران فرازی ـ پدران آسمانی ـ هفت سپهر ـ نه چرخ ـ هفت آسمان .
آباء سبعه هفت پدر ـ هفت پدران ـ هفت ستاره ـ هفت آینه ـ هفت پرگار ـ هفت آسیا ـ هفت اژدها ـ هفت بنیان ـ هفت ایوان ـ هفت بام ـ هفت خراس
آثار (آ ث ارْ)· نشانها ـ م
آثار قدما را محترم باید شمرد = نشانهای پیشینیان را . . .
آثام (آ ث ام): گناهان ـ گناهها .

آجام (آ ج ام) بیشه ها .
آجل (آ جِ ل)· در آینده ـ دیر رس ـ دیر
آجل و عاجل دیر و زود .
آحاد (آ ح اد) یکها .
آخر (آ خِ ر) انجام ـ پایان ـ م
این عمل کی بآخر میرسد = این کار کی بپایان میرسد یا انجام میگیرد .
آخرالامر : سر انجام ـ م ·
آخرُ الامر چه خواهی کرد = سرانجام ..
آخرَت· آ سرای ـ آنجهان ـ م
در فکر آخرت باش = در اندیشهٔ آنجهان . .
آداب (آ دابْ)· آئینها ـ فرهنگها ـ م·
در آداب فروسیّت نظیر ندارد = در آئین سواری بیهمتا است .

از واژه های تازی آنچه در پارسی میآید نه آنچه در قاموسها توان دید در این فرهنگ ثبت نمود و چون پارسی زبانان در بکار بردن آنها روشی ویژهٔ خویش دارند و همه جا اصل را پیروی نمیکنند و این نامه برای راهنمائی مردم و آشنائی آنان بواژه های پارسی که بجای تازی توان آورد فراهم شده نه برای گرد آوردن لغتهای تازی از اینروی بنده سزاوارتر دید که روش ایرانیانرا در این باره رعایت کند و در نوشتن واژه ها پیرو آیین نویسندگان و سخنوران پارسی باشد نه قاموس نگاران تازی .

برابرهای فارسی را نیز تا آنجا که توانست از لغتهای مشهور که زبانزد همگان است یا آنچه بر زبان سنگین و از ذهن بدور نمی نمود برگزید و از آوردن لفظهای دور و سنگین خودداری کرد و گاه بگاه برخی از کلمه های تازی را که سبکتر و مشهورتر است در برابر واژه های ناشناس و سنگین و آنچه دور از روش استادان مینمود درین نامه گنجانید و باندازه توان خود کوشید که شمارهٔ اشکالات بسیار نشود و نگارنده از راه و روش خویش دور نیفتد .

در مثالها نیز آنچه با سیاق فارسی درخور می آمد نوشت و راستا راست « طابق النعل بالنعل » تازی را بپارسی برنگردانید و آنجا که جمع بزبان پارسی شیرین تر و دلپسندتر می افتاد اگرچه همتای آن بتازی مفرد بود باز هم جمع آورد و یا اگر مفرد بجاتر و درخورتر مینمود هرچند که برابر آن جمع بود در مثال پارسی واژهٔ مفرد بکار برد تا نظم سخن از هم نگسلد و این رشته هرچه بیشتر پیوسته گردد .

در این فرهنگ

- م : نمودار مثالست

= برگردانیدن جمله را بپارسی سره نشان .

تهران ۱۱ تیرماه ۱۳۱۹ فروزانفر

آداب دان : آئین شناس .

آدم (آدَم): مردم ـ م :

آدم عاقل فریب ظاهر نمیخورد = مردم دانا . .

آدمیّت : مردمی ـ م :

ایذاء حیوانات از آدمیت بدور است = آزردن جانوران از مردمی . . .

آذان (آذانْ)· گوشها .

آراء (آراء): اندیشه ها ـ م

از آراء حکما مطلع است   از اندیشه های حکیمان آگاهست .

آس (آسْ) درخت مورد .

آفاق (آفاقْ): کرانها ـ کشور ها ـ م

در همه آفاق چو نتوان یافت = در همه کشور ها . .

آفاق اَرض. کرانهای زمین .

سیر آفاقی گردش جهان ـ جهانگردی.

آفت (آفَت): گزند ـ آسیب ـ م .

از آفت دهر ایمن نتوان زیست = از گزند روزگار . . .

محصول را آفت زد = کشت را آسیب رسید

آفت رسیده ·گزند دیده ـ آسیب خورده.

آکل (آکِلْ): خورنده

آل (آل): خاندان ـ دودمان ـ م

آل طاهر علم پرور بودند = خاندان . . .

آل نبی : دودمان پیمبر .

آلاء (آلاء): دهشها ـ بخششها ـ م :

آلاء الهی بی پایان است = دهشها یا بخششهای خداوند . . .

آلاتْ (آلات): افزار ها ـ م :

آلات زراعت فراهم کرد = افزار کشت ورزی یا افزار های . . .

آلام (آلامْ) دردها ـ م

آلام حیات بیشمار است = درد های . . .

آلت (آلَت) افزار ـ ساز .

آلت حرب : ساز جنگ ـ زین افزار .

آلت نجاری افزار درودگری .

آمال (آمالْ)· آرزوها ـ آرمانها ـ م

به آمال خود رسیدم = بآرزو های . .

مردم ایران بآمال قلبی خود دست یافتند = . . . بآرزو های دل

آمر (آمِرْ): فرماینده ـ فرمانده ـ م

شما آمر ید و ما مأمور = شما فرمان دهید ما فرمانبر .

آمن (آمِنْ) بی بیم ـ بی ترس ـ ایمن.

آمن و مطمئن : بی ترس و بیم .

آن (آنْ)· دم ـ م

یك آن مرا راحت نگذاشت = یکدم...

آنی غفلت نکرد = یکدم یا دمی . .

الآن : اینك ـ اکنون ـ همین دم .

آناً : در دم ـ م ·
آناً رفت = در دم ....
آنس (آن َس ْ): خوگیر تر .
آنیه (آن ِی َه) آوند ها .
آیات (آی ات): نشانها ـ نشانیها ـ م
یکی از آیات نبوّت پیغمبر ما آن بود که =
یکی از نشانهای . .
آیت (آی َت): نشان ـ نشانی .
اب (اَب ْ) پدر.
اَب و ابن پدر و پسر ـ خدا و عیسی.
اَب و اُم: پدر و مادر .
اباء (اِ باء): ۱ ـ نا پذیرفتن ـ سر باز زدن ـ م
از قبول این قول اباکرد = این سخن را نپذیرفت یاازپذیرفتن این گفتارسرباز زد.
۲ ـ سرپیچی ـ م ·
اباکردن از قبول اوامر بزرگان جائز نیست = سر پیچی از پذیرفتن فرمان ...
ابتداء (اِبتِ داء): آغاز ـ م ·
هنوز ابتداءکار است = هنوز آغاز ...
از ابتداء تا انتها · از آغاز تا بانجام .
ابتداءً : از آغاز ـ در آغاز ـ نخست ـ م·
وقتی او را دیدم ابتداءً از احوال شما سؤال کرد = هنگام دیدار نخست یا در آغاز از شما پرسید .

ابتر (اب ْت َر ْ):دُم بُریده ـ نابود شده ـ ناتمام ـ م :
عمل را ابتر گذاشت =کار را بسر نبرد یا ناتمام گذاشت .
کلام را ابتر کرد = دنباله سخن را برد یا دنبالهٔ سخن را کوتاه نمود یا سخن را بپایان نبرد .
ابتلاء (اِب ْت ِلاء) ·گرفتاری ـ گیر افتادن ـ م :
دوستان در موقع ابتلا بکار آیند =
هنگام گرفتاری . . .
ابتلا پیداکرد =گیر افتاد
ابتلاء عجیب: گرفتاری شگفت .
ابتهاج (اِب ْت ِهاج):شادشدن ـ شادی ـ شادمانی ـ م :
ابتهاج بیحددست داد =شادی بی اندازه یا شادمانی بسیار . . .
چون شعر وی بخواند فوق العاده ابتهاج نمود = . . . بی اندازه شاد شد .
ابتیاع (اِب ْت ِیاع): خریدن ـ خرید ـ م:
این منزل را چقدر ابتیاع کرده اید =
این خانه را بچند خریده اید .
ابد (اَب َد): همیشه ـ م :
تا ابد باقی باد = همیشه پایدار باد .
ابداً : هرگز ـ م :

ابداً قبول نمیکنیم = هرگز نمی پذیریم .
ابدی ۱ - همیشگی - م :
عالم ابدی نیست = جهان همیشگی نیست
یا همیشه نپاید .
۲ - جاودان - جاوید - جاودانی - م .
حیات ابدی کس‌را میسر نیست = زندگی
جاوید یاجاودانی . . . یا هیچکس جاودان
نماند .
۳ - هرگزی - م
ملك حق ابدی است = پادشاهی یزدان
هرگزی است
اَ بَدِ یّت : جاویدزیستن - همیشه بودن - م .
ابدیت خاص و مخصوص حق است
همیشه بودن یاجاویدزیستن ویژه خداست
ابداع (اِبْداع) : ۱ - آفریدن - م
عقل ابداع خداوند است = خرد را خدای
آفرید
درابداع معانی قویدست است - در آفرینش
معنیها چیره دستی دارد .
۲ - نو آوردن - م .
تاکی سخن این و آن میاری اگر میتوانی
خود سخنی ابداع کن = . . سخنی نو بیار .
ابدان (اَبْدان) . تن ها
ابرار (اَبْرار) : نیکوکاران - نیکان - م :
جنّت نصیب ابرار است = بهشت از آن
نیکوکاراست .

ابرار در دنیی وعقبی سعادتمندند = نیکان
و نکوکاران نیکبخت دو جهانند .
ابصار (اَبْصار) : دیده‌ها - دیدگان -
چشمها - چشمان - بینشها - بنائی‌ها - م .
نور از ابصار برد - روشنائی دیدگان یا
چشمها . .
اولی‌الابصار . خداوندان بینش - بینایان .
ابراز (اِبْرار) پدید کردن - آشکار
نمودن - م
سرّ خود رابنا اهل‌ابرار کرد - راز دل بر
ناکسان آشکار نمود یا پدید کرد یا پیش
ناکسان گفت
از ابراز این قصیه خود داری کن - در
آشکار ساختن این داستان . یا این
داستان پیش کس آشکار مسار یا بر کس
پدید مکن
ابقاء (اِبْقاء) ماندن - بجا گذاشتن - م
مغل در شهر نسابور بر هیچ موجودی
ابقانکردند = . هیچکس را برجای نماندند
یا بجا نگذاشتند .
ابکار (اَبْکار) ۱ - دوشیزگان - م .
ابکار افکار . دوشیزگان فکر .
ثیبات و ابکار . بیوگان و دوشیزگان .
۲ - تازه ها - م :
ازافکار ابکار شما محظوظ شدم = ازفکرهای

تارهٔ شما بهره مند گردیدم
ابکم (اَبْکَم) لال ـ گنگ ـ زبان گرفته ـ م:
درجواب ابکم ماند = درپاسخ لال ماند
ابلاغ (اِبْلاغ) رسانیدن ـ م
حکم را ابلاغ کنید = فرمانرا برسانید
ابلج (اَبْلَج). گشاده ابرو.
ابلغ (اَبْلَغ) رساتر ـ زبان آورتر سخن پردازتر ـ م
کنایه‌ابلغ ازتصریح است سخن سربسته از آشکار رساتر است
سعدی‌شیرازی ازهمام تبریزی ابلغ بود سخن پردازتر
ابلق (اَبْلَق) ابلك ـ بدنسه ـ سیاه و سفید
اسب ابلق خلك زیور
ابله (اَبْلَه) گول ـ دنگ ـ م
هرکه‌دوستان‌راقدر نشناسد ابله است = گول است
دین بدنیا دادن از ابلهی است ـ از گولی است
ابن (اِبْن) پسر.
ابن‌السبیل. راه نشین ـ رهگذری
ابناء (اَبْناء): پسران ـ فرزندان ـ م
اخلاق از آباء بابناء میراث میرسد = . . .

از پدران بپسران . . .
ابناء دَهر. فرزندان روزگار.
ابناء سبیل راه نشینان ـ رهگذریان.
ابنیه (اَبْنِیَه)· ساختمانها ـ م
ازین همه ابنیه که در این چندین سال بپا شده کدام یك زیبا تر است = از این همه ساختمان.
ابواب (اَبْواب) ۱ ـ درها ـ م
ابواب‌رحمت‌برویش مفتوح شد = درهای مهر و بخشایش بروی او گشوده گردید
۲ ـ دروازه ها ـ م
ابواب شهر بر او مفتوح شد = دروازه های شهر را بروی گشودند
ابوت (اُبُوَّت) پدری ـ م
در حق وی مهر ابوّت مبذول داشت = در بارهٔ او مهر پدری
ابهام (اِبْهام)· روشن‌نبودن‌ـتاریکی‌ـ پوشیدگی ـ م
این‌مطلب‌ابهام‌دارد =... تاریکست‌یاروشن نیست.
ابهت (اُبُهَّت) شکوه ـ م
قلّت کلام‌مردرا ابهت‌افزاید = کم گفتن بر شکوه مرد بیفزاید
ابیض (اَبْیَض) سفید ـ سپید
اتباع (اَتْباع): ۱ ـ پیروان ـ م.

اس مقفع را ار اتباع مانی شمرده اند = ..
ار پیروان ..
۲ – چاکران – م
اتباع امیر ار پی او بر فتند = چاکران .
اتباع (اِتْ تِ باع): پیروی – م
اتباع باداں ریاں بسیار میدهد = پیروی
اتحاد (اِتْ تِ حاد): یکانگی – یکی شدن – م
رسم اتحاد به این است = روش یکانگی
آخر الامر اتحاد کردند = سر انجام باهم یگانه گردیدند یا یکی شدند
اتحاد سرمایهٔ ظفر است = یگانگی
اتحاف (اِتْ حاف). ارمغان فرستادن – پیشکش کردن – م .
کاغذی نوشت و کتابی اتحاف کرد = .
ارمغان داد یا پیشکش کرد .
اتخاذ (اِتْ تِ خاذ). گرفتن – م
طریق دیگر اتحاد کنید = راه دیگر پیش گیرید
این معنی را ار سعدی اتحاد کرده است = ...
گرفته است .
اتساع (اِتْ تِ ساع): گشادی – گشاد شدن – م .
راه اتساع یافت = ... گشاد شد .

اتصال (اِتْ تِ صال): ۱– پیوستن – م
راه آهن شمال براه جنوب اتصال یافت = ..
پیوسته شد یا پیوست
۲ – پیوستگی – پیوند – م
سلجوقیان با عراق اتصال داشتند = . .
پیوستگی یا پیوند ...
اتفاق (اِتْ تِ فاق): ۱– همدستی – بهم ساختن – در ساختن – م .
محمود غزنوی و ایلك خان اتفاق کردند و سامانیان را بر انداختند = . همدست شدند یا بهم ساختند .
۲ – همداستانی – سازکاری – م
اتفاق دول میسر نخواهد شد = دولتهای جهان هرگز همداستان نخواهند گردید .
اتفاق مفید است و اختلاف مضر = همداستانی یا سازکاری سودمند است و ناسازکاری زیان آور .
علما اتفاق کرده اند که... = دانایان همداستان شده اند یا همداستانند یا بر آیند که ...
۳ – روی دادن – م :
وفات سعدی درسال ٦٩٤ اتفاق افتاد = ...
روی داد
٤ – پیش آمد – م :
اینطور اتفاق افتاد = چنین پیش آمد .

از اتفاقات حسنه آنکه ... = یکی از پیش آمد های خوب آنست که ....

اتفاقاً : ناگهان - نابیوسان .

اتفاقی : ناگهانی - گاه بگاه

اتقیاء (اَتْقِیاء): پرهیزکاران - پارسایان - م

اتقیا کرد حرام نمیگردند = پرهیزکاران یا پارسایان . . .

اتلاف (اِتْلاف). نابود کردن - بر باد دادن - م

از اتلاف مال بپرهیز - از نابود کردن..

هرچه داشت اتلاف کرد - ... بر باد داد.

اتمام (اِتمام) : بسر بردن - سپری کردن - بسر آوردن - م .

عمل را باتمام رسانید = کار را بسر آورد یا سپری کرد

اثاث (اَثاث) :رخت - برگ خانه - م

هر چه اثاث البیت بود بفروخت - هرچه رخت و برگ خانه داشت .

اثاثیه منزل . رخت و برگ سرای

اثر (اَثَر). ۱- نشان - م

از رفتگان اثر نیست = . نشان . . .

۲ - پی - دنبال - م

بر اثر وی رفتم = از پی یا بدنبال . . .

۳ - سود - م :

وقتی گوش شنوا باشد گفتن را چه اثر = ... چه سود .

اثر کردن :کارگر شدن - م

آخر استغاثهٔ من در قلب او اثر کرد = سر انجام فریاد من در دلش کارگر شد

اثقال (اَثْقال). بارهای گران - سنگینی ها .

احمال و اثقال بار و بنه

اثم (اِثْم). گناه - بزه

اثمار (اَثْمار) میوه ها

اثناء (اَثْناء). میان - میانه - م

در اثناء سخن مردم حرف مزن = در میان سخن .

دیروز سرگرم تماشا بودم در این اثنا دیدم که = .. درین میان

اجاره (اِجارَه) بمزد گرفتن - بمزد دادن - م .

منزلی اجاره کرد = بمزد گرفت

اجازه (اِجازَه) ۱ - دستوری - م

اگر اجازه باشد سخنی بگویم = اگر دستوری باشد .

اجازه مراجعت یافت = دستور بازگشت.

۲ - پروانه - م

احازهٔ دخول نداد = پروانهٔ . . .

اجانب (اَ حان ِب ْ). بیگانگان ـ م

مملکت از اجانب بپرداخت = کشور از بیگانگان . . .

اجبار (اِ ح ْ ب ار ْ)· واداشتن ـ م

اجبار در عمل مصر است = بکار واداشتن زیان آور است .

اشخاص را بقبول مذهبی اجبار نباید کرد = مردم را بپذیرفتن هیچ روش وادار

اجتناب (اِ ح ْ ت ِ ن اب ْ) دوری گزیدن ـ دوری جستن ـ دوری کردن ـ م

اجتناب از اعمال قبیح مقدمه سعادت است از کار های زشت دوری گزیدن پیشرو نیکبختی است

از حرام اجتناب کن ـ از بزه دوری گزین

اجتهاد (اِ ح ْ ت ِ ه اد ْ) ۱ ـ کوشیدن ـ کوشش ـ م

جد کرد و اجتهاد نمود تا بمقصود نائل آمد = پای فشرد و بکوشید یا پا فشاری و کوشش کرد تا . .

۲ ـ استادی ـ م

باخذ درجه اجتهاد موفق گشت بپایگاه استادی رسید

اجحاف (اِ ح ْ ح اف ْ): ستم ـ زور ـ م:

در معامله اجحاف روا نباید داشت = در داد و ستد زور و ستم . .

مالی که باجحاف جمع کند رود از دست برود = آنخواسته که بزور گرد آرند . . .

اجداد (ا ج ْ داد) نیاکان

اجر (اَ ج ْ ر) مزد ـ پاداش ـ م

خدا اجرت بدهد = مزدت . .

اَجر ِ جزیل ْ پاداش نیك .

اجراء (اِ ج ْ راء). راندن ـ م

در اجراء امر تعلل نکند = در راندن فرمان درنگ ننماید

اجرام (اَ ج ْ رام) پیکر ها

اجرام ِ علوی ستارگان ـ پیکرهای آسمانی ـ پیکران فرازی

اجرام ِ سفلی پیکران فرودین .

اجرت (اُ ج ْ رَ ت) دستمزد ـ م

اجرت شما چقدر میشود = دستمزد . .

اجزاء (اَ ج ْ زاء) پاره ها .

اجساد (اَ ج ْ س اد): تن ها ـ کالبد ها

ارواح و اجساد : جانها و تنها .

اجل (اَ ج َ ل) هنگام مرگ ـ مرگ ـ زمانه ـ م

اجل بتدبیر باز نگردد = مرگ . . .

اجل (اَ ج َ ل ْ ل) . بزرگتر ـ مهین

بزرگوار ـ م.
اجلّ رجال این عهد ویست = بزرگترین یا بزرگتر مردان
شیخ اجل سعدی فرماید = شیخ بزرگوار
اجل و ارفع بزرگتر و والاتر ـ برتر و مهتر
اجلّاء (اَ جِلْ لاء) بزرگان ـ مهان
اجلاس (اِ جْ لا س) نشانیدن ـ بهم نشستن = انجمن شدن ـ انجمن کردن ـ م
و کلاء اجلاس کردند = نمایندگان بهم نشستند یا انجمن شدند
اجله (اَ ج لْ لَ ه) بزرگان ـ مهان ـ م
ابو علی سینا از اجله علماء ایران بشمار است = از دانشمندان بزرگ . .
نظام الملك از اجلّه زمان و نوادر ایام بود = نظام الملك از بزرگان یا مهان . . . .
اجماع (اِ جْ ماع) ـ ۱ ـ گرد آمدن ـ م.
قوم اجماع کردند = مردم گرد آمدند
ـ ۲ ـ همداستانی ـ م
علماء اجماع کرده اند = دانایان همداستان شده اند
اجم (اَ جَ م) . بیشه
اجوف (اَ جْ وَف) : میان تهی ـ کاواك
اجیر (اَ ج یر) مزدور ـ م :
اجیر خائن بیکار میماند = مزدور . . .
احادیث (اَ ح ا دِ ی ث) . داستانها ـ م
در احادیث و قصص قدما آمده است = در داستانهای پیشینیان
۲ ـ سروا ها
احاطه (اِ ح ا طَ ه) ـ ۱ ـ گرد گرفتن ـ گرد بر آمدن ـ م
لشکر اورا احاطه کردند = گرد گرفتند یا گرداو بر آمدند یا ورا گرفتند
ـ ۲ ـ نیك دانستن ـ م
او بر رموز این فن احاطه دارد = او رازهای این فن را نیك میداند
احاله (اِ ح ا لَ ه) وا گذاشتن ـ م
کار بدو احاله کرد = . وا گذاشت
احباب (ا ح ْ ب ا ب) دوستان دوستداران ـ دوستاران ـ م .
احباب جمعند و اعداء متفرق = دوستان .. و دشمنان پرا کنده
احباء (اَ ح ب ْ باء) : دوستان ـ دوستداران ـ دوستاران
احتجاب (اِ ح ْ ت ِ ح اب) بپرده رفتن روی پوشیدن ـ رخ نهفتن
احتراز (اِ ح ْ ت ِ راز) . پرهیز ـ م
ازهمنشین بد احتراز واجبست = ...

پرهیز باید کرد

احتراق (اِحْ تِراق) سوختن-سوزش

اِحتراقِ کَوکَبْ سوختن ستاره

احترام (اِحْ تِرام) بزرگ‌داشتن-بزرگ داشت - م

علمارا احترام کنید = دانشمندان را بزرگ دارید-احترام پدر و مادر برهمه کس لازم است = بزرگ داشت

احتساب (اِحْ ت ساب) سرسر گرفتن سرسر شمردن - م

این مبلغ را در مقابل آن مبلغ احتساب کنید = سر سر گیرید یا سر سرشمارید

احتشام (اِحْ تِ شام) -۱-دستگاه-م

با شوکت و احتشام تمام عبور کرد = بادم و دستگاه بسیار بگذشت

-۲- آزرم‌داشتن - بزرگ‌شمردن

احتضار (اِحْ تِ ضار) جان کندن-مرگ‌رسیدن-جاندادن-جان‌سپردن-م

احتضار بدترین احوال است = جان کندن

در حال احتضار وصیت کرد = هنگام مرگ یا مردن یا جاندادن . . .

احتقار (اِحْ تِ قار). -۱-خواری-م:

بچشم احتقار در هیچ کس منگر = بچشم خواری .

-۲- خوار کردن - خوارشمردن

احتماء (اِحْ تِماء) خویشتن‌داری کم‌خواری -پرهیز

احتمال (اِحْ تِ مال) -۱- شایستن - م

احتمال دارد که باران ببارد = شاید که

-۲- بردن - بار بردن - کشیدن - م

احتمال آزار دوستان شرط بزرگی است = آزار دوستان بردن یا کشیدن

احتیاج (اِحْ تِ یاج) نیاز-نیازمندی نیازمند شدن - م

بدین امر فعلا احتیاجی نیست = نیازی نیست -کشور بمردان کار احتیاج دارد = نیازمند است

احتیال (اِحْ تِ یال) -۱-فریبکاری - فریفتن -۲- چاره جوئی - چاره گری

احجار (اَحْ جار) سنگها

احجار کریمه سنگهای گرانبها (جواهرات)

احد (اَحَد) : -۱- یك

-۲- یگانه-یکتا -م:

بخداوند احد واحد سوگند = بخداوند یگانه یکتا..

-۳- هیچکس - م احدی باقی نماند = هیچ کس بجای

احداث (اَحْداث) - ۱ - نوخاستگان نوآمدگان -۲- پیش آمدها - م

سختا که آدمیست براحداث روزگار = . پیش آمدهای

احداث (اِحْداث) پدیدآوردن -م

احداث قنوات موجب آبادی کشوراست = پدید آوردن کاریز ها یا کاریز پدید کردن مایه..

احدب (اَحْدَب) گوژ -کوژپشت کناج

احرار (اَحْرار) -۱- آزادگان آزاد مردان - م

عفو و اغماض از احرار عجب نیست = گذشت وچشم پوشی از آزادگان

-۲- آزادان

عبید و احرار = بندگان و آزادان

احراز (اِحْراز) دریافتن - م

اینطور احراز می کنم که = چنین میابم که....

احراق (اِحْراق) سوزانیدن - سوختن - م . جنگل را احراق کرد = ... سوزانید

احزاب (اَحْزاب) . دسته ها-گروهها -م احزاب مجتمع شدند = دسته ها گردآمدند

احزان (اَحْزان) . اندهان - اندوهها گُرمها م

احزان و عموم بسیار بر او ورود کرد = اندوه و غم بسیار بوی رسید

بَیتُ الاحزان := سرای اندوه - انده سرای

احسان - (اِحْسان) نیکی کردن - نیکوئی کردن- نیکوکاری -م

باحسان مالك دلها میتوان شد = نیکی کردن یا نیکوکاری .

چون با کسی احسان کنی پیوسته بر بان میار = نیکی کمی،

احساس (اِحْساس) -۱- دریافتن - یافتن - م احساس کرد که دشمن در پی است = دریافت . . .

-۲- یافت - دریافت - م

احساس مقدمه علم است = یافت . .

احساس واراده . یافت و خواست

احسنت (اَحْسَنْتَ) آفرین - فری زه - نیك آمد - سره کردی-سره گفتی

احصاء (اِحْ صاء) -۱-شمردن - بر شمردن - م جمعیت شهر را احصاء کردند عده آنان به ۵۰۰۰۰ بالغ شد = ... شمردند یا بر شمردند شماره -۲- شمار - م. فضائل او باحصا در نیاید = ... بشمار..

احصائیه (اداره) آمار

احضار (اِحْ ضار) ・ خواندن-خواستن - م او را بمرکز احضار میکنند = .. . بپایتخت میخوانند یا میخواهند احضار مأمورین در بنموقع ضرورتی ندارد = دربن هنگام خواستن مأمورین دربای نیست

احفاد (اَحْ فاد) نبیرگان - نبیرگان - نوگان - نوه ها - م هلاکو از احفاد چنگیز بود = از نبیرگان یا نبیره

احفاد و اولاد نبیرگان و زادگان

احق (اَحَ قق) -۱- سزاوارتر - شایسته تر - م او بدین شغل از اشخاص دیگر احق است که هم عالم است وهم مجرّب = او بدین کار از دیگران سزاوارتر است که هم دانا است وهم کار آزموده -۲- راست‌تر - درست‌تر - م اینسخن احق است = راست‌تر و درست تر است احق و اولی سزاتر و شایان‌تر - درخور تر و شایسته تر

احقاد (اَحْ قاد) کینه ها - م : بمروت و احسان بیخ احقاد قدیم از دلها میتوان کند = بمردانگی و نیکی ریشه کینه دیرین یا کینه های . .

احکام (اَحْكام) فرمانها - م احکام دولتی لازم الاجراست = فرمانهای دولتی را باید بجا آورد یا کاربست یا کار بستنی است

احلام (اَحْلام) خوابها

اَضغاث و احلام خوابهای پریشان - اندیشه های نادرست یا بی بنیاد

احلی (اَحْلی) -۱- شیرین‌تر - م از عسل احلی است = شیرین تر از نوش است -۲- خوش‌آیندتر - خوشای‌تر - دلچسب تر - دلکش‌تر - م صحبت احبا از قند و شَکر احلی است = همنشینی یا گفتار دوستان دلکش تر یا خوشای تر یا شیرین‌تر است ..

احمال (اَحْمال) بردنیها - بارها

احمد (اَحْمَد) ستوده‌تر

احمق (اَحْمَق) گول - کالیو - ریش گاو - کانا

احول (اَحْوَل) دو بین - کاج - لوچ

کلاغ - کژچشم

احیاء(اَحْیاء) زندگان

احیاءواموات = زندگان و مردگان

احیاء (احْیاء) زنده کردن - م دم او در احیاءاموات اعجاز مسیحا دارد = در زنده کردن مردگان

-۲- شب زنده‌داشتن- شب زنده‌داری -م تمام سال احیا میدارد = همه سال شب زنده‌میداردیا شب زنده‌داری میکند

-۳- آباد کردن - م احیاءاراضی موات در شریعت مستحب است = زمین آباد کردن یاآباد کردن زمینهای بائرونا کاشته در آئین مسلمانی ستوده است

احیان (اَحْیان) هنگامها - زمانها

اخ (اَخ) برادر - برادرخوانده

اخاذ (اَخْخاذ) گوش بر - بسیار گیر

اخافه (اخافَه) ترسانیدن

اخبار (اَخْبار) آگهی‌ها

اخبار (اِخْبار) آگاهانیدن - آگهی دادن - آگه کردن - م مکتوبی نوشت و اخبار کرد که = نامه ای بفرستاد و آگهی داد یا مرا بیاگاهانید یا آگه کرد که . .

اخت (اُخْت) -۱- خواهر

-۲- یکدل - همراز - ساخته (موافق) - م خیلی با هم اختند = یکدل یا همراز یا ساخته اند

اختبار (اِخْتِبار) آزمودن -آزمایش آزمون -م اختبارش کردم با ستوده بود = اورا بیازمودم یا آزمایش نمودم یا آزمون کردم - اول اختبارا نگه‌اختیار = نخست آزمایش سپس گزینش

اختتام (اخْتِتام) بپایان آمدن - بپایان‌رسیدن- انجام گرفتن- سررسیدن - م عمل‌اختتام گرفت =کار بپایان‌رسید - انجام گرفت

اختصار (اخْتِصار) کوتاه گفتن - سخن کوتاه کردن - م در اختصار کلام بکوشید = در کوتاه گفتن یا در کوتاه کردن گفتار

اختصار کلام دلیل عقل‌است = کوتاه گفتن یا کوتاه گوئی یا کوته سخنی نمودار خرد است

اختصاص (اِخْتِصاص) ویژه شدن ویژه بودن - م ' این کتاب‌بشما اختصاص دارد = ویژه شماست

این خانه بدو اختصاص یافت = . . ویژه‌اوشد

اختصام (اِخ ْتِ صام) داوری کردن – دشمنی ورزیدن – پیکار نمودن

اختطاف (اِخ ْتِ طاف). ربودن

اختفاء (اِخ ْتِ فاء) پنهان شدن - پنهان داشتن - م در اختفاء این مطلب تقصیر منمای = در پنهان داشتن این گفتار کوتاهی مکن

اختلاج (اِخ ْتِ لاج) پریدن

اختلاج اعضاء = پریدن اندامها

اختلاس (اِخ ْتِ لاس) ربودن – م در یکروز سی هزار ریال اختلاس کرد = بربود – اختلاس اموال دولت کار بدیست = ربودن .

اختلاط (اِخ ْتِ لاط) -۱- آمیختگی – م اختلاط اغذیه ضرر بسیار دارد = آمیختن خوراکها یا بهم آمیختن خوراکها

-۲- آمیزش - م اختلاط با اشرار مایه بدنامی است = آمیزش با

- ۳- گفتگو – م بنشینید قدری با هم اختلاط کنیم = گفتگو کنیم یا هم‌سخن شویم یا با هم سخن گوئیم

اختلاف (اِخ ْتِ لاف) –۱– دوگانگی – م آخر میان آنها اختلاف پیدا شد = سر انجام میانه آنان دو گانگی .

اختلاف و نزاع ریشه بسیار خاندانها بر انداخته است = دوگانگی و کشمکش . . .

-۲- آمد و شد

اختلال (اِخ ْتِ لال) رخنه یافتن –از هم خوردن - آشفتگی - م استعمال حشیش اختلال عقل آرد = کشیدن حشیش آشفتگی خرد بار آرد یا خرد آشفته کند یا خرد را آشفتگی دهد

اختناق (اِخ ْتِ ناق) خبه کردن – تا سایدن گلو فشردن - م از فرط غصه گریه گلویش بگرفت و اورا حال اختناق دست داد = از بسیاری اندوه . حال خبه . یا بتاسیدن افتاد

اختیار (اِخ ْ تِ یار) برگزیدن - م سپاهیان او را بسالاری اختیار کردند = . برگزیدند

-۲-گزیده - م اختیار دولت و ملت = گزیده . ۳-گزینش - م از این دو کتاب هر کدام را میخواهید اختیار باشماست = گزینش بسته برای شماست

اختیار دارید = فرمان شماراست

اخذ (اَخ ْد) گرفتن - ستدن –م: این مطلب از آن کتاب اخذ کرده = ... بگرفت یا ستد

در اخذ وجوه اموال مماطلت نکنند = در ستدن یا گرفتن .

اخراج (اِخْراج) -۱ـ بیرون کردن- راندن ـ م اورا بگناهی که کرده بود از شهر اخراج کردند = بیرون کردند یا براندند از کار اخراج شد =.. رانده شد یا بیرونش کردند -۲ـ بیرون کشیدن بدر آوردن

اِخراجات در روها ـ در رفت ها ـ هزینه ها

اخس (اَخَسّ) فرومایه‌تر ـ ناکس تر ـ م نتیجه تابع اخس مقدمتین است = نتیجه‌پیرو فرومایه ترین یا فرومایه تر

اخص (اَخَصّ) . ویژه‌تر

اخضر (اَخْضَر) سبز

بحر اخضر دریای سبز

اخضرار (اِخْضِرار) سبزشدن ـ سبزی

اخفاء (اِخْفاء) نهفتن ـ پنهان کردن نهان داشتن ـ م اخفاء سر درمذهب عقل واجب است = راز نهفتن یا پنهان کردن راز در آئین خرد بایسته است

در اخفاء این امر سعی کنند = درنهان داشت این سخن کوشش دریغ ندارد

واقعهٔپدرا اخفا کرد = نهفت یا نهان داشت پنهان کرد

اخلاء (اِخْلاء) تهی کردن

اخلاء (اَخِلّاء) دوستان

اخلاص (اِخْلاص) -۱ـ یکدل بودن یکدلی ـ پاکدلی ـ یکرنگی ـ م از روی اخلاص عرض کردم = از سر یکدلی یا یکرنگی

من بشما اخلاص دارم = با شما یکرنگم یا یکدلم

اخلاص عمل پاکدلی در کار

-۲ـ بی آمیغ کردن ـ ناب ساختن

اخلاف (اَخْلاف) جانشینان ـ بازماندگان ـ م یکی از اخلاف تیمورشاهرخ بود = جانشینان یا بازماندگان

اخلاف واسلاف ماندگان و رفتگان

اخلاق (اَخْلاق) خوبها ـ منشها ـم اخلاق و ملکات فاضله اشخاص رابمقامات عالیه میرساند = خوبها و منشهای نیك مردم را بپایگاه بلند

خوش اخلاق . نیکخوی ـ نیك منش ـ خوشخوی

اخلال (اِخْلال) : رخنه‌رسانیدن ـرخنه

کردن - بهم زدن - م
دشمنان اخلال کردند = کار بهم زدند یا
رخنه درکار کردند

اخماد (اِخْماد) آتش نشاندن - خاموش
کردن آتش - م در اخماد نائره فساد
غایت جهد مبذول داشت = در نشاندن یا
خاموش کردن آتش فساد و تباهی

اخوات (اَخَوات) خواهران

اخوال (اَخْوال) دائی ها - دائیان

اخوان (اِخْوان) ۱- برادران
- ۲ - دوستان - یاران - برادرخواندگان
- م اهل ایمان اخوانند = دوستان
یا برادر خواندگانند
اخوان چوروره آینه دار بدره آوردی (خاقانی)
= یاران ..
اخوانُ الصفا یاران پاکدل - دوستان یکدل
اخوان صدق یاران راستین

اخوت (اُخُوَت) - ۱ - برادری - ۲
دوستی برادر خواندگی - [illegible] عقد اخوت
استوار کردند = پیمان دوستی

اخیار (اَخْیار) - ۱ - برگزیدگان
- م از اخیار قوم است = از برگزیدگان
- ۲ - نیکان - م روا نیست که اخیار در
خانه نشینند واشرار صدر عزّت گزینند
== . که نیکان

اخیر (اَخِیْر) واپسین - م سروش
اصفهانی از بهترین شعراء قرن اخیر بود
== . صده واپسین

اداء (اَداء) گزاردن - گزارد - م
قرض سابق راادا کرد = وام پیشین گزارد
اداء حق اولیاء نعم واجب شمارد = گزارد
حق خداوندان نعمت

ادات (اَدات) ابزار - دست افزار

اداره (اِداره) - ۱ - گردانیدن کار
گردانی - ۲ - سامان دادن - م
اداره ملك درعهده عزم و تدبیر اوست =
سامان دادن کشور

ادام (اِدام) ، نانخورش - تر نانه

ادب (اَدَب) ۱ - فرهنگ - م مردی با ادب
فرهنگ = نافرهنگ
- ۲ - آئین - م ادب صحبت نیاموز =
آئین گفتار

ادبار (اِدْبار) - ۱ - پشت کردن - پشت
گردانیدن - پس آمدن - م چون دولت
ادبار نماید سعی آدمی بجائی نرسد = چون
بخت پشت کند یا پشت گرداند .
- ۲ - نگونبختی - بد بختی - تیره بختی
- م . علائم ادبارپدید است = نشانهای

نگونبختی یا نشان بدبختی

ادخال (اِدْخال) در آوردن

ادراك (اِدْراك) دررسیدن دریافتن ـ

چنین ادراك میکنم = می یابم

ادق (اَدَقّ) ـ۱ـ باریك‌تر ـ م نظر شما از دیگران ادقّ است = اندیشهٔ شما باریکتر از

ـ۲ـ باریك‌بین‌تر، باریك‌اندیش‌تر ـ م خواجه نصیر طوسی از امام رازی اعلم و ادق‌بوده است = داناتر و باریك بین‌تر یا باریك اندیش‌تر

ادله (اَدِلَّه) رهبرها ـ رهنمونها ـ م بادلهٔ عقلی و نقلی ثابت میشود که = رهبرها یا رهنمونهای

ادمان (اِدْمان) همیشه یا پیوسته بکاربردن ـ پیوسته کردن ـ م ادمان شرب خمر متضمن مضرت کثیر باشد = پیوسته باده نوشیدن زیان بسیار دهد

ادنی (اَدْنیٰ) ـ ۱ ـ فروتر ـ پست‌تر ـ پائین تر ـ م اورا در ادنی مرتبه مقام فرمودند = ویرا بفروترجای یا پست‌ترین پایگاه‌ها یا پائین ترین جای

ـ۲ـ ناکس‌تر ـ فرومایه‌تر ـ م ادنی فقیری باین مبلغ نمی سازد = ناکس تر یا فرومایه تر

ادوات (اَدَوات) افزارها ـ دست‌افزارها

ادوار (اَدْوار) ـ۱ـ چرخها (چرخیدنها) گردشها ـ م ادوار فلك بنهایت برسد — گردشها یا چرخیدنها و چرخهای سپهر

ـ۲ـ روزگارها ـ زمانها ـ م در ادوار گذشته مردمان درنادانیها می‌زیستند = در روزگار یا زمانهای

ادویه (اَدْوِیَه) ـ۱ـ داروها ـ م استعمال ادویه بدون اجازهٔ طبیب خطر زیاد دارد = داروبکار بردن یا بکاربردن داروها

ـ۲ـ بوزار ـ بوی افزار ـ دیك‌افزار ـ م قدری ادویه برغذا بپاش = اندکی بوزار یا بوی افزار

ادهان (اَدْهان) روغنها

ادهم (اَدْهَم) سیاه ـ اسب سیاه

ادهی (اَدْهیٰ) زیرك‌تر ـ زیرکسارتر ـ کار داناتر

ادیم (اَدیم) پوست ـ چرم ـ م ادیم‌زمین‌سفرهٔ‌عام اوست (سعدی) = پوست یا چرم . (روی زمین)

اذابه (اِذابَه) گدازاندن ـ گداختن گدازانیدن

اذاعه (اِذاعَه) . پرا کندن ـ فاش کردن ـم : از اذاعهٔ این خبر سودی حاصل نشود = از پرا کندن یا فاش کردن ..

اذان (اَذان) بانك نماز ـ م اذان گفتند و نماز جماعت بپا داشتند = بانك نماز نکردند ...

اذعان (اِذْعان) ۰ گردن نهادن ـ راست شمردن ـ باور داشتن ـ م بدون دلیل بهیچ عقیده اذعان مکن = تا دلیل بیارند هیچ عقیده‌را گردن منه یاباور مدار یامشمار

اذکار (اَذْکار) یادکردها

اوراد واذکار : خواندنیها و یادکردنیها یا یادکردها.

اذکیاء (اَذْکِیاء) تیز هوشان ـ تیزدلان ـ م ۰ آنرا که وقت بباطل صرف کنند از اذکیامی‌شمارند = آنرا که روزگار بیهوده بگذراند از تیز هوشان ..

اذلالـ(اِذْلال) خوار کردن ـ خوار گردانیدن ـ م عزت خود در اذلال خلق مدان = بزرگی خویش در خوار کردن مردم .....

اذل (اَذَل) ۰ خوارتر

اذن (اِذْن) . دستوری ـم: اذن میدهید که مرخص شوم = دستوری .

اذن (اُذُن) گوش ـ خوش باور ـ سخن شنو ـ خوش‌شنو (حرف شنو)

اذناب (اَذْناب) فرومایگان ـ ناکسان ـ م چون کار بادناب افتد امید خیر نباید داشت = بفرومایگان یا ناکسان

اذهان (اَذْهان) یادها ـ هوشها ـ م این مطلب در هیچ یك از اذهان خطور نمی کند = این سخن بیادها نمیگذرد یا هوشها بدین معنی نمیرسد

اذیال (اَذْیال) ـ۱ـ دامنها ـ م اذیال در چیدند = دامنها یا دامن .
ـ۲ـ پائین ها ـ فروترها ـ م در اذیال مجالس نشستن عیب نباشد = در پائین های

اذیت (اَذِیْت) آزار ـ رنجانیدن ـ م چقدر اذیت میکنی = چه اندازه آزار . یا رنجش میرسانی

اراءه (اِراءَه) نمایاندن ـ نشاندادن ـم: کاغذشمارا ارائه کرد = نمایاندیانشانداد

اراحه (اِراحَه) آسوده کردن ـ آسایش دادن .

ارادت (اِرادَت) : بندگی ـ گروش

گرویدن - م . من‌بشما ارادت‌دارم= . . . بندگی . . . - از سر ارادت هر چه گفت بپذیرفت = از سر بندگی . - سعدی بسهروردی‌ارادت‌داشت= .گرویده بود

اراده (اِرادَه) خواست . خواستن- آهنگ - م تا ارادهٔ خدای چه باشد = تا خواست . . . اراده دارم که . . . . . = میخواهم یا بر آنسرم که . اراده کجا دارید = آهنگ . . یا میخواهید کجا بروید

اراذل (اَراذِل) : ناکسان - فرومایگان

اراذل‌واوباش : ناکسان وفرومایگان

اراضی (اَراضِیْ) زمینها - م قیمت‌اراضی بالا رفت = نرخ زمینها .

اراقه (اِراقَه) -۱- ریختن - م چنگیز باراقهٔ دماء رغبت بیحد داشت= چنگیزبخونریزی یا بریختن خونها . . . -۲- آب تاختن - شاشیدن - کمیز کردن - م سلطان باراقت بیرون رفت = . . . بآب تاختن یا بآهنگ شاشیدن . .

ارباب (اَرْباب) -۱-خدایان

ربّ‌الارباب : خدای خدایان

-۲- خداوندان- م ارباب‌عقل وکیاست متفقندکه . . . . =خداوندان خردوهوش یا خردمندان و هوشمندان همداستانند که . . . . .

اربابِ‌ملك : خداوند کشت - بندار

ارباع (اَرْباع) : چاریك‌ها

ارباع‌عالم : چارگوشهٔ جهان

اربع (اَرْبَع) : چهـار

ارتباط (اِرْتِباط) . پیوستگی - بستگی - م : ارتباط با اشخاص بزرگ در زندگی مفید است = پیوستگی بزرگان یا بسرگان پیوستن . . .

ارتجاء (اِرْتِجاء) : امیدواری- امید بستن

ارتجاع (اِرْتِجاع) . بازگشت- پس رفتن

ارتجال (اِرْتِجال)‌ بی‌اندیشه گفتن- نا اندیشیده - م ارتجالا قصیده اي انشا کرد = بیندیشیده‌چامه‌اي‌بسرود.

ارتحال (اِرْتِحال) . -۱- کوچ کردن - کوچیدن - بارستن - رخت برگرفتن - بر داشتن - م بهر شهر که فرود آمدی روزی چند بماندی سپس ارتحال را میان بستی = . . کوچیدن را یا پی بار بستی .

-۲- مردن- م : چون وقت ارتحالش

برسید فرزند را بخواند == چون هنگام مردنش یا مرگ .

ارتداد (اِرْتِداد) آئین گردانیدن. از دین برگشتن ـ م ارتداد موجب قتل است == از دین برگشتن یا آئین گردانیدن

ارتزاق (ارْتِزاق) روزی خوردن. روزی خواری ـ م از کجا ارتزاق میکند == . روزی میخورد یا روزی خوار کجاست یا روزی خواریش از چه جاست

ارتسام (ارْتِسام) ـ ۱ ـ نگاشته شدن ـ م علم بحقیقت ارتسام صوراست در عقل == راستی دانش نگاشته شدن صورتهاست در خرد

ـ ۲ ـ فرمان بردن

ارتشاء (ارْتِشاء) رشوه گرفتن. پاره ستدن ـ م ارتشاء عمل قبیحی است == رشوه گرفتن یا پاره ستدن کاری زشت است

ارتضاء (اِرْتِضاء) پسندیدن. برگزیدن خشنود شدن ـ م بدیده احماد و ارتضا در وی نگریست == از سر خشنودی و نیک بینی یا او را بسندید وستوده داشت

ارتعاد (ارْتِعاد) لرزیدن ـ لرزه. تن لرزه

ارتعاش (اِرْتِعاش). لرزش ـ لرزانی ـ م ارتعاش دستگاه درزمان پیری روی میدهد == لرزش . .

ارتفاع (اِرْتِفاع) ـ ۱ ـ بلندشدن. بالا گرفتن ـ م منزلت او پیوسته ارتفاع می یابد == پایگاهش هر روز بلند میشود یا بالا میگیرد یا بالا میرود

ـ ۲ ـ بلندی ـ بالا ـ م ارتفاع این بنا پنج متر بیش نیست == بالا یا بلندی

ارتفاق (ارْتِفاق) ـ ۱ ـ نرمی کردن ـ م با وی ارتفاق همی کرد تا دلش بدست آورد ـــ با او نرمی

ـ ۲ ـ دمساري همراهی ـ دمسازشدن ـ همراه گردیدن ـ م هر جزوی از اجزاء عالم طالب ارتفاق است == دمسازی یا همراهی میجویند یا خواستار دمسازی و همراهی است

ارتقاء (ارْتِقاء) برشدن. بالارفتن ـ م رجاء واثق دارم که برب رفیعه ارتقاء یابد == امیدی بس درست دارم که بپایگاه بلند رسد یا برشود حسن عملش منظور شد و او را ارتقا دادند == نیکو کاریش بدیدند و او را بالا بردند

ارتقاب (اِرْتِقاب) چشم داشتن.

چشم داشت

ارتکار (اِرْتِکار) بدل نشستن -جا گرفتن-جایگزین شدن - م گفتار بدگویان در خاطرش ارتکار یافت = بدل وی نشست یا جای گرفت یا جایگزین شد

ارتماس (اِرْتِماس) بآب فرو شدن

ارتهان (اِرْتِهان). گرو ستدن - گرو گرفتن

ارتیاب (اِرْتِیاب) بدگمانی - بد گمان شدن - بدگمان افتادن - گمان بد بردن - گمان بد شدن - گمان مندی-م این اعمال موجب ارتیاب میشود =این کارها بدگمانی یا گمان مندی می آرد یا بگمان بدمی افکند

ارث (اِرْث) مرده ریگ

ارجاف (اِرْجاف) دروغ افکندن- در انداختن

ارجاع (اِرْجاع) واگذاشتن - م مهمات مملکت را بدو ارجاع کردند = کارهای شگرف را بدو واگذار کردند - بارجاع شغلی مرا ممنون کنید=بواگذاشتن کاری مرا سپاس گزار نمائید.

ارحام (اَرْحام) خویشان - پیوستگان - م تا تواند ارحام و اقرب خویش را بوفور انعام مخصوص دارد = خویشان و نزدیکان خود را به دهشهای بسیار ویژه کند

ارحام (اِرْحام) مهربانی کردن - مهرورزیدن -بخشایش آوردن

اراذل (اَرْذال) فرومایگان - ناکسان - م از مجالست اراذل اجتناب واجب شناسد = ازهمنشینی فرومایگان دوری گزیند

ارسال (اِرْسال) -۱-فرستادن -م صد ریال بوسیلهٔ پست ارسال داشت= بفرستاد ارسال رسل بجهت تنبیه خلائق بود = فرستادن پیمبران برای بیدار کردن مردمان بود

-۲- روانه کردن - گسیل داشتن - گسی کردن-گسی داشتن -م جمعیت کثیری بمدد کاری او ارسال فرمود = گروهی بسیار پی همراهیش روانه کرد یا گسیل داشت یا گسی کرد -

۳ - رها کردن -یله نمودن

ارشاد(اِرْشاد) راه نمودن -راهنمائی- براه آوردن - رهنمونی - م . جماعت جهال را بصوب رشاد ارشاد فرمود = گروه

بیداشانرا بسوی راستی راهنمائی کرد یا براه راست آورد

بر مسند ارشاد متمکن گردید = بر چار بالش رهنمویی جایگزین گشت

ارشد (اَرْشَد) بزرگتر ـ کاردان‌تر ـ بسامان تر ـ م

تولیت با ارشد اولاد واقف است = با بزرگتر یا کاردان تر یا بسامان تر فرزندان .

ارض (اَرْض) زمین

ارض و سما آسمان و زمین ـ زمین و آسمان

ارضاع (اِرْضاع) شیردادن

ارضه (اَرَضَه) کرم چوب ـ چوب خوارك ـ دیوك ـ کرمك چوبخوار ـ چوب خور ـ چوب خواره

ارضین (اَرَضِیْن) زمینها

ارغام (اِرْغام) خوار کردن ـ بینی بخاك مالیدن

ارفع (اَرْفَع) بالاتر ـ والاتر ـ برتر ـ بلند تر ـ م قدرش از آن ارفع است که = پایه اش بالاتر یا برتر از آنست که

ارفاق (اِرْفاق) نرمی کردن ـ نرمی ـ نرم خوئی ـ م از روی ارفاق با او رفتار کنید = از روی نرمی .

مردی با ارفاق است = . نرمخوی است

ارق (اَرَق) بیخوابی

ارق (اَرَقْق) نازك تر ـ تُنُك‌تر

ارقم (اَرْقَم) مار پیسه ـ پیسه‌مار ـ . ر ابلك ـ مار سیه سپید

ارکان (اَرْکان) ـ۱ـ ستونها ـ پایه ها ـ م ارکان وجودش از هم ریخت = پایه های هستیش

ـ۲ـ بزرگان ـ م یکنفر از ارکان دولت حیات وررید = یکتن از بزرگان .

ارنب (اَرْنَب) خرگوش

ارواء (اِرْواء) سیراب کردن

ارواح (اَرْواح) ـ۱ـ جانها م ارواح بعد از مفارقت اجساد بنعیم ابد واصل میشود = جانها پس از جدائی تن بخوشی جاودان میرسد

ـ۲ـ بادها

ارومه (اُرُوْمَه) ریشه ـ بیخ ـ نژاد

ارهاب (اِرْهاب) ترسانیدن

ارهاق (اِرْهاق) دشوار کردن ـ واداشتن

ارياح (اَرْیاح) بادها

اریحیت (اَرْیَحِیْت) ـ۱ـ جوانمردی ـ گشاده خوئی ـ فراخ خوئی ـ م اریحیت علامت کرم است = جوانمردی

یا گشاده حوئی شان گوهر پاك است

_۲_ شادمانی - شکفتگی - م

اریحیت کرم اورا دست داد = شادمانی و شکفتگی ارکرم حویش یاار بحشش و دهش حودشادمان گردید

اریکه (ا رِ یْ كَ ه) تحت آراسته- تحت -گاه - م

براریکهٔ سلطنت جلوس کرد و همه عدل فرمود = بر تخت پادشاهی بنشست و داد دادن

ازاحت (ا را حَ ت) دور کردن - م

در اراحت علت وی منفعت حویش ببند = در دورکرن بهانه یا رنج .

ازار (اِزار) شلوار - تُنبان - ایك

ازاله (اِزالَ ه) ردودن -حدا کردن- پاك ساختن - م

زدالهٔ مسجدازاله کرد=حاکروبه ارمرگت ردود یا مرگترا ارحاکروبه پاك ساحت .

ارالهٔ بکارت کرد = مهر بر گرفت - دختری ببرد

ازدحام (اِرْدِحام) انبوه شدن - انبوهی -م تجار اردحام کردند =بازرگا. نان انبوه شدند یا ساانبوه گرد آمدند

ار اردحام حلائق طریق عبور و مرور مسدود گردید = ار انبوهی مردم راه آمد و شدبسته گشت

ازدواج (اِرْدِواج) رناشوئی- جفت شدن - جفت گرفتن - م درسال فلان عقد اردواج بستند = . پیمان رناشوئی بستند _اردواج کردند =حفت شدند

ازدیاد (ارْدِیاد) فرودن - فروبی فزون شدن - م

دائم بحهت اردیاد ثروت رحمتی میکشد = همیشه در افزونی یا فرودن توانگری رنج میبرد .

ازرق (ارْرق) -۱- کبود

فلك ازرق آسمان کبود

-۲- کبودچشم-گربه چشم- سبزچشم

ازل (اَزَل) زمان بی آغاز - بی پیشان دیرینگی - همیشه

ازلی (ا زَ ل ی ی) دیرین - دیرینه همیشگی - م بعضی گویند عالم ازلی است = جهان دیرین است

ازماع (اِرْماع) آهنگ کردن - م

درسنهٔ اربعمائه بری ارماع فرمود = سال ٤٠٠ آهنگ ری کرد

ازمان (اَرْمان) رورگارها - زمانها - م . بشر درعهود و ازمان سالفه لباس خود

را از برگ درخت می‌ساختند = مردم در روزگاران پیشین .

ازمه (اَزِمَّه) مهارها - م ارمهٔ امور را بدست کس ندهد = مهار یا سر رشتهٔ کارها را

ازواج (اَزْواج) جفتها - زنان - شوهران

ازهار (ازْهار) شکوفه ها - شکوفه های گشاده (باز شده) - م

کاروان بهار در آمد و اشجار خلعت ازهار درپوشید= ودرختان خلعت شکوفه بر تن کردند

ازهاق (ازْهاق) جان برآوردن- نیست کردن - کشتن -م

روحش ارهاق کرد = جانش برآورد

ارهاق روح نمود = جانش بر آمد

ازهر (اَزْهَر) -۱- تابناك - روشن - م آن طرهٔ مشکین بر آن جبین ازهر چون شبی است گرد روز در آمده = آن پیچه مشکین بر آن پیشانی تابناك

-۲- سپید روی - سرخ و سپید روی

اس (اُسّ) پی- بنیاد- ته پی

اساءه (اِساءَه) بدی کردن

اساءةادب :بی‌ادبی- ادب نگه نداشتن

اسابیع (اَسابیع) : هفته ها

اساتذه (اَساتِذه) استادان

اسارت (اَسارَت) برده کردن- بردگی- برده گرفتن - م

سارقین عده ای باسارت بردند = دزدان شماره‌ای از مردم را برده کردند

اساری (اَساریٰ) بردگان

اساریر (اَساریر) چینهای پیشانی - م اساریر مسرت بر جبین وی هویدا گشت از خوشی و شادمانی شکنهاو چینها بر پیشانیش

اساس (اساس) بنیاد- پی - بن لاد - م عمارت را بر اساس محکم بگذارید = ساختمان بر بنیاد استوار کنید

اساس عمل واهی است = بنیاد کار سست است

اساساً از بن - از پای بست - از ریشه از پایه - از بنیاد - م

اساسا خراست = از بن یا از پای بست ویراست

اساطیر (اساطیر) افسانه ها - بیهده ها - م

در اساطیر قدیم آمده است که در افسانه های دیرین

اساطیرالاولین افسانه های پیشینیان

بیهدهای دیرین

اساطین (اَس اِطیْ ن) ستونها

اسافل (اَس اِفِ ل) -۱- فروتران-فرو مایگان-فرودستان(طبقهٔپست)- زیردستان- زیرتران - م

بااسافل الناس مصاحبت روامدار == با مردمان فرومایه یابا فرودستان دمساری

-۲- پائین‌ها - زیرها- زیرترها-زیرین ها- فرودها - م

اسافل و اعالی مجلس برای نشستن یك سانست == پائین‌ها و فرودهای

اسافل اعضا اندامهای زیرین یافرودین

اسافل و اعالی فروتران وبرتران .

اسالیب(اس ال ی ْ ب) گونه ها-روش‌ها- راهها - م

در اسالیب کلام متقدمین تتبعی بسزا کرده بود == در روشهای سخن یاراههای سخنوری پیشینیان

اسامی (اَس اِمِ ی) نامها

اسباب (اَس ْ ب اب) ساز ها- ساختها- برگ وساز - م .

اسباب سفر فراهم کرد == سازوبرگ . . .

اسباب منزل: سازو برگ سرای.

اسباب حرب ساز جنگ

اسباط (اَس ْ ب اط) نبیرگان- نبیسگان- نوگان - نسگان

اسبق (اَس ْ ب َق) -۱- پیشتر - م

رودکی ازناصرخسرو بحسب زمان اسبق بود == بروزگار پیشتر

-۲- پیشروتر - م

در اسب تازی اسبق بود == پیشرو تر یا پیشتر

اسبوع (اُس ْ ب ُوْ ع) هفته

استار (اَس ْ ت ار) پرده ها - م

هتك استار شیمه ارباب مروت نیست == برده دری یا درانیدن پرده ها آئین مردان نباشد

استباق (اِس ْ تِ ب اق) پیشی جستن - پیش‌دستی کردن - پیشی گرفتن - م

در احرازشهرت و نباهت استباق میکنند == برای دریافت ناموری پیشی میجویند یا پیش دستی میکنند یا برای آنکه بنام رسند بر یکدگر پیشی میگیرند

استبداع (اِس ْ تِ ب ْ داع) نوشمردن- تازه انگاشتن .

استبرق (اِس ْ تَ ب ْ رَ ق) دیبای ستبر- استبرك .

استبشار (اِس ْتِ ب ْش ار) . شاد شدن. شادمانی یافتن - م :

از ملاقاتش استبشار نمود = از دیدنش شاد شد.

استبصار (اِس ْتِ ب ْص ار). شناسائی. شناساشدن . بینادلی . بیناگردیدن . م

بعد ازمدتها ضلالت در مذهب حق استبصار یافت = پس از آنکه روزگاری بگمراهی گذاشت سرانجام در دین خدای شناسائی بدست آورد یا شناسا و بینا گشت .

استبعاد (اِس ْتِ ب ْع اد). دورشمردن .م

هر چند تصدیق این قصه مشکل است استبعادی هم ندارد = اگرچه این سخن را بآسانی باور نتوان داشت ولی دور هم شمرده نمیشود یا دور هم نیست

استتار (اِس ْتِ ت ار) . پوشیده شدن. روی نهفتن - در پرده شدن . پوشیدن .م

ازخوف گرفتاری مدتی باستتار گذرانید = ... روزگاری خویش را پوشیده می‌داشت یا روی نهفته بود

در استتار این سر فوائد بسیار است = در پوشیدن این راز سودهای . .

استتمام (اِس ْتِ ت ْم ام) بپایان بردن. سر آوردن .

استثقال (اِس ْتِ ث ْق ال) سنگین شمردن - گران داشتن .

استثناء (اِس ْتِ ث ْن اء) . جدا کردن . برون آوردن - م :

در اجراء حکم احدی را استثنا نباید کرد = دررساندن فرمان هیچکس را جدا . . .

استجابت (اِس ْتِ ج اب َت) : پاسخ گفتن. پذیرفتن -م

دعوتش را استجابت کرد = . . بپذیرفت.

موقع استجابت دعاست = هنگام پذیرفتن

استجاره (اِس ْتِ ج ار َه) -۱- پناه خواستن - زنهار جستن

-۲- بمزدگرفتن[۱] م عمل استجارهٔ منازل بصعوبت کشیده است = برای بمزد گرفتن یا بمزد گرفتن خانه ها دشوار شده است

استجازه (اِس ْتِ ج ار َه) دستوری خواستن - بارجستن- م.

استجازه کردم اجازه نیافتم = دستوری خواستم یا بارجستم و نیافتم

استجهال(اِس ْتِ ج ْه ال) نادان شمردن سبک داشتن

استحاله (اِس ْتِ ح ال َه) . -۱- گشتن - دگرگون شدن- دگرگونی- م

استحالهٔ اجسام درحکمت ثابت شده = دگرگون شدن یادگرگونی . . .

---

۱ — باینمعنی غلط مشهور است بجای استیجار

-۲-محال‌شمردن-ناروا داشتن-ناشدنی‌بودن-م:
استحالهٔ این عمل واضح است==پیداست
که اینکار ناشدنی است.
استحباب (اِس ْتِ ح ْب اب) . نیکو
شمردن- پسندیده داشتن-پسندیدگی -م:
استحباب این عمل در شریعت وارداست
== پسندیدگی این کار . یا این‌کار در
شریعت پسندیده است
استحداث (اِس ْتِ ح ْداث) تازه‌یافتن-
نوآوردن - پدیدکردن
استحسان (اِس ْتِ ح ْس ان) نیکو
داشتن- نیک شمردن - خوب دیدن -
پسندیدن - م
عقلا رادراستحسان تقوی وعدل تردید
نیست == خردمندان را در پسندیدن یا
پسندیدگی پرهیزکاری‌و داد ورزی دودلی
نباشد یـا خردمندان‌پرهیزوداد‌رابی هیچ
شبهت نیکو شمرده‌اند
استحضار (اِس ْتِ ح ْض ار) بیادآوردن-
بیاد داشتن - م
بجهت استحضار خاطرشریف بعرض‌رسید
== برای یاد آوری...
استحفاظ (اِس ْتِ ح ْ ف اط) نگهبانی
خواستن- نگه داشتن- نگهبانی - م :
در استحفاظ مال خود بکوش == در نگاه
داشتن ...
استحقار (اِس ْتِ ح ْق ار): خوارداشتن-
خرد انگاشتن
استحقاق (اِس ْتِ ح ْ ق اق): سراواری-
شایستگی-سزیدن-سرامندی-شایسته‌بودن-م:
مقامی را که بر خلاف استحقاق حاصل
کنی حفظ نتوان‌کرد == پایگاهی که‌نه
از روی‌شایستگی، بدان رسی یا شایستهٔ‌آن
نباشی نگهداشتن دشوار است.
استحکام (اِس ْتِ ح ْ ک ام) . استواری-م:
استحکام بنا مطلوب‌است == استواری..
استحلاف (اِس ْتِ ح ْل اف) . سوگند
خواستن .
استحلال (اِس ْتِ ح ل ال) بحلی خواستن
- م هنگام‌سفر ازجرائم گذشته‌استحلال
کرد == ... از بدیهای پیشین بحلی جست
استحمام(اِس ْتِ ح ْ م ام):بگرمابه‌رفتن-م.
بعد ازرفع مرض استحمام کرد == چون
بیماری برخاست بگرمابه‌رفت.
استحیاء (اِس ْتِ ح ْی اء) . -۱-شرم
داشتن- شرم کردن
-۲-زنده گذاشتن
استخاره (اِس ْتِ خ ار َه) به جستن -
نیکی خواستن - به جست - به جوئی-

به خواهی ـ م :
استخاره بمصحف اصل صحیح ندارد = به جست یا بهجوئی بوسیلهٔ قرآن .

استخبار (اِس ْتِ خ ْ بار) . آ گاهی جستن ـ آ گهی خواستن ـ م
بعد از استخبار معلوم شد که صبح سفر کرده‌اند = پس از آ گهی جستن دانسته آمد که بامداد . .

استخدام (اِس ْتِ خ ْ دام) ـ ۱ـ بخدمت پذیرفتن ـ بچاکري گرفتن ـ م
با دستمرد ماهی ۳۰۰ ریال استخدام گردید = بخدمت پذیرفته آمد
ـ ۲ـ کار گرینی ـ م
ادارهٔ استخدام درباب او اقدام لازم نماید = ادارهٔ کار گرینی‌در بارهٔ .

استخراج (اِس ْتِ خ ْ راج) برون آوردن ـ بدر آوردن
استخراج آراء صورت گرفت = برون آوردن رایها . .

استخفاف (اِس ْتِ خ ْ فاف) سبك داشتن ـ خوار شمردن ـ م
استخفاف خلق موجب بغض میشود = مردم را سبك داشتن دشمنی آرد یا خوار شمردن مردم . . .

استخلاف (اِس ْتِ خ ْ لاف) جانشین کردن

استداره (اِس ْتِ دارَ ه) . گرد گشتن ـ گرد گرد بودن ـ گرد گرفتن ـ گرد بر آمدن ـ گردي

استدامه (اِس ْتِ دامَ ه) . همیشه خواستن ـ پیوسته خواستن ـ بدرنگ انداختن

استدانه (اِس ْتِ دانَ ه) وام خواستن

استدبار (اِس ْتِ د ْ بار) . پشت کردن ـ پشت گردانیدن ـ م
استدبار قبله مبطل صلوه است = پشت بقبله کردن نمار را باطل کند

استدراج (اِس ْتِ د ْ راج) پایه پایه بردن ـ کم کم بر کشیدن

استدراك (اِس ْتِ د ْ راك) ـ ۱ـ دریافتن دریافت ـ م
استدراك مافات امکان نپذیرد = دریافت گذشته نشاید
ـ ۲ـ خرده گرفتن ـ خرده دریافتن

استدعاء (اِس ْتِ د ْ عاء) ـ ۱ـ خواندن ـ خواستن ـ م
پس امر کرد تا استدعاء حضور وي کردند = بفرمود تا اورا پیش خواندند .
ـ ۲ـ خواهش کردن ـ خواهش ـ م :

استدعا دارم که بنده را اجازت دهند = خواهش میکنم یا خواهش دارم که . .
استدلال (اِس ْتِ دْ لال) رهبرآوردن- رهنمون جستن -م
بقول ابن سینا استدلال کرد = گفتارپور سینا رارهبر آورد
استذکار (اِس ْتِ ذْ کار) یادآوری - یاد کرد .
استراحت (اِس ْتِ ر احَ ت) آسودن- آسایش جستن-آسودگی خواستن-آسایش-م
قدری استراحت کنید= اندکی بیاسائید یا آسایش جوئید
استراحت بجهت مریض بهترین مداواست =آسودگی برای بیمار . . .
استراق (اِس ْتِ راق) دردیده شنیدن
استراق سمع دردیده بیوشیدن - دردیده شنیدن- بعوشه- گوش فرادادن - م
استراق سمع عملی نامطلوب است = دردیده بیوشیدن یا بعوشه کاری نا پسنداست.
استرجاع (اِس ْتِ رْ ج اع) باز ستدن پس گرفتن- باز گردانیدن .
استرخاء (اِس ْتِ رْ خ اء) سست شدن سست اندامی - م
بمرض استرخاء گرفتار شد = به بیماری سستی یا سست اندامی . .
استرداد (اِس ْتِ رْ داد) وا خواستن بازستانیدن -واستدن - م
املاك خویش را استرداد کرد = داشتهٔ خود وا خواست یا واستد یا باز ستانید.
استرداداموال فریضه شناسد = واخواست یا واستدن . . .
استرزاق(اِس ْتِ رْ زاق) روزی خواستن- روزی جستن
استرضاء (اِس ْتِ رْ ض اء) خشنودی خواستن - خشنودی جستن - خشنود کردن - م
هرقدر که در استرضاء وی جهد کردم در سخط بیفزود = هرچه در خشنود کردنش کوشیدم یا هرچه بیشتر خشنودیش جستم ..
استرقاق (اِس ْتِ رْ ق اق) بنده گرفتن- بنده شمردن - بنده کردن.
استرواح (اِس ْتِ رْ و ا ح) آسایش گرفتن-آرام یافتن-بوی برداشتن - گمبدیدن
استزاده (اِس ْتِ راد َه) بیش خواستن- فزونی جستن .
استزاره (اِس ْتِ رار َه) دیدار خواستن
استسعاد (اِس ْتِ س ْع اد) نیکبختی جستن - نیکبخت شدن - م

بملاقات شما استسعاد میجویم = بدیدارتان نیکبختی . . .

استسقاء (اِس ْتِس ْق اء) : -۱- باران خواستن - آب خواستن -م:

مگر اندر دعای استسقاست (انوری) = . . . آب خواستن یا باران خواستن.

-۲- بیماری آب خواه - م .

بمرض استسقا وفات کرد = به بیماری آب خواه درگذشت .

استشاره (اِس ْتِش ار َه) سگالش [۱] خواستن -رای زدن- مشورت خواستن- م .

استشاره به از استخاره باشد = رای زدن باسگالش به از . . .

بعد از استشاره با عقلا دست در کار شدم = پس از سگالش با خردمندان . .

استشعار (اِس ْتِش ْع ار) ترس گرفتن- ترس بدل نهفتن- نخود بار آمدن

استشفاع (اِس ْتِش ْف اع) یا ییمرد خواستن- خواهش برانگیختن -خواهشگر جستن .

استشمام (اِس ْتِش ْم ام) -۱- بوی کردن- بوئیدن - م

از استشمام از هار راحت بسیار یافت = از بوئیدن گلها و شکوفه ها . . .

-۲- بوی بردن - در یافتن- پی بردن- م :

از اقوال و افعالش استشمام میکنم که سر دوستی ما ندارد = از گفتار و رفتارش بو می برم یا درمی یابم یا پی می برم که . .

استشهاد (اِس ْتِش ْه اد): -۱- گواهی خواستن - گواه جستن - گواه گرفتن- گواه آوردن - م :

از اکابر بلد استشهاد نمود = از بزرگان شهر گواهی خواست یا بزرگان شهر را به گواهی طلبید .

برای اثبات قول خود مقداری اشعار به استشهاد آورد = تا سخن خویش استوار کند شعر های بسیار گواه آورد .

-۲- گواهی نامه- نامهٔ گواهی- گوائی نامه- م:

استشهادی ترتیب داد تا اسنادش تکمیل شود = گواهی نامه‌ای . . .

استصباح (اِس ْتِص ْب اح) . روشنائی کردن -چراغ افروختن -روشنی جستن.

استصحاب (اِس ْتِص ْح اب) . باخود داشتن - بهمراهی خواستن - همراه بردن

استصواب (اِس ْتِ ص ْو اب) : راست داشتن - درست انگاشتن- صوابدید - م .

---

۱ — در کتاب صراح اللغه استشاره را به کنگاش خواستن تفسیر نموده است و ظاهراً کنگاش لغت مغلی باشد.

آراء اهالی شهررا استصواب کرد=رایهای مردمان شهررا راست داشت.

جز باستصواب رئیس اداره در هیچ عمل خوض نکنند = جز بصوابدید..

استضعاف (اِس ْتِض ْع اف) . ناتوان شمردن – ناتوان یافتن

استطاعت (اِس ْتِطاعَت) توانستن. توانش - توان – توانائي - یارستن -یارا- یارگی - م.

استطاعت این عمل درمن وجود ندارد = توان این کاردرمن نیست.

استطاعت شرط تکلیف است = یارگی یا توانش یا توانائی .

استطاله (اِس ْتِطالَه) . دراز شدن- گردن کشی –گردنفرازی - فرونی کردن–

استطلاع (اِس ْتِط ْلاع) . آ گـهی خواستن – آ گهی جستن - در رسیدن–

استظلال (اِس ْتِط ْلال). سایه شدن – در سایه نشستن

استظهار (اِس ْتِظ ْهار) -۱ - پشت گرمی - پشت گرم شدن - م .

استظهار من بالطاف و عواطف آن بزرك است = پشت گرمی ...

بسابقهٔ خدمت خود استظهار داشت=بخدمت های پیشین یا بخدمت گذشتهٔ خویش پشت گرم بود .

-۲- اندوخته - م

واستظهاری که داشت دربنمدت دروجوه احراجات صرف نمود= اندوختهای که ...

–۳– یاری خواستن .

استعانت (اِس ْتِعانَت) یاری خواستن- یار گرفتن - م

ازقادر متعال استعانت میجویم =ازخداوند توانا یاری...

استعاده (اِس ْتِع ادَه) دوباره خواستن

استعاذه (اِس ْتِعاذَه) پناه گرفتن - م : از شر نفس اماری تعالی استعاذه کرد = از زیان نفس آفریدگار جهان را پناه گرفت .

استعاره (اِس ْتِعارَه) ایرمان گرفتن- ایرمان خواستن - عاریت گرفتن

استعباد (اِس ْتِع ْباد) بنده گرفتن- بندگی خواستن.

استعجاب (اِس ْتِع ْجاب) شگفت کردن –شگفتی نمودن - شگفتی م.

کلام او استعجاب نمود = سخنش شگفتی نمود .

استعجال (اِ س ْتِع ْجال) . شتافتن–

شتاب کردن - شتاب خواستن

استعجام (اِسْ تِعْ جام) پوشیده شدن

استعداد (اِسْ تِعْ داد). آمادگی کردن- آماده شدن-آمادگی-ساز-توانائی-ساختگی-م

من استعداد پرداخت این مبلغ را ندارم = من توانائی یا ساز و آمادگی

استعداد خوبی برای فرا گرفتن علوم نشان میدهد — آمادگی

استعطاف (اِسْ تِعْ طاف) مهربانی خواستن-بمهرانگیختن-برسر مهر آوردن-م

در استعطاف خاطر او جهد ها نمود و حیله ها انگیخت = کوششها کرد و چاره ها نمود تا او را بر سر مهر آورد یا برای بمهر انگیختن او ..

استعظام (اِسْ تِعْ ظام) بزرگ شمردن- بزرگ داشتن.

استعفاف (اِسْ تِعْ فاف) پارسائی نمودن- پرهیزکاری کردن - باز ایستادن

استعلاج (اِسْ تِعْ لاج) چاره جوئی- درمان جستن - چاره خواستن - م .

اطبارا باستعلاج خواست = پزشکان را پی چاره جوئی بخواند یا بچاره جوئی خواست.

استعلام (اِسْ تِعْ لام) -۱- پرسیدن- آ گهی خواستن - م :

استعلام از احوال اصدقا موجب دوام محبت باشد — پرسیدن حال یاران دوستی را پاینده کند

-۲- آموزش خواستن

استعمال (اِسْ تِعْ مال) بکار بردن-م

استعمال کلمات عربی غیرمأنوس درفارسی جائز نیست — بکار بردن کلمات .

-۲- بر گماشتن - برکار داشتن

استغاثه (اِسْ تِغ اث ه) فریادخواستن- فریاد خواهی - م

هرقدراستغاثه کرد کسی بفریادش نرسید— هرچه فریادخواست یافریاد خواهی نمود.

استغراب (اِسْ تِغْ راب) دور داشتن- بیگانه شمردن

استغراق (اِسْ تِغْ راق) فرا گرفتن فرو شدن - م

درعمل استغراق یافت - در کار فرو شد.

استغفار (اِسْ تِغْ فار) آمرزش خواستن - م .

استغفار مفتاح عفو است=آمرزش خواستن کلید بخشایش است

استفسار (اِسْ تِفْ سار) گزارش خواستن - پرسیدن م

دائما استفسار حالات سرکار میکردم =

پیوسته گزارش حال سرکار میخواستم یا همیشه از حال سرکار می پرسیدم .

استفهام (اِس ْتِ ف ْه ام) : فهم جستن - پرسیدن - م :

بطریق استفهام شروع بحث نمود = از راه پرسش بحث آغاز کرد . استفهام ننگ نیست = فهم جستن ...

استقامت (اِس ْتِ قام َت) . -۱- راست شدن ـ راست ایستادن - م

استقامت امور دنیا منوط بعدل و عدم تجاوز است = کار های جهان آنگاه راست شود که داد ورزند ودراز دستی نکنند یا راستی کار جهان درداد جستن و درازدستی نا کردن بسته است

-۲- پایداری ـ پافشاری - م .

استقامت دلیل موفقیت است = پایداری نشان کامیابی است .

استقباح (اِس ْتِ ق ْب اح) . زشت داشتن - زشت شمردن .

استقبال (اِس ْتِ ق ْب ال) . -۱- پیش آمدن- پذیره شدن - پذیره رفتن - پیش باز - پذیره - م .

وقتی خبر ورود آنعالم جلیل باهل شهر رسید کلا بعزیمت استقبال بخارج شهر رفتند = چون مردم شهر از رسیدن آن دانای بزرگوار آگهی یافتند بر آهنگ پذیره شدن ازشهر برون آمدند یا بپذیرهٔ وی ...

-۲- آینده

حال و استقبال . اکنون و آینده

استقراء (اِس ْتِ ق ْراء) جستجو - کنجکاوی - م .

باستقراء معلوم است که هر مرغ پر دارد = از روی جستجو یا کنجکاوی دانسته اند که ...

استقراء ناقص حجت نباشد = جستجوی ...

استقراء تام با قیاس برابر است = جستجوی ..

استقرار (اِس ْتِ ق ْرار) . -۱- پا بجا شدن ـ پای برجا شدن - م

استقرار امور الا بوسیله عدل صورت نبندد = کارها جز بیاری عدل پای برجا نشود

-۲- آرام یافتن - آرام گرفتن ـ م .

خاطرم بدین وعده استقرار یافت = بدین نوید دلم آرام گرفت

استقراض (اِس ْتِ ق ْراض) .

استنباط (اِ ْس ِت ْن ب ا ط) : بیرون آوردن - در آوردن - م :

ار اقوال موٴرخین استنباط کرد که . . .

= ار گفته های تاریخ نویسان درآورد که . . .

قوهٔ استنباط مجهول ار معلوم وقتی حاصل میشود که ذکاء طبیعی و تحصیلات باهم توأم باشد = توانائی در آوردن مجهول ار معلوم آنگاه بدست آید که . . . یا اسان آنگاه می تواند مجهول را ار معلوم در آورد که تیر هوشی با جستجوی دانش توأم کرده باشد

استنجاد (اِ ْس ت ِ ن ْ ج ا د) : یاری خواستن - یاری کردن - م .

چون حرب صعب شد و وقت اظهار نجدت بانقصار سید ار اصحاب واحباب استنجاد نمود = چون ررم دشوار گشت و بیش جای دلیری ورورآوری نماند ار یاران و دوستان یاری طلبید

استنزال (اِ ْس ِت ن ْ زال) . فرود آمدن - فرو فرستادن .

استنشاق (اِس ْت ِن ْش اق) : - ۱ - بو کردن - م :

استنشاق روائح طیبه موجب مسرت خاطر می شود = بوی خوش یافتن مایه گشایش دل و شکفتگی خاطر است یا بو کردن چیرهای بویا . . .

- ۲ - آب در بینی کردن - آب فا بینی کشیدن - م .

استنشاق ومضمضه بینی و دهن راتطهیر میکند = آب در بینی کردن . . .

استنصار (ا ِ س ْ ت ِ ن ْ ص ا ر) : یاری خواستن - یاری جستن .

استنطاق (اِس ْ ِت ن ْ ط اق) سخن خواستن - سخن آوردن - بگفتار انگیختن (۱) سخن کشیدن - م :

متهم را بدیوان بردند واستنطاق کردند = . . . و سخن آوردند

در استنطاق معلوم گردید که بیگناه بود = هنگام سخن آوردن پدید گشت که . . .

استنظار (ا ْس ِت ْن ظ ا ر) . زمان خواستن - درنك جستن - مهلت طلبیدن.

استنقاذ (ِا ْس ِت ْن ق اد) : رهانیدن رهائی دادن - م .

استنقاذ عجره ارمروت باشد = رهانیدن

---

(۱) بجای کلمه استنطاق پرسش گرفتن هم بکار می‌توان برد ولی در فرهنگها اینمعنی را بیاورده اند

پارهائی دادن درماندگان . . .

استنکار (اِ ْس ِت ْن ك ار) :ناشناختن ناشناس داشتن .

استنکاف (اِ ْس ِت ْن ك اف) : ننگ داشتن - سرپیچی ـ سرباز زدن - م

از قبول او امر استنکاف نمود == از پذیرفتن فرمانها سرپیچی کرد یا ننگ داشت.

استواء (اِ ْس ِت واء) : برابر شدن برابری - م .

استواء این دو امر واضح است == برابری این دو کار روشن است

آن دو استوا دارند == . . . برابرند یا برابری دارند

-۲- راست شدن ـ راست ایستادن - م :

این امر استوا نیابد == این کار راست نشود

استواء قامت == راستی بالا ـ راست بالائی

استهانت (اِ ْس ِت ه ا َن ت) : سبك داشتن - خوارشمردن - م :

استهانت نجبا مستلزم سوء عاقبت باشد == مردان نژاده واصیل رادگان را خوار شمردن یا سبك داشتن بد فرجا می‌آرد.

بنظر استهانت در خلق منگر == بچشم سبك داشت . . .

استهامه (اِ ْس ِت ه ا َم ه) : شیفته شدن - سرگشتگی ـ شیفته کردن

استهداء (اِ ْس ِت ْه داء) : رهبری خواستن ـ ارمغان خواستن .

استهداف (اِ ْس ِت ْه داف) : نشانه شدن

استهزاء (ا ْس ت ْه زاء) : افسوس کردن- ریشخند نمودن- گواژه زدن - م

عاقل استهزاء نمیکند == خردمند بمردم ریشخند نمی کند یا افسوس نمینماید یا گواژه نمی زند

استهزا صفت زشتی است == فسوس کردن یا گواژه یا ریشخند نمودن ...

استهلاك(اْ س ِت ْه ل اك): نیست کردن نیست شدن - م

در محبت حق استهلاك دارد == در دوستی خدا نیست شده است یا نیستی دارد

استهلال (اِ ْس ِب ْه ل ال) -۱- ماه نو دیدن - ماه نو جستن - م :

بر سم استهلال بر بام رفت == بآئین جستن ماه نو یا دیدن ماه نو . . .

-۲- درخشیدن

-۳- باران آمدن

استهواء (اِسْ تِ هْ واء) : ازراه بردن
فریفتن - فریب دادن - سرگشته کردن

استیثار (اِسْ تِ یْ ثار) : برگزیدن
ویژهٔ خود کردن - تنها کردن

استیجاب (اِسْ تِ یْ جاب) : سزاوار
شدن - سزاواری

استیجار (اِسْ تِ یْ جار) : بمزد گرفتن
- م :
در استیجار خانه دقت تمام نمود =
در بمزد گرفتن . . .

استیحاش (اِسْ تِ یْ حاش) . -۱-
آزردن - آزرده شدن - آزردگی - تنگدل شدن
- تنگدلی - ناخوشدل شدن - ناخوش
دلی - نگرانی - نگران شدن . اندهگین
شدن - م
از این عمل قبیح استیحاش خاطر امیر
فراهم گشت = ازاین کار زشت امیررا
آزرده دلی یا نگرانی یا تنگدلی دست داد
-۲- دوری جستن - رمیدن - م
از قبول خدمت استیحاش نمود = . . .
دوری جست یا رمیدگی نشان داد
-۳- ترسیدن - بیم کردن

استیذان (اِسْ تِ یْ ذان) : دستوری
خواستن - م .
بوسیله پیشخدمت استیذان کرد تا
بخدمت رسد = . . . دستوری خواست
تا درآید

استیصال (اِسْ تِ یْ صال) : -۱- از
ریشه کندن - از بیخ برآوردن - م :
درتأدیب خائنین اهمال نکنندواستیصال
اینطائفه اصل خیر شمرد = در گوشمال
خیانتکاران سستی نکنند وازریشه کندن
این گروه بنیاد نیکی داند
-۲- ناچاری - درماندگی - :
ازفرط استیصال رهن اثاث البیت محتاج
گردید = سکه بیچارگی بدور وی بهاد
بگرو نهادن ساز وبرگ سرای نیازمند
گشت، یا ازبسیاری ناچاری . . .

استیضاح (اِسْ تِ یْ ص ا ح) . -۱-
کاوش - واپرسیدن - بازخواست - م .
در بارهٔ قرار داد استیضاح نمودند =
. . . وا پرسیدند یا باز خواست کردند .
بسبب اختلاف وکلا استیضاح بعمل
نیامد = از آنجا که دوگانگی میان
نمایندگان پدید گشت واپرسیدن انجام
نگرفت
-۲- شك نگریستن - ژرف دیدن - باریك
نگریستن

استیطان (اِسْ تِ یْ ط ا ن) : باش
ساختن - باش گرفتن - وطن گرفتن .

استیعاب (اِسْ تِ یْ عا ب) : فرا گرفتن تمام شدن - م

مفهوم کلی افراد حقیقت خود را استیعاب می کند = . . . فرا میگیرد .

استیفاء (اِسْ تِ یْ فا ء) بسر آوردن تمام گرفتن - م .

از استیفاء حظ خود غفلت ننمود = از تمام گرفتن بهرهٔ خود . . .

استیقاظ (اِسْ تِ یْ قا ظ) . بهوش آمدن - هشیار شدن - بیداری - هشیاری

استیلاء (اِسْ تِ یْ لا ء) دست یافتن زبردست شدن - چیره شدن - چیرگی . م .

وقتی که هوی برعقل استیلا یابد طریق صواب مسدود گردد = هرگاه که آرزو برخرد دست یافت یا چیره شد راه راست بسته شود .

استیمان (اِسْ تِ یْ ما ن) . زینهار خواستن - پناه گرفتن - م

چون ابواب بلا مفتوح گردید و طریق علاج منسد گشت دست در ذیل استیمان زدند = چون درهای بلا گشاده و راه چاره بسته گردید بناچار دست در دامن زینهار خواهی زدند

استیناس (اِسْ تِ یْ نا س) : آرام گرفتن - آرام یافتن - خو گرفتن - انس گرفتن - م

چنان خوشخو و مهربانست که همه بدو استیناس دارند . . . آرام می گیرند یا انس دارند

استیناف (اِسْ تِ یْ نا ف) از سر گرفتن - نو گرفتن - م

استیناف عمل از صواب دور نیست = کار از سر گرفتن . .

استیناف (محکمه) . دادگاه استان

اسحار (اَسْ حا ر) بامدادان پگاه - پگاهها

اسحار (اِسْ حا ر) پگاه رفتن - پگاه شدن

اسخاط (اِسْ خا ط) بخشم آوردن - م .

اسخاط اکابر از بیعقلی است = بخشم آوردن بزرگان از بیخردی است

اسخان (اِسْ خا ن) گرم کردن .

اسخی (اَسْ خا) . جوانمرد تر - بخشنده تر - با گذشت تر - م :

من هیچکس را از او اسخی ندیدم = . . . جوانمرد تر یا بخشنده تر نیافتم

اسخیاء (اَسْ خِ یا ء) : جوانمردان

بخشندگان - م :

صدر اصفهانی از اسخیاء بود = ...
از بخشندگان یا جوانمردان بود

اسد (اَ سَ د) : شیر

اسدال (اِ سْ دال) : فروهشتن -
فرو گذاشتن - فرو آوردن - پرده
آویختن .

اسر (اَ سْ ر) : -۱- برده کردن -م:
صبحگاه حمله کردند و از بهت و اسر
دقیقه ای اهمال ننمودند = بامدادان
بر ایشان تاختن بردند و از تاراج و برده
کردن فرو گذار نکردند

۲ -- زورمندی،توانائی

شدیدالاسر: زور مند - تهمتن - تن
زورمند

اسری (اَ سْ رئ) : بردگان

اسراء (اُ سَ راء) بردگان

اسرار (اَ سْ رار) : رازها - نهانیها
پوشیده ها - نهفته‌ها - م :
افشاء اسرار فعلی مذموم است = آشکار
کردن رازها کاری نا پسند است
از اسرار فن کیمیا است که = از نهانیها
یا رازهای فن کیمیا ...

اسرار (اِ سْ رار) : نهفتن - پوشیده
کردن

اسراع (اِ سْ راع) : شتافتن - شتاب
کردن - م :
در ختم عمل اسراع کار بندد = در
انجام کار شتاب کند یا شتاب ...

اسراف (اِ سْ راف) : از اندازه گذشتن
فرونی کردن - فراخ روی - فراخ
روداری -م:
فقر نتیجهٔ اسراف است = درویشی زاده
فراخ روی است یا از فراخ روی زاید
در خرج اسراف نمود = ... از اندازه
گذشت یا فرونی کرد

اسرع (اَ سْ رَ ع) : -۱- زودتر -
نزدیکتر - م .
باسرع اوقات عزیمت مرکز صورت
گرفت = در زودترین هنگام ....
-۲- شتابنده تر - شتابکار تر

اس (اُ س س) : ته پی - بنیاد -
بلاد - شوره دیوار - م :
اس و اساس تقوی محبت وفضیلت است
= بنیاد و پایه پرهیزکاری فضیلت
دوستی است

اسعاد (اِ سْ عاد) : نیکبخت کردن
- بهروز نمودن - یاری دادن

اسعار (اَ سْ عار) : نرخها -
اسعار (کمیسیون) ارز

اسعد (أَسْ عَ د) نیکبخت تر – بهرور تر – خوشبخت تر.

اسعد ایام: خوشترین روز، خوشترین روز ها

اسفل (أَسْ فَ ل) فرود – فروتر فروترین – زیر – زیرتر – پائین – م

در اسفل درجات جای گرفت = فروترین پایه ...

اسفل السافلین فروترین زیر نشینان (۱)

اسفاط (أسْ فا ط) خانه دانها – سبد ها

اسقاط (أَسْ قا ط) کالا های بد – کالا های بیهره – افکنده بها –

اسقاط (إِسْ قا ط): افکندن – م.

اسم اورا اسقاط کردند = نامش نیفکندند

اسقام (أسْ قا م) بیماریها

اسقام (إِسْ قا م): بیمار کردن

اسکات (إِسْ کا ت): خاموش کردن زبان بستن – م:

در اسکات اعداء بهر وسیله که هست بکوشد = در خاموش کردن یا بستن زبان ...

(۱) وگاهی در معنی فروترین جای بکار میبرند در (اسفل السافلین طبیعت) همین معنی مراد است

اسکار (إِسْ کا ر) مست کردن

اسکاف (اسْ کا ف) کفشگر – کفش دوز

اسکان (إِسْ کا ن) -۱- جای دادن. نشیم دادن – خانه نشین کردن – م

اسکان ایلات از کار های خوبست = جای یا نشیم دادن یا خانه نشین کردن.

-۲- آرام کردن – آرمیده کردن

اسلاف (أسْ لا ف) گذشتگان پیشینیان – پیشینگان – م.

اخلاق حسنه و سیئه از اسلاف باخلاف بوجه میراث میرسد = خوی بد و خوب از گذشتگان ...

اسلام (إسْ لا م): گردن نهادن – فرمان بردن – فرمانبرداری – یله کردن. فرو گذاردن. بار گذاشتن – مسلمانی.

اسلحه (أَسْ لِ حَ ه) ساز های جنگ – زین افزارها – سلاحها – م:

اسلحه بر خود راست کردند و آمادهٔ حرب شدند = ساز های جنگ ...

اسلم (أَسْ لَ م): بی گزند تر – م:

عزلت و انزوا اسلم طرق است = تنهائی و گوشه گیری بی گزند ترین راهها ست

اسلوب (أُسْ لُ و ب): راه – روش گونه – م:

باسلوب فرخی قصیده ای سرای = بروش . . .

اسم (اِسْم) : نام - م :
اسم شما چیست = نام . . .
محبت مردم بی اسم و رسم مثمر ثمر نیست = دوستی مردم بی نام و نشان سود ندارد .

اسماء (اَسْ م ا ء) : نامها

اسمار (اَسْ م ا ر) : افسانه ها - م :
در اسمارآورده اند = دراوسانه ها . . .

اسماع (اَسْماع) : گوشها - نیوشاءها - م :
حرفی که باسماع خوش آیند نیست نباید گفت = سخنی که بگوشها . . .

اسماع (اِسْماع) : شنوانیدن- سرود- گفتن

اسمر (اَسْمَر) : گندم گون

اسنان (اَسْنان) : دندانها - سالهای زندگی - رادها

اسنی (اَسْنی): روشن تر

اسوار (اَسْوار): باره ها - باروها - م:
مجانیق بگشادنـد و اسوار شهر منثلم کردند = منجنیقها بگشادند ورخنه در باره شهر افکندند

اسواق (اَسْواق) : بازارها - م :
بطلب معاش در اسواق شهر میگشت = درجستجوی گذران در بازارهای . . .

اسود (اَسْوَد) : سیاه - سیاه چرده - مار سیاه

اسودَین: خرما و آب

اسوه (اُسْوَه) : پیشوا - م :
اکابرقوم را اُسوه خود گیردو به اصاغر دون همت تأسی روا ندارد = بزرگان قوم را پیشوای خود . . .

اسهاب (اِسْهاب) ازاندازه گذشتن سیار گفتن - بیش گفتن - م
وقت تکلم اسهاب از فصاحت نشمرند = هنگام سخن گفتن بسیار گوئی . . .

اسهال (اسْهال) شکمراندن - بیرون شد - بدرروی .

اسهام (اَسْهام) : تیرها - بهره ها - بخشها .

اسهل (اَسْهَل) : نرم تر - آسان‌تر .

اسیاف (اَسْ ی اف) : شمشیر ها - تیغها - پرند آوران - م :
اسیاف ازقرابها بر کشیدند وهرطرف سیل خون بگشادند = شمشیرها ازنیام ...

اسیر (اَسِیْر) : برده -دستگیر-م
سارقین عده ای ازقافله را اسیر کردند =

دزدان گروهی ازکاروانیان رادستگیر نمودند یا برده کردند

اشاده (اِ ش ا دَ ه) : بر افراشتن - بر کردن - بر آوردن - برداشتن - بلند کردن - م :

اشادهٔ ذکر علما فریضهٔ همت داند = بر آوردن یابر افراشتن نام دانایان...

اشاعه (اِ ش ا عَ ه) : فاش کردن - آشکار ساختن - پراکندن - گستردن-م:

خبر هزیمت عسا کر درکلیه بلدان اشاعه کردند = خبر شکست لشکر در همه شهرها فاش کردند یا پراکندند یا بگستردند .

اشباح (اَ شْ ب ا ح): تنها- کالبدها -م:

خلقت ارواح بر اشباح مقدم است = آفرینش جان‌هاپیش ازآفرینش کالبدها...

اشبار (اَ شْ ب ا ر) : بدست ها - وژه ها - وجب ها

اشباع (اِ شْ باع): -۱- سیر گردانیدن ربگ سیر کردن.

-۲- پرو بسیار- پروفراوان - پرورسا - م :

باشباع خورد = پرو بسیاریاباندازهٔ سیری...

باشباع سخن گفت = پرورسا یا باندازه توانائی یا چندانکه باید ...

اشبال (اَ شْ ب ا ل) : شیر بچگان بچه شیران - بچه های شیر

اشبال (اِ شْ ب ال) : مهربانی کردن

اشباه (اَ شْ ب ا ه) : همانندان - مانندہ ها - م :

از اشباه و نظائراین حکایت آست که...

= ازهمانند ها وهمتاهای این داستان...

اشتباك (اِ شْ تِ ب اك) : بهم‌درشدن درهم‌افتادن. بهم‌پیوستن - درآمیختن-م:

از اشتباك اسنه و تصادم سیوف‌دلها در صحرا بتافتاد = ازدرهم شدن نیزه‌ها و بهم خوردن شمشیر ها ...

اشتباه (اِ شْ تِ ب اه) -۱- پوشیده شدن - نهفته ماندن - مانند شدن

-۲- کژ رفتن - باز نشناختن - باز ندانستن - م :

من در انتخاب شما برای این مقام‌اشتباه کردم = من کژ رفتم که شما رابرای این‌پایگاه بر گزیدم. این‌دو امر بیکدیگر اشتباه میشود = این دوکارازیکدیگر باز شناخته نمیشود یا آنها را از هم باز نتوان شناخت .

اشتداد (اِ شْ تِ داد) : ۱- سخت شدن - سختی - م :

تب اشتداد یافت وکار او در آن گذشت = تب سخت شد یاسختی گرفت ..

۲ - استوار شدن - نیرو گرفتن - زور مندی

اشتر (اُ شْ تُ ر) : گردیده پلك

اشتراء (اِ شْ تِ راء) : خریدن - فروختن

اشتراك (اِ شْ تِ راك) : انبازشدن انباری کردن - انباری -م :

اگر اشتراك منفعت نبود با اومساعدت نمیکرد = اگر در سود بردن انبار نبودند یا باوی انبار سود یـا انباری نمیداشت ...

اشتعال (اِ شْ تِ عال) : برافروختن زبانه زدن - زبانه کشیدن - م

بائرهٔ حرب اشتعال یافت و دودِ ماتها سوخت = آتش جنگ زبانه زد یـا برافروخت ..

اشتغال (اِ شْ تِ غال) پرداختن-م

اشتغال بتحصیل سرمایه سعادت است = پرداختن بتحصیل یا بتحصیل پرداختن..

بهیچ کاراشتغال ندارد = پروای هیچ کار ندارد یا بهیچ کار پرداخته نیست یـا نمی پردازد .

اشتغالات : گرفتاریها - م :

اشتغالات زیاد خاطرمرا مشوش دارد = گرفتاریهای بسیار ...

اشتقاق (اِ شْ تِ قاق) :شکافتن- گرفتن - م .

ازین مصدر چندین کلمه اشتقاق می‌توان کرد = ... می توان شکافت یامی‌توان گرفت

اشتکاء (اِ شْ تِ کاء) : گله کردن- گله گزاری - گله مندی- گله‌مندشدن.

اشتمال - (اِ شْ تِ مال) :فراگرفتن فرو گرفتن - بهمه رسیدن - م .

در اشتمال منفعت این تجارت نسبت بهمه شرکاء شبهه ای نیست = دراینکه سود این داد و ستد بهمهٔ شریکان میرسد یا همه را فرا میگیرد یا فرو گیرندهٔ همهٔ شریکان است ...

اشتهاء (اِ شْ تِ هاء): آرزوخواستن- خواهان شدن - خواهانی - آرزو کردن - خواستن - بآرزوخواستن - م :

اشتهاء قوی دارد = خواهانی ...

اشتهاء دارم = خواهانم یا آرزومیکنم

یا می خواهم .

قوت اشتهاء اوازضعف و کبر سن ساقط شد = نیروی خواهانی یا آرزو خواهی اوار ناتوانی و کهن سالی تمام گشت .

اشتهار (اِ ْش تِ ه ا ر) ۔۱۔ : آشکار گردیدن ــ آوازه درافتادن ۔ م :

اینطور اشتهار دارد که . . . = آوازه چنین در افتاده است که . . .

آخرالامر مطلب مزبور اشتهار یافت = سرانجام این سخن آوازه گشت یا آشکار شد

۔۲۔ نامبرداری ۔ نامورشدن ۔ خنده شدن آوازه گشتن ۔م:

در تمام عالم بنیکی اشتهار دارد = در همه جهان بنیکی نامبردار یا نامور یا خنده است .

اشتهار طلب . نامجوی ۔ جویای نام ۔ آوازه جواه .

اشتیاق (اِ ْش ت ی ا ق) . آرزومندی آرزومند شدن ۔ م

خیلی بملاقات سر کار اشتیاق دارم = بدیدار سرکار آرزومندی بسیار دارم یا بسی آرزومند دیدارم .

اشتیاق بنده مضاعف است و اعراض شما میزاید = آرزومندی . . .

اشجار (اَ ْش ج ا ر) . درختان ــ درختها

اشجان (اَ ْش ج ا ن) اندهان ــ اندوهها ۔ گرم ها

اشجع (اَ ْش جَ ع) : دلیرتر ۔ دلاورتر پردل تر .

اشخاص (اَ ْش خ ا ص) ۔۱۔ کالبد ها ۔ سیاهها .

۲ ــ کسان م .

از جمیع اشخاص مساعد تر است = از همه کس همراه تر است .

از اشخاص توقع ندارم = از کسان چشم نیکی ندارم

اشخاص (اِ ْش خ ا ص) برانگیختن روانه کردن ۔ گسیل داشتن ۔ جنبانیدن ۔م:

عده ای مامورین بان سمت اشخاص کردند = دسته از گماشتگان بدانسوی روانه کردند یا گسیل داشتند .

اشد (اَ شَدّ) . سخت تر ۔ استوارتر .

اشرار (اَ ْش ر ا ر) بدان ــ بدکاران ــ بد کرداران ۔ م :

جائز نیست که اشرار بجای اخیار بنشینند = روا نباشد که بدان یا بدکاران جای نیکان گیرند .

اشراط (اَ ْش راط) : نشانها

اشراط الساعه : نشانهای رستخیز

اشراط صبح : نشانهای بامداد

اشراف (اَ ْش راف) : بزرگواران ـ مانند پایگان ـ بزرگان ـ گرانمایگان ـ ارجمندان ـ م :

اعیان واشراف بلد را احضار کردند = مهان و گرانمایگان شهررا فراخواندند

اشراف (اِ ْش راف) : دیده ور شدن دیده وری ـ آگهی یافتن ـ فرو نگریستن ـ م :

بر اعمال و افعال او اشراف حاصل نمود = بر کارها و کرده های او دیده ور شدند یا از آنها آگهی ...

اشراق (اِ ْش راق) : تابش ـ تابیدن ـ تابش ـ درخشیدن ـ روشن شدن ـ تابان گشتن ـ م :

اشراق نوروجود ظلمت ماهیت رامحجوب داشت = تابش فروغ هستی تاریکی ماهیت رانهفت .

اشراك (اِ ْش راك) ۱ـ همباز کردن ـ انباز کردن .

۲ـ انباز گوی شدن ـ دو گانگی آوردن م : ـ

اشراك بحق تعالی عظیمترین گناهست = انباز گوی شدن نسبت بخدایا بخدا دو گانگی آوردن ...

اشربه (اَ ْش رِ بَ ه) . آشامدنیها.م:

اشربه واطعمه فراوان بمصرف رسانیدند = آشامیدنیها و خوردنیهای ...

اشرف (اَ ْش رَ ف) : بلند تر ـ افراشته تر ـ گرانمایه تر ـ بزرگوارتر ـ م:

مرتبه و قدر من از آن اشرف است که بحواری تن در دهم = پایه ومایهٔ من ازآن گرانمایه تر یا افراشته یا بلند تر از آنست که ...

اشعار (اَ ْش ع ار) : سرواده‌ها ـ موها.

اشعار (اِ ْش ع ار) : آگاه کردن ـ آگهی دادن ـ دانا کردن ـ آموزاندن ـ آموزش دادن ـ م :

در جواب مراسله نمرهٔ ۲۰ اشعار میشود = در پاسخ نامه شمارهٔ ۲۰ آگهی داده میشود .

اشعث (اَ ْش عَ ث) : ژولیده موی ـ شولیده موی ـ آشفته موی ـ پریشان موی ـ کالیده موی.

اشعه (اَ شِ ْع َع ه): پرتوها ـ روبینه ها ـ م :

اشعه طلائیی خورشید طرار دامن افق

کشت = پرتوهای زرفام . . .

اشغال (اَ ْش غ ا ل) : کار ها
گرفتاریها - م :
اشغال دنیوی مرا مهلت نمیدهد تااندیشهٔ
کارآخرت پیش گیرم = کارها یا
گرفتاریهای . . .

اشغال (۱) (اِ ْش غ ا ل) : گرفتن -
فرو گرفتن -م :
لشکر نشد اومد و آن ناحیه را اشغال
کردند = . فرو گرفتند یا بگرفتند.
وقت مرا بحرف زدن اشغال کرد =
روز کارمرا سخن بیهوده بگرفت.

اشفاق (اِ ْش ف اق) : - ۱ - مهربانی
کردن - مهرورزیدن - م :
در تفقد احوال احبا نهایت اشفاق
مبذول نمایند = دربارهٔ جست حال دوستان
مهربانی دریغ ندارند .
۲ - ترسیدن - بیم داشتن

اشقر (اَ ْش قَ ر) : سرخ موی -
اسب سرخ تن ودنبال - اسب یال و دم
سرخ (۲)

(۱) این کلمه درزبان تازی صحیح بکار میرود وادبا
آرا غلط میدانند
(۲) در صراح اشقر بمعنی اسب سرخ تن و
سیاه دنبال آمده است

اشقی (اَ ْش ق ی) . بد بخت تر -
نگونبخت تر- تیره روز تر- سیه بخت تر-
واژون بخت تر .

اشقی الاشقیاء : تیره روزترین تیره روزان-
نگون بخت ترین نگون بختان .

اشقیاء (اَ ْش قِ ی اء) . بد بختان -
تیره روزان - نگون بختان - سیه بختان
تیره بختان - واژون بختان - م :
از مصاحبت اشقیا بر حذر باش = از
همنشینی تیره روزان بپرهیز .

اشکال (اِ ش ک ا ل) . -۱- پای‌بستی .
دشواری - دشوار شدن - م :
ختم عمل خالی از اشکال نیست = بسر
آوردن این کار از دشواری بدور نباشد.
دراین ایام مصاحب شفیق بااشکال میتوان
یافت = دراین روزگار دمسازی مهربان
دشوار . . .
۲- خرده گیری - م :
بر کلام اشخاص جاهل اشکال نباید کرد
= برسخن مردم نادان خرده گیری . .
یا خرده نباید گرفت .

اشمام (اِ ْش مام) : بویاندن - بوی
رسانیدن .

اشمل (اَ ْش مَ ل) : فرا گیرنده تر-

ورو گیرنده تر- رسنده تر- همه‌رس‌تر-م:
حتی الامکان مقصدی عملی باش که خبر
آن‌اشمل و نفعش‌اکمل‌باشد = تا میتوانی
دست بکاری زن که نیکی آن فرا گیرنده
تر و رسنده تر یا سردش رساتر باشد.

اشنع (اَشْ نَ ع) ' زشت تر -
ناهنجارتر - م
هیچ عمل از کذب اشنع نباشد = هیچ
کاری از دروغگوئی زشت تر یا ناهنجار
تر نیست.

اشواق (اَشْ واق). آرزومندی ها-م.
احباء قدیم‌هم‌ازین‌مبتلای‌اشواق نپرسند
که ایام چگونه میگذارند = دوستان
دیرین نیز ازین گرفتار دردآرزومندی

اشهاد (اَشْ هاد) گواهان.

اشهاد (اِشْ ها د) گواه گرفتن-
گواه گردانیدن - گواه نهادن - گواه
آوردن - م:
اشهاد عدول در اثبات مدّعا مؤثر است
= گواه گرفتن یا گواه آوردن
مردمان راستگوی وراستکار...

اشهب (اَشْ هَب) : خنگ

اشهر (اَشْ هَ ر). نامبردارتر- روشنناس
تر-نامدارتر- بنامتر- خنیده‌تر. شناخته تر
- م:
این‌شخص کریم اشهرآست که بمزید
تعریفی‌محتاج باشد = این‌مرد بزرگوار
ازآن بنام‌تریار وشنناس یاشناخته تراست
که...

اشهر (اَشْ هُ ر) . ماهها

اشهی (اَشْ هَی) . دلخواه‌تر- خوش‌تر

اشیاء (اَشْ یَاء) چیزها - م
اشیاء غیر لازم را بمعرض بیع گذاشت
= چیزهائی که بکارنمی آمد یا چیزهای
نابایست را بفروش رسانید.

اشیاخ (اَشْ یاخ) پیران - پیرمردان
کهن‌سالان- سالخوردگان - سالخوردان.

اشیاع (اَشْ یاع) پیروان - یاران - م
مقنع‌خرو اشیاع واتباع ابومسلم بود =
مقنع در شمار یاران و پیروان...

اشیب (اَشْ یَب) . سپیدموی- خنگسار

اصابت (اِصا بَت) . رسیدن - درست
رسیدن- راست آمدن- درست یافتن - م:
گلوله بدو اصابت کرد = ...رسید
رای‌من دراین قصه اصابت نمود = ...
درست رسید ، راست آمد

اصابع (اَصابِع) : انگشتان

اصاغر (اَصاغِر) : -۱- خردان- خرد

سالان - کوچکان - کوچکتران - م ۰

اصاغر اطفال ازین کار ننگ دارند = کودکان خردسال . . .

-۲- کهتران - م :

اصاغر باید حرمت اکابر نگاه دارند = کهتران . . .

اصالت (اَصالَت) ۰ پدرداری - نژاد بودن - نژاده بودن - گهر داشتن - والا تباری - با نژاد بودن - م :

اصالت در تربیت تاثیر میکند = گهر داشتن یا نژاده بودن . . .

اصالت رای بصیب همه کس نمیشود = رای بانبیاد یا بانیادی یا پاکی ودرستی رای . . .

اصالة اینطور نیست = از بنیاد چنین نیست.

اصباح (اِصْباح) . بامداد کردن درآمدن بامداد .

اصبع (اِصْبَع) ۰ انگشت

اصح (اَصَحّ) . راست تر - درست تر - م .

اصح اقوال دربن باب اینست = راست تر یا درست ترین . . .

اصحاب (اَصْحاب) : -۱- یاران - دمساران - همراهان - م :

محمد یحیی از اصحاب ابوحامد غزالی بود = محمد یحیی از یاران یادمساران یا همراهان . . .

-۲- خداوندان - دارندگان - م .

اصحاب علم و معرفت دراین مسأله متفقند = خداوندان دانش وبینش . . .

اصحاب سیف وقلم خداوندانشمشیر و خامه یا دارندگان خامه وتیغ

-۳- یاران پیمبر

اصحاب (اِصْحاب) همراه کردن بهمراه فرستادن - یار کردن

اصدار (اِصْدار) ۰ باز گرداندن - روانه کردن - گسیل داشتن - فرستادن برون شدن - م .

طریق ایراد و اصدار مطلب بروی منسد گشت = راه در آمد وبرون شد سخن بر او بسته آمد .

دراصدار ابلاغ تاکید نمود = درروانه کردن یا فرستادن . . .

اصداغ (اَصْداغ) : زلفها - پیچه ها .

اصدق (اَصْدَق) : راست تر - راستگوتر .

اصدقاء (اَص دِ ق ا ء) دوستان-م
بر اقرباء و اصدقاء اعتماد نماند = بر
خویشان ودوستان . . .

اصرار (اِص رار) تندی - پای
افشردن - م
هرچه اصرار کردم از من نپذیرفت =
هرچه نوی نمیدم
اصراردر پیشرفت کار بفائده نماندداست
= پافشاری . پادر پیشرفت کاری که
سود ندارد پای نماید فشرد یا پافشاری
نماید کرد

اصطباح (اِص ط ب اح) صبوحی
زدن - صبوحی کردن. بامدادمی خوردن
عارض کردن

اصطبار (اِص ط ب ار) شکیب
کردن - شکیب ورزیدن - شکیبایی -
شکیب - شکیبائی - م
اصطبارعلامت قوت است = شکیبائی
پاشکیب ورزیدن نشان خوانمردی است

اصطبل (اِص ط بْ ل) . پایگاه -
ستور خانه - ستور گاه - آخور - آخور
جای ستور .

اصطفاء (اِص طِ ف ا ء) بر
گزیدن - م :
از فرط اعتماد ویرا باصطفا مخصوص
گردانید = پس او را استوارمی‌داشت
ازمیان همه بر گزید یابگزینش مخصوص
کرد

اصطکاک (اِص ط ک اک) بهم
خوردن - بهم رسیدن - م .
اصطکاک افکار مولد حقیقت است = از
بهم خوردن یا بهم در پیچیدن اندیشه
ها حقیقت بدست می‌آید

اصطلاح (اِص ط‌ل اح) بهم‌ساختن
سازش کردن - سازش

اصطناع (اِص ط‌ن ا ع) نیکوئی
کردن - پروردن - م
در اصطناع شعرا همت مبذول کرد =
در پرورش شاعران

اصطیاد (اِص ط یْ د) شکار
کردن - بدست آوردن - م
از کلام شیخ این نسخه اصطیادمیشود
= از سخن یا گفتار شیخ (ابن سینا -
شیخ مفید - شیخ مرتضی - عبد القاهر
جرجانی) این معنی بدست می‌آید .

اصغاء (اِص غ ا ء) گوش‌داشتن -
گوش فرا دادن - شنیدن - م
اوامرممار که را اصغا کند = بفرمانهای
خجسته گوش فرا دهد .

در اصغا نصیحت تقصیر نورزد = در شنیدن اندرزها کوتاهی نکند.

اصغر (اَصْ‌غَ ر) : خردتر ـ کوچکتر کمتر ـ خردسالتر ـ کهین ـ م

در مثال معروف (جهان گردیده است و هر گردیده بوسیده است) جهان حد اصغراست = ... حد کهین است

اصفر (اَصْ فَ ر) زرد.

اصفرار (اِصْ فِ رار) زردشدن ـ زردی.

اصفی (اَصْ فَ یٰ) روشن‌تر ـ ناب تر ـ پاکتر ـ پاکیزه‌تر ـ ویژه‌تر ـ م

شرابی اصفی از دمع عاشق بکف گرفت = باده ای از اشک عاشق روشن تر یا پاکتر ...

اصفیاء (اَصْ فِ ی ا ء) پاکان ـ گزیدگان ـ ویژگان ـ م

امر عالی صادر گشت که اصفیاء دولت واعیان حضرت دردفع ناحم خوض بپیوندند = فرمان والا رسید که گزیدگان یا ویژگان دولت وبزرگان پایتخت...

اصل (اَصْ ل) ـ۱ـ ریشه ـ بیخ ـ بن ـ بنیاد ـ م.

هرشجر که بر اصلی قوی معتمد باشد بهرباد بجنبد = هردرخت که برریشه یا بیخی نیرومنداستوار باشد ..

این مطلب اصلی ندارد = این سخن ریشه‌وبنیادی...

از اصل دروغ است = ازبیخ ...

در اصل چنین بود = درریشه ...

ـ۲ـ تبار ـ نژاد ـ گوهر ـ م

بداصل بدرست نیک نگردد = بدگهر...

اصل ونسبی ندارد = گوهروتباری...

ازاصلی بست‌زاده است = ازتباری...

اصلا ازبن ـ هرگز ـ م .

اصلا اینطور نیست = ازبن چنین نباشد.

اصلا نمیشود گفت = هرگز ...

اصلاب (اَصْ ل ا ب) پشت‌ها ـ پشت ماره ها ـ پشت ماروها ـ پسته‌ها ـ م

آدمی مدتی در اصلاب آباء محبوس بود تا بارحام امهات بپیوست = مردم دیر گاهی در پشتهای پدران زندانی بود ...

از اصلاب شامخه و ارحام مطهره پای بعالم هستی نهاد = از پشتهای والا و زهدانهای پاک .

اصلاح (اِصْ ل ا ح) به کردن ـ

نیك کردن ـ سازش دادن ـ سامان کردن ـ م :

اصلاح مفسده برخود واجب بیند = به کرد این تباهی . . .

اصلاح امور مملکت بر عهده شماست = سامان کردن کار های کشور . . .

مابین این دو طبقه اصلاح واقع شد = میانه این دودسته سازش پدیدآمد .

بدکان سلمانی رفت وزلف خودرا اصلاح نمود = . . . سرو سامان داد یاسامان آورد .

اصلح (اَ ْص لَ ح) -۱- نیکتر ـ نکوکار تر ـ م

اصلح و اعدل رجال امروز اوست = نکوکارتر وراستکار ترین مردان .

-۲- شایسته تر ـ سزاوارتر ـ سازگارتر ـ م

او برای این کار از دیگران اصلح است = . . . شایسته تر یاسزاوارتراست.

این بحال شما اصلح است = . . . سازگارتر است .

اصلع (اَ ْص لَ ع) . داغ سر.

اصم (اَ ْص مّ م) . کر. نانیوش ـ آکنده گوش .

اصمام (اِ ْص م ا م) کر کردن ـ کر شدن ـ کرپافس .

اصنام (اَ ْص ن ا م) : بتان ـ بتها ـ م:

ریا کاری بد تر از عبادت اصنام است = . . . از پرستش بتاست .

اصوات (اَ ْص وات) : آوازها ـ م :

اصوات جماعت مظلمین طاقت از دلها می برد = آواز گروه فریاد خواه یاداد خواهان . . .

ماهور یکی ازخوشترین اصوات است = . . . آوازهاست .

اصوب (اَ ْص وَ ب) : راست تر ـ درست تر ـ م

رای شما ازهمه رایها اصوب بود = . . . راست تر یادرست تر بود .

اصوب آراء در معنی علم رای ملا صدرا است = درست ترین رایها . . .

اصول (اُ ْص ُول) -۱- ریشه ها ـ بنیادها ـ بیخها .

-۲- نژادها ـ تبارها ـ گهرها .

اصهار (اِ ْص ه ار) . خویشی کردن پیوستگی نمودن ـ پیوندجستن .

اصهب (اَ ْص هَ ب) : میگون.

اصیل (اَ ص ِی ل) : نژاده ـ باگهر

والاثمار - گهری - م :
مرد اصیلی است = نژاده یا والا تبار است .
اضاءه (اِ ص اَ ء ه) : روشن کردن - روشن شدن .
اضاعه (اِ ص اَ ع ه) : تباه کردن - تیمار نکردن - بی تیمار گذاشتن - م :
اضاعه اموال ایتام غیر مستحسن است - تباه کردن دارائی یتیمان ناپسند است .
اضافه (اِ ص اَ ف ه) -۱- افزودن - م
حقوق او اضافه شد = دستمردش بیفزود یا افزوده شد .
استحقاق اضافهٔ حقوق دارد = آن شایستگی دارد که دستمردش بیفزایند یا شایستگی افزودن دستمرد دارد .
-۲- مهمان کردن - مهمان داشتن .
-۳- یار خواندن .
اضجار (اِ ص ج ار). تنگدل کردن بخشم آوردن - بی آرام کردن .
اضجاع (ا ص ج ا ع) . خوابانیدن
اضحاء (اِ ص ح ا ء) در چاشتگاه شدن - بچاشتگاه رسیدن .
اضحاك (اِ ص ح ا ك) . خندانیدن - بخنده آوردن - بخنده انداختن - بخنده افکندن .
اضحی (اَ ص ح ی) جشن گوسفند کشان
اضر (اَ ص ر ر) زیان آور تر - نا گزندتر - زیان ده تر - بیش زیان تر - م
کذب از ظلم اضر است = دروغ از ستم زیان آورتر است .
اضراب (اَ ص راب) همانندان - همسران همتایان - همدوشان - همسران - م .
از اضراب و اقران خود در گذشت = از همانندان و همسران ...
اضراب (اِ ص راب) رخ تافتن - روی گردانیدن - روی بر گاشتن .
اضرار (اِ ص رار) زیان رسانیدن زیانمند کردن - گزند رسانیدن - م
بر اضرار غیر اقدام نباید کرد = بر زیانمند کردن یا زیان رسانیدن بدیگران ...
اضرام (اِ ص رام) آتش افکندن - افروختن .
اضطراب(اِ ص طِ راب) -۱- پریشانی بی تابی - پریشان شدن - سرآسیمگی - تاسه - م :

چقدر اضطراب دارید = تاچند پریشانید یاسر آسیمگی نشان میدهند یاسر آسیمه اید
-۲- خشمیدن - بخشم درآمدن.
اضطراب قلب . تپش دل
اضطرار (اِ ْض طِ رار) بیچاره شدن - بیچارگی - بیچاره کردن - ناچاری - م
اضطرار انسان را بحملی کار ها وادار میکند = بیچارگی یا ناچاری مردم را . .
اضطرار داشتم که بقرض افتادم = بیچاره بودم یا بیچارگی مرا بوام کردن افکند
اضطراراً از ناچاری - از روی ناچاری - از بیچارگی - ازسر بیچارگی.
اضطرام (اْ ض طِرام) افروخته شدن. زبانه زدن - افروختن
اضطهاد (اْ ض طه ا د) ستم کردن
اضعاف (ا ْض ع ا ف) دو برابر - دو چندان - م .
اضعاف این مبلغ بشما خواهد رسید = دو برابر یا دو چندان .
اضعاف (ا ْض ع ا ف) -۱- دو برابر کردن - دو تا ساختن - دو چندان نمودن -۲- سست کردن - ناتوان کردن .

اضعف (اَ ْض َع ف) : سست تر - ناتوان تر - م:
اضعف اقوال در خصوص ترکیب جسم قول نظام متکلم است = سست ترین گفتار . . .
اضعف از او کسی نمیشناسم = ناتوان تر . .
اضغاث (اَ ْض ع ا ث) دسته های گیاه - گیاه دسته ها - آغاشها - آغوشها.
اضغاث احلام : خوابهای شوریده - خوابهای آشفته
اضغان (ا ْض ع ا ن) کینه ها - کینها - م
اضغان قدیم از مکامن قلوب سر بر آورد و مشارب عیش آنها را مکدر کرد = کینه های دیرین از نهانگاه دلها .
اضل (ا ض ل ل) : گمراه تر - بیراه تر
اضلاع (ا ْض ل ا ع) . استخوانهای پهلو - دنده ها - م
اضلاع اورا بلگد درهم شکست = دنده ها یا استخوانهای پهلویش . .
اضلال (ا ْض ل ا ل) از راه بردن - بیراه کردن - گمراه نمودن - م :

اصلال عوام موجب غضب بار تعالی میشود = از راه بردن یا گمراه کردن عامیان خدارا بخشم آرد .

اضلع (اَضْ لُع) دنده‌ها ـ استخوان های پهلو .

اضمار (اِضْ م ار) پنهان ـ پنهان داشتن ـ بدل نهفتن .

اضمحلال (اِضْ م ْح لال) نیست شدن ارهم پاشیدن ـ ار هم بار شدن ـ م

اضمحلال این جمعیت مقرون بصواب نیست = ارهم پاشیدن . .

عاقبت باضمحلال منتهی میشود = سر انجام به نیستی میکشد .

اضواء (اَضْواء) روشنیها ـ فروغها روشنائیها ـ م

اضواء و الوان ارقبیل اعراضند = فروغ ها یا روشنیهاورنگها درشمار . .

اضیاف (اَضْ ی ا ف) مهمانان .

اضیق (اَضْ ی ق) تنگترم .

اوقات ارآن اضیق است که باممالاین اقوال مشغول گردم = وقت ارآن تنگتراست که بدینگونه سخنان بپردازم

اطابه (اِ ط ا ب ه) : پاك کردن ـ خوشبوی نمودن ـ خوش کردن ـ م

استماع‌اغانی موجب اطابهٔ وقت است = گوش به آوار خوش دادن وقترا خوش کند .

اطاره (ا ط ا ر ه) پرانیدن .

اطاعت (ا ط ا ع ت) فرمان بردن ـ گردن نهادن ـ فرمانبرداری ـ م

اطاعت او امر دولت بر مستخدمین‌فرض است = خدمتگراران را بفرمان دولت گردن باید نهاد یا خدمتگراران باید بفرمان‌دولت گردن بنهند

ار روی اطاعت بخدمت آمد = ار سر فرما نبر داری

اطاعت‌میکنم فرمانبردارم باوفرمان میبرم

اطافه (اِ ط ا ف ه) گردبر آمدن ـ گرد گشتن ـ طوف کردن .

اطاقه (اِ ط ا قَ ه) توانستن ـ توان داشتن

اطاله (ا ط ل ه) درار کردن ـ درار کشیدن ـ م

اطالهٔ کلام دلیل قلت عقل است = سخن درار کشیدن یارشته سخن دور و درار کردن گواه کم خردی باشد

ار اطاله کلام اجتناب کن = ار درار

گوئی بپرهیز .

اطباء (أ طِ ب ا ء) . پزشکان طبیبان - م :

براطبا لازم است که درمعالجت مرضی حس بت بجرح دهند = پزشکان را باید که بدل پاك چارهٔ بیماران کمند یا پزشکان را در خوراست کـه در چاره جوئی و درمان درد بیماران بیك اندیش باشند .

اطباع (ا ْط ب ا ع) : سرشت هـا - نهاد هـا .

اطباق (اَ ْط ب اق) حوابها- حوابچه‌ها

اطباق (اِ ْط بـا ق) -١- گردآمدن همداستان شدن - یکدل و یك اندیشه گشتن - م

علما در این قصه اطباق کرده اند که مادّه از صورت منفك نمی شود = دانشمندان براین سخن همداستان یا یکدل و یك اندیـشه شده اند یا گردآمده اند کهمایه ازپیکرجدائی نپذیرد

-٢- روی هم نهادن

اطراء (ا ْط را ء) : تـاره کردن - ستودن - م :

اطراء مفسد اعراء برفساد است = تمه کاران راستودن بفساد انگیختن و تمه کاری آغالیدن است.

اطراب (ا ْط راب) . سبکدل کردن - رامش انگیختن - برامش آوردن -م :

اطراب مطرب مستحب نباشد = رامش انگیختن یا برامش آوردن ازرامشگران شگفت نباشد

اطراد (اِ ْط ِطراد) . روان شدن - راست آمدن - پیوسته شدن - م .

این تعریف درتمام مواضع اطراددارد = .. همه جاروااست یا راست می‌آید .

اطراد این حکم محل اتفـاق است = راست آمدن . .

اطراف(ا ْط راف) . کناره ها - پیرامونها - سویها - گوشه ها - م .

در اطراف کشور فتنه ها خاست = هرسوی . . .

اطراف لباس راجمع کن = گوشه‌های جامه را فراهم‌آر

در اطراف شهر آمد و شد دارد = پیرامون . . .

از اطراف حمله ور شدند = از هر کنار . . .

اطراف وجوانب: گوشه‌و کنار - کنار

و گوشه .

اطعام (اِطْعام) . خورانیدن ـ خورش دادن ـ خوردنی دادن ـ م
اطعام فقرا و مساکین بر اغنیا لازم است ـ توانگران باید که درویشان و بینوایان را خوردنی دهند .

اطعمه (اَطْعِمَه) خورشها ـ خوردنیها ـ م .
از اطعمهٔ لذیذه بمقدار لازم صرف نماید ـ از خورشهای خوش‌مزه چندانکه باید بکار برد .

اطفاء (اِطْفاء) فرونشاندن ـ خاموش کردن ـ فروکشتن ـ م
در اطفاء نائره شهوت جهد کردن سنت عقلاست = روش خردمندان چنانست که در فرونشاندن آتش آرزو سخت بکوشند یا درفرونشاندن . . .

اطفائیه · آتش‌نشانی .

اطفال (اَطْفال) · کودکان ـ خردسالان . م :
بر اطفال رفق باید داشت = با خردسالان نرمخو باید بود .

اطلاع (اِطِّلاع) : دیده ورشدن ـ آگهی یافتن ـ م :
بر اسرار خصم اطلاع یافت = برارهای دشمن دیده‌ور شد .
از حسن طویت سرکار اطلاع دارم ـ از نهان پاك شما آگاهم .

اطلاق (اِطْلاق) : رها کردن ـ م
محبوسین را اطلاق نمودند ـ بندیان را رها کردند

اطلال (اَطْلال) · نشانهای سرای ـ م
بکاء بر اطلال رسم شعراء عرب است ـ بر نشانهای خانه گریستن . .

اطلس (اَطْلَس) ۱ ـ پرنیان ـ دیبا ـ م·
از اطلس مشکی قبائی دوخته داشت ـ از پرنیان سیاه . .
۲ ـ ساده ـ بی پرز ـ م
فلك اطلس بعقیدهٔ قدما محرك کلیه افلاك است ـ ساده سپهر نزد پیشینیان همه آسمانها را بجنبش میاورد .

اطماع (اِطْماع) امیدوار کردن ـ طمع افکندن .

اطمینان (اِطْمِئْنان) · بیارامیدن ـ آرامش ـ آسودن ـ آسایش ـ م
بجهت اطمینان خاطر سرکار مراسله ای مینویسم = برای آرامش یا آسایش . . .

اطناب (اَطْناب) : ریسمانها .

اطناب (اِطْناب) : دراز گفتن ـ دراز کشیدن ـ بسیار گفتن ـ درازگوئی ـ

پر گوئی - م :
اطناب در کلام ملالت آورد = درازگوئی یا پرگوئی یا سخن دراز کشیدن . . .
اطواد (اَطْواد) : کوههای بزرگ .
اطواق (اَطْواق) : گردن بندها .
اطوال (اَطْوال) : درازیها - درازاها - م
علماء هیئت در تحقیق عروض و اطوال بلدان زحمت بیحد برده‌اند - دانایان هیئت در پژوهش عرضها و درازای شهرها . . .
اطول (اَطْوَل) . درازتر - کشیده‌تر - م
اطول خطوط مرتسمه خط (ا) میباشد = درازترین خطهای نگاشته
اطهار (اَطْهار) : پاکان - م
از اهل بیت اطهار روایت شده است = از خاندان پاك پیمبر . . .
اطهر (اَطْهَر) . پاك‌تر - پاکیزه‌تر
اطیار (اَطْیار) : مرغان - پرندگان - م
در موسم ربیع که اطیار بر اشجار بانواع الحان مترنم شوند - هنگام بهار که مرغان بر درختان باهنگهای گوناگون سرود گویند .
اطیب (اَطْیَب) خوشبوی‌تر - خوشتر - دلکش‌تر - خوش آیندتر .
اظفار (اَظْفار) . ناخنها .
اظفار (اِظْفار) پیروزی دادن - پیروز کردن .
اظلاف (اَظْلاف) : ژَنگله‌ها(۱) .
اظلال (اَظْلال) : سایه‌ها - م .
فقرا و مساکین در اظلال کرم و سخاء آن کریم بحر کف ایام بانقضاء میرسانند = فقیران و مسکینان در سایهٔ بخشش و جوانمردی آن بخشنده دریادست روزگار سپری میکنند .
اظلال (اِظْلال) سایه کردن - سایه افکندن - سایه ور شدن - نزدیك آمدن .
اظلام (اِظْلام) : تاریك کردن - تاریك شدن - در تاریکی رفتن
اظهار (اِظْهار) ۱ - پدید کردن - آشکارساختن - پدیدار کردن - م .
احضار کرد و اظهار محبّت فرمود = فراخواند و دوستی پدید آورد .
از اظهار لطفی که فرموده‌اند امتنان دارم = از اینکه مهر و نیکخواهی آشکار فرموده اند سپاس گزارم .
اظهار امتنان بنده را ابلاغ کنید = سپاس گزاری که پدید کرده ام برسانید .
۲ - وانمود کردن - بازنمودن - م
اظهار قدس و تقوی فائده ای ندارد

---

۱ - گاو و گوسفند وآهو و امثال آن و بر تاری ایستاده را دوات الظلف گویند .

وانمود کردن پاکی و پرهیزگاری نکار نیاید.
۳ـ : آگاه کردن ـ آگهی دادن ـ آگاهانیدن ـ ناشکار گفتن.
٤ ـ چیره کردن ـ چیرگی دادن.
اظهر (اَظْهَر) آشکارتر ـ نادیدتر ـ روشنتر ـ پیداتر ـ م
این مطلب ار آن اطهر و اسهر است که نتطویل کلام حاجت ناشد ـ این سخن ار آن روشن‌تر و حمیده‌تر است که در بیان آن گفتار بدرار کشد.
اظهر (اَظْهُر) پشتها
اعاجیب (اَعاجِیْب) شگفتها ـ م
اعاجیب ایام را نهایت نیست سگفتهای رورگار نکرانه نرسد.
ار اعاجیب عالم علم است ارشگفتهای جهان دانش است
اعاده (اِعادَه) ۱ـ نار گفتن ـ دوناره گفتن ـ دگر نار گفتن ـ واگفتن ـ م
حرف خودتان را اعاده کند سخن خویش نار گوئید.
ار اعاده این دلیل صرری متوجه سرکار نمیشود = اردوباره گفتن یا واگفتن این دلیل ریانی نسرکار روی نیارد
۲ ـ نارگردانیدن ـ نارآوردن ـ م
نوسط طریق نرسیده اورا اعاده کردند نمیان راه نارسیاه او را نارگردانیدند یا نارآوردند.
در اعاده مراسله تسریع کند ـ در نارگردانیدن نامه شتاب وررند
اعادی (اَعادِی) دشمنان ـ م
اعادی الامقابح نبیند والاقبائح نگویند ـ دشمنان جر رستی نبیند و مگر رشت نگویند.
اعاذه (اِعاذَه) پناه دادن ـ رهانیدن ـ نگاه داشتن.
اعاره (اِعارَه) عاریت دادن ـ ایرمان دادن.
اعاشه (اِعاشَه) ۱ـ رنده داشتن.
۲ ـ گدران ـ م (۱) اعاشهٔ وی ارجه محل است گدران.
اعاظم (اَعاظِم) نررگان ـ مهان ـ نررگتران ـ مهتران ـ م
اعاظم مملکت مجتمع شدند و ابتدا نمساورت کردند نررگان کشور انجمن شدند و سگالش آغار نهادند.
اعالی (اَعالِی) ۱ـ برتران ـ والاتران ـ بلند پایگان ـ م.
اهالی بلد ار اعالی و ادانی نمصادت قیام

۱ ـ این معنی تاره است و پیشینیان نجای آن معاش میگفته‌اند

کردند = برتران وفروتران شهر بدشمنی برخاستند یامردم شهر از برتر و فروتر...
۲- بالاترها - بالاها - بلندیها - بلندترها - م.
از اعالی تا اسافل سیلاب بگرفت = از بالا تا پائین یا از بالاترها تا فروترجای.

اعانت (اِعانت) یاری کردن - یاری دادن - یاری - دستگیری - م
اعانت ضعفا عندالله مطلوب و مستلزم ثواب اخروی خواهد بود - یاری کردن یا دستگیری بیچارگان و ناتوانان نزد خدا پسندیده است و پاداش آنجهان بهمراه خواهد داشت

اعباء (اَعْباء) سنگینی‌ها - بارها.

اعتاب (اَعْتاب) آستانه‌ها - پاسنه‌های در

اعتاب (اِعْتاب) بگله آوردن - گله پیراستن

اعتاد (اِعْتاد) آماده کردن - ساختن - ساز کردن.

اعتاق (اِعْتاق) آزاد کردن.

اعتبار (اِعْتِبار) ۱- پند گرفتن - باندیشه فروشدن - عبرت گرفتن - م
از تحول دهر اعتبار گیرید - از گردش روزگار پند گیرید.
۲- آبرو - ارزش - م:
اعتبار من از بین رفت = آبروی من ریخت یا ازمیان رفت.
اعتبار این سند چندان نیست = ارزش...
دنیای بی‌اعتبار بکسی وفا نکند - جهان بی بها یا بی‌ارزش...
از اشخاص بی‌اعتبار توقع خیر مدار = از مردم بی آبرو چشم نیکی مدار.
۳- سنجش
اعتبارمتحرك تنخواه گردان.
اعتبار نامه استوارنامه

اعتداد (اِعْتِداد). درشمار آوردن - باریدن - شمرده شدن.

اعتدال (اِعْتِدال) راست شدن - راستی - میانه روی - م
اعتدال قامت مستحسن است - راستی بالا پسندیده است.
در معاشرت طریق اعتدال پیش گیرد = در آمیزش راه راستی و میانه روی پیش گیرد.

اعتذار (اِعْتِذار) : پوزش گرفتن - پوزش‌خواستن - م.
ندامت اظهار کردند و اعتذار خستند = پشیمانی آشکارساختند و پوزش خواستند.

اعتراض (اِعْتِراض) : ۱- خُرده گرفتن - انگشت برحرف نهادن - برکسی درآمدن - م:

بر اقوال متقدمین اعتراض کرد =
بر گفتار پیشینگان خرده گرفت یا انگشت
بر نهاد .
اعتراض بر اقویاء از روی مدارا باید -
بر نیرومندان در آمدن . . .
۲ ـ واخواست ـ واخواهی .
۳ ـ پیش آمدن .

اعتراف (اِعْتِراف) خستو شدن ـ مُقرّ شدن ـ م :
بذنوب خود اعتراف نمود = بگناهان خویش خستو شد .

اعتراك (اِعْتِراك) انبوهی کردن ـ انبوه شدن ـ کوشیدن

اعتزاء (اِعْتِراء) واخواندن ـ بستن ـ وابستگی نمودن .

اعتزاز (اِعْتِزاز) گرامی شدن ـ نازیدن .

اعتزال (اِعْتِزال) یکسو شدن ـ دوری گرفتن ـ گوشه گرفتن ـ کرانه کردن ـ کرانه گرفتن ـ گوشه گیری ـ گوشه نشینی ـ م
اعتزال از امور بخرد نزدیك نیست
از کارها کرانه کردن یا دوری گرفتن . . .
اعتزال و اجتناب از معاشرت خیال را واهی
و بدن را ضعیف میکند گوشه نشینی
و دوری کردن از آمیزش سستی اندیشه
و ناتوانی تن بار آورد

اعتساف (اِعْتِساف) ۱ ـ ستم کردن ـ ستمکاری ـ م
اموال خلائق باعتساف بستدند = مالهای مردم بستمکاری
۲ ـ بیراهه رفتن ـ بربیراه شدن

اعتصار (اِعْتِصار) فشردن ـ افشره گرفتن ـ کنجاره ساختن .

اعتصام (اِعْتِصام) دست در زدن ـ چنگ در زدن ـ خودداشتن ـ م
جمیع مظلومین بحبل عنایت شما اعتصام دارند همه ستمدیدگان بدست آویز عنایت شما چنگ در زده اند .

اعتضاد (اِعْتِضاد) یار گرفتن ـ یار ساختن ـ توان یافتن ـ نیرو گرفتن ـ م
رجاء واثق من در حوادث بمساعدت و اعتضاد شما بوده و خواهد بود - امید من در پیش آمدها بهمراهی و یاری

اعتفاء (اِعْتِفاء) دهش خواستن .

اعتقال (اِعْتِقال) ۱ ـ بستن ـ بند کردن ـ بسته شدن ـ م
بجرائم سابقه وی را مأخوذ کردند و در معقلی حصین اعتقال نمودند او را بگناهان پیشین بگرفتند و در شارسانی استوار بند فرمودند .
۲ ـ بستگی زبان ـ بسته زبانی ـ زبان بند

پیشین برگشت .
ازعمل اعراض کرد = از انجام کار دامن درچید
اعرج (اَعْرَج) لنگ
اعرف (اَعْرَف) ۱- شناساتر- داناتر- شناسنده تر - م
ازشما اعرف و ابصر بمجاری امور وجود ندارد = شناساتر یا داناتر و بیناتر از شما براه کارها کسی نیست
۲- شناخته تر - روشناس تر - م
از تمام خلق اعرف است او روشناس تر جهانیان است
اعرف رجال سلجوقی نظام الملك بود شناخته تر یا روشناس ترین رجال
اعز (اَعَزّ) ۱-ارجمندتر-گرامایه تر- بزرگوارتر- بزرگوار- ارجمند - م
فرزند اعز بداند ارجمند
۲- نایاب تر - دشوار یاب تر - دیریاب تر
اعزاز (اِعْزاز) ارجمند کردن-گرامی داشتن - عزیرداشتن - م
بجهت اعزاز و احترام او چند فرسخ باستقبال رفت برای بزرگ داشت .
اعزه(اَعِزَّه) ارجمندان-گرامایگان- بزرگواران - عزیزان - م
اعزه شهر بقدم اطاعت پیش رفتند
ارجمندان یا گرامایگان . . .
اعزه اصحاب را شکسته دل نباید داشت = یاران گرامی یا ارجمند . . .
اعسار (اِعْسار) درویش شدن ـ تنگ دست شدن - تنگدستی - درویشی - م :
اعسار او بحکم محکمه ثابت گشت = درویشی .
عریضه اعسار بمحکمه نوشت = . . . تنگدستی . .
اعشار (اَعْشار) ده یك ها .
اعشی (اَعْشی) شب کور
اعصاب (اَعْصاب) پی‌ها-م
اعصاب از ارکان حیات است پی‌ها . . .
اعصار (اَعْصار) روزگاران-زمانها- روزگار ها - م
در اعصار قدیمه افکار بشر بسیط بود = در روزگار پیشین یادر زمانهای پیش . . .
اعصار (اِعْصار) گردباد - لوله باد .
اعضاء (اَعْضاء) ۱ - اندامها - م :
قلب از اعضاء عامله بدن است دل از اندامهای کاریگر تن است .
اعضاء اورا بتیغ از هم جدا کردند- اندام وی را
۲- کارمندان - م
اعضاء هر اداره باید که میهن دوست و

فداکار باشد = کارمندان . . .

اعطاء (اِعْطاء) : بخشیدن ـ دهش ـ بخشش ـ م .

اعطاء اموال بمستحقین ومساکین موجب رضاء الهی است = بخشیدن خواسته بارزانیان و بینوایان مایه خشنودی خداوند است .

در سخاوت بمثابه‌ایست که سحاب و بحر اعطا تعلیم میکند = در بخشش چنانست که ابر و دریارا دهش میآموزد .

هزار ریال اعطا فرمود . . . بخشید یا بخشش فرمود .

اعطائیه(۱) : دهش ـ بخشش

اعظام (اِعْظام) بزرگ داشتن ـ بزرگ کردن ـ م

اعظام و تجلیل علماء علامت حسن طویت و نقاء سریرت باشد = دانشمندان را بزرگ داشتن و گرامی کردن نمودار پاکدلی و نیك نهادی است .

اعظم (اَعْظَم) ۱ ـ بزرگ تر ـ بزرگوارتر ـ م

اعظم اطباء ایران محمد زکریاء رازیست = بزرگترین پزشك ...

۲ ـ کلان تر ـ درشت تر ـ بزرگتر ـ م .

اعظم جبال ایران کوه دماوند است - بزرگتر یا کلان‌ترین کوههای . . .

اعظم (اَعْظُم) : استخوانها .

اعقاب (اَعْقاب) ۱ ـ بازماندگان ـ زادگان ـ فرزندان ـ م

از اعقاب او کسی را نمیشناسم = از بازماندگان . .

۲ ـ پاشنه ها .

اعقل (اَعْقَل) خردمند تر ـ بخردتر ـ هوشمند تر ـ م

اعقل اهل عصر است - بخردترین مردم روزگار است .

اعلاء (اِعْلاء) بلند کردن ـ بر کشیدن ـ برآوردن ـ بالا بردن ـ افراشتن ـ برافراشتن ـ م

اعلاء کلمه حق وصول سعادت را متضمن است = برافراشتن سخن حق مرد را به نیکبختی رساند

اعلام (اَعْلام) ۱ ـ بزرگان ـ ناموران ـ نامداران ـ روشناسان ـ م

علماء اعلام متفق شدند ـ دانایان بزرگ یا نامور همداستان کردیدند .

۲ ـ درفشها ـ پرچمها ـ نشانها .

اعلام (اِعْلام) آگاهانیدن ـ

---

۱ ـ این واژه اخیراً در ادارات معمول گردیده و سخت نافصیح است .

آگاه کردن ـ آگهی دادن ـ دانا کردن ـ م.
تجار اعلام کردند که امتعه را به قیمت مناسب نفروشند = بازرگانان را بیاگاهانیدند یا آگاه کردند یا بازرگانان آگهی دادند . . .

اعلان (اِعْلان) : ۱ ـ آشکارا کردن پدید ساختن ـ م
از اعلان این قصیه خود داری کنید از آشکار کردن .
۲ ـ آگهی ـ م.
در جرائد اعلان کردند در روزنامه‌ها آگهی دادند .

اعلم (اَعْلَم) دانا تر ـ دانشمندتر ـ داننده‌تر ـ م
در علم طب از همه اعلم است ـ در دانش پزشکی از همه داناتر است .
تقلید اعلم بر غیر اعلم واجب است = باید که عامه از هر که داناتر است پیروی کنند یا پیروی داناتران بر جز ایشان واجب باشد .
اعلمیّت داناتری ـ داننده‌تری .

اعلی (اَعْلَی) برتر ـ بلندتر ـ بالاتر ـ م:
در مرتبه اعلی مقام گرفت برترین پایگاه جا گرفت یا بالاترین جای رسید .
اعلی و ادنی برتر و فروتر ـ م
اهالی شهر از اعلی تا ادنی مطاوعت کردند = مردم شهر از برتران گرفته تا فروتران یا برتران و فروتران شهر یا مردم شهر از هردست برتر و فروتر فرمان پذیر شدند .
اعلی و اسفل . بالاتر و پائین‌تر ـ برتر و فروتر ـ بالا و پائین ـ برو فرود ـ بالا و فرود ـ بر و فرو ـ زبر و زیر ـ زورین و زیرین .

اعمار (اَعْمار) زندگیها ـ سالها ـ م.
اعمار ظلمه طولانی نمیشود = ستمکاران دراز زندگی نباشند یا زندگی ستمگران دراز نکشد .

اعماق (اَعْماق) تك‌ها ـ ته‌ها ـ ژرفیها ـ م
از اعماق قلب میگویم = از ته دل ...

اعمال (اَعْمال) . کارها ـ کرده ها ـ کردارها ـ کار کردها ـ م
از این اعمال تجنب کنید از این کارها دوری جوئید .

اعمال (اِعْمال) . کار بستن ـ بکار افکندن ـ بکار داشتن ـ بکار بردن ـ م.
اعمال تمام قوی ضرور نیست = کار بستن همه نیروها در بای نیست .

اعمده (اَعْمِدَه). ستونها .

اعمی (اَعْمَی) : کور ـ نابینا ـ م :
عقل در طریق عشق اعمی است = خرد در

راه عشق ناپیداست .

اعمی‌القلب کوردل .

اعناب (اَعْناب) انگورها .

اعنات (اِعْنات) رنج‌افکندن-آزردن-رنجانیدن .

اعناق (اَعْناق) گردنها .

اعنه (اَعِنَّه) لگامها - دوالها .

اعوام (اَعْوام) سالها - سالیان

اعوان (اَعْوان) یاران - یارمندان-یاریگران - م.

معاونت اعوان و مظاهرت اخوان منجح نیامد - دستگیری یاران و پشتیبانی دوستان سودمند نیفتاد

اعوج (اَعْوَج) کژ - کج .

اعوجاج (اِعْوِجاج) کژشدن - کژی - م

اعوجاج فکر او از حد خارج است کژاندیشی یا کژی اندیشه او از اندازه بیروست

اعور (اَعْوَر) ۱ - یك چشم
۲ - رودکانی میانین .

اعیاء (اِعْیاء) مانده شدن

اعیاد (اَعْیاد) جشنها - م

یکی ازاعیاد قدیمه مهرجاناست -- مهرگان یکی ازجشنهای باستانی است .

اعیان (اَعْیان) بزرگان-بزرگواران-کدخدایان - م

اعیان بلد متفق‌القول بریاست او اقرار نمودند بزرگان شهر یکسخن سروریش جستو شدند .

اعین (اَعْیَن) فراخ چشم .

اعین (اَعْیُن) چشمها - دیدگان .

اغاثه (اِغاثَه) فریادرسیدن- رهائی دادن - رهانیدن - م.

اغاثه ملهوف‌شیمه احرار است-- فریادرسی اندوهگنان یا بفریاد اندوهخوران رسیدن دیدن آزادگان است

اغاره (اغارَه) غارتیدن - تاراج کردن .

اغانی (اَغانِی) سرودها . نواها.م

طیور بانواع اغانی مطلق‌اللسان شدند مرغان‌سرودهای گوناگون‌زبان‌نگشادند.

اغبر (اَغْبَر) گردآلود.گردرنگ. گردگون-خاك‌رنگ-خاکی-خاك آلود.

اغبر (بساط) زمین - م

بساط اغبر از تأثیر بهار همتای گنبد اخضر گشت = زمین یا پهنه خاك . . .

اغبرار (اِغْبِرار) گردآلود شدن خاك رنگ گشتن .

اغتباط (اِغْتِباط)· آرز(۱)و بردن- اندوه بردن .

اغترار (اِغْتِرار) · فریفته شدن - فریب خوردن - فریفتگی - م :

اعدا حبائل مکر بگستردند تا از طریق اغترار سر در کمند انقیاد آوردند = دشمنان دام فریب بگستردند تا از سر فریفتگی . .

اغتسال (اِغْتِسال) : تن شستن - شست و شو - تن‌شوئی

اغتشاش (اِغْتِشاش) آشفتن - آشفته شدن - آشفتگی - م

اغتشاشات بکلی برطرف شد هرچه آشفتگی بود یا همه آشفتگیها از میان رفت .

اغتشاش حواس پراکندگی اندیشه - پریشانی اندیشه .

اغتشاش خاطر دل آشفتگی .

اغتیال (اِغْتِیال) ناگاه کشتن .

اغذیه (اَغْذِیَه) خوردنیها-خورشها- خوراکها - م

اغذیه لذیذه بدن را تنمیه کند = خورشهای لذیذ تنرا بمالاند

اغر (اَغَرّ) ۱ - اسب سپید روی - سپید پیشانی .

۲ - نامور - نام - نامدار - م :

روزی اغرّ و محجّل بگذشت = روزی نامدار بآغاز و انجام سپری شد .

اغراء (اِغْراء) برآغالیدن-آغالش- برانگیختن - م ·

عده‌ای را بعداوت وی اغرا کرد = گروهی را بدشمنی وی برآغالید .

اغراء جاهل بعید از مصلحت باشد - آغالش نادانان از مصلحت بدور است .

اغراب (اِغْراب) شگفت آوردن - تازه گفتن .

اغراس (اَغْراس) نهالها

اغراض (اَغْراض) ۱ . - نشانه ها - آماجها - نشانها - م

حوادث مثل سهام است و خلق اغراض آن سهامند پیش‌آمدها چون تیر پرّان است و مردمان نشانه آن تیرند

۲ - خواستها - م

اغراض من بعمل نیامد خواستهای من انجام نیافت .

۳ - اندیشه های بد - دشمنی‌ها - م

بقول اصحاب اغراض از اخوان اعراض نکند = بگفته بد اندیشان یا دشمنان از یاران روی نتابد .

اغراق (اِغْراق). گزاف گوئی - م :

۱ - پارسی‌غیر معمول این واژه نژهان داشن است

باب تملق بگشود و اغراق بحد اعلی رسانید =
از در چاپلوسی در آمد و گزافگوئی از
اندازه بدر برد.
اغراق عملی نامطلوب است = گزافگوئی
پسندیده نیست.
اعرب (اَعْرَب) تازه‌تر - شگفت‌تر -
دورتر - م.
این از همه اعرب است = ... دورتر است.
از قصیده شما اعرب استماع نکرده‌ام
از چکامه شما تازه‌تر نشنیده ام.
اغصان (اَغْصان) شاخه‌ها - ستاکها - م
نسیم بهاری حله خضرا در اغصان پوشید =
باد بهار شاخها را جامه زمردین پوشانید.
اغضاء (اِغْضاء) گناه بخشیدن - چشم
پوشی - گذشت - م
از زلات خدام اغضا فرمود - از لغزشهای
چاکران خویش چشم پوشی کرد یا گذشت
فرمود.
اغفال (اِغْفال) غافل کردن - گول
گرفتن - گول زدن - م:
اغفال مشتری در معامله جائز نیست -
گول زدن خریدار در ستد و داد روا نباشد.
اغفالش کردند و کلاهش برداشتند =
غافلش کردند یا گول گرفتندش...
اغلاق (اِغْلاق): در بستن - دشوار
گوئی پیچیده گفتن - م
بزعم بعضی از کتاب اغلاق دلیل قدرت
متکلم و کاتب است = برخی از نویسندگان
پنداشته اند که دشوار گوئی یا پیچیده
گفتن نمونه توانائی گوینده و نویسنده
باشد.
اغلال (اَغْلال) بندها - گردن بندها -
بند های آهنین - م.
اسرا را درسلاسل و اغلال مقید کردند =
بردگان را بزنجیرها و بند های آهنین
بستند.
اغلب (اَغْلَب) بیشتر - م
اغلب ناس در غفلتند بیشتر مردم غفلت
زدگانند
اغلب اوقات گرفتارم بیشتر بن وقت...
اغلی (اَغْلی) گرانتر - گرانبهاتر -
بیش بهاتر - م
باغلی القیم ابتیاع نمود = بگرانترین قیمت
بخرید.
اغماء (اِغْماء) بیهوشی - بیهوش شدن - م:
اغماء عارض شد = بیهوشی دست داد.
اغماد (اَغْماد): نیامها.
اغمار (اَغْمار) کار نادیدگان -
ناآزمودگان.
اغماض (اِغْماض): چشم فرو کردن -

آسان گرفتن - چشم فرو گرفتن - چشم پوشی - گذشت - م.

عفو و اغماض از صفات حسنه است = بخشودن و چشم پوشی صفتی نیکواست.

اغماض فرمائید گذشت.

اغناء (اِغ ْناء) بیسیار کردن - توانگری دادن

اغنام (اَغ ْنام) گوسفندان.

اغنی (اَغ ْنی) توانگرتر - بی نیازتر.

اغنیاء (اَغ ْنِیاء) توانگران - بی نیاران - م

بر اغنیاء لازم است که فقرا را معاونت کنند توانگران باید که دستگیر درویشان باشند یاتهیدستان را یاری کنند

اغواء (اِغ ْواء) از راه بردن - گمراه کردن - بیراه نمودن - م

مثل شیطان درمیان خلق افتاد و تمام را اغوا کرد اهرمن وار در میان مردم افتاد و همه را از راه برد یا بیراه کرد یا گمراه نمود

اغیار (اَغ ْیار) بیگانگان - دیگران - م

محفل از اغیار خالی شد انجمن از بیگانگان تهی گردید.

این مطلب را از اغیار مخفی دار اینسخن از دیگران یا بیگانگان پنهان کن.

اغید (اَغ ْیَد) نازک تن - نازک پوست - نرم اندام - نرم تن

افاده (اِفا دَه) ۱ - سود رسانیدن - سود دادن - سودبخشی - م.

طریق افاده و استفاده مسدّ نیست = راه سود رسانیدن و سود جستن گشاده است یا بسته نیست

۲ - خود فروشی - ناز - م

خیلی افاده میکنی بسیار خود فروشی می نمائی

افاضل (اَفاضِل) برتران - فرونان - فاضلتران - برمایگان - م

افاضل مملکت در اصلاح امور اهتمام نمودند فرونان کشور همت بستند تا کار ها را بسامان کنند

از افاضل کتّاب و شعر است = درمیانه سخن سرایان و نویسندگان از دست برتر یا از برترین نویسندگان وسخن سرایاست.

افاضه (اِفا ضَه) ۱-فیض بخشی - بخشیدن - فیض رسانی - م.

افاضه و افاده کنید - فیض بخشی و سود رسانی کنید یا فیض بخشید و سود رسانید.

۲- سخن در آمدن - سخن درپیوستن - سخن آغازیدن - آغاز سخن کردن - در سخن ایستادن.

افاقه (اِفا قِه) : بهوش آمدن ـ هشیار شدن ـ بخود آمدن ـ واهش آمدن ـ م
افاقه این مریض میسر نیست = این بیمار را هشیاری دست ندهد .
مدتی معشیا علیه افتاده بود تا این لحظه افاقه ای حاصل شد - یکچند بیهوش بود تا اکنون بخود آمد یا باهش آمد

افتتاح (اِف ـِ ت ـِ تاح) گشودن ـ باز کردن ـ گشایش ـ آغاز کردن ـ م
افتتاح کلام بحمد باریتعالی اولی باشد
گشایش سخن بستایش آفریدگار جهان نیك در خور بود .
مراسم افتتاح مجلس بعمل آمد آئین گشایش .
خطابه افتتاح شد سخنرانی آغاز گردید
افتتاح مقال چنین بود آغاز گفتار ...

افتخار (اِف ـِ ت ـِ خار) نازیدن ـ فروبی جستن ـ نازش ـ فخر آوردن ـ م
دنیا بوجود علما افتخار میکند جهان بدانشمندان می نازد
افتخار من بشماست - نازش ..

افتراء (اِف ـِ ت ـِ راء) دروغ ساختن ـ دروغ بستن ـ دروغ زدن ـ دروغ نهادن ـ م
افتراء عملی قبیح است = دروغ بافتن ...

افتراس (اِف ـِ ت ـِ راس) دریدن ـ پاره کردن ـ شکستن ـ کشتن .

افتراض (اِف ـِ ت ـِ راض) ۱ـ انگاشتن ـ فرض کردن .
۲ ـ بایسته بودن ـ فرض بودن

افتراق (اِف ـِ ت ـِ راق) جدا شدن ـ جدا افتادن ـ جدائی ـ ازهم افتادن ـ م
شکایت مبدأ افتراق است - گله گزاری آغاز جدائی باشد

افتضاح (اِف ـِ ت ـِ ضاح) رسوا شدن ـ رسوائی ـ م
در افتضاح خودمکوشید - در رسوائی ..
جمعی را افتضاح باید کرد - گروهی را رسوا .

افتعال (اِف ـِ ت ـِ عال) دروغ ساختن ـ دروغ سازی ـ دروغ بافتن ـ دروغ بافی ـ م
بافتعال و شعبده شریر فتان علاوه نخست را قطع باید نمود بدروغ بافی و شعبده سازی بد کاران فتنه انگیز رشته دوستی را باید برید .

افتقاد (اِف ـِ ت ـِ قاد) باز جست ـ جستجو .

افتقار (اِف ـِ ت ـِ قار) درویش شدن ـ درویشی ـ نیازمندی ـ م
افتقار و احتیاج از مرگ بتر است
درویشی و نیازمندی

افحام (اِف ـْ حام) خاموش کردن ـ

زبان بستن ـ زبان بند کردن ـ درمانده کردن ـ م

با دلیل واضح خصم را افحام نمود = به رهبری روشن خصم را زبان بند کرد یا زبان خصم را بست .

افحش (اَفْ حَ ش) زشت‌تر ـ ناسزاتر

افخاذ (اَفْ خ اد) رانها

افخر (اَفْ خَ ر) گرانبهاتر ـ گرانمایه‌تر ـ م .

با فخر الالبسه ملبّس شد = گرانمایه‌ترین جامه های خویش را پوشید .

افخم (اَفْ خَم) بزرگتر ـ تناورتر .

افراح (اَفْ راح) شادمانیها ـ شادیها ـ م

اقداح راح بدوران افتاد و انواع افراح روی نمود = جامهای باده بچرخ آمد و شادیهای گوناگون دست داد

افراخ (اَفْ راخ) جوجه‌ها ـ جوزگان ـ جوجگان .

افراد (اَفْ راد) ۱ ـ یگانگان ـ م .

از افراد رجال یکی اوست = یکی از مردان یگانه است .

۲ ـ تن بتن ـ م :

افراد قشون مجهز شدند = لشکر تن بتن بسیج یافتند .

بر افراد بشر لازم است که = تن بتن آدمیان باید که ...

افراد (اِفْ راد) تنهائی ـ یگانگی .

افراز (اِفْ راز) جدا کردن ـ م :

قسمت خود افراز نمود = رسد خویش جدا کرد .

افراز سهم صغار بر وراث دیگر مقدم است = بهره خردسالان را پیش از دیگر وارثان جدا کنند .

افراس (اَفْ راس) اسبان ـ بارها .

افراط (اِفْ راط) بی اندازه کردن ـ از اندازه گذشتن ـ م

در تکلم افراط نباید کرد = در گفتار از اندازه نباید گذشت یا اندازه سخن نگاه باید داشت یا بی اندازه سخن نباید گفت .

افراط و تفریط هر دو غلط است = از اندازه گذشتن و کوتاهی در کار نادرست است یا بیشتر و کمتر از اندازه نباید کرد .

افراغ (اِفْ راغ) تهی کردن ـ پرداختن ـ ریختن

افزاع (اِفْ زاع) ترسانیدن ـ بیم دادن ـ بترس افکندن .

افساد (اِفْ ساد) : تباه کردن ـ دشمنی افکندن ـ فساد انگیختن ـ م :

حتی المقدور افساد میکند = تا بتوانند دشمنی می افکند یا میانه را تباه میسازند .

افسد (اَف ْس َد): تباه‌تر ـ تبه‌کارتر ـ م
افسد از وی ندیده‌ام تباه‌تر ...
افسق (اَف ْس َق)· بیفرمان‌تر ـ نافرمانتر ـ
نابکارتر ـ بیساما‌ن‌تر ـ تردامن‌تر ـ م ·
افسق فساق و اکذب خلق است = نابکار-
ترین نابکار و دروغگوی ترین مردمان
است .
افشاء (اِف ْش اء) آشکار کردن ـ فاش
نمودن ـ پیدا کردن ـ پدید ساختن ـ م ·
افشاء اسرار ناشی از قلت عقل باشد
آشکار کردن رازها از کم‌خردی خیزد .
این مطلب افشا نشود - این سخن آشکار...
افصاح (اِف ْصاح) زبان آورشدن ـ
زبان آوری ـ روشنگفتاری ـ روشنگوئی ـ
شیوا سخنی ـ شیوا شدن .
افصح (اف ْص َح)· زبان آورتر ـ
روشن گوی‌تر ـ شیواتر ـ شیواسخن‌تر ـ م ·
شاهنامه از بوستان افصح است .
شیواتر است
از عالب متکلمان افصح بود از بیشتر
گویندگان شیواسخن‌تر یا شیواتر یا زبان
آورتر بود .
افضال (اِف ْض ال) · فزون بخشیدن ـ
نیکوئی کردن ـ سپاس نهادن ـ م ·
در افضال و انعام تقصیر نکرد = در نکوکاری
یا افزون بخشی کوتاهی نورزید
افضل (اَف ْ َض ل) برتر ـ فزون‌تر ـ
پرمایه‌تر ـ فاضلتر ـ م
افضل خلائق آنکس است که ببخشد و پاداش
نخواهد برترین مردمان .
از تمام ادبا افضل است - از همه ادیبان
پرمایه‌تر یا فاضلتر است
شجاعت افضل باشد یا حلم دلیری نقدر
افزونتر است یا بردباری .
افضلیّت برتری ـ فزونتری ـ فزونی ـ
پرمایگی ـ م
افضلیّت علما بر سائرین مسلم است -
برتری یا فزونی دانایان را بر دیگران همه
باور دارند
افطار (اِف ْط ار) . روزه گشادن ـ
روزه گشائی ـ روزه وا کردن ـ م
افطار رطب مستحب است روزه گشادن
بخرما پسندیده باشد .
بافطار دعوت داشت = ویرا بروزه گشائی
خوانده‌اند .
افطح (اَف ْط َح) پهن‌سر .
افطس (اَف ْط َس)· پهن‌بینی .
افعال (اَف ْع ال) کارها ـ کرده‌ها ـ
کنشها ـ کردارها ـ م
دگر خیر نتیجه افعال حسنه باشد نام نیك

راده کارهای نیك بود یا از کار نیك نام نیك زاید .

افق (اُفُق) کران ـ کرانه آسمان ـ کناره آسمان ـ م

اشعه خورشید بر افق زرتاب می‌افشاند ـ پرتو آفتاب بر کران .

افقر (اَفْقَر) درویش‌تر ـ نیازمندتر ـ بیچیزتر ـ تهیدست‌تر ـ م

افقر عبادالله چنین گوید درویش ترین بندگان خدای

افقه (اَفْقَه) دانشمندتر ـ داناتر ـ نا فهم‌تر ـ م

افقه شیعه در قرن پنجم شیخ ابوجعفر طوسی است که از وی ائمه و انصر بود ـ دانشمندترین شیعیان در سده پنجم ابوجعفر طوسی است که از او داناتر یا نا فهم‌تر

افك (اِفْك) دروغ

افکار (اَفْکار) اندیشه‌ها ـ م

افکار مشوش است اندیشه ها پریشان است

افکار اهل مجلس را بخود متوجه ساخت اندیشه مجلسیان را بخویش روی آور کرد

افکار غلط در این مقاله زیاد ملاحظه میشود اندیشه های نادرست در این نوشته بسیار می‌بینم .

افلات (اِفْلات): گریختن ـ در رفتن ـ رستن ـ رهائی یافتن ـ رهانیدن .

افلاذ (اَفْلاذ) جگرپاره‌ها

افلاس (اِفْلاس) بیچیز شدن ـ نادار گشتن ـ بیچیزی ـ ناداری ـ م :

حکم افلاس او از محکمه صادر گشت فرمان بیچیزی یا ناداری او از دادگاه برون آمد

عاقبت اسراف بافلاس منتهی میشود ـ فراخ روی سرانجام بناداری میکشد یا پایان فراخ روی بیچیزی باشد

افلاك (اَفْلاك) چرخها ـ گردونها ـ سپهرها ـ آسمانها ـ م

افلاك را بعقیده قدما حرکات مختلف است آسمانها را بعقیده پیشینگان جنبشهای گوناگون است

افلاك و انجم هم مثل ما ها حیرانند چرخها و ستارگان نیز چون ما سرگردانند

افلح (اَفْلَح) رستگارتر

افناء (اِفْناء) نیست کردن ـ نابود گردانیدن ـ نیست ساختن ـ م .

افناء اعادی مرهون وقت است نیست کردن دشمنان گرو وقت است یا در وقت بسته باشد

افنان) اَفْنان) شاخه‌ها .

افواج (اَفْواج) گروهها - م
افواج متظلمان متوالیاً هجوم نمودند - داد خواهان گروه گروه یا گروه دادخواهان

افواه (اَفْواه) دهانها - دهنها - م
اینخبر در افواه افتاده است این آگهی در دهنها
معلومات خودرا از افواه تلقی نموده است آنچه میداند از دهنها فرا گرفته است

افول (اُفُول) فرو شدن - م
هنوز آفتاب افول ننموده بود فرو نشده بود

اوهام (اَوْهام) وهمها - دانشها - م
اوهام از ادراك جلالت او قاصر است وهمها از در یافت برزگواریش کوتاه است.
درجه اوهام خلق معلوم گشته است پایهٔ دانش مردم دانسته آمده است.
واضح است که اوهام ما تا کجا تواند رسید پیداست که دانش یا وهم

ایهام (اِیْهام) یاد دادن - دانا کردن - م
ایهام متعلمین طرق مختلف دارد دانا کردن آموزندگان راههای بسیار دارد.

اقارب (اَقارِب) خویشان - نزدیکان - خویشاوندان - م :
اقارب و اباعد از الطاف او ممنونند - نزدیکان و دوران سپاس مهربانیهای وی میگزارند.

اقاصی (اَقاصِی) دورترها - م
از اقاصی بلاد قصد وی کردند - از دورترین شهرها آهنگ

اقاله (اِقالَه) ۱ - بهم زدن - م
بیعی که کرده اید اقاله کنید . بهم زنید
۲ - بخشیدن - گذشت

اقالیم (اَقالِیْم) کشورها .
اقالیم سبعه هفت کشور - م
بجهت اقالیم سبعه قدما طبائعی قائل شده اند برای هفت کشور

اقامت (اِقامَت) ۱ - جای گزیدن - آرام گرفتن - ماندن - ایستادن - م
ده روز اقامت نمود . بماند یا آرام گرفت .
در خارجه اقامت داشت بیرون از میهن خود جای گزیده یا جای گزین بود
با ما میآئید یا اقامت میکنید - میمانید .
۲- راندن(۱) - بپاداشتن - بجا آوردن - م
اقامت حدود و امضاء سیاسات در عهده

---

۱ - اقامت بدینمعنی اجرا بدینصورت (اقامه) بکار میرود ولی در آثار پیشینیان در هر دو مورد چنانست که در متن نوشته‌ایم .

سلطان باشد = راندن حدها . . .

اقامت (اقامه) صلوة ازوظائف مسلمانی است - نماز بجا آوردن یاپاداشتن نماز .

۳ - راست کردن

اقاویل (اَقاوِیْل) گفته‌ها - سخنان - گفتارها - م

اقاویل فقها راجع بطهارت اهل کتاب مختلف است=گفته یا گفتار فقیهان درباره پاکی

اقباض (اِقْباض) دردست نهادن - م

قبض و اقباض بحصول پیوست = گرفتن و در دست نهادن . .

اقبال (اِقْبال) ۱ - روی آوردن - روی کردن - م

بدینطرف اقبالی ندارد روی بدین‌سو نمیکند یا بدینسو روی نمی آورد

۲ - نیکبختی - همایون بختی - بهروزی بخت - م

اقبال مساعدت کرد = نیکبختی همراه شد .

خوش‌اقبالی و بداقبالی بدست ما نیست خوش‌بختی و بدبختی .

اقبح (اَقْبَح) زشت‌تر - نازیباتر

اقتباس (اِقْتِباس) گرفتن - آموختن - فراگرفتن - دانش آموزی - م:

مضامین قصیده را از غیر اقتباس نموده است مضمونهای چکامه را از دیگران گرفته است .

اقتباس علم‌وهنر است نه‌عار = دانش آموختن ننگ است نه ننگ .

اقتباس علم از مشکوة معرفت استاتده عالیمقام کرده بود - دانش‌ازچراغ بینش استادان بلند پایه گرفته بود.

حتی الامکان‌دراقتباس‌علوم جاهد باش - تاتتوانی در فراگرفتن دانشها بکوش .

اقتتال (اِقْتِتال) باهم‌درآویختن - کارزار کردن - نبرد نمودن

اقتحام (اِقْتِحام) درآمدن - درافکندن - م

اقتحام معارك واقدام برجلائل امور همتی بلند وعزمی راسخ لازم دارد = خویشتن بزرم درافکندن و کارهای بزرگ پیش گرفتن

اقتداء (اِقْتِداء) پیروی کردن - از پی‌درآمدن - پیروی - پیشوا گرفتن - م:

اقتداء بسیرت بزرگان صواب است پیروی روش یا ازروش بزرگان پیروی کردن ...

اقتداء بدو میکند اورا پیشواگرفته یا از وی پیروی مینماید .

اقتدار (اِقْتِدار) توانا شدن - توانائی - م .

اقتدار بیحد حاصل کرد = توانائی بسیار بدست آورد

اقتراب (اِق ِتراب) نزدیك شدن ـ نزدیك آمدن .

اقتراح (اِقْ ِتراح) درخواستن ـ آرزو کردن ـ پرسیدن ـ پرسش ـ م

اقتراح این قصیه در کدام محله بوده است = درخواست یا پرسش از این قصیه .

اقتراض (اِقْ ِتراض) وام گرفتن ـ وام ستدن ـ وام خواستن

اقتراف (اِقْ ِتراف) بدست آوردن ـ ورزیدن ـ کسب کردن ـ انجام دادن ـ م

جریمه ای که اقتراف کرده بود اعتراف نمود = گناه درونی خود یا گناهی که انجام داده بود خستوشد

اقتران (اِقْ ِتران) گرد آمدن ـ برابر شدن ـ بار گشتن ـ م

اقتران این دو کوکب درچه موقع اتفاق افتاد = گرد آمدن یا برابر شدن این دو اختر .

اقتسام (اِقْ ِتسام) بخش کردن ـ بخشیدن ـ سوگند خوردن .

اقتصاد (اِقْ ِتصاد) : میانگی کردن ـ میانجی کردن ـ میانکاری ـ میانه روی ـ کدخدائی ـ سود ورزی ـ م .

طریق اقتصاد اینطور نیست = راه میانکاری یا کدخدائی چنین نباشد .

اقتصاد عمل عاقلانه است = سودورزی یا کدخدائی کار بست خردانه

اقتصاد کنید تا محتاج نشوید = میانه رو باشید تا نیازمند نگردید

اقتصاد در تمام موارد فائده دارد = میانه روی یا میانکاری همه جای سودمند است

اقتصار (اِقْ ِتصار) بسنده کردن ـ فرو ایستادن ـ کوتاه کردن ـ م

بدانچه دارید اقتصار کنید = بسنده کنید

بدین کلمه اقتصار خواهم کرد = بدین سخن بسنده میکنم یا سخن را بدین کلمه کوتاه می نمایم

اقتضاء (اِقْ ِتضاء) درخواست ـ شایستگی ـ م

مقام اقتضاء اینهمه تطویل ندارد = اینجا اینهمه درازگوئی نمیخواهد .

فعلاً حرف زدن بیش از این اقتضاء ندارد = اکنون از این بیش سخن شایسته نیست .

اقتطاع (اِقْ ِتطاع) بریدن ـ جدا کردن ـ وابریدن ـ پاره ستدن .

اقتطاف (اِقْ ِتطاف) چیدن ـ برداشتن ـ فراگرفتن ـ م :

از تحقیقات سرکار اقتطاف کرده ام = ... بر داشته یا فرا گرفته‌ام .

اقتفاء (اِقْ‌تِ‌فا‌ء) در پی رفتن - از دنبال شدن - پیروی - از پس فراشدن - م

باقتفاء سبك عنصری قصیده ای ساخته است - بپیروی روش . .

اقتناء (اِقْ‌تِ‌نا‌ء) گرد آوردن - سرمایه گرفتن - اندوختن - م

بر اقتناء مال هیچکس را ملامت نتوان کرد بر گرد آوردن خواسته .

اقتناء علم حسن عاقبت آرد = دانش اندوختن مرد را نکو فرجامی دهد

اقتناص (اِقْ‌تِ‌نا‌ص) شکار کردن - شکریدن

اقحاط (اِقْ‌حا‌ط) بتنگی افتادن - درقحط شدن

اقحام (اِقْ‌حا‌م) درمیان آوردن - گنجانیدن

اقحوان (اُقْ‌حُ‌وا‌ن) بابونه سفید

اقداح (اَقْ‌دا‌ح) کاسه هـای بزرگ - ساتگینها - پیاله ها - م

اقداح راح در دوران آمد ساتگینهای باده بگردش افتاد .

اقدام (اَقْ‌دا‌م) گامها

اقدام (اِقْ‌دا‌م) ۱ - در پیش شدن - کار پیش گرفتن - پیش کار رفتن - دست بکار شدن - م .

اقدام کنید و عمل را خاتمه دهید = کار پیش گیرید و بسر آرید .

احدی قدرت اقـدام نداشت - هیچکس پیش این کار بار رفتن نمیتوانست یا هیچکس نمیتوانست که اینکار پیش گیرد یا پیش اینکار رود

مستدعیم اقـدام مؤثـری بفـرمـائید خواهشمندم کارچنان پیش گیرید که فائده بخشد

عاقلانه اقدام کردید کارخردمندانه پیش گرفتید

۲ - دلیری کردن - دلیری - م

اقدام رستم را با حصافت بزرگمهر توام کـرده است دلیری رستم با کاردانـی بزرگمهر گرد آورده است

اقدر (اَقْ‌دَر) تواناتر

اقدس (اَقْ‌دَس) پاکتر .

اقدم (اَقْ‌دَم) پیشین تر - پیش تر - دیرین‌تر - دیرینه تر - کهن تر - م

ورود او بخدمت ازین‌تاریخ اقدم است = او پیش‌تر ازین بخدمت درآمده است .

ازاقدم ازمنه تاکنون این آئین بوده است - از دیرینه تر زمانها . . . .

اقراء (اِق ْراء) : حواناکردن ـ حواندن آموختن.

اقرار (اِق ْرار) ۱ ـ حستوشدن ـ م
بعقل و کیاست شما اقراردارم بحردمندی و تیرهوشی شما خستوهستم .
۲ ـ حادار کردن ـ برحای بداشتن

اقراص (اَق ْراص) ٠گرده‌ها ـ کلیچه ها.

اقران (اَق ْران) هم‌سرداں ـ هماوردان ـ همالان ـ هم‌آوران ـ همتایان ـ همسران ـ همسران ـ همدوشان ـ م
ازاقران وامثال حود حواهید گذشت از همسران یاهمسران و همانندان .

اقران (اِق ْران) برابر کردن ـ همسر داشتن

اقرب (اَق ْرَب) نزدیکتر ـ م
این قول بصحت اقرب است ـ این گفته بدرستی نزدیکتر است

اقرباء (اَق ْرِباء) نزدیکان ـ خویشان ـ حویشاوندان ـ م
بمظاهرت اقرباء طمع نتوان بست = بپشتیبانی حویشان چشم نباید داشت .

اقرع (اَق ْرَع) کل ـ کچل

اقری (اَق ْرَی) مهمان نوازتر

اقساط (اَق ْساط) بخشها ـ بهرها ـ بارها ـ قسطها ـ م ٠
قرض حودرا باقساط تأدیه حواهد کرد = وام حویش بچند بهر یا بخش یا بچند بار می‌پردازد .
اقساط این معامله را معلوم دارید ـ بخشهای این حرید وفروش را پیدا کنید
موقع تأدیه اقساط رسیده است هنگام پرداخت بهرها

اقساط (اِق ْساط) داددادن ـ داد کردن ـ راست بخشیدن

اقسام (اَق ْسام) قسمها ـ بهرها ـ بخشها ـ گونه‌ها ـ هردست ـ م
اقسام لباسها در این مغازه وجود دارد = همه گونه جامه
اقسام ماضی را بیان کنید ـ بخشهای .
اقسام اغذیه را بقیمت مناسب میتوانید تحصیل کنید = ازهردست حوردنی نانهای اندك بدست میتوانید آورد

اقسام (اِق ْسام) سوگند دادن .

اقسط (اَق ْسَط) ٠ دادگر تر ـ داد فرماتر ـ م ٠
اقسط سلاطین و اعدل حکام بود دادگر ترین شاه . .

اقصاء (اِق ْصاء) ٠ دور کردن ـ دور فرستادن ـ راندن .

اقصر (اَق ْصَر) . کوتاه‌تر ـ م

اقصر طرق را اتخاد کنید = در پی کوتاه ترین راه باشید یا از کوتاه‌ترین راه بروید.
حط (ا) ازخط (ب) اقصر است - .. کوتاهتر است

اقصی (اَقْصی) دورتر - م.
اقصی نقاط دنیا را سیاحت کرده است = دورترین جای جهان را گردش نموده است

اقضی (اَقْضی) کاربرتر.کار گرارتر.
اقضی القضاه کاربرترین یا کار گزارترین قاضیان.

اقط (اَقِط) کشك - پینو - ماستینه.

اقطار (اَقْطار) ۱ - گوشه‌ها - کرانها - کنارها - سویها - گوشه و کنار - هرسوی - هر کران - م
صیت عدل او دراقطار عالم منتشر گشت آوازه داد وی در گوشه‌ها یا در همه گوشه‌ها یا درهمه کرانهاء جهان پراکنده گردید
از اقطار بدین سمت متوجه شدند = از هر گوشه و کنار یا از هر کران بدینسو روی آوردند
عدیلش در اقطار موجود نیست - در هیچ سوی همتای وی نتوان یافت
۲ - چکه‌ها - چکره‌ها - چکله‌ها - قطره‌ها - م
اقطار امطار بر نضارت اشجار افزود = چکره های باران درختانرا هرچه تازه تر کرد.

اقطاع (اَقْطاع): پاره‌ها - لختها.

اقطع (اَقْطَع) دست‌بریده - بیدست - بریده دست.

اقفار (اِقْفار) تهی شدن - ویران گشتن

اقفال (اَقْفال) بندها - قفلها

اقفال (اِقْفال) ۱ - بند زدن - قفل نهادن - دربستن.
۲ - برداشتن (حرکت کردن).

اقل (اَقَلّ) کمتر - کمینه - م
اقلّ مراتب اینست که احتماً منصحر واعدا مسرور شوند = کمترین پایه آنست یا کمینه آنکه دوستان آزرده و دشمنان شادمان گردند
اقلاً کمینه - کمترین - م.
اقلاً لازم‌بود بنده را مطلع فرمائید اگر هیچ در پای سود کمینه آنکه مرا آگاهی دهید
اقلاً ده ریال ضرر کرد کمینه یا کمترین زیان وی ده ریال است.
اقلاً دو کلمه حرف بزنید - اگر هیچ کار نمیکنید کمینه آنکه.
اقلّ درجه: کمترین پایه.
اقلّ قلیل: کم از کم.

اقلّ و اکثر : کم و بیش ـ کمتر و بیشتر .

اقلاع (اِقْلاع) باز ایستادن ـ دور شدن .

اقلاق (اِقْلاق) بی آرام کردن ـ آرام بردن .

اقلام (اَقْلام) خامه‌ها ـ کلکها

اقلیم (اِقْلِیم) کشور ـ م

اهل هفت اقلیم این نادره استماع نکرده اند = هفت کشور یا مردم هفت کشور این شگفتی نشنیده اند

اقمار (اَقْمار) ماهها ـ م

عده‌ای از اقمار سیارات تاکنون کشف شده است ـ تاکنون شماری از ماههای سیارگان رونده پیدا گشته است

اقمار مشتری چند است = برجیس چند ماه دارد .

اقماع (اِقْماع) خوار کردن ـ شکستن .

اقناع (اِقْناع) خرسند گردانیدن ـ م

خاطر او را بهر وسیله که ممکن باشد اقناع کن دل وی را بدانچه توانی خرسند گردان .

اقوات (اَقْوات) توشه‌ها ـ خوردنیها ـ خورها .

اقواس (اَقْواس). کمانها .

اقوال (اَقْوال) : گفته ها ـ گفتارها ـ گوشها ـ م :

باقوال بی اساس متوجه مباشید = بگفته‌های بی بنیاد گوش مدهید

در اقوال سلف نظیر این قول ندیده ام = در گفته‌های پیشینیان . .

اقوام (اَقْوام) ۱ ـ گروهها ـ مردمان ـ م

مابین تمام اقوام این رسم معمولست ـ میان هر گروهی یا همه مردم

۲ ـ کسان ـ پیوستگان ـ م

اقوام من زیادند کسان من بسیارند

بملاقات یکی از اقوام میروم بدیدار یا بدیدن یکی از پیوستگان

اقوم (اَقْوَم) راست تر .

اقوی (اَقْوی) نیرومندتر ـ نیروتر ـ زورمندتر ـ تواناتر ـ م

اقوی دلیل بر صحت اظهارات شما همینست تواناترین رهبر بر درستی گفتار . .

از همه دول اقوی دولتی است که رجال کافی بیشتر داشته باشد = نیروتر یا نیرومندترین دولتها آنست که مردان کاردان . . .

اقویاء (اَقْوِیاء) : نیرومندان ـ زورمندان ـ م .

با اقویاء درآویز باید شد = بازورمندان ...

اقویا باید ضعفا را حمایت کنند = نیرومندان باید دست ناتوانان گیرند .

اقهر (اَقْهَر) چیره تر .

اکابر (اَکابِر) ۱ـ مهان ـ بزرگتران ـ مهتران ـ بزرگان ـ م

اکابر بلد ازقبول شرائط ابا کردند = مهان یا بزرگان یا مهتران شهر .

۲ ـ سالمندان ـ بزرگسالان

اکابر و اصاغر مهان و کهان ـ مهتران و کهتران ـ بزرگان و کوچکان ـ بزرگتران و کوچکتران

اکاذیب (اَکاذِیْب) دروغها ـ م

خاطر عقلا باکاذیب مشوش نشود ـ خردمندان بدروغ پریشان دل نگردند

اکار (اَکْکار) کشاورز ـ برزیگر ـ برزگر .

اکارع (اَکارِع) پاچه‌ها

اکارم (اَکارِم) جوانمردان ـ گرانمایگان .

اکاسره (اَکاسِرَه) خسروان ـ م

اکاسره عجم برقسمت اعظم مشرق استیلا داشتند ـ خسروان ایران بر بزرگترین بخش باختر چیر بودند .

اکال (اَکْکال). پرخور ـ بسیارخوار .

اکالیل (اَکالِیْل)· سربندها ـ تاجها ـ افسرها ـ دیهیمها ـ م :

اکالیل مرصع برسر زدند = تاجهای گوهر نشان . . .

اکباد (اَکْباد) جگرها

اکبر (اَکْبَر) : بزرگتر ـ مهتر ـ بزرگسال تر ـ سالمندتر ـ مهتر بسال ـ کلان‌تر ـ م

اکبر مصائب مجالست جهالست ـ همنشینی بادان بزرگترین مصیبت باشد

اکبر اخوان محمد است بزرگترین یا بزرگسال‌ترین یا سالمندترین برادران . . .

اکتاف (اَکْتاف) شانه‌ها ـ سمتها ـ کمت ها .

اکتتاب (اِکْتِتاب) نبشتن

اکتحال (اِکْتِحال) سرمه کشیدن .

اکتساء (اِکْتِساء) پوشیدن ـ دربر کردن .

اکتساب (اِکْتِساب) بدست آوردن ـ اندوختن ـ م

از اکتساب مال عاقل مباش = از اندوختن . . .

اکتساب معاش از طریق حلال برهرفرد لازم است = همه کس باید گذران خویش را از راه شایسته بدست آرد .

اکتشاف (اِکْتِشاف) : باز کردن ـ پرده برداشتن ـ پدید آوردن ـ بادید کردن ـ

پیدا کردن ـ م :
اکتشاف امریکا در چه سالی بود - کدامین سال سرزمین امریکا را پیدا کردند .
اکتشاف میکرب حصبه بوسیله که واقع شد که بود که میکرب حصبه را پدید آورد یا نادید کرد

اکتفاء (اِکْتِفاء) بسنده کردن ـ م
بهمینقدر اکتفا نمائید بدین اندازه بسنده کنید

اکتنار (اِکْتِنار) گنج نهادن

اکتناف (اِکْتِناف) گرد در آمدن ـ زیر بر گرفتن .

اکتهال (اِکْتِهال) دو موی شدن
دو موئی ـ میانه سالی ـ نیم پیری

اکتئاب (اِکْتِئاب) دردمندی ـ اندوهگینی

اکثار (اِکْثار) ۱ ـ بسیار کردن ـ بسیار گفتن ـ م
اکثار در کلام دلیل قلت عقل است ـ پرگوئی یا بسیار گفتن نمودار کم خردی است .
۲ ـ پرمایه شدن

اکثر (اَکْثَر) بیشتر ـ بسیار ـ م
اکثر اوقات بطالت منقضی میشود = بیشتر روز گار من بیکاری سپری میگردد
اکثر علما برخلاف عقیده شما نوشته و گفته اند = بسیاری از دانایان . . .

اکحل (اَکْحَل) ۱ ـ سیه چشم ـ سرمه چشم ـ سیاه پلك .
۲ ـ رگ سراروی .

اکدار (اَکْدار) تیرگیها ـ دردها ـ م
حیاة ابدا از اکدار مصفی نشود ـ سرچشمه زندگانی هرگز از تیرگی پاك نشود یا بیدرد نباشد

اکدر (اَکْدَر) تیره ـ درد آلود ـ تیره رنگ

اکذب (اَکْذَب) دروغگوتر ـ م
اکذب رواة حدیث ابوهریره بود دروغگوتر راویان

اکر (اُکَر) گویها ـ کره ها .

اکرام (اِکْرام) بزرگ داشتن ـ گرامی داشتن ـ گرامی کردن ـ م
در اکرام واعزاز بحما بدل جهد باید کرد در بزرگ داشتن و ارجمند داشتن آزادگان . . .
علما را اکرام کن ـ دانایان را گرامی دار

اکراه (اِکْراه) ۱ ـ ناخوش داشتن ـ ناپسند داشتن ـ م .
از آمدن اکراه دارم = خوش ندارم که بیایم یا آمدن را ناخوش دارم .

ازقبول این عقیده اکراه داشت = پذیرفتن این عقیده ناپسند او بود

۲ ـ ناخواست ـ فشار ـ زور ـ م .

باکراه اطاعت کرد = نا خواست فرمان پذیرفت یا بزور و فشار فرمانبرداری نمود .

اکرم (اَکْرَم) گرامی‌تر ـ آزاده تر .

اکره (اَکَرَه) کشاورزان ـ برزگران .

اکسد (اَکْسَد) ناروا‌تر ـ ناروان‌تر .

اکشف (اَکْشَف) پدیدآرنده‌تر ـ پیدا کننده تر ـ پرده بردارتر .

اکف (اَکُفْ ف) پنجه ها .

اکفاء (اَکْفاء) همالان ـ همتایان ـ همانندان ـ همسران ـ همبران ـ م

شغلی مامور کنند که مابین اکفاء باعث خجالت و رفتن حیثیت باشد کاری فرمایند که مایه سرمندگی و آبریختگی میانه همالان نگردد .

اکفال (اَکْفال) سرینها ـ سعریها .

اکل (اَکْل) خوردن ـ خور ـ م

کثیرالاکل و پرمدعاست - پرخور یا بسیار خوار و .

اکلیل (اِکْلیل) تاج ـ افسر ـ دیهیم ـ سربند ـ تاج گوهرنشان ـ م :

اکلیل ملك بسر نهاد و برسریر سلطنت بنشست - تاج یا افسرشاهی . . .

اکمال (اِکْمال) : کامل کردن ـ تمام نمودن ـ رسانیدن ـ رسیده کردن ـ رسا نمودن ـ م .

دراکمال عمل خود توانی نکنید = در تمام کردن یا رسانیدن یا رسا کردن کارخود سستی نورزید

اکمال نفس الا بعلم وعمل میسر نگردد = جان مردم جز بدانش و پرهیز رسیده نشود .

اکمل (اَکْمَل) تمام تر ـ کامل‌تر ـ رسیده تر ـ رساتر ـ م

مقاله شما اکمل بود نبشته شما تمامتر یا رساتر .

اکمه (اَکْمَه) نابینای مادرزاد ـ کور مادرزاد ـ م

آثار کرم و معروف او بطوری واضح و لائح است که اکمه بیرمعاینه تواند کرد - نشان بزرگی و بخشش او چنان بدیدار و آشکاراست که کورمادرزاد بنر تواند دید .

اکناف (اَکْناف) گوشه و کنار ـ هر گوشه ـ هر کنار ـ هر کران ـ پناهها ـ گوشه ها ـ کنارها ـ کرانها ـ م

اراطراف واکناف در مرکز اجتماع نمودند = ازهر گوشه و کنار یا ازگوشه‌ها و کنارها درپایتخت گرد آمدند .

اکوان (اَکْوان) هستها ـ بودها ـ

بودنیها ـ هستی‌ها ـ م
درعالم اکوان‌عجائب کثیره وجوددارد
درجهان هستی‌شگفتی بسیاراست .
اکئوس (اَکْؤُس) جامها .
اکول (اَکُوْل) : پرخور ـ بسیارخوار
شکم خواره ـ شکم باره ـ شکم بنده ـ م .
خیلی‌اکول‌است = سخت پرخوراست .
ازبس‌اکول‌است حیاة خودرا درسرشکم
خواهد کرد ـ بس که‌شکم‌باره‌است جان . .
اکیاس (اَکْیاس) زیرکان‌ـزیرکساران.
اکیس (اَکْیَس).زیرکتر‌ـزیرکسارتر‌ـ
م
ازتمام اخوان اکیس است = زیرکمرین
برادراست
اکیل (اَکِیْل) همکاسه ـ همخور
الآن (اَلْآان) همین‌دم ـ اکنون ـ
هم اکنون ـ م
الان خواهم رفت - همین دم میروم یا
اکنون
البله (اَلْبُلْه) : خردمندان ـ
پرمغزان ـ م
بر البله واذکیاء فساد این‌دلیل مخفی نیست =
برخردمندان‌وهوشیاران تباهی این‌رهنمون
پوشیده نباشد .
الباب (اَلْباب) خردها ـ مغزها ـ م
تا اولی‌الالباب چه گویند - تا خداوندان
خرد . .
البته (اَلْبَتَّه) هرگزـهیچگاه ـ
همانا ـ هرآینه ـ راستی ـ م
البته باید از اجراء این امر صرف نظر
نمایند = هرگز نباید که از راندن این
فرمان بگذرند یاهرآینه باید اینفرمان
را کاربند شوند .
البته نمیتوان گفت هرگز .
البته‌شکایت‌دارم راستی آنکه یا راستی
را گله‌مندم .
البته سعی کنید که مبتلای قرض‌نشوید
هرآینه یاراستی‌را بکوشید که بوام کردن
دچار نگردید .
البته قصد توهین‌واذیت دارد همانا که
میخواهد شما را بیازارد وخوار دارد
البسه (اَلْبِسَه) پوشتها‌ـپوشیدنیها‌ـ
جامه ها ـ م
در البسه و اغذیه تفوق مینماید درجامه
وخوراك . . .
التباس (اِلْتِباس) در شوریدن ـ
پوشیده شدن ـ پوشیدگی ـ بهمتگی .
التجاء (اِلْتِجاء) .پناه‌بردن‌ـپناه‌جستن‌ـ
پناه‌آوردن ـ پناهیدن ـ پناه گرفتن ـ م .
التجاء بن بلطف باری تعالی است من

بلطف آوريدگار برگ پناهیده‌ام
ازحوادث دهر التجا بحضرت او آورد
از پیش آمد های روزگار بپیشگاه وی
پناه برد
التجاء (اِلْتِجاء) ریش بر آوردن
التحاق (اِلْتحاق) دررسیدن
التحام (اِلْتحام) بهم آمدن - باهم
گرائیدن - بهم پیوستن - بهم چسبیدن
التذاذ (اِلْتِذاذ) خوشی بردن -
خوشی یافتن - لذت بردن - بامزه یافتن -
بامزه شدن - م
خیلی التذاذ بردم بسیارخوشی یافتم
ازعدا التذاذی ندارم ازخوردنی خوشی
نمی یابم
التزام (اِلْتِزام) ۱ - همراه بودن -
همراهی - م
در التزام رکاب مبارك خواهم بود
بهمراهی یا همراه
اصحاب را هم در التزام ببرید بنده را
نیز بهمراه
۲ - بگردن گرفتن - بایسته داشتن - م
التزام‌دارم که بپردازم بگردن‌میگیرم
التصاق (اِلْتِصاق) چسبیدن -
چفسیدن - وادوسیدن - پیوستن - م
التصاق این دو بهم ممکن نیست = بهم
چسپیدن یا پیوستن ..
التفات (اِلْتِفات) ۱ - بازنگریستن -
روی آوردن - روی کردن - پروا - م .
التفاتی نداری پروای مت نست .
التفات‌بفرمائید بازنگرید یا روی‌بدینسو
کنید
بچه جهت وقتی حرف میزنم التفات
نمیفرمائید چرا هرگاه سخن‌میگویم‌بمن
میبگرید یا روی بمن نمیکنید
۲ - نگرش - نگاه - مهربانی - م
از التفات شما ممنونم مهربانی شما را
سپاسگزارم
بیك التفات عمل من اصلاح میشود ساماں
گرفتن کار من در یك نگرش یا نگاهی
بار بسته است
۳ - دادن - م
بمن هم التفات کنید بدهید
التفاتی داده - فرستاده - م
التفاتی سرکار هم رسید داده
التفاف (اِلْتِفاف) درهم‌پیچیدن -
درهم‌شدن - تودرتوشدن
التقاء (اِلْتِقاء) دیدار کردن -
بهم‌رسیدن - دچارشدن - م
التقاء صفوف و التحام کتائب دیده انجم
را سرمه حیرت کشید= بهم‌رسیدن صفها ...

التقاء این دو خط ممکن نیست = این دو خط بهم نمیرسند یا بهم رسیدن این دو خط روا نباشد

التقاط (اِلْ تِ قا ط) برچیدن - برگرفتن - م

از اینطرف و آنطرف التقاط کرده ام - از اینسوی و آنسوی برچیده‌ام

التقام (اِلْ تِ قام) فرو بردن - بیوباشتن - اوباردن - بدم در کشیدن - بدهان در کشیدن

التماس (اِلْ تِ ماس) ۱ - جستن - خواستن - خواهش - خواهشمندی - درخواه - درخواست - م

التماس من اینست خواهش . . .

التماس دعا دارم - درخواست .

التماس دارد که بملاقات شما نائل شود میخواهد یا خواهش میکند که بدیدار شما برسد

۲ - لابه - لابه گری - م

تضرع والتماس بجائی نمیرسد زاری و لابه گری .

التواء (اِلْ تِ واء) درپیچیدن - پیچیدگی - پیچش - نابیدگی - م

التواء عصب را علاج مشکل نیست - پیچش پی را چاره یا چاره پیچش پی دشوار نباشد .

التهاب (اِلْ تِ هاب) زبانه زدن - زبانه کشیدن - برافروختن - برافروختگی - م

نائره نزاع التهاب گرفت آتش جنگ زبانه زد

التهاب و حرارت زیادت یافت - برافروختگی و گرمی فزونی گرفت .

التیام (اِلْ تِ یام) بهم آمدن - سر بهم آوردن - پیوسته شدن - سر استوار کردن - بهم گرائیدن - بهم چسبیدن - به شدن - م

این جراحت التیام نیابد این خستگی سر بهم نیارد

خیلی سعی کردم که فیمابین التیامی حاصل شود بسیار کوشیدم که درمیانه پیوستگی دست دهد یا همگرائی پدید گردد

مختصری التیام یافت - اندکی به شد یا سر بهم آورد یا سر استوار کرد

التیام پذیر به شدنی - بهم آمدنی

الجاء (اِلْ جاء) ناچار کردن - بیچاره ساختن

الحاح (اِلْ حاح) ستهیدن - ستیهش - سخت ایستادن - م

اینقدر الحاح مکنید = این اندازه مستهید یا ستیهش بکار میآرید

الحاح و ابرام فائده ندارد = ستیهش بیش سودی ندهد .

بالحاح واصرار مقصود خود را پیش برد
ستیهش نمود و ایستادگی کرد تا آنچه
میخواست .
تقاضای شغل کرد والحاح نمود تا ابلاغش
صادر گردید کار خواست و سخت
بایستاد
الحاد (اِلْحاد) از دین برگشتن -
بیدینی - بدکیشی - بدآئینی - م
طریقت الحاد ظاهر ساخت روش بیدینی
بدیدار کرد
الحاصل (اَلْحاصِل) باری - م
الحاصل وقتی آنجا رسیدیم هنوز صبح نشده
بود باری چون .
الحاق (الْحاق) در پیوستن -
دررسانیدن - م
این را هم آن یکی الحاق کنید = .
در پیوندید
الحام (اِلْحام) پودافکندن
الحال (اَلْحال) اکنون - همین دم
هم اکنون - م
الحال میروم هم اکنون
الحال میرسد همین دم
الحال اشتغال او چیست - اکنون چه میکند.
علی الحال دردم - م
علی الحال باید رفت دردم
فی الحال · روان - دردم - یکایك - م

فی الحال تضرع کرد = روان زاری پیش
گرفت
فی الحال در آمدند یکایك . .
فی الحال بخدمت شتافت دردم . . .
الحان (اَلْحان). آوازها - آهنگها - م.
الحان طرب انگیز مرغان دل را در پرواز
میآورد آوازها یا آهنگهای . . .
بالحان مختلف خواندن گرفتند -
بآهنگهای گوناگون
الحق (اَلْحَقْق) راستی - م
الحق معرکه عجیبی بود راستی هنگامهٔ
شگفت
الحق بدحرفی زد راستی بد نگفت .
الحق انطور است راستی چنین است
الزام (اِلْزام) گردنگیر کردن -
واداشتن - وادار کردن - م
بحکم محکمه الزام شد که حق او را ادا کند
بفرمان دادگاه پرداخت حق او گردنگیر
وی شد
بمول عمل الزامش کردند بدیرفتن کار
اورا واداشتند یا وادار نمودند
الزام او بدلیل عقلی صورت گرفت =
بذیرفتن این عقیده بر همون عقلی گردنگیر
وی گشت .
تا الزامش نکنید بصوب مقصد عزیمت
نخواهد نمود تا وادارش نکنید سوی

مقصد رهسپار نمیشود

الزم (اَل ْ زَم) بایسته تر ـ در بای تر ـ م

ملاقات شما از همه الزم بود دیدار شما از همه بایسته تر یا بایسته ترین کار دیدار شما بود.

فعلاً الزم امور مساعدت اوست اکنون در بای ترین کار آنست که او همراه باشد

السن (ال ْ س ُ ن) : زبانها

السنه (اَل ْ س ِ ن َه) زبانها ـ م

با السنه خارجه آشنائی دارد بازبانهای بیگانه . .

الصاق (ال ْ ص ا ق) چسباندن ـ چسبانیدن ـ دوساندن ـ م

تمبر رابیست پاکت الصاق کنید بچسبانید.

الصاق اعلانات بدیوار انجام گرفت چسباندن آگهی ها . .

الصق (اَل ْ ص َ ق) چسبیده تر ـ چسپان تر

الطاف (اَل ْ ط ا ف) ۱ ـ مهربانیها ـ نیکوئیها ـ م

الطاف قدیم او مدنسی نمیشود نیکوئیهای دیرین او فراموش کردنی نیست

۲ ـ بخششها ـ ارمغانها ـ م

الطاف متواتر کرد بخشش پیاپی مینمود یا ارمغانها دمادم میفرستاد .

الطف (اَل ْ ط َ ف) نرم تر ـ نازك تر ـ سبك تر ـ م .

این پارچه الطف است = . نرم تر است.

مضامین حافظ الطف از سلمان ساوجی است ـ مضمونها و اندیشه های حافظ نازك تر . . .

الغاء (اِل ْ غ ا ء) ازشمار افکندن ـ بهم زدن ـ بیهوده شمردن ـ م

الغاء قرارداد مصلحت نیست برهم زدن . .

الغاز (ال ْ غ ا ز) چیستانها ـ م

در توضیح الغاز و معمیات کتابی تالیف نمود ـ در باز کردن وروش ساختن چیستانها...

الغرض (اَل ْ غ َ ر َ ض) باری = م

الغرض با هم رفتیم باری .

الغیاث (اَل ْ غ ی ا ث) فریاد .

الف (اَل ْ ف) هزار

الفت (اُل ْ ف َ ت) خو گرفتن ـ خو گرشدن ـ خو گیری ـ دوستگی کردن ـ دوستی پیوستن ـ م

بطوری باهم الفت گرفته اند که تصور قطع نمیرود ـ چنان بایکدگر دوستی پیوسته اند که هر گز این رشته نخواهد گسست

من با همه کس الفت نمیگیرم = خو گر نمشوم .

ارواح احباب را الفتی است قدیم = جانهای دوستان را پیوستگی دیرینست .

القاء (اِل ْ ق ا ء): ۱ ـ یاددادن ـ آموختن ـ فراریان دادن ـ م .

این سخن را دیگران بتو القا کرده اند ـ . یاد داده اند یا فراریان تو داده اند

القاء کلمه بفاق‌حائز مشمارید - گفتاری که دو روئی انگیزد ورارباں کساں مدهید .
۲ - افکندن - در اوکندن - م
وقتی القاء سحن میکند گوش فرادارید - چون سحن در افکند . . .

القاح (اِلْقاح) آبستن کردن - گشن دادن - باردار کردن .

الکن (اَلْکَن) کندربان - شکسته‌زبان - گرفته زبان - زبان گرفته - م
ار بیان محامد اوصاف او الکنم = زبان من ار بیان صفتهای پسندیده او کنداست .

الله (اَلْلاه) ایزد - یزدان - خدای .
لله برای خدا - خدا را - خدای را .

الم (اَلَم) درد - دردمندی - دردگینی - م
المی صعب طاری گشت دردی سخت بگرفت .
الم این فاجعه زوال پذیر نیست - درد . .
ار فرط الم شب نخفتم = ار فروبی درد یا ار دردمندی بسیار . . .

المام (اِلْمام) فرو آمدن

الممعی (اَلْمَعِی) زیرك - تیزهوش - تیزرأی - پیش بین - م
فاصل المعی بداند دانشمند تیزهوش . . .

الوداع (اَلْوَداع) بدرود .

الوف (اَلُوف) خوگیر - مهرخوی - م
طبعی الوف دارم = سرشتی مهرخوی . . .

الوف (اُلُوف) : هزاران - هزار ها .

الوهت (اُلُوهَت) : خدائی .

الوهیت (اُلُوهِیَت) : خدائی - م :
فرعون ادّعاء الوهیت کرد = . . خدائی نمود
بعضی ار عرفا بالوهیت بشر معتقدند = برخی ار عارفان بخدائی مردم گرویده‌اند .

الویه (اَلْوِیَه) درفشها - بندها - م
الویه ظفر در اهتزار آوردند = درفش پیروری .

الهام (اِلْهام) بدل‌افکندن - در دل انداختن - فرادل‌دادن - دردل‌اوکندن - در دل افتادن - م
حق‌تعالی بدو الهام کرد خدای بدل وی افکند یا فرادل او داد
ار اول بمن الهام میشد که درین معامله متضرر خواهم شد = ارآغاز در دل من می‌افتاد که درین داد وستد زیان خواهم کرد یا زیان‌مند خواهم گردید .

الهی (اِلاهی) خدایا - م
الهی ار تقصیرات من درگذر خدایا ...

الهی (اِلاهِیْ) خدائی - م :
عنایات الهی دستگیرشما باد عنایتهای خدائی یا عنایتهای خدا .
الهی (علم - حکمت) یزدان‌شناخت - خداشناسی - دانش برین - م

علم الهی تعلیم میکند = یزدان شناسی یا دانش برین می‌آموزد .

الی‌الان (اِل َی ال ْ ا ا ن) تا کنون – هنوز – م

الی‌الآن اطلاعی نرسیده است تاکنون یا هنوز آگاهی نداریم .

الیاف (اَل ْ ی ا ف) رشته ها .

الیف (اَل ِ ی ْ ف) خوگر – خوگیر – خوگرفته – دمساز – دوست – م

با یکدگر الیفند - بهم خوگرفته‌اند .

با خلق الیف نمیشود = با مردمان خو نمیگیرد یا خوگر..

الیق (اَل ْ ی َ ق) · درخورتر – سراوارتر – سزاتر – م

برای اینکار از همه الیق است - درخورتر باشد

الیم (اَل ِ ی ْ م) دردناك – درداگین – م

صحبت ناجنس عذابی الیم است .. دردناکست

الین (اَل ْ ی َ ن) نرم‌تر – نرمخوتر

ام (اُم ْ م) مادر – مایه

ام‌الامراض سرمایه بیماریها – مایه هر بیماری – م

زکام ام الامراض است .. سرمایه بیماریهاست .

ام‌الخبائث · می – باده .

ام‌الفساد سرمایه تباهی – مایه تبه کاری .

اماء (اِ م ا ء) کنیزان – کنیزکان .

اماته (اِ م ا ت َ ه) : میرانیدن

اماثل (اَ م ا ث ِ ل) گزیدگان – گزینان – برگزیدگان – برگزینان – م

اماثل قوم بر وی انکار کردند = گزیدگان آن گروه ..

اماجد (اَ م ا ج ِ د) · بزرگواران – بزرگوارتران .

امارات (اَ م ا ر ا ت) نشانها – م

امارات جرم مشخص شده است نشانهای .

امارت (اِ م ا ر َ ت) · فرمانروائی – فرماندهی – بادشاهی – میری – م

امارت چند ناحیت بدو مفوض داشتند فرمانروائی چند بخش بدو گذاشتند .

درعهد امارت نصر بن احمد رودکی شاعری نام بود - درروزگار بادشاهی .

هوس امارت درسردارد آرزوی میری میکند .

امارد (اَ م ا ر ِ د). بیریشان – ساده رویان – ساده رخساران – ساده چهران – سادگان .

اماره (اَ م ا ر َ ه) · نشان .

اماکن (اَ م ا ك ِ ن) · جاها – سرزمینها – م

درتمام اماکن خیر مفقود است = نیکی

همه جای بایاست .
بر آن اماکن مستولی شدند بر آن
سرزمینها دست یافتند
اماکن متبرّکه سرزمینهای خجسته
اماکن مقدّسه سرزمینهای پاك
امام (ا مام) پیش - فرا پیش
امام (اِ مام) ۱ - پیشوا - پیشرو - م
امام زمان خود را بشناس - پیشوای
امام اهل سنت درقرن دوم که بود
پیشوای .
۲ - پیشنمار - م
امام مسجد جامع کیست پیشنمار
امامت (اِمام ت) ۱-پیشوائی-پیشروی-م
امامت باجماع منعقد میشود یا بنص
پیشوائی
علم و تقوی شرط امامت است دانش و
پرهیز در پیشوائی دربای است
۲ - پیشنماری - م
مرتبه امامت دارد پایگاه پیشنماری
امان (اَمان) ۱ - زینهار - م
قسمی طریق ابهرام سپردند و بقیه امان
طلبیدند - برخی راه گریز پیش گرفتند
و آنچه ماندند زینهار خواستند
اگر فراق امان دهد جان درقدمت خواهم
فشاند اگر جدائی زینهار ..
امان از دست تو - زینهار . . .
۲ - بی بیم شدن - بی بیمی - ایمنی - م
راهها امن و امانست = ایمن و بی بیم است.
الامان زینهار - م .
نعره الامان الامان از محصوران برآمد =
فریاد زینهار زینهار
امانت (ا مان َت) ۱ - زینهار داری -
استواری - م
امانت خوب صفتی است - زینهارداری .
از امانت شما بعید است که سرمرا افشا
کنید از استواری یا زینهارداری شما
بدور است که رازمرا فاش سازید
۲ - سپرده - زینهار - م
این امانت خدمت سرکار باشد این
سپرده
بامانت نزد او میگذارم - بزینهار . . .
امانی (اَمان ِی ْی) · آرزوها - م
عاقبت بآمال و امانی خود میرسی سرانجام
بامید ها و آرزو های . . .
امت (اُم ْم َت) ۱ - پیروان - بروشان -
م
امت محمد را خیرالامم گفته اند = پیروان...
۲ - گروه
امتثال (اِم ْت ِثال) فرمان بردن - فرمان

کردن- فرمان بجای آوردن- فرمانبرداری-
فرمان پذیری - م
امتثال اوامر مبارك را بجان حاضرم بجای
آوردن فرمانهای . . .
هر دستور که باشد امتثال میکنم . .
بجا می آورم یا فرمانبردارم .
امتحان (اِمْ تِ حان) آزمودن. آزمایش.
آزمون- آزمون کردن - م
امتحان میزان کمال و نقص است
آزمایش . .
موقعیکه مشغول امتحان بود عصبانی شد
هنگامی که شاگردان را می آزمود یا بآزمایش
پرداخته بود از جای بدر رفت
تا از امتحان چطور بیرون آید تا از
آزمون چگونه
امتداد (اِمْ تِ داد) کشیده شدن -دراز
شدن - کشش - کشیدگی - درازی - م
خط (ا) را امتداد دهید . . بکشید
امتداد این جسم را معین کنید - کشش .
امتداد قامت مستحسن است - درازی بالا..
امتزاج (اِمْ تِ راج) آمیخته شدن -
آمیختگی - م
امتزاج این دو عنصر امکان ندارد آمیخته
شدن . . .
امتلاء (اِمْ تِ لاء) پرشدن -پری -
ناگواردد - م
امتلا موجب مرض است = پری یا ناگواردد...
از امتلا تقی افتاد - از پری شکوفه کردن
گرفت .
امتناع (اِمْ تِ ناع) : باز ایستادن-سر باز
زدن - خود داری کردن - م
از اجرا امر امتناع کرد = از زیر بار فرمان
خود داری کرد یا باز ایستاد
جهت امتناع شما چه بود خودداری شما
از چه روی بود .
امثال (اَمْ ثال) ۱ - داستانها - م
در امثال نقل کرده اند در داستانها
آورده اند
۲ - همانندان - همتایان - مانند ها - م
از امثال و اقران خود بفضیلت مستثنی
است از همانندان و همسران .
امثال و نظائر این قصیه بسیار است = مانند
امثل (اَمْ ثَ ل) گزیده‌تر
امثله (اَمْ ثِ لَ ه) ۱ - فرمانها - م
امثله سلطانی بمواخده او صادر گشت
فرمانهای شاهانه بباز خواست کار او .
۲ - مانند ها - داستانها - م
امثله و حکایات زیاد بخاطر دارد داستانها
و سر گذشت های بسیار . .
امجاد (اَمْ جاد) : بزرگواران - م

از اولاد امجاد رسول است = از فرزندان بزرگوار پیغمبر است .
امجد (اَمْ جَ د) . بزرگوار تر
امد (اَمَ د) پایان - فرجام - م
امد اجاره معلوم نشده است = پایان .
امداد (اَمْ داد) یاران - یار آمدگان-م
امداد خیر و سعادت متواتر باد = خوبی و نیکبختی یاران او باشند
امداد (اِمْ داد) یارفرستادن-یارمندی-م
صد هزار تن بامداد روانه کردند = بیاری او فرستادند
او را بهزار تن امداد کرد = هزار تن یارفرستاد یاهزار تن بیاری او گسیل داشت
امر (اَمْ ر) ۱-فرمان-فرمایش-فرموده-م
امر سرکار را اطاعت میکنم = فرمان یا فرمایش
امر سلطانی بتکمیل و تعدیب جناة مقرر گشت = فرمان شاهانه بآزار و شکنجه جنایتکاران
از امر شما نمیگذرم = از فرموده
۲ - کار - م
امر عجیبی است = کاری شگفت است .
درین امر چه عقیده دارید = درین کار
امر (اَمَ رْ) تلختر
امراء (اُمَ راء) فرماندهان-فرمانروایان-
میران - شاهان - م .
امراء حیره مطیع ساسانیان بودند = فرماندهان یا فرمانروایان . . .
شعراء امراء کلامند = سخن سرایان میران کشور سخنند .
امراء آل زیار بحب الوطن معروفند = شاهان خاندان زیار بمیهن دوستی نام یافته اند .
امرء (اِمْ رَء) مرد .
امرار (اِمْ رار) گذرانیدن-روزگذرانی-روزگار گذاشتن- روزگذاری - م .
تصور نمیکردم که تا اینحد بامرار وقت مشغول باشد = گمان نمیکردم که تا اینمایه روزگذارد یا بروزگذرانی پردازد .
از چه محلی امرار معاش خواهی کرد = از کجا گذران میکنی یا زندگی را میگذرانی .
امراض (اَمْ راض) ناخوشیها - بیماریها- رنجوریها - م
امراض مختلف عارض شد = بیماریهای گوناگون روی نمود
در معالجه امراض تعلل نباید کرد = در چاره بیماری درنگ
امرد (اَمْ رَ د) بیریش - بیموی - ساده روی - ساده رخسار - ساده چهر -ساده.
امزجه (اَمْ زِجَ ه) . سرشتها - آمیزه‌ها - آمیزشها - م

اطباء قدیم معتقد بد که امزجه تفاوت دارد = پزشکان پیشین بر آیند که سرشتها یکسان نیست.

امساك (اِمْ ساك) ۱ - خود داری - دست بازداشتن - باز ایستادن - م
در حرف زدن امساك کنید - ... خود داری نمائید یا از سخن باز ایستید.
۲ - کم خوردن - کم خواری - م
برای اعاده صحت مدتی امساك کنید تا تندرستی باز آید یکچند کم خوردن پیشه گیرید یا کم بخورید تا به شوید یا کم خواری پیش گیرید تا بهبود یابید یا تندرست شوید.
۳ - رفتی - م
امساکش زیاد است = رفتیش بسیار است.
٤ - چسبگ درزدن.

امصار (اَمْ صار) : شهرها.

امضاء (اِمْ ضاء) گذرانیدن - راندن - م
این عمل را بامضا رساند این کار را بگذراند.
در امضاء اوامر توقف نکند - درراندن فرمانها درنگ ننماید.

امطار (اَمْ طار) بارانها - م
قطرات امطار براوراق اشجار چون لالی مسحوق که بر صفحه مینا باشند چکره های باران بر برگ درختان چون مروارید سوده ...

امطار (اِمْ طار) باران آمدن - فرو باریدن.

امعاء (اَمْ عاء): روده‌ها - رودگانیها - م:
امعاء این مریض متورم شده است - روده های این بیمار آماس کرده است.

امعان (اِمْ عان) ۱ - ژرف دیدن - ژرف نگریستن - م
حقیقت این امر وقتی واضح ولائح میشود که قدری امعان نظر بفرمائید درستی این کار آنگاه روشن و آشکار گردد که اندکی ژرف بینی کار بندید یا ژرف بنگرید.
۲ - دور رفتن - دور راندن - نیك شتافتن - م:
فعلا امعان در طلب ضرورتی ندارد - اکنون در جستجو بدور رفتن دربای نیست.

امکان (اِمْ کان) توانائی - توانش - توانست - دست دادن - شایستگی - شایستن - م:
اگر امکان گفت باشد سخنی بگوئید اگر توانائی ...
امکان آن ندارم که لائق خدمت پزشکی بگذرانم توانائی ..
امکان ندارد که با این مشکلات مقاومت کنید = پایداری با اینهمه دشواری نتوانید

کرد .
معالجه امکان ندارد چاره دست نمیدهد
امکان مقابل وجوب است شایستن برابر
بایستن است یاشایستگی برابر بایستگی باشد.
لدی الامکان: هنگام توانائی - هرگاه بتوان - م
لدی الامکان اقدام سریع فرمایند - هنگام
توانائی هرچه زودتر انجام کار را پیش در آیند.
بقدر الامکان. باندازه توانائی - هرچند بتوان -
هر اندازه که تواند - چندانکه شاید - چندان
که بتوان .
علی قدر الامکان هر چه بتوان - هر چند
بتوان - چندانکه بتوان - هر اندازه که
تواند - چندانکه شاید - باندازه توانائی -
بر اندازه توان خود
امکن (اَم ْکَ ن) تواناتر - جادارتر .
امکنه (اَم ْ کِ ن ه) جاها - سرزمینها
امل (اَ م َ ل) امید - کام
املاء (اِم ْ ل ا ء) فردادن - م
چند کلمه املا کرد . فرداد .
علماء قدیم کتب خود را بمتعلمین املا
میکردند دانایان پیشینه کتابهای خودرا
فرمیدادند و شاگردان مینوشتند
املاح (اَم ْ ل ا ح) نمکها - شوریها
املاق (اِم ْ ل ا ق) درویشی - بیچیزی -
تنگدستی .

املاك (اَم ْ ل ا ك) : ۱ - دارائیها - ملکها - م:
چقدر املاك او دخل دارد . در آمد ملکش
چه اندازه است .
۲ - شاهان - پادشاهان
۳ - فرشتگان - فریشتگان .
املال (اِم ْ ل ا ل) بستوه آوردن - ستوه
کردن .
املح (اَم ْ ل ح) . ۱ - نمکین تر - بانمك تر - م:
درین صورت املح مشاهده نکرده ام = درین
رخسار با نمکتر ندیده ام
۲ - شورتر .
املس (اَم ْ لَ س) ساده - نرم - نغز .
امم (اُ م َ م) گروهها
امن (اَ م ْ ن) بی بیم بودن - بی بیمی - م.
راه امن شد بی بیم گردید
امنیت بی بیمی - م
امنیت نعمت بزرگی است بی بیمی . . .
امناء (اُ م ن ا ء) زینهار داران - استواران
م
امناء طرفین معلوم شدند استواران هر
دو سوی دانسته آمدند
امنیه (اُ م ْ ن ی ْ ی ه) آرزو
اموات (اَم ْ و ا ت) مردگان - درگذشتگان -
م .
در محله اموات منزل کرد بکوی مردگان

ماش گرفت .
امواج (اَمْ وا ج): خیزابها ـ کوهها ـ م.
امواج هائل سفائن رابورطه‌هلاانداخت = خیزابهای سهمناك کشتی ها را بگرداب بستی افکند .
اموال (اَمْ وال) خواسته ها ـ م
اموال‌دولت را حفظ باید کرد خواسته دولت را نگاه باید داشت .
امور (اُمْ وُ ر) کار ها ـ م :
امور منظم است کارها بسامان یا باندام است
امه (اَ م َه) . کنیز .
امهات (اُمْ مَها ت) مادران ـ م
آباء و امهات‌در سعادت‌اولاد‌خود‌سهیمند پدران و مادران ازنیکبختی فرزندان‌خود بهره میبرند .
امهات اربعه چارمادر ـ چهار آخشیج ـ چار گوهر ـ چار ازدها ـ چاراستاد ـ چار بالش ـ چارپیج ـ چارمیخ ـ چارتا ـ چار آخر ـ چهار کرکس ـ چهار کلخن .
امهات سفلی . مادران فرودین ـ (آب ـ آتش ـ باد ـ خاك) .
امهار (اَمْ هار): کابینها ـ مهرها .
امهار (اِمْ هار) . کابین کردن .
امهال (اِمْ هال) : زمان دادن .

امی (اُمْ مِ ی) . نانویسا ـ ناخوانا ـ نانویسنده ـ م .
رسول خاتم امی بود = پیغمبر واپسین نانویسا . . .
امیال (اَمْ یال) . گرایشها ـ خواهشها ـ کامها ـ میلها
امیر (اَ م ی ر) . فرمانده ـ فرمانروا ـ میر ـ پادشاه .
امیل (اَمْ یَ ل) . گراینده تر ـ م ـ
من بمعاشرت رفقا امیلم ـ من بآمیزش با دوستان و دمساران گراینده ترم
امین (اَ م ی ن) استوار ـ زینهاردار ـ م
شخص امین و با شرفی است = فردی زینهاردار و بلند پایه باشد .
شخص امین شریك مال مردم است = زینهار داران درخواسته و دارائی انباز مردمند .
اناء (اِ ن اء) . آوند ـ آبخوری ـ آبخور ـ آبخامه ـ آبدان .
انابه (اِ ن ا ب َه). بازگشتن ـ بازگشت ـ واگردیدن ـ م .
از اعمال خود نادم گشت و طریق انابه گرفت = ازکرده پشیمان شد و بخدای بازگشت نمود .
اناث (اِ ن اث) : مادینه ـ مادگان ـ زینه ـ م:

طائفه اناث زود گول میخورند = جنس ماديه يا مادگان .

اناث وذكور : ماديه و نرينه .

اناخه (اِناخَه) : شتر خوابانيدن .

اناره (اِنارَه) روشن كردن - روشن شدن .

اناس (اُناس) . مردم - مردمان .

اناسي (اَناسِیی) مردمان .

انام (اَنام) آفریدگان

خيرالانام بهين آفريده - بهترين آفريدگان

انامل (اَنامِل) سرانگشتان - م

باناملِ كرم بر گرفت سر انگشتان کریمانه

انان (اَنْنان) بسیارنال - بیش نالنده

انانیت (اَنانِیَّت) منی - خودبینی - خودستائی - خویشتن بینی - خویش ستائی - م

انانیت حجاب حقیقت است منی یا خودبینی روپوش .

انباء (اَنْبا) آگاهیها - خبرها - داستانها - م

انباء سلف را بچشم اعتبار مطالعه کنید = داستانهای گذشتگان یا آگاهیها که از پیشینیان رسیده است

انباء (اِنْباء) خبردادن - آگاهانیدن - آگهی دادن - آگاه کردن - م .

در انباء رفقا از صورت این واقعه چه می بینید = در آگاهانیدن یا آگهی دادن ...

انبجات (اَنْبِجات) : پروردهها .

انبساط (اِنْبِساط) : ۱- شکفتگی - شادمانی - گشایش دل - م

انبساط وفرح خود را که دروقت ملاقات حاصل گردید شرح نمیدهم - دلشکفتگی یا شکفتگی وشادی خویش را که هنگام دیدار دست داد گزارش نمیکنم .

انبساط خاطر من در عقده های آن زلف بسته است - گشایش دلمن در پیچ وتاب .

۲ - گستاخ شدن - باز شدن روی .

انبعاث (اِنْبِعاث) برانگیخته شدن - برانگیختگی - برخاستن - م

انبعاث دواعی کرم امیر سدّ خللها را ضامن است برانگیخته شدن .

انبوب (اُنْبُوب) : لوله - نَلی .

انبياء (اَنْبِیاء) : پیغامبران - پیغمبران - پیامبران - پیمبران - م .

انبيا طرق حق را بخلق ارائه کردند = پیغمبران راه راست بمردم نمودند

انتباه (اِنْتِباه) : بیدار شدن - بیداری - م :

مگر بموعظت و نصیحت شما انتباهی حاصل کند مگر پند واندرز شمالختی

بیدار گردد یا بیداری بدست آرد .

انتحار (اِنْ تِ‌ح ا ر) : خود کشی ـ خود کشتن ـ م

انتحار علامت جهل وجبن است خود کشی نشان نادانی و ترس است .

انتحال (اِنْ تِ‌ح ا ل) · برخود بستن ـ بخویش در بستن ـ بخود بستن ـ سخن دردی ـ م

انتحال ارضعف فکر ناشی میشود سخن دردی ار سستی رای خیرد .

کلام شعراء مجهول را انتحال میکند = سخن شاعران گمنام را برخویش می بندد .

انتخاب (اِنْ تِ‌خ ا ب) : گزیدن ـ گزینش ـ گلچین کردن ـ م

بجهت التذاد و تمتع خود رفیقی شفیق انتخاب کن = برای خوشی و برخورداری خود دمساری مهربان برگزین .

انتخاب لباس باختیار خود شماست ـ گزیدن جامه بخواست . . .

عمل انتخابات خاتمه یافت ـ گزینش نمایندگان بپایان رسید .

انتزاع (اِنْ تِ‌ز ا ع) برکندن ـ برکشیدن ـ بیرون کشیدن ـ برآهنجیدن ـ واستدن ـ گرفتن ـ بیرون کردن ـ م

املاك خالصه را از ید او انتزاع کردند = ملکهای ویژه را از دست او بیرون کردند یا واستدند .

انتساب (اِنْ تِ س ا ب) · بازخواندن ـ بازخواندگی ـ بازبستن ـ وابستگی ـ م :

بکدام خاندان انتساب دارد ـ . . . باز خوانده میشود یا وابسته کدام خاندان است .

انتساب باهل البیت باعث سوء خلق وعمل نباید بشود = وابستگی بخاندان پیمبر نباید بدخوئی و بدکاری برانگیرد .

باکابرعجم انتساب میکند بمهان ایران خویش‌را باز میخواند یا باز می بندد .

انتشار (اِنْ تِ ش ا ر) افشانده شدن ـ پراکندن ـ پراکنده شدن ـ م

انتشار اخبار مضرات کثیره را متضمن است = پراکندن خبر ها زیان بسیار در بردارد .

روزنامه‌امروز انتشار یافت . . پراکنده شد

انتصاب (اِنْ تِ ص ا ب) ۱ ـ گماشتن ـ گماردن ـ م ·

انتصاب او بخدمت در چه تاریخ بوده است = گماشتن . . . یادرچه هنگامی اورا بخدمت گماشته اند .

۲ ـ راست ایستادن ـ بپای ایستادن ـ م ·

انتصاب قامت از ممیزات انسان است - راستی بالا مردم را از دیگر جانوران جدا میکند.

انتصار (اِنْ تِصار) ۱-یاری دادن-م

بانتصار قبیله خود قیام کرد = پی یاری دادن دودمان خود برخاست

۲ - دادستدن

انتصاف (اِنْ تِصاف) ۱- نیمه رسیدن-ع

وقت انتصاف نهار مسافرت کرد - چون روز نیمه رسید رهسپار گردید

۲ - دادستدن

انتطاق (اِنْ تِطاق) کمر بستن-میان بستن

انتظار (اِنْ تِظار) چشم داشتن-چشم داشت - چشم براه بودن-چشم براه داشتن-گوش داشتن - بیوس - م

انتظار دارم که احسان و ملاطفت مبذول دارید چشم دارم که باچشم داشت نیکی و مهر از سرکار دارم

در انتظار ورود او میگذرانم - روز ها آمدن او را چشم دارم.

انتظار عدیل موت است - چشم براهی همتای مرگست.

انتظار اقدام دارم -- کار پیش گرفتن را گوش میدارم.

انتظام (اِنْ تِظام): پیوسته شدن-پیوستگی - سامان گرفتن - سامان شدن-راست شدن - بواشدن - م

انتظام امور بتجربت پیران وشجاعت شبان محتاج است کار ها راست نشود مگر بکار دانی پیران و دلیری جوانان.

امور تجارت انتظام یافت کار بازرگانی سامان گرفت یا سامان شد

این قصیده فصیح چون عقد لالی انتظام یافت - این چکامه شیوا چون عقد گوهر پیوسته گشت

انتعاش (اِنْ تِعاش) برخاستن-نیکو شدن - بهبود یافتن - به شدن - بهبود - بهی - م

تا مختصر انتعاشی حاصل گشت تااندکی بهبود دست داد.

انتفاء (اِنْ تِفاء) نیست شدن - از میان رفتن - م

انتفاء مرض بمراجعه بطبیبی حاذق ممکن است = از میان رفتن رنجوری باگذاشتن کار بپزشکی بینا و دانا . یاتواند بود که این رنجوری از میان رود اگر کار بپزشکی بینا و دانا بارگذارند.

انتفاخ (اِنْ تِفاخ) بادآوردن- باد کردن - بر آماسیدن - آماس کردن -

آماهیده شدن .

انتفاع (اِنْ تِفاع) سود بردن ـ سود گرفتن ـ سود یافتن ـ سود برداشتن ـ م·

چه انتفاعی دارید چه سودی میبرید .

اگرانتفاع اشخاص دیگررا ملاحظه کنید بهترخواهد = اگرسودیابی دیگر کسانرا...

انتقاء (اِنْ تِقاء) پاك کردن ـ برگزیدن .

انتقاب (اِنْ تِقاب) · روی بستن ـ روبند بستن ـ روبند زدن

انتقاد (انْ تِقاد) · بهگزینی ـ خرده گرفتن ـ خرده گیری ـ م ·

بر کلام او انتقاد کرد = برسخن او خرده گرفت .

انتقادفکرصحیح وذوق سرشار میخواهد ـ بهگزینی یا خرده گیری اندیشه درست . .

انتقاش (انْ تِقاش) · نگاشته‌شدن ـ نگارستن ـ نگارپذیرفتن ـ م

انتقاش صور اشیاء در ذهن بچه کیفیت است = نگاشته شدن یا نگارستن . . .

انتقاص (اِنْ تِقاص) · کم کردن ـ کم‌شمردن ـ بکم‌داشتن .

انتقاض (اِنْ تِقاض): شکستن ـ تباه شدن ـ پیمان شکنی ـ پیمان گسلی ـ پیمان گسیختن .

انتقال (اِنْ تِقال) جابجاشدن ـ کوچیدن ـ کوچ کردن ـ باربرگرفتن ـ م

انتقال او چه وقتی بود = جا بجاشدن .

درموقع انتقال اهل خانه را هم ببرید هنگام کوچ کردن . . .

انتقام (اِنْ تِقام) کینه کشیدن ـ کینه خواستن ـ کین‌توختن ـ دادستدن ـ کین کشی ـ کین خواهی ـ کین توزی ـ دادستانی ـ م

بانتقام خون پدر کمر بست ـ بکین‌توزی یا کین خواهی

زیبوفا بوفا انتقام باید کرد کین باید کشید یا داد باید ستد . . .

انتکاس (اِنْ تِکاس) نگونسارشدن ـ سرنگون گردیدن .

انتماء (اِنْ تِماء) بار خواندن ـ بارستن ـ وابستگی ـ م

بدودمانی بزرگوار انتما میکند خویش را بار میبندد .

انتهاء (اِنْ تِهاء) · ۱ـ بپایان آمدن ـ بسر آمدن ـ بکرانه رسیدن ـ رسیدن پایان ـ م :

این مطلب انتها ندارد ـ این سخن بپایان نمیرسد یا پایان . . .

عمرش انتهایافت = رند گانیش بسر آمد

آخرالامر قدرت و تسلط او در ایراد بوادر کلام بانتها آمد = سرانجام توانائی و چیردستی او در آوردن سخنان تازه برسید یا بپایان آمد

انتهاء این امر معلوم نیست = پایان این کار کس نداند که چیست .

۲ ـ باز ایستادن ـ دست برداشتن .

۳ ـ آگهی رسیدن .

انتهاب (اِنْ تِ هاب) تاراج کردن ـ غارتیدن .

انتهاج (اِنْ تِ هاج) راه جستن ـ براه رفتن ـ راه بجای آوردن

انتهار (اِنْ تِ هار) جستن ـ پائیدن ـ دست یافتن ـ غنیمت داشتن ـ م .

در انتهار فرصت باشید = فرصت کار را بپائید یا بجوئید .

انتهاك (اِنْ تِ هاك) نگه نداشتن ـ دریدن ـ بردن ـ ریختن ـ م

از انتهاك حرمت احرار جز سوء عاقبت وقبح احدوثه انتظار نباید داشت از نگاه نداشتن یا از بردن یا ریختن حرمت آزادگان جز بد فرجامی و زشت نامی . .

انتیاب (اِنْ تِ یاب) پیاپی آمدن ـ دمادم رسیدن .

انثلام (اِنْ ثِ لام) : رخنه شدن ـ رخنه یافتن .

انثناء (اِنْ ثِ ناء) دو تاشدن ـ دوتائی شدن ـ وا گردیدن .

انثی (اُنْ ثی) ماده ـ زن ـ ربیبه .

انجاء (اِنْ جاء) : رهائیدن ـ رهائی دادن .

انجاب (اَنْ جاب) . گرامیان ـ گرامایگان ـ نژادگان ـ گزیدگان ـ م .

سلاله انجاب و اطیاب است زاده گرامایگان و پاکان میباشد .

انجاب (اِنْ جاب) گرامی زادن

انجاح (اِنْ جاح) برآوردن ـ روا کردن ـ م

انجاح مسئول شما مقدور نیست = برآوردن خواهش . یا خواهش شما را برآوردن نتوان .

انجاد (اِنْ جاد) یاری دادن

انجاز (اِنْ جاز) بجا آوردن ـ روا کردن ـ راست کردن ـ خرام ـ م

انجاز وعده از عادات سادات است = بجا آوردن نوید خوی بزرگان است .

این وعده کی بانجاز میرسد = این نوید را خرام کی باشد .

وعده که لؤماء دهند انجاز آن متوقع نیست ـ از نوید ناکسان خرام مجوئید یا چشم خرام نباید داشت .

انجاس (اَنْ جاس) : ناپاکان - پلیدان - پلشتان .

انجذاب (اِنْ جِ ذاب) : ربودگی - کشش پذیری - کشیده شدن - م .

حسن خلق سبب انجذاب قلوب است = نیکخوئی مایه دل ربائی است .

انجرار (اِنْ جِ رار) : کشیده شدن - م : تا عاقبت بکجا انجرار یابد = . . . کشیده شود .

انجلاء (اِنْ جِ لاء) : باز شدن - گشاده شدن .

انجم (اَنْ جُ م) : ستارگان - روشنان - اختران - م .

انجم فلکی هم درین پرکار سرگرداند = ستارگان سپهر یا اختران گردون یا روشنان چرخ . .

انجماد (اِنْ جِ ماد) : یخ کردن - افسردن .

انحاء (اَنْ حاء) : ۱ - سویها - گوشه‌ها - هرسوی - هر گوشه - م :

در انحاء مملکت فتنه فرونشست = درهر سوی کشور . . .

۲ - راهها - م .

بانحاء مختلف در صدد جلب رضاء او برآمدم = براههای گوناگون دل درآن بستم که او را از خویش خشنود کنم .

انحدار (اِنْ حِ دار) : فرو شدن - فرو آمدن - فرودویدن - بنشیب آمدن .

انحراف (اِنْ حِ راف) : کژشدن - اریب رفتن - بگشتن - گردیدن - م

این عمارت خالی از انحراف بسمت - این ساختمان از کژی بر کنار باشد .

انحراف از جاده متضمن خطر است = از راه بگردیدن ترس دارد .

انحراف فکر کژی اندیشه - کژاندیشی - م .

ملاحظه بفرمائید انحراف فکر تا بچه حداست = بنگرید که کژی اندیشه تا کجاست .

انحطاط (اِنْ حِ طاط) فروافتادن - فروشدن - فروآمدن - بزیر آمدن - سستی گرفتن - سستی - م

از درجات عالیه انحطاط یافت از پایه های بلند فرو افتاد یا بزیر آمد .

تجارت درانحطاط است بازرگانی روی بپستی دارد .

انحطاط فکر پستی اندیشه - م

انحطاط فکر شعراء قرن دوازدهم از چه ناشی شده است - سخنگویان سده دوازدهم را پستی اندیشه از چه خاسته است .

انحلال (اِنْ حِ لال) ۱ - بازشدن - گشاده شدن - م

انحلال این عقده تعذری دارد = باز شدن

این گره دشوار است .

۲ - برچیدگی - از هم رفتن - م

اعلان انحلال مؤسسه را در جرائد منتشر کردند آگهی برچیدگی بنگاه را در روزنامه ها پراکندند

انحناء (اِنْ حِ ناء) چمنه شدن - دوتا شدن - خمیده شدن - کوژ گشتن - چمری شدن - خمیدگی - کوژی - چمتگی - م :

قامتش انحنا یافته است = بالاتش دوتا شده است یا پشتش چمری است

انحناء این خط زیاد نیست خمیدگی .

انحیار (اِنْ حِ یار) گرد آمدن - گرائیدن - پیوسته شدن .

انخداع (اِنْ خِ داع) فریفته شدن - فریب خوردن - فریفتگی

انخساف (اِنْ خِ ساف) ۱ - گرفتن ماه - گرفتگی - م

انخساف قمر در غیر تربیع ممکن نیست ماه جز در تربیع نمیگیرد یا گرفتن ماه

۲ - بزمین فرو شدن

انخفاض (اِنْ خِ فاض) فرو داشته شدن - فرو نشستن - پست شدن - پست آمدن - فرود - نشیب

انداد (اَنْ دا) همتایان - هماندان

اندر (اَنْ دَر) دیریاب تر - دشوار یابتر

اندراج (اِنْ دراج) : آموده شدن - آموده بودن - درآمدن - م :

از اندراج این قول در ضمن کتاب ضرری متوجه نمیشود از آموده شدن یا در آمدن این گفتار در این کتاب زیانی روی ندهد

اندراس (اِنْ دِ راس) ناپدید شدن - کهنه شدن - کهنگی - م

بعد از اندراس آثار تفتیش و بحث نتیجه‌ای ندارد پس از ناپدید شدن نشانها جستجو سودی نبخشد

از مجموع این لباس آثار اندراس لائح است .

از سراپای این جامه نشان کهنگی پیداست یا کهنگی نمودار است .

اندفاع (اِنْ دِ فاع) دور شدن .

در ایستادن - در آمدن - جوش پیوستن .

اندمال (اِنْ دِ مال) سر بهم آوردن - م :

جراحت اندمال یافت زخم سر بهم آورد .

انذار (اِنْ ذار) ۱ - بیم دادن - ترسانیدن - م :

بانذار و تحذیر باش از جای برفت بترسانیدن و بیم دادن . .

۲ - آگاه کردن - آگاهانیدن .

انذال (اَنْ ذال) ناکسان - فرومایگان - م :

از آن انذال ارذال است که جز ناسزا نکند = از آن ناکسان فرومایه .

انزال (اِنْزال) . فرود آوردن ـ فرو فرستادن ـ فرو ریختن ـ م .
ارسال رسل و انزال کتب بجهت هدایت خلق بود = فرستادن پیمبران وفرو فرستادن کتابهای آسمانی . . .
انزجار (اِنْزِجار) وارده شدن ـ رمیدگی ـ م
اعمال خودرا طوری کنید که انزجار خاطری ایجاد نکند = کار چنان کنید که هیچ دل رمیده نشود .
انزجار خاطر شما از چیست = رمیدگی .
انزواء(اِنْزِواء) . گوشه گرفتن ـ یکسو رفتن ـ بگوشه نشستن ـ گوشه نشینی ـ گوشه گیری ـ م .
انزوا اختیار کرد = گوشه نشینی . . .
انزوا مانع کمال روح است = گوشه گرفتن یا گوشه گیری جانرا از کمال باز میدارد .
انس (اُنْس) خو گیری ـ خو گری ـ آرام ـ آرامش ـ م :
انس من بمصاحبت احباست = بدمساری دوستان خو گر شده ام یا آرامش دل من بگفتگوی بادوستانست یادل من بدمساری دوستان آرام دارد .
با کتاب انس دارد = آرام جان او کتابست .
انس (اِنْس) : مردم ـ آدمیان .

انساء (اِنْساء) : پس افکندن .
انساب (اَنْساب) : نژادها ـ خویشاوندیها ـ خویشیها ـ م .
معرفت انساب فن شریفی است = نژاد شناسی . . .
انساج (اَنْساج) . بافتها
معرفة الانساج . بافت شناسی .
انسان (اِنْسان) . ۱ ـ مردم ـ آدمی ـ م.
فضیلت انسان بعلم و عمل صالح است = برتری مردم بدانش و نکوکاریست .
۲ ـ مردمك دیده ـ سیاهه چشم ـ م
انسان دیده فضیلت بود = مردمك . .
خراسان چشم گیتی مستشار الملك
انسانش = مردمکش.
انسانیت مردمی ـ م : نقض عهد از انسانیت بدوراست = پیمان شکستن از مردمی . . .
انسب (اَنْسَب) . شایسته تر ـ درخورتر ـ سازگارتر ـ سزاوارتر ـ م:
عزلت بحال شما انسب است = . . . درخورتر یا سازگارتر یا شایسته ترمیباشد .
انسجام (اِنْسِجام) : روان بودن ـ روانی ـ م :
انسجام یکی از محاسن کلام است = روانی از زیبائیهای گفتار است .
حیف که این اشعار انسجام ندارد = افسوس

که این شعر ها روان نیست

انسداد (اِن‌سِداد) بسته‌شدن-بستگی-م:
انسدادباب‌علم در زمان غیبت مورداتفاق
شیعه‌است- شیعیان‌همداستانند که در دانش
هنگام‌غیبت بسته‌است یا شیعه بر بستگی
در دانش هنگام غیبت همداستان شده‌اند
مرض بسبب انسداد مزاج حاصل شده
است - بیماری ازبستگی‌مزاج بهمرسیده
است .

انسدال (اِن‌سِدال) آویخته شدن-
فروگذاشتن

انسکاب (اِن‌سِکاب) ریختن-ریخته
شدن

انسلاخ (اِن‌سِلاخ) گذشتن - بسر
آمدن - سپری شدن - بپایان رسیدن .

انسلاك (اِن‌سِلاك) درآمدن- برشته
کشیده شدن - م .
انسلاك‌این طریقه مضر است = بدین‌راه
در آمدن زیان میرساند .

انسی (اُن‌سِیّ) خو گیر-خو گر-
خو گرفته - همدم - دمساز .

انسی) اِن‌سِیّ) مردم - آدمی-م
ازجنی‌و انسی اثر ندیدم= از پری و آدمی
نشان نیافتم یا نشان پری و آدمی . . .

انشاء(اَن‌شاء) پرورد گان-بالیدگان.

انشاء (اِن‌شاء) ۱ - آوریدن - پدید
آوردن .
انشاء خلیقه بقدرت حق بود بی توسط
آلت = پدید آوردن آوریش بتوانائی
یزدان بود بی میانجی .
۲ - سخن پردازی - سخن‌آوریسی -
پرداختن - م
در انشاء مراسلات دیوانی زاحل است
در پرداختن نامه های دیوانی پیاده است.
انشاء شعر موقوف است بر طبعی قادر و
اطلاعی وسیع بنیاد شعر پردازی‌طبع
توانا و آگاهی بسیار است یاپرداختن شعر
بسته بتوانائی طبع وبسیاری‌اطلاع است.
انشاء (ف) دبیری - نویسندگی - م
در انشا آیتی بود = در دبیری . .

انشاد (اِن‌شاد) برخواندن-سرائیدن-
سرودن - م
قصیده‌ای که انشاء کرده بود در حضرت
انشادنمود چکامه‌ای که پرداخته‌بود در
پیشگاه ملك برخواند .

انشراح (اِن‌شِراح) گشاده شدن -
گشایش - گشاده دلی - گشایش دل - م .
با انشراح صدری که دارد امساك بکند =
باگشاده دلی که اوراست رفتنی‌بورزد .
چون بتکلم در آمد انشراح خاطر دست

داد = چون سحن آعار کرد گسایش دل
روی نمود یا دلم بگشود .

انشعاب (اِنْ شِ عاب) پراکنده شدن

انشقاق (اِنْ شِ قاق) شکافتن - شکاف
شدن - شکافته سدن - م

انشقاق قمر را فقط چهارده تن روایت کرده
اند = شکافته شدن ماه را

انصات (اِنْ صات) خاموش شدن -
گوش دادن .

انصار (ا نْ صار) ۱ - یاران - یاری
دهندگان .

اعوان و انصار ترك ما کردند - دوستان
و یاران

۲ - یاران پیمبر

انصاف (اَنْ صاف) نیمها - نیمه ها .

انصاف (اِنْ صاف) داد دادن - داد
کردن - داد - داددهی - دادوری - م

انصاف ارمیان رفته است - داد دادن .

انصاف دل ار تو نستانم = داد .

انصافاً ار روی داد

انصداع (اِنْ صِ داع) شکستن -
ترکیدن - درز کردن

انصراف (اِنْ صِ راف) ۱ - بارگشتن -
بارگردیدن - بارگشت - واگشت - م

وقت انصراف ملاقات کردم هنگام
بارگشتن دیدار . . .

۲ - دل بر گرفتن - دل برداشتن - م ·

در انصراف او ارین شغل سعی میکنم =
میکوشم که ارین کار دل بر گیرد .

انصرام (ا نْ صِ رام) بریده شدن -
بریدگی .

انصف (اَنْ صَ ف) دادده تر - داد
وررتر - دادکن تر - م

ار تمام رفقاء خود انصف است - ازهمه
دوستان و همساران خود دادوررتر است

انضباط (اِنْ ضِ ب اط) سامانگرفتن -
نوا شدن - سامان پذیری - سامان - م

انضباطی در امور پدید شد = درکارها
سامانی

ار روی بی انضباطی عمل مینماید . .
بی سامانی کار میکند

تا وضع مؤسسه اینست انضباطی نخواهد
یافت - تا نگاه بدینسانست سامان
نخواهد گرفت یا نانوا خواهد بود .

انطاق (اِنْ طاق) سخن آوردن

انطباع (اِنْ طِ باع) ۱ - درافتادن -
نگاشته شدن - نگار بستن - نگار پذیرفتن -
نگارپذیری - م

انتقاش معانی در دهن مثل انطباع صور
است در آینه - معنی در دهن نقش بندد

چون در افتادن یا نگاشته شدن صورتها .
انصار بانطباع است یا بخروج شعاع
دیدن بدان دست میدهد که صورت در
باصره می افتد یا بدانکه پرتو از چشم برون
می آید .
۲ - چاپ شدن - بچاپ رسیدن - م
در دارالسلطنه طهران سمت انطباع
پذیرفت = در پایتخت تهران چاپ شد
یا بچاپ رسید
۳ - مهر پذیرفتن .
انطباعات (اداره) نگارش
انطباق (اِنْ طِباق) راست آمدن -
برابر بودن - م .
این دو نسخه باهم کاملا انطباق دارند -
راست می آیند یا برابرند
انطفاء (اِنْ طِفاء) فرو مردن -
خاموش شدن - م .
آتش خشم و غضب او انطفا پذیرفت = ..
فرومرد یا خاموش شد .
انطلاق (اِنْ طِلاق) . روان شدن -
گشاده شدن .
انطلاق لسان : گشاده زبانی - م
انطلاق لسان موهبتی است الهی - گشاده
زبانی بخشش ایزدی است .
انطماس (اِنْ طِماس) : ناپدید شدن -
ناپیدا شدن - بی نشان شدن .
انطواء (اِنْ طِواء) . نوردیده شدن -
نوشته شدن - پیچیده شدن - درنوردیدن .
انظار (اَنْ ظار) ۱ - دیده‌ها - چشمها - م :
از انظار مختفی است - از دیده‌ها پوشیده است
۲ - دیدها - بینشها - م
انظار در این باب مختلف است دیدها ...
انظار (اِنْ ظار) زمان دادن
انعام (اَنْ عام) چارپایان - ستوران .
انعام (اِنْ عام) ۱ - نیکی کردن -
نعمت دادن - دهش کردن - بخشیدن - م .
هزار ریال بدو انعام نمود - .. بخشید
یا دهش کرد .
۲ - بخشیده - دهش - م
انعام بما رسید دهش ..
انعدام (اِنْ عِدام) نیست شدن .
انعزال (اِنْ عِزال) دور شدن - گوشه
گرفتن - بکنار رفتن - کناره گیری .
انعطاف (اِنْ عِطاف) . دوتا شدن -
خم گرفتن - خمیدگی - خم - م :
این کوچه انعطافی دارد = ... خمدار
است یا خمیدگی ...
انعقاد (اِنْ عِقاد) : ۱ - بسته شدن -
بستن - بستگی - م :
در موقع انعقاد نطفه حللی بوده است =

هنگام بستن . . .

۲ـ آراسته‌شدن ـ راست‌شدن ـ آراستگی ـ م:

انعقاد جلسه چه روزی بود = کدامین روزنشست آراسته گشت .

انعکاس (اِنْ عِ کاس) ۱ ـ باژگونه شدن ـ باشگونه گردیدن ـ وارون‌شدن ـ وارونی ـ باژگونگی ـ م

تا چند روز دیگر صورت این قصیه انعکاس خواهد یافت . باژگونه خواهد شد

۲ ـ آواره ـ آواره شدن ـ م

انعکاس این خطابه عجیب بود ایسخن‌رانی آواره‌ی شگفت داشت

انعکاس خوشی ندارد = خوش آوازه نیست

۳ ـ نمودارشدن ـ بازنمودن ـ م

انعکاس صورت در مرآت از چه طریق باشد پیکرها در آینه چگونه نمودار میشود

انغمار (اِنْ غِ مار) بآب فرو شدن ـ در کارفرورفتن

انغماس (اِنْ غِ ماس) فروشدن بآب ـ زیر آب رفتن

انف (اَنْ ف) بینی .

انفاد (اِنْ فاد) سپری کردن ـ بسر آوردن .

انفاذ (اِنْ فاد) ۱ ـ گذرانیدن ـ راندن ـ م :

در انفاد امر عالی تعویقی رخ نخواهد داد ـ راندن فرمان والا باز پس نمی‌افتد

۲ ـ فرستادن ـ روانکردن ـ گسیل‌داشتن ـ راهی کردن ـ م.

تنی چند برسالت انفاد کردند ـ بفرستادند یا گسیل داشتند

انفاس (اَنْ فاس) دمها ـ نفسها ـ م

از انفاس قدسیه شما مستفید شدم از دم پاك .

انفاس معدود است دمها شمرده باشد

انفاق (اِنْ فاق) هزینه کردن ـ م

انفاق اموال فی سبیل الله ممدوح و مستحسن است هزینه کردن مال در راه خدا ستوده و پسندیده باشد

انفت (اَنَ فَت) ننگ داشتن ـ ننگ ـ م

ازفرط انفت سخنان درشت گفتن گرفت ـ بس ورا ننگ آمد یا بسکه ننگ داشت .

انفتاح (اِنْ فِ تاح) گشودن ـ گشوده شدن ـ باز شدن .

انفتاق (اِنْ فِ تاق) . جداشدن ـ شکافتن

انفجار (اِنْ فِ جار) ۱ ـ بردمیدن ـ بر دویدن ـ بر جوشیدن ـ شریدن ـ م

انفجار آب از این زمین بدور است بردمیدن

یا برجوشیدن .

۲ ـ سر باز کردن ـ م

دمل امشب انفجار خواهد یافت ـ .

سر باز خواهد کرد

انفراج (اِنْفِراج) گشایش ـ بی اندوه شدن ـ وارستن اندوه

انفراد (اِنْفِراد) ۱ ـ تنهائی ـ تنهاروی ـ م

باینفراد مائل است ـ بتنهائی میگراید

۲ ـ یگانه بودن ـ م

در رشته خود انفراد دارد یگانه است

انفس (اَنْفَس) بیش بهاتر ـ گرانمایه‌تر ـ م

از انفس کتب است بیش بهاترین

انفس (اَنْفُس) جانها

انفساخ (اِنْفِساخ) بهم خوردن ـ ازهم شدن ـ تباه گردیدن ـ بازافکندگی ـ م

انفساخ بیع معلوم است ـ دانسته شد که بیع بهم خورده است .

انفصال (اِنْفِصال) ۱ ـ جداشدن ـ جدائی ـ گسستگی ـ گسیختگی ـ م

انفصالشان ممکن نیست جدائی آنان از هم . .

۲ ـ ازکار باز شدن ـ بیکار شدن ـ م

انفصال اعضا بی طهور خیانتی عاقبت وخیم دارد ـ بیکار شدن کارمندان بی آنکه بااستواری آنان پدید شود پایان نیک ندارد.

انفصال و اتصال گسستگی و پیوستگی ـ گسستن و پیوستن .

انفصام (اِنْفِصام) تراك خوردن ـ ترك یافتن ـ درزدار شدن .

انفطار (اِنْفِطار) کفتن ـ شکاف خوردن ـ شکاف شدن ـ برخودشکافتن .

انفع (اَنْفَع) سودمندتر ـ باسودتر ـ سود بخش‌تر ـ سود آورتر ـ م

تحصیل علم بحال شما انفع است ـ دانش آموختن برای شما سودمندتر باشد .

تجارت انفع اعمال است سودبخش‌ترین کار بازرگانی است

انفعال (اِنْفِعال) ۱ ـ شرمنده‌شدن ـ شرمردگی ـ شرمساری ـ شرمندگی ـ م

انفعالی بدو دست داد ـ شرمردگی .

از غایت انفعال مخفی شد از شرمندگی روی نهان کرد

۲ ـ کار پذیری ـ پذیرش

انفکاك (اِنْفِکاك) از هم رفتن ـ جداشدن ـ جدائی ـ م

انفکاك صورت از ماده معقول نیست ـ جدائی پیکر از مایه بخرد راست نیاید .

انقاذ (اِنْقاذ) رهانیدن ـ م .

انقاد عرقی اجر جزیل دارد = رهاشدن غرقه شدگان پاداش بسیار .

انقاس (اَنْ قاس) دوده ها ـ دوده ـ م سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاهتر = .. از دوده .

انقاض (اَنْ واص) شکسته ها ـ فرو کرده ها .

انقباض (اِنْ قِباض) ۱ ـ باهم آمدن ـ بهم کشیدن ـ بجسیدن ـ م

انقباض اجسام براثر چیست چرا جسمها بهم کشیده میشود یا باهم آمدن جسمها .

۲ـ گرفته شدن ـ دل گرفتگی ـ دل گرفتن ـ دلگیر شدن ـ دلگیری ـ م

تأثر و انقباضی عارض شد - اندوه و دل گرفتگی روی داد .

انقباض خاطر ـ دلگیری ـ دلگرفتگی ـ اندوه

انقباض ید گرفتگی دست ـ رفتی

انقراض (اِنْ قِراض) بریده شدن ـ سپری شدن ـ برسیدن ـ از میان رفتن ـ م

انقراض صفاریان در چه تاریخ بود = پادشاهی صفاریان در چه روزگاری سپری شد یا برسید

سامانیان در سال ۳۸۹ انقراض یافتند - .. از میان رفتند .

انقسام (اِنْ قِسام) : بخش شدن ـ بخشیده شدن ـ بخش پذیرفتن ـ بخش پذیری

انقص (اَنْ قَص) کمتر .

انقضاء (اِنْ قِضاء) گذشتن ـ بسر آمدن ـ سپری شدن ـ برسیدن ـ م

روزگار عمر او بانقضا رسید .. بسر آمد یا سپری شد .

انقضاء سلطنت سلجوقیان در سنه ۵۹۰ اتفاق افتاد ـ سپری شدن پادشاهی

انقطاع (اِنْ قِطاع) ۱ ـ بریده شدن ـ بریدگی ـ م

رشته دوستی ما انقطاع نپذیرد بریده نشود یا بریدنی نیست

۲ ـ از مردم بریدن ـ گوشه نشینی = م

عمر بتجرد و انقطاع منقضی کرد = زندگانی بتنهائی و گوشه نشینی سپری نمود یا بسر آورد

۳ ـ گرایش ـ پیوستگی نمودن

انقلاب (اِنْ قِلاب) ۱ ـ واگردیدن ـ برگردیدن ـ برگشتن ـ زیر و رو شدن ـ م

از انقلاب زمانه عجب مدارید - از برگشتن روزگار شگفتی مکنید .

انقلاب این امر حتمی است - ناچار این کار زیر و رو شود .

۲ ـ شورش ـ شوریدن ـ شولیدن ـ شولیدگی ـ م :

انقلابی عظیم برپاشد شورشی سخت . .
انقلاب مصرات با معدود دارد شورش
دارای زیان بشمار است
۳- شورش دل - دل‌شوره-پشت گردا-م
علاج انقلاب حال سهل است چاره شورش
دل یا دل‌شوره آسان باشد .
انقلاب قدرت مرا سلب کرد پشت گردا
توانم نبرد
انقلاع (اِنْ قِلاع) از بیخ برآمدن -
از ریشه در آمدن - از بن بشمادن -
برکنده شدن
انقیاد (اِنْ قِیاد) گردن نهادن -
فرمانبرداری - رامی - گردن دادن - م
هرچه بفرماید انقیاد دارد گردن
می‌نهد یا فرمانبردار است
انکار (اِنْ کار) واردن - نپذیرفتن -
ناشناختن - ناشناس داشتن - م
کلیه اقوال را انکار کرد همه گفته‌ها را
وارد یا نپذیرفت .
انکر (اَنْ کَر) زشت‌تر - ناپسندتر -
ناشناس‌تر .
انکرالاصوات زشت‌ترین آوازها
انکسار (اِنْ کِسار) شکستن -
شکستگی - م
از طریق عجز و انکسار پیش آمدند =
از روی درماندگی و شکستگی . . .
انکساف (اِنْ کِساف) روزگرفت -
گرفتن آفتاب
انکشاف (اِنْ کِشاف) از پرده برآمدن -
بازشدن - گشاده شدن - روشن گشتن .
انماء (اِنْ ماء) بالاییدن - فزون کردن .
انمله (اَنْ مُلَه) سرانگشت
انموذج (اَنْ مُوْذَج) نموده - نمونه -
نمودار
انوار (اَنْ وار) ۱- فروغها - روشنیها -
روشنائیها - تابشها - م
انوار معرفت بر دل او بتافت فروغ
دانش و بینش .
۲ - شکوفه‌ها
انواع (اَنْ واع) گونه‌ها - نوعها - م
حیوان دارای انواع کثیره است جانور
گونه‌های بسیار دارد یا بگونه بسیار
باشد
انور (اَنْ وَر) تابناکتر - تابان‌تر -
تابنده‌تر - روشنتر - با فروغ‌تر - فروزانتر -
فروزنده‌تر - تاباك - م
برضمیر انور مخفی نیست - بر دل تاباك
سرکار پوشیده نباشد یا بر دل سرکار که
تابناکترین دلست . . .
انهاء (اِنْ هاء): رسانیدن - بازنمودن - م:

اهاء احسار سوء خاطر را مشوش کند = آگهی بدرسانیدن پریشان دلی آرد .

حقیقت مطلب را اهها کنید = سخن را بدرستی باز نمائید .

اهاب (اِنْهاب) بتاراج دادن .

انهاج (اِنْهاج) راه پیداکردن - راه بدست آوردن .

انهار (اَنْهار) جویها - م

انهار بجریان افتاد جویها روان شد .

انهدام (اِنْهِدام) ویران‌شدن - فرو افتادن - فرو آمدن - فرو ریختن - تپیدن - م

عماً قریب این بنا انهدام خواهد یافت - زودا که این ساختمان ویران‌شود یا فرو افتد یا بتپد

انهزام (اِنْهِزام) گریختن - گریز - شکست یافتن - شکست خوردن - شکستن - م

لشکر دشمن طریق انهزام گرفتند ... رو بگریز نهادند یا شکست یافتند .

انهضام (اِنْهِضام) گوارده شدن - بگوارد رفتن - گوارنده شدن - م

غذا بانهضام رفت - آنچه خورده بود گوارده شد .

انهماك (اِنْهِماك) : ستیزه کردن - پای افشردن - پافشاری .

انیاب (اَنْیاب) نیشها - سگدندانها - دندانهای نشتر - م :

انیاب طفل بسختی برون میآید نیشهای کودك . .

انیس (اَنِیْس) همدم - دلارام - م :

انیس روز گرفتاری من بود - همدم ...

انیس وجلیس همدم وهمنشین

انیق (اَنِیْق) خوش آیند - خوشای - نیکو - خوش - شگفت آور - شگفت انگیز - م

منظری انیق است ورفیقی شفیق دیداری خوش است و دوستی مهربان

انین (اَنِیْن) ناله - م

مثل مذنبین انین کرد چون گنهکاران ناله برآورد .

اواب (اَوْواب) توبه دار

اوابد (اَوابِد) رمندگان - ددودام .

اواخر (اَواخِر) پایان‌ها - م

در اواخر کتاب نوشته است در پایان های یا پایان ...

اواسط (اَواسِط): میانه‌ها - میانها - م:

دراواسط مطلب متوجه شدم - درمیان‌های یا میان سخن بیادم آمد .

اوامر (اَوامِر) : فرمانها - فرموده‌ها -

فرمایشها ـ م
اوامر عالیه را تمام انقیاد کرده اند ـ
فرمانهای والا را همگان گردن نهاده‌اند
اوان (اَوان) هنگام ـ م
در اوان سلطنت نصرس احمد شهید بلخی
شهرت یافت هنگام پادشاهی .
اوانس (اَوانِس) زنان خوب ـ
دلآرامان ـ دلآویزان ـ دلبندان ـ دلجویان
اوانی (اَوانِی) آوندها ـ آبخوریها ـ
آبخورها ـ آبدانها ـ آبجامه‌ها ـ م
استعمال اوانی طلا و نقره در شرع حرام
است بکار بردن آوندهای زرین و سیمین
در کیش اسلام ناروا باشد
اواه (اَوّاه) آه گوینده ـ آه گوی ـ
آه گویان
اوائل (اَوائِل) ۱ـ آغازها ـ بنشها ـ م
از اوائل امر معلوم بود از آغاز کار
پدید بد
۲ ـ پیشینیها ـ پیشینیان ـ م
در کتب اوائل آمده است در کتابهای
پیشینیان . .
اوب (اَوْب) بازگشت ـ بازآمدن ـ
واگشتن .
اوباش (اَوْباش) فرومایگان ـ
ناکسان ـ م :
مصاحبت اوباش انحطاط قدر آورد =
دمساری فرومایگان پایگاه مردم را پست
کند .
اوباد (اَوْتاد) میخها .
اوتار (اَوْتار) زهها ـ م
اوتار عود محکم کرد وزخمه بکار آورد =
زههای
اوثان (اَوْثان) بتان ـ بتها ـ م :
عبادت اوثان در قبائل وحشی معمول بوده
است پرستش بتان یا بت پرستی
اوج (اَوْج) بلندی ـ بالا ـ م
آفتاب در نقطه اوج سیر میکند بلندی
میرود
کارش اوج گرفت بالا زد یا بالا
رفت یا بالا گرفت
اوجاع (اَوْجاع) دردها ـ دردمندیها .
اوجب (اَوْجَب) بایاتر ـ بایسته‌تر ـ
واجب‌تر ـ م
از همه اوجب باشد . . بایسته‌تر است .
اوجه (اَوْجَه) روی شناس‌تر ـ با
جاه‌تر ـ م
پس بوالفضل را که اوجه کتاب بود رسالت
دادند = . . . روی‌شناس‌تر نویسندگان بود
فرستادند .
اوجه (اَوْجُه) رویها ـ گونه‌ها .

اوحد (اَوْ حَ د) یگانه‌تر - یگانه - م.
اوحد اهل عصر بود - یگانه‌ترین مردم یا یگانه روزگار خویش .
اوداء (اَ وِدْ داء) دوستان
اوداج (ا وْ داج) رگهای گردن
اوداج اربعه چهار رگ گردن
اودیه (ا وْ دِ یَ ه) رودها - رودخانه‌ها - دره ها
اوراق (اَوْ راق) برگها - ورقها - م
اوراق اشجار دفتر قدرت کردگارند برگهای درختان .
اوراق دفتر را برهم مزن برگها
اورام (اَوْ رام) آماسها
اوزار (اَوْ زار) بارها - بزه‌ها - گرانیها - سنگینی‌ها - م
اوزار معاصی را تحمل نتوانم کرد بارهای گناهان را نتوانم برد
اوساخ (اَوْ ساخ) چرکها - شوخها - م
از اوساخ دور گشت ازچرکها . .
اوساط (ا وْ ساط) میانها - میانه‌ها .
اوسخ (اَ وْ س خ) . چرکین تر شوخگین‌تر - شوخناکتر.
اوسط (ا وْ سَ ط) ۱ - پسندیده‌تر - برتر - م.
حق تعالی اهل اسلام را اوسط امم قرار داد = خدای مسلمان را پسندیده ترین گروه نهاد .
۲ - میانه - میانین - میانگین
اوسط (حدّ) حد میانین
اوسع (اَ وْ سَ ع). فراختر - گشاده‌تر - م
این منزل اوسع است اینسرای فراختر باشد .
اوصال (اَوْ صال) پیوندها - بندها .
اوضح (اَوْ ضَ ح) آشکارتر - پیداتر - پدیدتر - روشنتر - ناپیدتر - م
فساد این عمل از اوضح واضحات است = تباهی این کار از هر روشنی روشنتر یا از هر چه آشکار آشکارتر
اوطار (اَوْ طار) نیازمندیها - کامها - م:
بعد از قضاء اوطار مساعدت اختیار کرد - پس ازکامیابی یا بی‌نیازی دوری گزید
اوطان (اَوْ طان). میهنها - خانها - م.
هریك باوطان خویش مراجعت کردند - .. بمیهن خود باز آمدند
اوفق (اَ وْ فَ ق) . سازگارتر - سازوارتر - سازنده تر - شایسته تر - م
احتماء بحال مریض اوفق است = کم خوردن و پرهیز از برای بیمارسازگارتر مینماید .
اوفی (اَوْ فی) . پیماندارتر - باوفاتر - وفادارتر - م .

ملاحظه کنید که اوفی از احرار فارس نسبت سلاطین در کتب دیده اید - بیند یشید که از آزادگان ایران با وفاتر نسبت بشاهان در کتابها.

اوقات (اَوْقات) هنگامها - روزگار - م
اوقات من در اعمال خیر مصروف میشود
روزگار من بنکوکاری میگذرد
اوقات ربیع را مغتنم شمارید - هنگام بهار را غنیمت دارید

اوقار (اَوْقار) بارهای گران - خروار ها - خربار ها

اوقح (اَوْقَح) بیشرم تر - سخت روی تر - شوخ روتر - سوخمر

اوقر (اوْقَر) سنگین تر - آهسته تر.

اوکار (اَوْکار) لانه ها - آشیانها

اول (اَوَّل) ۱ - آغاز - م
اول مطلب شرح فضائل خود کرد در آغاز سخن برتری خویش را بیان نمود
اول وقت حاضر باشید در آغاز وقت بیائید.
۲ - نخستین - نخست - م
اول من میروم سپس شما بروید نخست ..
ورق اول را مطالعه کنید نخستین برگ را بنگرید.
شاگرد اوّل مدارس که بود = نخستین شاگرد آموزشگاهها ...

اولا نخست - م
اولا ممنون باشید نخست بدانید.

اولاد (اَوْلاد) زادگان - فرزندان - م:
از اولاد کیست از فرزندان
اولاد ندارد هیچ فرزند ..

اولو (اُولُو) دارندگان - خداوندان.
اولوالابصار خداوندان بینش - دیده وران - خداوندان دید - م
بر اولوالابصار مختفی نباشد بر خداوندان بینش پوشیده نیست
اولوالالباب خداوندان خرد - بخردان - خردمندان - با مغزان - پر مغزان
اولوالامر خداوندان فرمان - پادشاهان - فرمان دهان - م
احترام اولوالامر واجب است پادشاهان را بزرگ باید داشت
اولوالعلم خداوندان دانش - دانایان - دانشمندان

اولویت (اَوْلَوِیْیَت) سزاوارتری - م
در اولویت شما کسی حرفی ندارد - در سزاوارتری شما کس را سخنی نیست.

اولی (اَوْلیٰ) سزاتر - سزاوار تر - اولیتر.

اولی (اُو‌ْلی) : ۱ ـ نخستین .
۲ ـ اینجهان ـ گیتی .
اولی و آخرت اینجهان و آنجهان .
اولیاء (اَو‌ْلِیاء) ۱ ـ خداوندان ـ م:
اولیاءامور تهاون کردند = خداوندان کار سستی نمودند .
طفل باید که با اولیاء خود باحترام عمل کند - کودکان باید که باخداوندان خویش چنانکه در خور بزرگی آنان باشد رفتار نمایند
۲ ـ یاران ـ دوستان ـ م
اولیاء خداکار بخواهش نفس نکنند - دوستان . . .
تفقد حال اولیاء و مراقبت اعدا واجب دان = باید که دوستان را بار جست سواری و پاس دشمنان بداری .
اولیاءالله دوستان خدا ـ خدا دوستان .
اولیاءامور خداوندان کار ـ بزرگان کشور .
اولیاء حق : دوستان خدا ـ خدا دوستان .
اوّلیّت : پیشی ـ م :
اولیت و اولویت او عندالکل مسلم است = پیشی و سراوارتری او را همه باوردارند .
اهالی (اَهالِی) : مردمان ـ کسان ـ م :
اهالی مملکت مسرت خود را ابراز داشتند = مردمان کشور شادمانی خود را آشکار کردند .
اهالی منزل را سلام برسانید = کسان خانه را درود . . .
اهانت (اِهانَت) : خوار کردن ـ سبك داشتن ـ م :
باحدی اهانت وارد مکنید - هیچکس را خوار منمائید یا سبك مدارید .
از روی اهانت باو عمل کرد = بخواری با او رفتار نمود .
اهباط (اِه‌ْباط) : فرو افکندن ـ فرود آوردن ـ فرو فرستادن .
اهبه (اُه‌ْبَه) ساز ـ برگ ـ بسیج ـ م:
با اهبت و اهبی تمام بزرم رفت - باساز و شکوهی . . .
اهتداء (اِه‌ْتِداء) راه یافتن ـ راه راست گرفتن ـ راه بردن ـ م :
بسبب مجالست و مصاحبت اخیار بدین حق اهتدا یافت = از همنشینی و دمساری نیکان راه دین خدای بیافت .
اهتزاز (اِه‌ْتِزاز) : شادشدن ـ جنبیدن ـ م :
چون خبر سلامتت استماع نمود باهتزار در آمد = چون از تندرستیت آگاه شد از شادی بجنبش در آمد .
خیلی اهتزاز دارم = بسیار شادم .
اهتمام (اِه‌ْتِمام) : دل نهادن ـ همت

بستن - تیمار داشتن - تیمار داشت - تیمار داشت کردن - تیمار گین شدن - غمخوار گی نمودن - م

در انجام کار اهتمام خواهم کرد = بر همت خواهم بست یا دل خواهم نهاد .

خیلی اهتمام دارم که شغلی بشما ارجاع شود - بسی تیمار آن دارم که بشما کاری بار گذارند

اهداء (اِهْداء) : هدیه دادن - هدیه فرستادن .

اهدی (اَهْدی) : راهبرتر - رهدان تر

اهل (اَهْل) : ۱ - خاندان - م

از اهل خود صرف نظر کرد دل از خاندان خویش برداشت

۲ - مردم - م

اهل شهر بکان بوری برخاستند مردم

اهل چه محلی - از مردم کجائی .

۳ - زن - م

اهل و عیال را ترك کرده زن و فرزند را بجای گذاشته است

٤ - مرد - سراوار - شایسته - م

اهل این شغل نیست - مرد این کار نباشد.

نااهلی او بر همه معلوم است = همه دانند که او شایسته نیست یا ناشایستگی او بر کس پوشیده نباشد .

اهلا و سهلا : آباد و آسان .

اهل الله مردان خدای .

اهل البیت خاندان پیمبر - خویشان پیمبر - خاندان

اهل تقوی : سرای پرهیز - بیم کردی - مرد پرهیز - پرهیز کاران

اهل علم مرد دانش - دانایان .

اهل معفرت سرای آمرزش .

اهلاك (اِهْلاك) : نیست گردانیدن - نابود کردن - م

در اهلاك خصم مملکت مجاهدت نمای = در نیست کردن دشمنان کشور بکوش .

اهله (اَهِلَّه) ماههای نو .

اهلیت (اَهْلِیَّت) شایستگی - سراواری - درخوری - م

اهلیت این مقام ندارد = اورا شایستگی این پایگاه نیست یا او سراوار این پایگاه نباشد .

اهم (اَهَمّ) دربای تر - م

اهم امور ملاقات اوست = دربای ترین کار ..

اهم ومهم دربای و دربای تر

اهمال (اِهْمال) ۱ - فرو گذاشتن - یله کردن - م

اهمال صیغه مستلزم فساد زرع است =

فرو گذاشتن کشتند تباهی کشت را بهمراه دارد .

۲ - سستی - درنگ - مولیدن - م

خیلی اهمال میکند - بسیار سستی میورزد .

اهواء (اَهْواء) کامها - خواستها - خواهشها - م .

اهواء نفسانی را غلبه بدهد - خواهشهای تن را چیرگی بخشد .

اهوال (اَهْوال) ترسها - بیمها - ترسیدنیها - م

اهوال قیامت را بخاطر خطور نمیدهد = ترس رستاخیزرا بیاد نمیآرد .

اهوج (اَهْوَج) شوریده مغز - سبکسار - کم خرد

اهویه (اَهْوِیَه) هواها - م

اهویه ردیه اساس حیاترا متزلزل میکند = هوا های ناسار بنیاد زندگی را نا استوار میدارد

اهیف (اَهْیَف) باریك میان - میان باریك - موی میان .

ایاب (اِیاب) بازگشتن - باز آمدن .

ایاب و ذهاب . آمد وشد - شد آمد

ایادی (اَیادی) ۱ - دستها - م

ایادی ظلمه راقطع کرد = دست ستمکاران کوتاه فرمود .

۲ - دستیاران - م

از ایادی اوست - از دستیاران .

۳ - دهشها - نیکیها - م

اورا برمن ایادی کثیره است - . . دهشها یا نیکیهای بسیار باشد

ایالت (اِیالَت) ۱ - فرمانروائی-م:

ایالت شرق بدو مفوض کردند = فرمانروائی باختر بدو باز گذاشتند .

۲ - استان - م

مملکت بچند ایالت تقسیم میشود - کشور بچند استان . .

ایام (اَیْام) ۱ - روزها - م

ایام ولیالی در ابتداء بهار زیاده تفاوتی ندارد - روزها و شبها در آغاز . . .

۲ - روزگار - روزگاران - م

بر حور ایام صبر باید کرد بر ستم روزگار .

ایام غم بانقضا رسید روزگار اندوه سپری شد .

در ایام دولت کریمخان اتفاق افتاد = در روزگار . . .

ایامی (اَیامی) بیوگان - بیوه زنان - زنان بیشوی .

ائتلاف (اِئْتِلاف) باهم پیوستن - با همشدن - پیوستگی - دوستی - باهم

ساختن .
دو دولت با هم ائتلاف کردند ... پیوستند یا پیوستگی نمودند .
ائتمان (اِیْ تِ ما ن) استوار داشتن - امین کردن .
ایثار (اِیْ ثا ر) برگزیدن - برخود گزیدن - م :
هرچه داشت ایثار کرد .. دیگرانرا بدان برخویش گزید
ایثار علامت فتوت باشد برخود گزیدن نشان جوانمردی است .
ایجاد (اِیْ جا د) : هست کردن - هستی دادن - هست گردانیدن - م :
ایجاد عالم بدون کیفیت صورت گرفت - هست کردن جهان بیچون و چگونه ...
ایجاز (اِیْ جا ز) : کوتاه گفتن - سخن کوتاه کردن - کوتاه گوئی - م
ایجاز قدر متکلم بیفزاید = کوتاه گوئی پایه گوینده افزون کند .
از ایجاز مخل و اطناب ممل احتناب باید کرد = از کوتاه گوئی که معنی بزیان آرد و درازگوئی که ستوه آرد دوری باید جست .
ایجاع (اِیْ جا ع) : بدرد آوردن - دردمند کردن .

ایحاء (اِیْ حا ء) : در دل افکندن - نهان گفتن - وحی فرستادن - وحی کردن .
ایدی (اَیْ دِ ی) : دستها .
ایذاء (اِیْ دا ء) : آزردن - آزار دادن - آزار رسانیدن - آزرده کردن - م :
اینهمه ایذا مکن . میازار یا آزارمده .
ایراد (اِیْ را د) : ۱ - خرده گرفتن - م :
بر کلام او ایراد کرد - بر سخنش خرده گرفت .
۲ - در آوردن - م
در ایراد امثال تواناست در آوردن ...
قصیده‌ای ایراد کرد چکامه‌ای بیاورد .
ایراد و اصدار آوردن و باز بردن - آغاز کردن و بسر آوردن .
ایسار (اِیْ سا ر) : فراخ دست شدن - توانگر شدن - توانگری - م
قروض خود را درموقع ایسار تادیه خواهم کرد = وامهای خویش را هنگام توانگری خواهم پرداخت .
ایسر (اَیْ سَ ر) ۱ - آسانتر .
۲ - دست چپ - چپ - چپای م :
در ایسر داشت = بدست چپ ...
از جانب ایسر برفت = از سوی چپ یا از چپای ...
ایصال (اِیْ صا ل) : ۱ - پیوندانیدن -

بهم پیوستن ـ پیوند ـ پیوند کردن ـ م
این دو خط را بهم ایصال کنید ـ . . پیوند نمائید .
۲ ـ رسانیدن ـ م
حواله را وصول و ایصال کنید . . در آرید و برسانید
ایضاً (ای‌ضا) نیز ـ م
ایضاً اجرت ده مرعمله نیز مزد ده بی کارگر
ایضاح (ای‌ضاح) روشن ساختن ـ هویدا کردن ـ پیدا کردن ـ م
بقدری واضح است که محتاج ایضاح نیست چندان روشن است که پیدا کردن نخواهد
در ایضاح مطلب قصوری واقع شود
در هویدا کردن سخن کوتاهی نمیشد
بجهت ایضاح سطری دو علاوه میکنم
برای روشن ساختن سخن دو سطر میافزایم
ایطاء (ای‌طاء) شایگان ـ م
ایطاء خالی از عیوب قوافی است شایگان پیدا در پساوند عیب باشد
ایعاد (ای‌عاد) بیم دادن ـ بیم دادن ـ بیم کردن
ایغال (ای‌غال) دور رفتن ـ بدور جای شدن .

ایفاء (ای‌فاء) بسر آوردن ـ بپایان بردن ـ وفا کردن ـ م
وعده را ایفا کنید ـ . بسر آرید یا وفا کنید .
ایفاد (ای‌فاد) فرستادن ـ م .
مراسله را ایفاد کنید . . بفرستید .
ایقاد (ای‌قاد) بر افروختن ـ آتش افروختن ـ روشن کردن
ایقاظ (ای‌قاظ) بیداران ـ هشیاران ـ هوشیاران ـ هوشمندان
ایقاظ (ای‌قاظ) بیدار کردن ـ م
ایقاظ جاهل بموعظت میسر نشود نادان را بپند بیدار نتوان کرد
ایقاع (ای‌قاع) افکندن ـ درانداختن ـ بهمخوردن ـ تاختن ـ ناگاه تاختن
ایقان (ای‌قان) بیگمان شدن ـ یقین کردن ـ بیقین داشتن ـ م
بصحت این مطلب ایمان دارم در درستی این سخن بیگمانم یا بیگمانم که این سخن درست است .
ایلاد (ای‌لاد) زاییدن ـ رهانیدن ـ بره آوردن .
ایلاف (ای‌لاف) دوست شدن ـ دوستی ورزیدن ـ دوستی افکندن ـ دوست کردن
ایلام (ای‌لام) بدرد آوردن ـ درد کنی کردن ـ دردمند گردانیدن

ایم (اَیْ یِم) : بیشوی - بیوه .

ایماء (اِیْ ماء) : بسر نمودن .

ایماض (اِیْ ماض) :درخشیدن-تافتن-تابیدن .

ایمان (اَیْ مان):۱-سوگندها-سوگندان-م :

تحکیم عهدمودت را ایمان مغلّظه برزبان راندند برای استواری پیمان دوستی سوگندان گران . . .

۲ - دستهای راست

ایمان (اِیْ مان)۱-گرویدن-گروش-م :

بخدا و رسول ایمان آورد ...بگروید

۲ - ایمن کردن - بی بیم داشتن .

۳ - باورداشتن - باور داشت

ائمه (اَیِ مْ مَه)۱-پیشوایان-پیشروان-م

ائمه دین اتفاق دارند= پیشوایان دین هم داستانند .

ائمه فقه و حدیث گفته اند =پیشروان ...

۲ - پیشماران - م :

ائمه جماعت دست از ریا کشیدند = پیشماران . . .

ایمن (اَیْ مَن) : ۱ - دست راست- م .

در ایمن گرفت = بدست راست . . .

۲ - سوی راست - راستا - م

از طرف ایمن رفت از سوی راست یا براستا .

۳ - خجسته - فرخ .

ایناس (اِیْ ناس) ۱-خو گرفتن-دمساز شدن - دمساری

۲ - دیدن

ایهام (اِیْ هام) ۱ - بگمان افکندن - بپندار انداختن - پندار - پنداشت - م :

بجهت اختفاء مقصود ایهامی واقع شد = بهفتگی مراد راپندار افتاد یا چون مراد بهفته بود بگمان افتاد

۲ - فرو گذاشتن - فرو گذار کردن .

باب (ب‌اب) : ۱ ـ در ـ م
باب مباحثه مفتوح است در جستجو
بار و گشاده باشد .
در ایناب مذاکره بعمل میآید - از این
در سخن بمیان خواهد آمد
۲ ـ باره ـ م ·
در باب او شفاعت نمیکنم در باره او
پایمرد نمیشوم .
۳ـ اندر ـ درخور ـ سزاوار ـ شایسته ـ م·
امشب باب طرب باشد = ...اندرشادیست.
این شغل باب من نیست اینکار درخور...
بابت (ب‌اَ‌بَ‌ت) : ۱ ـ اندر ـ درخور ـ
گونه ـ م ·
بابت تقریع و توبیخ بود - در خور
سرزنش . .
۲ ـ باره ـ م
از این بابت دوش سخن نکردم در این باره..
۳ ـ برای ـ م ·
از بابت طلب من محسوب دارید ـ برای .
باب الابواب در بند .
باب الباب : در بند .
باحث (ب‌اِ‌حِ‌ث) · جوینده ـ پرسنده ـ
کاونده ـ م :
اگر باحثی بحث کند = اگر جوینده ای یا
اگر کسی بپرسد
باخل (ب‌اخِ‌ل) : گرسنه‌چشم ـ تنگ‌چشم.
بادی (ب‌ادِی) · آغاز ـ م ·
در بادی‌امر تصور میشد که مساعدت کند
در آغار کار چنان صورت می‌بست که همراه
باشد .
در بادی نظر اینطور است اما بدقت معلوم
میشود که اشتباه بوده است - در نخستین
نگاه یا نگاه نخستین ·
بادیه (ب‌ادِیَ‌ه) · بیابان ـ م
اعراب بادیه بفصاحت معروفند ـ تازیان
بیابانی بشیوا سخنی شناخته اند .
در بادیه می‌شتافت در بیابان . .
بار (ب‌ارر) : نیکوکار .
بارحه (ب‌ارِحَ‌ه) دیشب ـ دوش ـ
دوشینه
البارحة الاولی · پریدوش ـ پرندوش ـ
پریشب
بارد (ب‌ارِد) · سرد ـ م
مزاح باردی کرد = شوخی سردی . .
بارز (ب‌ارِز) · آشکار ـ پدیدار ـ پدید ـ
برون‌آینده ـ م
مضرت این‌عمل بارز است – زیان اینکار
پدیدار است .
بارع (ب‌ارِع) بیهمتا ـ رسیده ـ فزون ـ

سرآمد - م
وفقیه بارع وحکیم فاضل بود دانشمند بهمتا و دانای .
بارق (بـا رِق) درخشنده - تابنده
بارقه (بـا رِق َه) درخش - برق - م
بارقه عشق بر دل بتافت درخش..
بارك الله (بـارَكَ الْ لاه) خجسته باد - آفرین - آفرین خدای - فری - آباد - م
بارك الله بر و با خجسته باد
باری (بـا ری) آفریننده - آفریدگار - م
باری تعالی جمله را عفو کناد آفریدگار بزرگ همه را بخشایاد
بارع (بـا رِع) باارز - برآینده - برآمده - م
مثل عمر بارع مهتاب چون ماه تابان
بازی (بـا زی) باز
بأس (بَـأس) ۱ - سهم - زهش - دلیری - م
خصم از بأس تو آرام نجستند زیم از سهم
۲ - کارزار - م
روز بأس که هر کس باس خود دارد هنگام کارزار
۳ - باك - م
هیچ بأسی بر شما نیست شما را هیچ باك
٤ - شکنجه - م
از بأس الهی ایمن مباش از شکنجه خدائی .
شدید البأس سختگیر - سختکوش
بأساء (بَـأساء) سختی - تنگسالی .
باسط (بـاسِط) گستراننده - گشاینده .
باسط الکف گشاده دست - دست باز - بخشنده - م
کریمی باسط الکف و کثیر البشر بود آزاده‌ای بود گشاده دست و گشاده روی .
باسطه (بـاسِطَه) دست - م
اسلام باسطه مبارك بمادرت کرد در بوسیدن آن دست خجسته پیشی گزید .
باسق (بـاسِق) دراز - بلند - کشیده - م .
بقامت چون نخل باسق بالا چون خرما بن دراز
باسل (بـاسِل) دلیر - دلاور
باسلیق (بـاسِلیق) رگ زیرین - رگ ... ...
باسم (بـاسِم) لبخندزن - خندان
باصره (بـاصِرَه) بینش - بینائی - بیننده - چشم - م
در باصره خلل افتاده است بر بینائی .
قوه باصره از سامعه اشرف است نیروی بینائی یا بینش از شنوائی گرامی تر باشد .
باطل (بـاطِل) ۱ - نادرست - م
این قول باطل است این گفتار نادرست باشد .
مذاهب باطله در عالم بسیار بوده است .

کیشهای نادرست درجهان .

۲ - ناچیز - تباه - م

عمل من باطل شد کارم تباه گشت

باطن (بـ اِ طـ ن) نهان - درون - پنهان - درونسو - م

از باطن او خبر ندارم نهان او ندانم

باطنش خبیث است درونش پلید است

یا ناپاك درون است

باطن خلق از ظاهر بدتر باشد پنهان مردم از آشکار

ظاهر و باطن پیدا و نهان - پیدا و ناپیدا - آشکار و نهان - برونسو و درونسو - م

ظاهر و باطن یکی است پیدا و نهان یا از برونسو و درونسو

باع (بـ اع) باز

باعث (بـ اع ث) انگیزنده - برانگیزنده - انگیزه - م

باعث بر این عمل چه بود را چه بدینکار انگیخت

باعثی وجود نداشت انگیزنده‌ای یا آنچه بدین کار انگیزد نبود

باغی (بـ اغ ی) ستمکار - بیدادگر - فرونجوی - م

آن طاغی باغی را بعقوبت شدید رسانید

آن سرکش ستمکار را سخت شکنجه کردند

باقعه (بـ اقِ عَ ه) زیرك - زیرك دل - کارآگاه

باقی (بـ اقِ یْ) ۱- پایدار - پایسته - پاینده - جاوید ری - جاودان ری - جاوید پای - همیشه پای - همیشگی - م

عمل خیر باقی است وفا را بدان راه بست

کار نیك پایدار است و نیستی را

جز وجود حق که باقیست هیچ چیز جاوید نماند جز هستی ایزد که پاینده یا همیشه پای است .

۲ - مانده - گذاشته - م

از آنچه بود چیزی باقی نیست هیچ نمانده یا مانده .

باقی بفردا موکول است آنچه ماند یا آنچه مانده است

باکره(۱) (بـ اکِ رَ ه) دوشیزه

باکوره (بـ اکُ وْ رَ ه) نوبر - نوباوه - نوده نو - م

باکوره حدیقه دلست نوبر باغ

باکی (بـ اکِ یْ) گریان - گرینده

بال (بـ ال) دل - م

درموقع خطور ببال هنگام بدل گذشتن

فارع البال تهی دل - دردحمه‌دل - آسوده دل - م

فارع البال و مرفه بزیست آسوده و تهی

---

۱ - درتازی بمعنی از بامدادی و بدین معنی تنها در میان عامه پارسی زبانان مستعملست وخواص بکار گوند

دل . . .

فراغ بال آسودگی ـ آسایش ـ یعنی ـ آسوده دلی ـ م

بفراغ بال عمررا بانقضا آورد = بآسایش یا بآسوده دلی زندگی را بسر رسانید .

بالغ (بـا لِـغ) رسیده ـ رسنده ـ بمردی رسیده ـ م

رشید و بالغ است رسیده وکاردانست

بهزار بالغ بود میرسند

بالغ برصد ـ بیش از .

بصد بالغ بمشود بمیرسد یا رسنده بدست

بالغا ما بلغ بهرجا برسد

غیر بالغ نارسیده ـ نارسید ـ م

غیر بالغ مخاطب نیست = نارسیده

اژدهاء آنطفل غیر بالغ تعجب کرد ـ اژ زیر کساری آن کودك نارسید بشگفت اندرشد.

بالی (بـا لیْ) کهنه ـ سوده ـ فرسوده.

بان (بـا ن) بید مشك

بانی (بـا نِ ی) برآورنده ـ پی افکنده ـ پی افکن ـ م

بانی این منزل کیست این سرای که برآورد یا برآورنده این سرای

که بانی خیر مشود ـ پی نیکی که میافکند یا کیست که پی افکنده نیکی شود یا پی افکن نیکی که باشد .

باهت (بـا هِـت) : خیره .

باهر (بـا هِـر) : شگفت آور ـ چیر ـ پیرور ـ تاناك ـ روشن ـ م .

دلیلی باهر آوردم رهنمونی روشن یا تاناك . .

بائر (بـا ئِ ر) ویران ـ تباه ـ م .

ضیاع او بائر است کشتمندهای او ویران یا تباهست

قنات بائر زیاد است اصلاح کنید = کاریز ویران بسیار است در بهی و بسامان کردن آنها بکوشید

بایره کاریز ویران ـ زمین ویران

بائس (بـا ئِ س) تمرور ـ نگونبخت ـ نیازمند ـ درویش ـ سختی رسیده ـ سختی کش

بایع (بـا ئِ ع) فروشنده ـ فروحمار فروشار ـ م

رضاء بایع و مشتری درمعامله شرطست ـ خشنودی فروشنده وخریدار در دادوستد دربای است .

بت (بـ تّ) بریدن ـ برش

البته . هرگز ـ راستی

بث (بـ ثّ) پراکندن ـ گزاشتن

بث شکوی . گله گزاری .

از بث شکوی چه فایده گله گزاری چه سود.

بشور (ب ُث ُور) : جوشها ـ م ·
بثورات از تن او بیرون زده است ـ
جوشها . . .
بحاث (ب َح ْح اث) ·کاوشگر ـ م :
مردی بحاث بمناظره برخاست ـ . .
کاوشگر . .
بحار (بِ ح ار) دریاها ـ م ·
بحار معرفت انتها ندارد دریای دانش
بکران نرسد
بحبوحه (ب ُح ْب ُو ْح َه) میان ـ م
در بحبوحه کار رسید میان . .
بحت (ب َح ْت) ناب ـ ساده ـ ویژه ـ م
وجود بحت را منبع خیرات گویند هستی
ناب را سر چشمه نیکی
بحث (ب َح ْث) ۱ ـ جستجو ـ کاوش ـ
کنجکاوی ـ م
بحث و تحقیق بر هر عملی مقدم است
کنجکاوی و بررسی بر همه کاری پیشی دارد .
پیش از این بحث لازم نیست . .کاوش نباید .
بحث ما بجائی نرسید جستجو . .
۲ ـ ُجستار ـ م
بحث اول از این مقالت راجع است بذکر
اقوال ـ جستار نخستین از این گفتار در
یاد کرد گفته های دانشمندان خواهد بود .
بحر (ب َح ْر) : دریا ـ م :
بحر با آن وسعت از آن کرم عرق خجلت
است ـ دریا با همه پهناوری از آن بخشش
در شرم فرو رفته است .
بحر ابیض . دریای سپید .
بحر اخضر دریای سبز .
بحر ازرق دریای کبود آبگون دریا ـ
نیلگون دریا .
بحر اسود دریای سیاه .
بحر و بر . خشك و تر ـ خشکی و آب .
بحری دریائی .
بحور (ب ُح ُو ْر) دریا ها
بحه (ب َح ْح َه) گرانی آواز ـ گران
آوائی
بحیره (ب ُح ی ْر َه) دریاچه
بخبخ (ب َخ ْ خ َب َخ ْ خ) نیکا نیکا ـ
به به .
بخار (ب ُخ ار) . تف ـ َتبش ـ دم ـ م.
بخار در تمدن جدید تاثیری قوی داشت ـ
تف در تمدن نو سخت کار گر آمد .
بخار دیگ بلند شد = تف . .
بخار حمام مصر است ـ دم گرمابه زیان آرد
بخر (ب َخ َر) : گنده دهانی ـ گندده‌ن .
بخس (ب َخ ْس) : کم ـ اندك ـ فرومایه ـ م .
ثمن بخس از دست دادند بهای کم یا
اندك . . .

بخل (بُ خْ ل) تنگ چشمی - گرسنه چشمی - م
از بخل او عجب نیست از تنگ چشمی او شگفت باشد
بخل روح را در عذاب دارد - تنگ چشمی

بخلاء (بُ خَ لاء) تنگ چشمان - گرسنه چشمان

بخیل (ب خ یْ ل) تنگ چشم - گرسنه چشم - م
بخیل دائما در حسرت است تنگ چشم همیشه در رنج میخورد

بد (بُ دْ د) چاره - م
بُدّی نیست چاره نباشد
لابد ناچار - ناچاره - ناچار - م
لابدم که بروم ناچارم که
عاقبت لابد شد بر ارحام اجبار گردید
لابد باید دست کشید ناچار .

بدار (بِ دار) شتاب - دش دستی - شتاعش

بدایت (ب دایَ ت) ۱ - آغاز - م
این سوره حاوی در بدایت امر علامت اثبار است این بدخوئی بر آغاز کار .
۲ - (محکمه) دادگاه سهرستان

بدائع (بَ دایِ ع) تازه ها - نو آیینها - نوها - نو کردها - شگفتیها - م .
بدائع اشعار خویش را حفظ کنید شعر های نو آئین خود را از بر نمائید
بدائع قدرت را که قیاس نواند کرد = شگفتیهای توانائی ایزد را که تواند سنجید .

بدر (بَ دْ ر) بر ماه - گرد ماه - ماه دو همت - ماه دو همته - دوهمته ماه - ماه ده چهاری - ماه شب چهارده - م
مثل بدر می‌تابد چون بر ماه یا ماه دو همته .

بدر (بِ دْ ر) همیانها

بدره (بَ دْ ر ه) همیان - م
بدره زر بصلت یافت همیان

بدع (بِ دْ ع) تازه - نو - نو آیین - م
این سخن بدع است تازه است .

بدع (بِ دَ ع) بدعتها - نو آرها - آیینهای نو - م
ظهور بدع از ضعف دین باشد بدعتها یا نوآرها از سستی دین پدید آید

بدعت (بِ دْ عَ ت) نوره - آئین نو

بدن (بَ دَ ن) تن - م
بدن را پرورش باید داد تن را . .

بدو (بَ دْ و) بیابان
بدو و حضر بیابان و شهر
بدوی بیابانی

بدور (بُ دُ و ْ ر) گرد ماهها-پر ماهها

بدیع (بَ دِ ی ْ ع) ۱ -نو آئین - تاره-
نو - م

طرزی بدیع و اسلوبی عریب آورده است=
روشی نو وراهی شگفت .

عالم از نقش بدیع مطرز است جهان از
نگار های نو آئین یا از نگار تازه

۲ - آفریننده - نو آورین - نو آفریننده

بدیع صنع نو آئین کار

بدیهه (بَ دِ ی ْ هَ ه) نا اندیشنده - نا
اندیشیده - نا اندیش - م

بدیهه قصیده ای انشا کرد نیندیشیده
چکامه ای سرود

بدیهی (بَ دِ ی ْ هِ ی ْ ی) نا اندیش -
روشن - آشکار - م

بدیهی است که بدکاری بدفرجامی آرد
روشن

بذر (بَ ذ ْ ر) تخم - م

بذر حیران ثمر نیك نیارد تخم نیکی
کاشتن

بذر افشانی کردند تخم

بذل (بَ ذ ْ ل) بخشش- بخشیدن - دادن -
م .

بفقرا بذل کرد - بدرویشان بخشید .

بذله (بَ ذ ْ لَ ه) شوخی - لاغ - م

مردی بذله گوی است . شوخی گن
یا لاغ گوی . .

بذله (بِ ذ ْ لَ ه) جامهٔ کار

بذی (بَ ذِ ی ْ ی) بیشرم - بد زبان -
ناسزاگوی - م

وقیح و بذی بود بیشرم و بدزبان .

بذی اللسان بد زبان

بر (بَ ر ْ ر) ۱- خشکی - دشت - بیابان - م

این حیوان در بر اعاشه میکند این جانور
در خشکی میزید

۲ - نیکوکار - نکوکردار

بر و بحر خشك و تر - خاك و آب - م

بر و بحر وسیع است خاك و آب فراخست.

بر (بُ ر ْ ر) گندم

بر (بِ ر ْ ر) نیکی - نکوکاری - نکو
کرداری - م

بر والدین طول و عمر و حسن عاقبت را
متضمن است با پدر و مادر نیکی کردن
زندگی را دراز کند و نکو فرجامی
بار آورد

براءت (بَ راءَ ت) ۱- بیزاری- دوری- م

من از این عهده براءت دارم بیزاری
میجویم

۲ - پاکی - م

براءت ساحت خویش معلوم کرد پاکی

دامن . .

برء (بُرْء) بهی - بهبود - بهشدن - م:
برء این مرض امکان ندارد - به شدن....

براثن (بَراثِن) چنگالها .

براجم (بَراجِمْ) بند های انگشت

براده (بُرادَه) سوش - سوده -
ساو آهن .

براز (بِراز) ناورد شدن - ررم رفتن

براق (بَرْراق) . درحشان - رحشنده -
رخشان - رحشا - درحشنده - م
جواهر براق است گوهرها رحشاست

براهم (براهِمْ) برهمان

براهمه (بَراهِمَه) برهمان - م
براهمه طریقی صعب دارند - برهمان
روشی سخت

براهین (بَراهِیْن) برهان‌ها -
روشنگران - روشنگرها - م
براهین متعدده برصحت قول خود اقامه
کرد - بر درستی گفتار خویش برهانها
یا روشنگر بیشمار بیاورد .

برثن (بُرثُن) چنگال

برج (بُرْج) کوشک

برجاس (بُرْجاس) کژك - م.
تیر از برجاس عبور داد از کژك
بگذرانید یا گذاره کرد

برجمه (بُرْجُمَه) بند انگشت .

برح (بَرَح): سختی - رنج - آزردگی -
گرم .

برحاء (بُرَحاء) رنجوری - سختی تب.

برد (بَرْد) سرما - م :
سورت برد منکسر گشت - سور سرما
شکست .
بردشتا و حرارت صیف = سرمای زمستان
و گرمای تابستان .

برد (بَرَد) تگرگ - یخچه - سنگچه -
ژاله .

برد (بُرْد) آلاحه - م
بردی یمنی برتن داشت آلاحه‌ای . .

بررة (بَرَرَه) نیکان - نیکوکاران -
نکوکرداران - م
عده‌ای از بررة کرام تقاضای عفو کردند =
گروهی از نیکان بزرگوار بخشایش
خواستند

برص (بَرَص) پیسی - بدن اندامی -
پیسگی - م
برص مبتلا گردید گرفتار پیسی شد .

برغوث (بُرْغُوث) کیك - کك .

برق (بَرْق) درخش - آدرخش - م:
سرعت برق درجریان افتاد چون
درخش تیز و تند روان گشت .
برق خاطف : درخش چشم‌ربای - درخش

چشم‌خیره کن - م.
مثل برق خاطف عبور کرد = چون
درخش که چشم خیره کند بگذشت
برقع (بُ رْ قَ ع) روی‌بند-روی‌پوش-م:
برقع ازروی برگرفت= روی‌بند برداشت.
برکات (بَ رَ کَ ات) · خجستگیها -
فرو بیها - م.
از برکات انفاس قدسیه سرکار بمقامات رفیعه
ارتقا خواهد جست ازدم خجسته و پاك
شما بپایگاه بلند میرسد.
برکات آن با عقاب متصل خواهد بود
خجستگیهای آن بازماندگان خواهد
پیوست.
برکت(۱) (بَ رَ کَ ت) خجستگی -
فروبی - گوالیدن - بسیاری - م.
الحق برکت کرد راستی فروبی گرفت
یا بسیار شد
درحرکت برکت است جنبش خجسته
باشد یا فروبی دهد یا خجستگی آرد.
قدمش برکت داشت - پی او خجسته بود.
برکه (بِ رْ کَ ه) آبگیر- آبدان - م:
دراطراف بیابان برکه‌ها عمارت کرد ..
آبگیرها بساخت.
برنس (بُ رْ نُ س) تَرَکی - کلاه

ـ۱ـ در زبان پارسی سکون را خوانند

برکی - م:
زاهد حقیقی را احتیاجی برنس نیست =
پارسای راستین را حاجت بکلاه برکی
داشتن نباشد.
برودت (بُ رُ وْ دَ ت) سردی-خنکی-
م.
برودت رو بازدیاد نهاد - سردی در
فروبی است یا رو بافزایش دارد
عاقبت برودت منتهی میشود سرانجام
بسردی میکشد
ببرودت ملاقات کرد از روی سردی
دیدار نمود.
برودت مزاج این دوا معلوم باشد همه
دانند که این دارو را سرشت خنك است.
بروز (بُ رُ وْ ز) · پیدا شدن - دیدید
آمدن - پیدائی - برون آمدن - آشکار
شدن - م:
آخر بروز خواهد کرد سرانجام پدید
آید.
بروز این سر مصلحت نیست آشکارشدن
این راز روی نباشد.
بروق (بُ رُ وْ ق) درخشها- آذرخشها.
برهان (بُ رْ هَ ان) روشنگر- م
این برهان فاسد است - این روشنگر تباه
باشد.

در حقانیت این مذهب برهانی ذکر کنید روشنگری بر درستی این روش بیاورید

بری (بَ رْ ی) تراشیدن

بریْد (بَ ری دْ) نامه‌بر - اسکدار

بری (بَ ری یْ) بیزار-بدور-برکنار-بیگناه - م

من بری هستم بدورم

بری را بعوض مذنب عقوبت نباید کرد بجای گنهکار بیگناه را در شکنجه نباید کشید

بری (بَ رْ ری یْ) بیابانی - دشتی - م

آتش از نباتات بری است . از گیاههای بیابانی یا گیاه دشت بیابانی

بری و بحری بیابانی و دریائی

برّی و بسامانی دشتی و بوستانی

بریه (بَ ری یَ ه) آفرینش-آفریدگان-آفریده - م

تمام بریه محمود احسانند همگی آفرینش را یکی به دهش و بخشش است

بریه (بَ رْ ری یَ ه) دشت - بیابان

بز (بَ زْ ز) جامه - پارچه‌بافی - جامه ریسمانی - کالا

بزاز (بَ زْ زا ز) جامه‌فروش - پارچه فروش - م

فضای باغ از الوان ورد و ریحان بحجره بزاز شباهت دارد - بهمه باغ از گلها و سبزه‌های رنگارنگ کلبه جامه فروش را ماند .

بزازی جامه‌فروشی - پارچه‌فروشی - م

بزازی دخل زیادی دارد جامه‌فروشی سود بسیار میدهد .

از بزازی گرفته‌ام از پارچه‌فروشی .

بزاق (بُ زا ق) آب‌دهن-خیو-خدو-م

امر کنید بزاق را امتحان کنند بفرمائید تا آب دهن را بر آزمایش آرند

امتحان بزاق بجهت تشخیص بعضی امراض مفید باشد آزمایش خدو برای بازداشتن پاره‌ای از بیماریها سودمند است

بزر (بَ زْ ر) تخم-تخم بیخ-تخم بره-م

بزر محبت در مزرع دل اهل حاصلی ندهد تخم مهر و انداز

بزور (بُ زُ و ر) تخمها - تخمهای سبزی - تخمهای تره بار

بزوغ (بُ زُ و غ) بر آمدن - تافتن - تابیدن

بزه (بَ زْ زَ ه) سک - نهاد - آرایش .

بساط (بَ سا ط) زمین‌فراخ-هامون.

بساط اغبر توده‌خاک - پهنه‌خاک - خاک توده .

بساط بسیط زمین فراخ - پهنه زمین .

بساط (بِ س ا ط) ۱ ـ گستردنی ـ شادروان .
۲ ـ دستگاه ـ م
بساطش بهم خورد = دستگاهش ..
۳ ـ سفره
بساط فلك شادروان چرخ ـ پهنه گردون .
بساط کون ومکان پهنه هستی .

بسالت (بَ س ا لَ ت) دلیری ـ دلاوری ـ یلی ـ م
با بسالتی که او راست بر دشمن فائق آید
با دلیری که

بسام (بَ سْ س ا م) بسیار خند ـ خندان ـ گشاده روی ـ م
بسام ومعطی است گشاده روی

بسر (بُ سْ ر) خرمای خرك ـ خرمای نارس

بسط (بَ سْ ط) گستردن ـ پهن کردن ـ باز کشیدن ـ گشادن ـ باز کردن ـ م .
قدری مطلب را بسط دهید اندکی سخن را باز کشید یا بگشائید یا بگسترید
بساط نعمت بسط کرد = خوان نعمت بگسترد
بسط کلام : سخن گستردن ـ روشن کردن سخن ـ سخن دراز کشیدن
بسط مقال سخن گستری ـ سخن دراز کشیدن سخن گستردن ـ م
ببسط مقال حاجت نیست سخن دراز کشیدن نمیباید .
این مقال را بسط باید داد این سخن را گستردن در بای است .

بسط ید گشادگی دست ـ گشاد دستی ـ فراخ دستی ـ دست باری ـ دست بار بودن ـ م .
کریم است و بسط ید دارد آزاده و گشاده دست است یا آزاده است و دستی گشاده
قاضی را اگر بسط ید نباشد از فصل عاجز ماند داور را اگر در کارها دستی بار نباشد . داوری نتواند کرد یا بداوری در ماند

بسط (بُ سُ ط) گستردنیها ـ شادروانها

بسطت (بَ سْ طَ ت) نیرویی ـ فراخی ـ گشادگی ـ دسترس

بسوق (بُ سُ وْ ق) بالیدن ـ بالا بر آوردن ـ بالا بر کشیدن ـ بلند شدن

بسیط (بَ س ی ط) ۱ ـ پهنه ـ م .
رایت عدل در بسیط ارض نصب کردند
پرچم داد در پهنه زمین برافراشتند
بسیط زمین آبادان گشت پهنه
۲ ـ گشاده ـ فراخ ـ م
موضوع خیلی بسیط و وسیع است این زمینه بسیار گشاده و فراخست

۳ ـ گسترده (سطح)
٤ ـ ساده ـ ناب ـ نیامیحته ـ م :
متقدمین نار را سیط میدانسد = پیشینگان آتش را عنصری ساده یا نیامیحته . . .
٥ ـ ساده دل ـ کم مایه ـ زود ناور ـ م :
حیلی سیط است ـ سیار ساده و کم مایه باشد.
فکری سیط دارد ـ ساده دلست یا اندیشه‌ای کم مایه .
چهار سیط ـ چهار آخشیج .
سیطه ٔ زمین .

بسیم (بَ سِ یْ م) حوشروی ـ حداانچهر ـ گشاده روی .

بش (بَ شْ ش) ٔگشاده روی ـ حوش منش ـ تاره روی

بشارت (بِ شارَ ت) ٔمژده ـ مژده دادن ـ مژده آوردن ـ مرده رسانیدن ـ م :
سارت سلامت او نمن رسیده بود = مژده تندرستی
البشاره ٔ مژده ـ مرده ناد .

بشاش (بَ شْ شاش) گشاده روی ـ حوش روی ـ حوش منش ـ تازه روی ـ خندانچهر ـ م
ملاقاتش کردم فوق العاده سشاش بود = او را تاره روی دیدم
صورت بشاش او دام دلهاست = روی گشاده یا خوش یا تاره . . .

بشاشت (بَ شاشَ ت) : تازه روئی ـ خوش منشی ـ خوشروئی ـ تاره روئی ـ م :
اطهار شاشت نمود ـ تاره روئی پدید آورد .
ار روی شاشت حواب داد = نکشاده روئی یا ار روی خوش منشی یا با روئی گشاده . . .

بشاعت (بَ شا عَ ت) بیمر گی ـ ناخوشی ـ بیچاشی شدن .

بشر (بَ شَ ر) : مردم ـ آدمی ـ آدمیان ـ م :
طلم شر حد ندارد = ستمکاری مردم را انداره نیست .

بشر (بِ شْ ر) نکو روئی ـ گشاده روئی ـ تاره روئی ـ م
مقدمش را شر تلقی کرد ـ با گشاده روئی اورا بپذیرفت .

بشره (بَ شَ رَه) : ۱ ـ روی ـ چهره ـ م :
ار شره اش آثار معصیت لائح است ـ ارچهره اش نشان گنه کاری پدیدار میباشد .
تغییر شره داد ـ روی دگرگون کرد .
۲ ـ پوست بیرونی ـ بیرون پوست .

بشری (بُ شْ رٰی) مژده ـ مژدگانی .

بشع (بَ شِ ع) بیمره ـ ناخوش ـ بیچاشی .

بشیر (بَ شِ یْ ر) ۱ ـ مژده آور ـ

مژده رسان ـ مژده ده ـ مژده دهنده ـ م ·
بشیر بهار برسید = مژده رسان . . .
۲ ـ نیکوروی .
بشیر نذیر : مژده آور بیم ده ـ م :
نبی بشیر نذیر فرماید = پیغمبر مژده آور
بیم ده . . .
بصارت (بَ صَ ا رَ ت) · بینائی ـ بینادلی ـ
زیرکی ـ بینش ـ بینش دل ـ دانائی ـ م :
با بصارتی که دارد اینعمل را باحسن وجوه
بختام میرساند -- باچنان بینائی که اوراست
اینکاررا بهترین روی بانجام آرد .
بصارت دارد - بیناست .
بصاق (بُ صَ ا ق) . آب دهن ـ خیو ـ
خدو ـ تُف .
بصائر (بَ صَ ا ئِ ر) . بینائیها ـ بینادلیها ـ
بینشها .
اولوالبصائر : بینادلان ـ خداوندان بینش .
بصر (بَ صَ ر) : ۱ ـ روشنائی چشم ـ
روشنی دیده ـ دیده ـ چشم ـ م ·
در بصرعلتی هست - دیده رنجوراست .
۲ ـ بینش ـ دید ـ دانش ـ م
بصر و بصیرت با هم جمع کرده است -
دانش و بینش یا دید و بینش . .
اهل بصر · روشن بینان ـ بینادلان ـ
خداوندان دید .

نور بصر : روشنی چشم ـ فروغ دیده ـ
فرزند .
بصراء (بُ صَ رَ ا ء) بینایان ـ روشن
بینان ـ روشندلان .
بصل (بَ صَ ل) . پیاز .
بصیر (بَ صِ یْ ر) · بینا ـ دانا ـ روشن
بین ـ روشندل ـ م
معلم باید که خبیر و بصیر بود = آموزگار
باید که آگاه و بینا باشد .
در حرفه خود بصیر بود -- در پیشه خود
دانا . .
چشم بصیررا چه فائده - ازدیده بینا چه سود.
بصیرت (بَ صِ یْ رَ ت) : بینش ـ بینائی ـ
روشن بینی ـ م
فاقد بصیرت است = بینش ندارد
باعدم بصیرت دریں امرچطور دخل و
تصرف میکنی باآنکه بینائی نداری
چگونه دست بدینکار میبری
بدیده بصیرت ملاحظه کنید بینش
بینید .
اهل بصیرت روشن بینان ـ روشندلان ـ
بینایان ـ زیرکان ـ م
باشتعال وشعوده کسب شهرت میسر نشود
که اهل بصیرت خطا از صواب و صحت
ازفساد باز دانند -- بدروغ سازی و تردستی

نام نیک بدست نیاید که روش بیان راست
از ناراست و درست از نادرست باز تواند
شناخت

بضاعت (بِ ضا عَت) سرمایه - مایه -
سوریان - م ·

بضاعت او در علم بسیار نیست = سرمایه
او از دانش

بضاعت مزجاة = مایه اندك - سرمایه کم -
چیز لیر - م

بضاعتی مزجاة بسوی عزیز مصر کرم
آورده‌ام = مایه‌ای اندك

بی بضاعت = بیمایه - کم‌مایه - اندك‌مایه -
کم‌سرمایه - بیچیز

قلیل البضاعه = کم‌مایه - کم‌سرمایه - کم‌چیز

بضعه (بَ ضْ عَه) گوشت‌پاره - پاره
گوشت - فرزند - جگرگوشه - م

بنی امیه بر بضعه زهرا ظلم کردند = امویان
بر فرزند یا جگرگوشه

بضع (بِ ضْ ع) اند - چند

بط (بَ طْ ط) مرغابی

بطال (بَ طْ طا ل) بیکار - بیکاره -
کاهل

بطالت (بِ طا لَت) بیکاری - بیکارگی -
کاهلی - تن‌آسانی - م ·

عمر به بطالت میگذراند = زندگی را به
بیکارگی یا کاهلی یا با تن آسانی سپری
میکند

بطان (بِ طا ن) شکم‌بند - تنگ - کشه.

بطانه (بِ طا نَه) ۱- آستر - م

جبه بطانه حریری پوشیده داشت = بالاپوشی
که آسترش حریر بود

۲- رازدار - دوست نزدیك - یار ویژه - م·

از بطانه ملك بود = رازدار شاه یا از
ویژگان

بطحا (بَ طْ حاء) رود فراخ - رودخانه
فراخ - هامون

بطر (بَ طْ ر) ریش کفاندن - رحم
شکافتن

بطر (بَ طَ ر) دنه گرفتن - باد در سر
کردن - سرگشتگی - دنه - خودبینی -
کشی - م

از عجب و بطر بکس نمی‌نگرد = از خود
بینی و دنه

بطش (بَ طْ ش) سخت گرفتن - سخت
گیری - دوانیدن - زدن - خشم راندن - م·

از بطش او خوف دارم = از سخت گیری
او میترسم یا بیم دارم که بر من بدواند.

شدیدالبطش = سخت گیر - نیرومند - سخت
نیرو

بطل (بَ طَ ل) پهلوان - دلیر - یل -

دلاور - شیردل - م .

بطل ایمعر که اوست = پهلوان این رزم .

بطلان (بُ ط ل ا ن) نادرستی - ناچیزی - م

در بطلان این قضیه شکی نیست = در نادرستی این سخن کس را گمان نیست .

بطن (بَ ط ْ ن) اندرون - نهان - شکم

بطن الکف اندرون پنجه

بطنه (بِ ط ْ ن َ ه) سیری - شکم پری - پری شکم

بطؤ (بُ ط ْ ؤ) کندی - م

بطؤ عمل دارد در کار کند است .

بطون (بُ ط ُ و ْ ن) ۱ - نهان شدن - نهفتگی - نهان - پنهان - م

از بطون این امر مطلعم = از نهان کار آگاهم

۲ - شکمها - درونها

ظهور و بطون پیدائی و نهفتگی - پیدا و نهان - پدید و ناپدید - پیدا شدن و نهفته گشتن .

بطیء (بَ طِ ی ْ ء) کند - م

خیلی بطیء است = سخت کند است .

بطیء الفهم دیر یاب - کودن - کم هوش .

بطین (بَ طِ ی ْ ن) : بزرگ شکم - پراشکم - شکم بزرگ - شکم آور .

بعاد (بِ ع ا د) دور کردن - دوری .

بعث (بَ ع ْ ث) . برانگیختن - انگیزش - فرستادن - م :

او را بکشتن دشمن بعث کردند = . . . برانگیختند .

بعث بعدالموت رستاخیز - رستخیز .

بعث رسل برانگیختن پیمبران - فرستادن پیغمبران

یوم البعث روز رستخیز - روز انگیزش .

بعثت (بِ ع ْ ث َ ت) فرستادن - انگیزش - م

از بعثت پیغمبر چند سال میگذرد = از فرستادن یا انگیزش . .

بعد (بَ ع ْ د) . پس - فراز - م

بعد از این نخواهم گفت = پس یا از این پس .

بعد ذلك : از این پس - پس از این

بعد ما از آن پس - پس از آن - پس از آنکه - م

بعد ما که همه شهر را بغارت دادند پس از آن . . .

من بعد . از این پس - از این فراز

بعد (بُ ع ْ د) . ۱ - دوری - جدائی - م

بعد احبا مبتلا شد = بجدائی دوستان گرفتار آمد .

۲ - کشش - م :

بعد رابع ثبوت رسیده است کشش

چهارم ..
قرب و بعد : نزدیکی و دوری ـ م
قرب و بعد از صفات اجسام است = دوری و نزدیکی .
در قرب و بعد عاشق را سوز و گداز بهمراه است در نزدیکی و دوری ...
بعر (بَ عْ ر) پشك
بعض (بَ عْ ض) : پاره ـ برخی ـ لختی ـ م
بعضی از مردم میگویند برخی .
بعل (بَ عْ ل) شوی ـ شوهر .
بعوضه (بَ عُ وْ ضَ ه) پشه ـ م
بقدر بال بعوضه‌ای قیمت ندارد بال پشه‌ای نیرزد
بعوله (بُ عُ وْ لَ ه) : شوهران
بعید (بِ عِ یْ د) دور ـ م
خیلی بعید است که موافقت کند سخت دور است که ساز کار آید
از عقل شما بعید است ـ از خرد شما بدور باشد .
بعیر (بَ عِ یْ ر) شتر .
بغال (بِ غا ل) استران
بغتة (بَ غْ تَ ةً) ناگاه ـ ناگاهان ـ ناگهان ـ یك ناگاه ـ هواری ـ م .
بغتةً پیدا شد = ناگاه ...
بغض (بُ غْ ض) : دشمنی ـ کینه ـ م .
بغض او در دل گرفت = دشمنی یا کینه...
بغض کرد ـ کینه گرفت .
بغضش ترکید ـ کینه آشکار کرد .
بغضاء (بَ غْ ضا ء) دشمنی ـ کینه ـ کین .
بغل (بَ غْ ل) استر .
بغی (بَ غْ ی) ستم ـ فزونی جستن ـ افزون جوئی ـ م
عاقبت بغی وخیم است پایان ستم ناگوار باشد
بغی (بَ غِ یْ ی) بدکاره
بغیض (بَ غِ یْ ض) دشمن روی ـ دشمن داشته ـ م
مردی ثقیل و بغیض وارد شد گرانجانی دشمن روی در آمد .
بغیه (بُ غْ یَ ه) آرزو ـ خواهش ـ دلخواه .
بق (بَ قْ ق) پشه بزرگ ـ پشه .
بقاء (بَ قا ء) ماندن ـ پایستن ـ جاوید بودن ـ زنده ماندن ـ م
محبت مردنی بقائی ندارد دوستی با کس نماند یا نپاید
بقاء این مریض بعید است زنده ماندن این بیمار دور مینماید .
بقا مخصوص حق باشد جاوید بودن ویژه خداست .
بقایا (بَ قا یا) مانده ها ـ م :
بقایای حشم بخدمت پیوستند = ازچاکران

آنچه مانده بودند یا چاکران بار مانده

بقایای مالیات وصول شد . آنچه ازمالیات

مانده بود یا مانده های . . .

بقر (بَ قَ ر) گاو .

بقل (بَ قْ ل) سبزی، - تره .

بقلةالحمقاء خرفه

بقول (بُ قُ و ل) سبزیها .

بقیا (بُ قْ ی ا) مهربانی .

بقیه (بَ قِ یْ یَ ه) مانده - بازمانده - م

بقیه کتب نزد خود شما باشد . آنچه از

کتب ماند . .

بقیه رفتند ماندگان .

بقیةالماضین باز مانده رفتگان - یادگار

گذشتگان

بکاء (بُ کاء) گریستن - گریه .

بکارت (بِ کا رَت) ۱ - دختری -

دوشیزگی .

۲ - تازگی - م

این مطلب بکارتی ندارد این سخن تازه

نیست یا تازگی . .

بکر (بَ کْ ر) شتر جوانه .

بکر (بِ کْ ر) ۱ - دختر - دوشیزه -

ناسوده .

۲ - تازه - دست نخورده - نو آئین - م

حرف او بکر بود = سخنش تازه . . .

بکره (بُ کْ رَ ه) : بامدادپگاه - پگاه .

بکرةً وعشیا : بامداد وشامگاه - بامدادان

و شامگاهان .

بکم (بُ کْ م) : گنگان - لالان .

صمّ بکم کران و گنگان - کرو گنگ -

آرام و خاموش - م

صم بکم نشسته است = کرو گنگ یا آرام

و خاموش . . .

بکور (بُ کُ و ر) : پگاه خاستن - پگاه

خیزی - بامداد رفتن

بلاء (بَ لاء) آزمایش - سختی -

گرفتاری - رنج - م

این بلا رامگر خدا بگرداند این سختی

بلا نازل شد سختی یا رنج فرو آمد

بلاد (بِ لاد) شهر ها - م

درجمیع بلاد گردش کرد درهمه شهر

ها بگشت .

بلادت (بَ لا دَت) دیریابی - کودنی -

کند هوشی - کاهل شدن - م

بلادت بلاء سماوی است = کودنی رنج

آسمانی باشد .

بلاع (بَ لا ع) : رسانیدن - پیامرسانی -

بسنده کردن .

بلاغت (بَ لا غَ ت) : ۱ - چیره زبانی -

زبان آوری - شیوا سخنی - سخنگزاری - م

در بلاغت او را عدیل و نظیر نیست = در زبان آوری یا چیره زبانی کس همتای او نباشد.

۲ - رسائی - شیوائی - م:

کلام سعدی به بلاغت ممتاز است سخن سعدی برسائی یا بشیوائی بارشناخته میشود.

بلاهت (بَ لاهَت) کم خردی - ساده دلی - سلیم دلی - کانائی - م

از بلاهت او استفاده کردند = از کم خردی او بهره گرفتند.

بلبال (بَلْبال) اندوه دل

بلبل (بُلْبُل) ۱ - هزار دستان - هزار آوا - زند خوان - زندباف

۲ - کوزه می - م

بلبلی به پیمای کوزه ای

بلبله (بُلْبُلَه) کوزه می

بلد (بَلَد) شهر - م

ببلد خویش اقامت کرد بشهر خود.

بلدان (بُلْدان) شهرها - م

بلدان وقری از آفات مصونست - شهرها و دیها.

بلدة (بَلْدَه) شهر.

بلع (بَلْع) فرو بردن - او باشتن - اوباردن - بگلو فرو کردن - م:

مصع بکرده بلع کرد - ناجویده فرو برد.

تمساح او را بلع کرد = نهنگ او را اوباشت.

بلغاء (بُلَغاء) : چیره زبانان - زبان آوران - شیوا سخنان - سخنگزاران - م:

بلغاء عرب و عجم از اتیان بمثل شاهنامه عاجزند زبان آوران یا چیره زبانان پارسی و تازی چون شاهنامه نتوانند گفت.

بلغه (بُلْغَه) قوت روز گذار - خورش یکروزه

بلق (بَلَق) پیسگی - سیه سپیدی.

بلل (بَلَل) تری - م

بلوغ (بُلُوغ) بسر رسیدن - رسیدن - بمردی رسیدن - رسیدگی - م

بعد از بلوغ اجل دین را بلافاصله تأدیه کند پس از بسر رسیدن هنگام وام را بیدرنگ بپردازد.

تا بحد بلوغ هنوز فاصله دارد تا بمردی رسد یا هنوز کودکی نارسیده است.

بلوی (بَلْوی) ۱ - آزمایش - آزمون - سختی - گرفتاری.

۲ - شورش - م

بلوای عام شد - شورش همگانی برخاست.

عام البلوی سختی همگانی - رنجی همه رس - سختی همه گیر - م.

این قضیه عام البلوی است = ... همه گیر یا همه رسست

بله (بُلْه) . کم خردان - ساده دلان - سلیم دلان - کانایان - م:

اکثر اهل جنت بلهند = بیشتر بهشتیان ساده دلان باشند.

بله (بِ لْ لَ ه): تری - نم

بلید (بَ لِ ی د) کندهوش - دیریاب - کودن - م

مردیست صعیف الرأی و بلید = .. سست رای و کند هوش.

بلیغ (بَ لِ یْ غ) ۱- چیره زبان - زبان آور - شیوا سخن - سخنگزار - م

رسولی اختیار کند صادق القول و ادیب و بلیغ فرستاده ای راستگوی و فرهخته وچیره زبان برگزیند.

کاتبی بلیغ استخدام کند = دبیری سخنگزار یا شیوا سخن بخدمت گمارد.

۲ - رسا - شیوا - م.

کلامی بلیغ باداء رساند = سخنی رسا نگارد.

مکتوبی بلیغ نوشت - نامه ای شیوا ...

بلی (بِ لی) کهنگی - فرسودگی.

بلیه (بَ لِ یْ یَ ه) گرفتاری - سختی - م

ببلیه آسمانی دوچار شد = بگرفتاری ..

ازین بلیه بخدا پناه میبرم = ازین سختی ..

بناء (بِ ن اء) ۱- برآوردن - ساختن - بنیاد کردن - م.

منزل مستحکمی بنا کرد خانه‌ای استوار بساخت.

۲ - ساختمان - برآورده - بنیاد - م

این بناء چند تمام شده است - این ساختمان ..

بنّاء (بَ نْ ن اء) . بناگر - راز - راو.

بنات (بَ ن ا ت) . دختران - م

بنات و بنین جمع شدند = دختران و پسران ..

بنات الخدور = پرده نشینان - پردگیان

بنات الدهر پیش آمدها

بنات النعش همفورنگ - هفت برادران - م

بنات النعش وار متفرق شدند مانند همفورنگ پراکندند

بنت (بِ نْ ت) دختر

بنت العنب دختر انگور - باده - می - م.

بیت بنت العنب را قلعه کرد = میخانه را یا خانه دختر انگور را

بنت الکرم دختر رز - می - باده

بنفسج (بَ نَ فْ سَ ج) بنفشه

بنوت (بُ نُ وْ وَ ت) پسری - م

بنوت و ابوت متصل بماند = پسری و پدری.

بنون (بَ نُ وْ ن) پسران.

بنیان (بُ نْ ی ا ن) دیوار بست - بنیاد - برآورده - م

این بنیان قوی نیست = این بنیاد استوار نباشد.

بنیه (بِ نْ یَ ه) نهاد - آورینش - ساخت - ریخت - م

بنیه اش بتحلیل رفته است = آفرینش او رو در کمی نهاده است .
۲ - توانائی - م
بنیه اینکار ندارم = توانائی
قوی‌البنیه استوار نهاد - م
قوی‌البنیه وصحیح‌المزاج است = سرشتی درست و نهادی‌استوار دارد
بنی (بُ نَ یْ ی) پسرك - پسرو .
بواب (بَ وْ وَا ب) دربان
بوادر (بَ وا دِ ر) تیر بها - م
ازبوادر عصب‌او کس را امان‌نیست - از تیر بهای خشم . .
بوار (بَ وار) نیست‌شدن-نیستی-ویرانی
بوارق (بَ وارِ ق) درخشها - درخشندگان - رخشنده ها
بواطن (بَ واطِ ن) درونها-نهانها-م
بر بواطن خلق احدی مطلع نیست = از درون مردم کسی آگاه .
بر بواطن امور واقف است = از نهان کار ها یا ازکار های نهانی آگاهی دارد .
بواعث (بَ واعِ ث) انگیزه ها - بر انگیزند ها
بواقی (بَ واقِ ی) مانده‌ها-بازمانده‌ها.
بؤس (بُ ؤْ س) تنگی - سختی-فشار.
نعم و بؤس : نرمی و درشتی - از و تنگی - سستی و سختی .

بوق (بُ وْ ق) کرنای - م :
بوق زدند = کرنا بدمیدند .
بون (بَ وْ ن) دوری - جدائی - م
مابینشان‌بونی بعید است - از یکدیگر بسیك دورند یا جدائی میانشان بسیار است .
بهاء (بَ هاء) روشنی - روشنائی .
بهائم (بَ هائِ م) ستوران-چارپایان-م:
مثل بهائم در خیال علوفه است = چون ستوران‌پیوسته اندیشه خواب‌وخورداردد.
بهت (بَ هْ ت) خیرگی-درماندگی-م:
بهتش زد = خیره شد یا درماند .
بهتان (بُ هْ تا ن) دروغ‌بستن-دروغ زدن-ترفند - ترفند تراشی-م
بهتان‌زدن بسیار ناستوده است - دروغ بستن یا ترفند تراشی .
بهجت (بَ هْ جَ ت) شادمانی-شادی-م:
انواع بهجت و اقسام سروردست‌داد - همه گونه شادی و از هر گونه شادکامی . . .
بهیج (بَ هِ یْ ج) زیبا - شکوه .
بهیمه (بَ هِ یْ مَ ه) ستور - چارپا .
بهی (بَ هِ یْ ی) روشن .
بیاض (بَ یا ض) ۱ - سپیدی - م :
بیاض روز و سواد شب سپیدی . . .
۲ - پاکنویس - م
ازسواد بیاض‌آورد = پس‌ازچرك نویس

پاك نویس کرد .

بیاع (بَ یْ یاع) . کاله فروش .

بیت (بَ یْ ت) : ۱ ـ خانه ـ م

از بیت ام‌القری بیت بلت العجب روی آورد = از خانه کعبه بمیخانه . .

۲ ـ خاندان ـ م .

از بیت آل کاشف‌الغطاست = از خاندان .

بیت‌القصیده شاه بیت .

بیت‌الله خانه خدا .

بیتوته (بَ یْ تُ وْ تَ ه) شب گذاشتن شب بروز آوردن ـ شب بسر بردن ـ م

همینجا بیتوته کنید = . شب بگذارید یا بسر برید .

بیداء (بَ یْ داء) بیابان مردم کش ـ بیابان .

بیدر (بَ یْ دَ ر) خرمنگاه ـ خرمن .

بیذق (بَ یْ ذَ ق) پیاده شطرنج ـ م

بیدق بقطع هم بحرکت از مرتبت دون بر تبت عالی رسد = پیاده شطرنج هم چون از خانه خود بر آید از جایگاهی پست بپایگاهی بلند گراید .

بیر (ب ی ئْ ر) چاه .

بیرم (بَ یْ رَ م) . اسکنه ـ اسکنک .

بیض (ب ِ یْ ض) . سپیدان ـ سپید اندامان سیمبران ـ سیمتنان .

بیضاء (بَ یْ ض اء) سپید ـ سپید اندام سیم تن ـ سیمبر .

بیطار (بَ یْ ط ار) دام‌پزشك ـ بچشك ستور ـ م

بیطار قابلی است ـ دام پزشکی شایسته و بکار آمده است .

بیطاری (بَ یْ طاری) دام پزشکی ـ ستور پچشکی ـ پچشکی ستوری .

بیطره (بَ یْ طَ ر ه) دام پزشکی ـ پچشکی ستور ـ ستور پچشکی .

بیع (بَ یْ ع) فروختن ـ فروش ـ م

بیع منزل جائز نیست = فروختن سرای ...

بیع (ب ِ یْ ع) کنشتها . .

بیعان (بَ یْ ی ِ ع ان) فروشنده و خریدار ـ خریدار و فروشار .

بیعه (ب ِ یْ ع َ ه) . کنشت .

بین (بَ یْ ن) . ۱ ـ میان ـ م

بین ایشان صلح افتاد میان . .

بین دو صندلی بگذار = میان . .

۲ ـ جدائی ـ دوری .

بین‌الاثنین = میان دو تن .

بینی و بین‌الله میان خود و خدا ـ میان من و خدا ـ م .

بینی و بین الله . خوبست که پدر خود را آزار دهی ـ میان خود و خدا

بین (بَ یْ یِ ن): روشن - آشکار - پیدا - هویدا - م:

کذب این متملق بین و واضح است = دروغگوئی این مرد چاپلوس روشن.

بینونت (بَ یْ نُ نَ ت) جدائی - دوری - م.

بینونتی فیمابین حاصل شد = دوری در میانه افتاد.

خیلی بینونت دارند = بسی ازهم جدایند.

بینه (بَ یْ یِ نَ ه) : گواه - م.

بینه شما کجاست = گواه...

بینه حکم عقلی ثابت شد = بگواهی خرد پای بر جا گردید.

بینه بر مدعی است = خواهان را گواه باید.

بیوت (بُ یُ و ت) : خانه‌ها.

بیوتات (بُ یُ و تات) خاندانها.

ت

تابع (ت ا ب ع) ۱ ۰ - پیرو - پسرو - م :
تابع عقیده شما حواهم بود = پیرو . .
۲ - چاکر .
تابع ومتبوع ۰ پیرو و پیشوا .

تابل (ت ا ب ل) ۰ دیك اوار(۱) .

تأبی (ت َ أ ب ْ ب ِ ی) : سر کشی کردن - ناپذیرفتن - سر بارزدن - سر کشی - گردن کشی - م :
ارقبول قول حق تأبی مکنید - ار پذیرفتن گفتار راست سر بار مزنید یا سحن درست را بپذیرید .
اطاعت اوامر فرض است تأبی موررید باید که فرمانها را گردن نهید و گردن کشی نکنید یا فرمانهـا را گردن نهادن ممایند سر کشی مکنید

تأبید (ت َ أ ب ِ ی ْ د) حاوید کردن - حاودانه کردن - حاودان ساحتن - م
اعادت صعفا و تشیید مبانی خیر موحب تحلید و تأبید ذکر است = دستگیری بیچارگان و برافراشتن بناه خیر نام مرد را حاودان کند .

تأبید عظمت بتأسیس خیر منوط باشد = بزرگی حز بنیاد نیکی نهـادن حاودانه نشود یا حاوید شدن بزرگی بنکوکاری بار بسته است .

تأبین (ت َ أ ب ِ ی ْ ن) : مرده ستودن - ستایش مرده - مرده ستائی - سوك داشتن - سوك .

تأتی (ت َ أ ت ْ ت ِ ی) . دست دادن - ساخته شدن - فراهم آمدن - آماده گشتن .

تأثر (ت َ أ ث ْ ث ُ ر) ۱ ۰ - اندوهگین شدن - اندوهگینی - اندوه - م :
ار استماع این خبر تأثر بیحد عارض گشت = ار شنیدن این خبر اندوه بیکران روی نمود
تأثر قلبی خود را قدرت ندارم که بقیـد کتابت درآورم - اندوه دل را نتوانم نوشت .
۲ - نشان پذیرفتن - اثر گرفتن - کار پذیری - پذیرفتن - پذیرش - اثر پذیری - م :
دستم ار سردی هوا تأثر یافت = ... نشان پذیرفت یا اثر گرفت .
تأثر ار حواص جسم مـادی است = پذیرش . . .

---

۱ - اکنون عامه ادویه گویند

تأثل (تَ أَثْ ثُ ل) : بنیاد داشتن - نژاده بودن .

تأثم (تَ أَ ثْ ثُ م)· پرهیزیدن - پرهیز کردن - از گناه پرهیزیدن - پرهیز از گناه.

تأثیر (تَ أْ ث یْ ر) · کارگر شدن - کارگر افتادن - کار کردن - نشان گذاشتن - اثر کردن - م .

استدعا و تضرع من تأثیر نداشت = خواهش و لابه من کارگر نیفتاد .

حرف شما تأثیر خودش را کرد = سخن شما کار خود . . . یا کارگر شد .

تأثیل (تَ أْ ث یْ ل) : بنیاد کردن - استوار کردن .

تأثیم (تَ أْ ث یْ م) · بزه مند کردن - بزه کارخواندن - گنه کار شمردن - بزه افکندن .

تاجر (ت اجِ ر) بازرگان - م .

تاجری از بلد شیراز عزم چین کرد = بازرگانی از شهر شیراز آهنگ . . .

تاجر پیشه‌ای سود بسیار برد = بازرگان پیشه ای . . .

تأجیل (تَ أْ ج یْ ل) زمان دادن - درنگ دادن .

تأحد (تَ أَحْ حُ د) یکی شدن .

تأخر (تَ أَخْ خُ ر) · پس افتادن - باز پس آمدن - دنبال افتادن - دنبال آمدن - پس ماندن - م :

این مطلب از آن دیگری تاخر دارد = . . . دنبال است .

تقدم و تأخر · پس و پیش بودن - پیش و پس رفتن - پیش و پس آمدن - پیشی و پسی - م:

تقدم و تاخر در مجالس علامت فضیلت نیست = پیشی و پسی در انجمنها یا پیش و پس نشستن در آمدن . . .

تأخیر (تَ أْ خِ یْ ر) ۱- دنبال افکندن - پس انداختن - م

از تأخیر این اوراق ضرری متوجه نمیشود = از پس افکندن این برگها زیانی روی نکند .

تاخیر اسم او در دفتر بچه علت بود دنبال افکندن نام وی .

۲ - دیر آمدن - م

خیلی از موعد تأخیر کرد = بسی دیرتر از هنگام آمد .

اجازه ملاقات حاصل است اما بشرط آنکه تاخیر نکنید = دستور دیدار میدهند بدان پیمان که دیر نیایید .

تقدیم و تأخیر : پیش و پس داشتن - پیش افکندن و دنبال انداختن - م ·

تقدیم و تأخیرش مساوی است = پیش و پس داشتن آن . . .

تأدب (تَ أدْ دُ ب) فرهنگ آموختن ـ فرهنگ پذیرفتن ـ فرهنگی شدن ـ با ادب شدن ـ فرهنگ ـ ادب ـ فرهنگی ـ م.
متادب تمام بدیرائی کرد - ازروی ادب یا فرهنگی .
اگر متادب حرف میزد بد تأثیر میکرد اگر از روی ادب سخن میگفت بد کار گر می آمد

تأديب (تَ أدِ یْ ب) ۱ ـ فرهیختن ـ ادب آموختن ـ م
در تادیب او بکوشید - در فرهیختن
۲ـ گوشمال دادن ـ گوشمالی ـ گوشمال ـ م
تأدیب این بی ادبان ضرور است - این بی ادبان را گوشمالیدن در می باید .

تأديه (تَ أدِ یَ ه) گزاردن ـ پرداختن پرداخت ـ م :
موقع تأدیه قروض رسیده است هنگام پرداختن یا گزاردن وامها ..
حق اورا تأدیه کنید = .. بگزارید .

تأذن (تَ أذْ ذُ ن). آگاهانیدن ـ آگاه شدن .

تأذي (تَ أذْ ذِ ی) آزردن ـ آزرده شدن ـ آزردگی .

تارةً (تا رَ ةً) یکبار ـ گاهی ـ م
تارة اینطور است = گاهی چنین باشد

تارك (تا رِك) : واگذارنده ـ رها کننده ـ م
تارك تحصیل شد دانشجوئی رها کرد یا بگذاشت .
تارك الصلوة بی نماز

تأريق (تَ أ رِ یْ ق) بیدار داشتن ـ بیخواب کردن .

تاسع (تا سِ ع) نهم .

تأسف (تَ أَ سْ سُ ف) دریغ خوردن ـ اندوه خوردن ـ افسوس داشتن ـ م .
خیلی تأسف دارم که خدمتی نکردم - بسیار افسوس میخورم
جای تأسف است که اینطور عملی واقع شود - دریغست که چنین کار افتد .

تأسي (تَ أَ سْ سِ ی). ۱ـ پیروی ـ م .
در اعمال حسنه باجداد خود تأسی کنید
در نکوکاری پیرو نیاکان خود باشید یا نیاکان خود را پیروی نمائید .
۲ ـ شکیب ورزیدن ـ شکیبائی کردن .

تاسيس (تَ أ سِ یْ س). بنیاد نهادن ـ بنیاد کردن ـ بنیاد گذاردن ـ پی افکندن ـ م :
چندین مدرسهٔ تأسیس کرد .. بنیاد نهاد .
تأسیس این مؤسسه در چه سال بود - کدامین سال این بنگاه را بنیاد کرده اند .

تافه (تا فِ ه): خوارمایه ـ اندکمایه ـ اندك .

تأكد (تَ أَكْ كُ د) : استوار شدن - استواری - م
بجهت تأكد این امر دستوری چند بداد = برای استواری این کار . .

تأكل (تَ أَكْ كُ ل) خورده در افتادن - خورده شدن .

تأكيد (تَ أْكِ يْ د) استوار کردن - سخت کردن - م .
تأکید فرمائید که در حکم عمل تسریع کنند - - هرچه استوار تر فرمان دهید یا فرمائی استوار دهید که کار را زود بپایان برند .
زیادت تأکیدی حاجت نباشد = بیش از این استوار کردن
مزید للتأکید استواری بیشتر را - تا بیش استوار شود - م .
مزید للتأکید عرض میکنم استواری بیشتر را . . .

تألف (تَ أَلْ لُ ف) خو گرفتن - دمساز شدن - خو گرفتن - دمساری - خو گرفتگی - خو گری

تألق (تَ أَلْ لُ ق) تافتن - درخشیدن .

تألم (تَ أَلْ لُ م) درد یافتن - اندوهگین شدن - اندوهناکی - اندوهگی - دردمندی نمودن - م
استماع این خبر موجب تالم شد = . اندوهناکی آورد یا دلم بدرد افکند .
تالمات بسیار دارم = اندوهناکی . . .

تأله (تَ أَلْ لُ ه) : خداپرستی - پارسائی .

تالی (تا لِ ی) : پسرو - سپس - در پی - از پی رونده - دنبال - دوم - م .
در فصاحت تالی قرآن است - در شیوائی سپس . . .
تالی ندارد - هیچ سپس او نیست یا دوم . . .
تالی تلو : سپس - دوم

تأليف (تَ أْلِ يْ ف) ۱ . - فراهم آوردن - گرد کردن - م :
کتابی تالیف کرد = . گرد کرد یا فراهم آورد .
۲ - دوستی افکندن - دمساز کردن - م :
تالیفی فیمابین صورت داد - میانه آنان دوستی افکند
تالیف قلوب . دل بدست آوردن - م :
بتالیف قلوب مشغولست - دل بدست می آرد .

تامر (تا مِ ر) خرمافروش

تأمر (تَ أَمْ مُ ر) فرمان راندن - میری کردن

تأمل (تَ أَمْ مُ ل) ۱ - نیک نگرستن - در نگرستن - اندیشه کردن - نیک اندیشیدن - م
قدری تامل کنید شاید واقع مطلب غیر از این

باشد = لختی درنگ کرید مگر ..

ازروی تأمل حرف بزنید = از سر اندیشه سخن کنید .

۲ - درنگ - مولیدن - م

بیش از این تامل جائز نیست . درنگ روا نباشد .

تامل حد و اندازه دارد - درنگ .

تأمیر (تَ أْ مِ یْ ر) میری کردن .

تأمیل (تَ أْ مِ یْ ل) آرزو دادن - آرزومند کردن - بامید افکندن - امیدواری دادن - امیدوارساختن - امید داشتن .

تأمین (تَ أْ مِ یْ ن) ایمن کردن - آرام دادن - بی بیم کردن - م

طرق را ازشر قطاع الطریق تامین کردند = راهها را از راهزنان ایمن نمودند .

تامین طرق صورت گرفت - ایمن کردن راهها ... یا راهها بی بیم شد .

شما تأمین میکنید = .. ایمنی مدهید .

تأنس (تَ أَ نْ نُ س) خو گرفتن - دمسازشدن - آرام گرفتن - آرام یافتن .

تأنی (تَ أَ نْ نِ ی) درنگ کردن - آهستگی - درنگ - مولیدن - مولش - ایست کردن - م .

بتانی پیش میرود = بدرنگ یا آهستگی ...

تانی مکنید - درنگ یا ایست ...

تأنیب (تَ أْ نِ یْ ب) سرزنش - نکوهیدن - نکوهش - سرزنش کردن .

تأنیس (تَ أْ نِ یْ س) خو گر کردن - دمساز کردن - انس دادن - م

تانیس خاطر اورا مالی چند بیاورد - برای انس دادن ...

تأهب (تَ أَ هْ هُ ب) ساخته شدن - ساختگی کردن - ساختگی - ساز - بسیج کردن - م

تاهب و استعداد قبل از مقابلت و مقاتلت خصم علامت عقل و حصافت رای است

ساخته و آماده شدن پیش از آنکه با دشمن روبارو شوند وجنگ آغازند نشان خرد است ونمودار پختگی رای .

تأهل (تَ أَ هْ هُ ل) زن گرفتن - زن کردن - زن خواستن - م

تاهل اختیار کرد = زن گرفت .

تاهل از تجرد احسن است زن گرفتن به است از بیزن بودن .

تأهیل (تَ أْ هِ یْ ل) ارزانی داشتن - سزاوارشمردن - سزاوار کردن .

تائب (تَ ا ئِ ب) توبه دار .

تائق (تَ ا ئِ ق) : آرزومند .

تائه (تَ ا ئِ ه) سرگردان - سرگشته .

تأیید (تَ أْ یِ یْ د) نیرودادن -

نیرومند کردن - نیرو کردن - م
خدا شما را تأیید کند = ... نیرو دهد .
در تائید مدعای خود دلیلی ذکر کنید -
تا مدعای خود را نیرو کنید ..

تبادر (تَ بادُر) پیشی جستن - پیشدستی کردن - بهم شتافتن - شتاب کردن - م
این معنی بذهن تبادر میکند = پیشی میجوید

تبارك الله (تَبارَكَ الْلاه) بزرگوار است خدای

تباشیر صبح (تَباشِیْرِصُبْح) روشنائی بامداد - روشنی سپیده - آغاز بامداد - م
تباشیر صبح بدمید - روشنائی بامداد .

تباعد (تَباعُد) دوری جستن - دوری نمودن
تقارب و تباعد = نزدیکی جستن و دوری نمودن - نزدیکی و دوری

تباکی (تَباكِي) بگریه زدن

تباله (تَبالُه) کول مائی - بیخردی نمودن - بکولی زدن - م
تباله میکند والا عاقل و داهی است = خویش را بکولی میزند و گرنه خردمند است و زیرك .

تبایع (تَبایُع): خرید و فروش .

تباین (تَبایُن): دوری - جدائی - م:
تباین این حرف با کلام سابق در نهایت وضوح است = دوری این سخن از گفتار پیشین ...
ازهمه جهت تباین دارند = بهر روی از یکدگر جدایند .

تبتّل (تَبَتْتُل) باخدای پیاهیدن - ازجهان بریدن - ازمردم بریدن - م .
تبتل مقدمه توبه است = از جهان بریدن پیشرو ...
تبتل و انقطاع عادتی زشت باشد = از مردم بریدن

تبجح (تَبَجْحُح) شاد شدن - شادی آوردن - نازیدن - م
تبجح و مسرت اظهار کرد = شادمانی پدید آورد

تبجیل (تَبْجِيْل) بزرگداشتن - بزرگ کردن - بزرگ داشت - م .
با نهایت تبجیل او را بمنزل وارد کردند = از روی بزرگداشتی تمام او را بسرای در آوردند
علما را تبجیل کنید = دانایان را بزرگ دارید .

تبختر (تَبَخْتُر): خرامیدن - نخود

مالیدن ـ باریدن ـ خود بینی ـ م :
خیلی تبختر دارد بسیار بخود میبالد .
از روی تبختر و تبختر حرکت میکند -
با خود بینی و سرکشی میرود .
تبدل (تَ بَ دْ دُ ل) دگرشدن -
دگرگون شدن ـ بدل شدن ـ بدل کردن ـ م .
عالم تبدل یافت ـ جهان دگرشد .
تبدیل (تَ بْ دِ یْ ل) دگر کردن -
بدل کردن ـ م .
تبدیل لباس نمود جامه بدل کرد .
تبذل (تَ بَ ذْ ذُ ل) . خوشروئی کردن -
گشاده روئی ـ درباختن ـ خوار کردن .
تبذیر (تَ بْ ذِ یْ ر) پراکندن ـ فراخ
روی ـ فراخ رفتاری ـ باد دست بودن -
دست باد بودن ـ م
اموال خود را کلا و طرا تبذیر کرد
خواسته خویش سراسر بپراکند
اسراف و تبذیر عاقبت باحتیاج و فقر منتهی
میشود = پایان فراخ روی و باد دستی
درویشی است
تبرج (تَ بَ رْ رُ ج) خویشتن آراستن -
خود آرائی ـ آراسته بیرون شدن .
تبرز (تَ بَ رْ رُ ز) : فزونی ـ بیشی -
برتری ـ م :
تبرز او درین فن مجهول نیست = فزونی ...

تبرع (تَ بَ رْ رُ ع) : چشم باداشتن -
پاداش نجستن ـ م
تبرعا این خدمت را انجام میدهم ـ بیچشم
داشت . . .
تبرك (تَ بَ رْ رُ ك): همایون داشتن -
خجسته داشتن ـ خجستگی ـ خجسته ـ م .
لباس اورا بتبرك قطعه قطعه کردند =
جامه اش پی خجستگی یا بخجسته داشت
پاره پاره . . .
تبرك است بخورید خجسته .
تبرم (تَ بَ رْ رُ م) . سیر آمدن ـ ستوه
آمدن ـ ستوهیدن .
تبری (تَ بَ رْ رِ ی) . بیزاری جستن -
بیزارشدن ـ بیزاری ـ م
از امثال این مذاهب تبری دارم = ازچنین
کیشها بیزاری میجویم .
تبرید (تَ بْ رِ یْ د) ۱ـ خنکی خوردن -
سردی خوردن ـ م :
حرارتی بر مزاج عارض شده لازم است
تبرید کنید مزاج را گرمی روی داده
باید خنکی بخورید .
۲ ـ سرد کردن ـ خنکی آوردن ـ م
شیرخشت تبرید میکند = . . . خنکی
می آورد .
تبریز (تَ بْ رِ یْ ز) . برون آوردن -

آشکار کردن - پیشی گرفتن - در گذشتن - فرون شدن .

تبریك (تَ بْ رِ یْ ك) . شاد باش - خجستگی خواستن - م

عید سعید را تبریك میگویم - جشن همایون را شاد باش ...

تبرئه (تَ بْ رِ ئَ ه) پاك کردن - بیزار کردن - م :

از ارتکاب این قبائح خودرا تبرئه کرد = خویش را از این زشتکاریها پاك کرد یا پاکی خویش از این زشتیها روشن ساخت .

محکمه بتبرئه او حکم کرد داد گاه بپاکی یا بیزاری

تبسط (تَ بَ سْ سُ ط) گستاخ روی

تبسم (تَ بَ سْ سُ م) لبخند زدن - کمار یدن - لبخند - شکر خنده - لب شیرین کردن - م .

با تبسم و انبساط خاطر اورا جلب کرد - بشکر خنده و گشاده روئی دل او بدست آورد .

با تبسمی عقدهٔ غم از هم باز کرد - بشکر خنده ای گره .

از استماع این خرافات تبسمی کرد = از شنیدن این یاوه ها لب خند زد .

تبشیر (تَ بْ شِ یْ ر) مژده دادن - مژده آوردن .

تبصبص (تَ بَ صْ بُ ص) : گرد گشتن - دم جنبانیدن - چاپلوسی - م :

از طریق تملق و تبصبص در آمد = از راه خوش آمد گوئی و چاپلوسی ...

تبصر (تَ بَ صْ صُ ر) بینا شدن - شناسا گردیدن - در نگریستن - بینائی - شناسائی - م

در نقد اشعار تبصری دارد در شعر شناسی یا در نگریش شعر بینائی ..

تبصیر (تَ بْ صِ یْ ر) بینا کردن - شناسا گردانیدن .

تبطل (تَ بَ طْ طُ ل) کاهلی کردن - کاهلی - بیکارگی - تن آسانی .

تبطین (تَ بْ طِ یْ ن) آستر کردن .

تبع (تَ بَ ع) ۱ - پیروی - پس روی - م :

بتبع بعضی از جهال در ورطه فنا افتاد = بپیروی برخی از نادانان خویش را در نیستی افکند

من هم بتبع شما قبول میکنم - ... بپیروی شما می پذیرم

۲ - پیروان - چاکران - پس روان - م :

تبع و حاشیت امیر متفرق شدند - چاکران و اطرافیان میر پراکندند .

بهر حال من تبع خواهم بود = بهر روی

از پیروان ...

تمعیت · پیروی - پسروی - م

اگر قصد ملاقات دارید تمعیت میکنم -

اگر آهنگ دیدار دارید پیروی مینمایم .

تمعیت جهال نباید کرد = پیروی نادانان ..

تبعض (تَ بَ عْ عُ ص) پاره پاره شدن .

تبعه (تَ بَ عَ ه) چاکران - پسروان - پیروان - م .

خیلی تبعه دارد = اورا چاکران بسیارند

تبعه (۱) (تَ بِ عَ ه) بزه - تاوان - باد افراه - بدفرجامی - فرجام بد - م

معذلك از تبعه این عمل مصون نباشد

با اینهمه از بزه یا باد افراه این کار کس اورا نگاه ندارد

تبعه سعایت بدو باز گردد - فرجام بدسخن چینی ..

تبعید (تَ بْ عِ ی د) دور کردن - راندن - از شهر راندن - م

بجهت دفع فساد و تسکین فتنه تبعیدش کردند = او را براندند تا تباهی برود و آرامشی دست دهد .

ازمقامی که داشت تبعیدش کردند از آن پایگاه که ویرا بود بدور ...

تبقیه (تَ بْ قِ یَ ه) گذاشتن - بجا

مانده - ماندن .

تبکیت (تَ بْ کِ ی ت) خاموش کردن - زبان بستن - زبان بند کردن - م

خصم را درمجادله تبکیت کرد زبان خصم را در داوری بست

تبکیت بچه وسائلی صورت میگیرد - زبان بستن یا زبان بندی

تبکیر (تَ بْ کِ ی ر) زود خاستن - پگاه خاستن - بگه خیزی .

تبلج (تَ بَ لْ لُ ج) دمیدن - روشن شدن

تبلد (تَ بَ لْ لُ د) کاهلی ورزیدن

تبلیغ (تَ بْ لِ ی غ) رساندن - م

سلام مرا تبلیغ کنید درود من برسانید .

تبنی (تَ بَ نْ نِ ی) پسر خواندن - فرزند گرفتن - بفرزندداشتن - بفرزندی بدیرفتن - م

بهروقت یکی از ایتام را تبنی میکند و بانواع فنون آشنا میسازد هرچند یکی از یتیمان را فرزند میگیرد .

تبوء (تَ بَ وْ وُ ء) جا گرفتن - جای ساختن .

تبیان (تِ بْ ی ا ن) روشن کردن - پیدا کردن - گزارش - م

حاجت تبیان نیست = روشن کردن نخواهد

۱ - فصیحان پیشین تبعت نیز بکار برده‌اند .

تبیین (تَ بَ یِ یْ ن) · بجای آوردن - شناختن - هویدا شدن - پیدا گشتن .

تبییض (تَ بْ یِ یْ ض) سپید کردن - پاکنویس کردن .

تبیین (تَ بْ یِ یْ ن) روشن کردن - روشن گفتن - م

بجهت تبیین این مقال سطری دو می افزایم
برای روشن کردن این گفتار . . .

تتابع (تَ تَا بُ ع) پیاپی شدن - دمادم گشتن - پی در پی شدن - م

تتابع اضافات بفصاحت مخل است = پیاپی
شدن اضافه بشیوائی گفتار زیان میرساند.

تتبع (تَ تَ بْ بُ ع) در پی رفتن - از پی فرا شدن - جست وجو کردن - پی جوئی - م

مقاله از روی تتبع نوشته اند گفتار را با
جست وجو وکاوش .

تواریخ سلاطین عجم را تتبع می کند =
در کارنامه شاهان ایران جست وجو . .

تتمه (تَ تِ مْ مَ ه) · مانده - بجامانده - م·

تتمه حساب چقدر است = مانده . .

تتمیم (تَ تْ مِ یْ م) سر آوردن - تمام کردن - م·

اگر ممکن است تتمیم کنید اگر میتوانید
سر آورید یا تمام نمائید

تثبت (تَ ثَ بْ بُ ت) · پا برجا بودن - پایداری - آهستگی کردن - درنگ کردن - م·

قدری تثبت بخرج داد = اندکی پایداری
وررزید .

در امور تثبتی دارد = در کارها سنگینی
و آهستگی . .

تثبیت (تَ ثْ بِ یْ ت). پابرجا کردن - استوار کردن - برجای بداشتن - م

مقام خود را تثبیت کرد پایگاه خویش
استوار ساخت .

تثریب (تَ ثْ رِ یْ ب) سرزنش کردن - نکوهیدن - سرزنش - نکوهش

تثقل (تَ ثَ قْ قُ ل) گران شدن - گرانی

تثقیب (تَ ثْ قِ یْ ب) سوراخ کردن - سنبیدن

تثقیف (تَ ثْ قِ یْ ف) راست کردن - پروردن - بار آوردن

تثقیل (تَ ثْ قِ یْ ل) گرانبار کردن - سنگین نمودن - گرانی کردن .

تثلیث (تَ ثْ لِ یْ ث) ۱ - سه بخش کردن - سه کردن - م·

مالرا مابین خود تثلیث کردند - خواسته
را میان خود سه بخش نمودند .

۲ـ سه گفتن ـ سه خواندن ـ سه خوانی ـ م
بر طریقه تثلیث میرود = بروش سه گویان
یا سه خوانان می گراید یا خدای را سه
میگوید
تثلیث نصاری نوعی از شرك است = سه
خوانی ترسایان هم گونه ای از دو گوئی
است .
۳ـ سه گوش کردن ـ سه سو کردن .
٤ ـ سیکی پختن
تشمیر (تَ شْ مِ یْ ر) بسیار کردن ـ
بار آوردن ـ بار آور کردن ـ م
در تشمیر مال جهد کردن شرط عقل وطریق
حزم است در بسیاری مال کوشیدن
آئین خردمندی و دوراندیشی باشد
تثمین (تَ ثْ مِ یْ ن) بها کردن ـ
هشت سو کردن ـ هشت گوش ساختن .
تثنی (تَ ثَ نْ نِ ی) خمیدن ـ نوان
شدن ـ دوتا شدن
تثنیه (تَ ثْ نِ یَ ه) دوتا کردن
تجادل (تَ جَ ا دُ ل) با هم ستیزیدن ـ
داوری کردن ـ درهم افتادن ـ داوری ـ
ستیزه .
تجاذب (تَ جَ ا ذُ ب) ازدوسو کشیدن ـ
از هم در کشیدن ـ م
مابین محب و محبوب تجاذبی وجود دارد
میانه دوستان از هر دوسو کشش است یا
دوستدار و دلخواه را در میانه کششی هست
جذب هست اما تجاذب نیست کشش
از یکسو هست ولی از دوسو نه یا کشش
از یکسو هست نه از دوسو
تجار (تُ جْ جَ ا ر) بازرگانان ـ
بارارگانان ـ م
تجار باید که صحیح العمل باشند بازرگانان
باید که درستکار
تجار در رفاه ادامه حیات میکنند ـ بازرگانان
بآسایش می زیند
تجارب (تَ جَ ا رِ ب) آزمایشها ـ
آزمونها ـ م
از تجارب عقلا استفاده کنید = از آزمایشها
که خردمندان کرده اند بهره گیرید .
کتب تاریخ مشحون بتجارب وعبر است
کارنامه‌ها یا کتابهای تاریخ پر از آزمایش
است و پند
تجارت (تِ جَ ا رَ ت) بازرگانی ـ م
تجارت هم علم لازم دارد بازرگانی را
نیز دانش باید .
بتجارت مشغول است = بازرگانی میکند
تجاسر (تَ جَ ا سُ ر) دلیری کردن ـ
خیرگی نمودن ـ گستاخی کردن ـ
گستاخی ـ دلیری ـ خیرگی ـ م

بقدم تجاسر پیش آمد = ازسر گستاخی..
یا دلیرانه پای پیش نهاد .

تجافی (تَ‌حافِ‌ی) دوری کردن -
کرانه گرفتن - یکسو شدن - تن باز
گرفتن - م
علامت صدق ایمان تجافی از دارالغرور
است - نشان درستی ایمان ازسرای فریب
کرانه گرفتن باشد .

تجالد (تَ‌حالُ‌د) جنگ کردن .

تجانس (تَ‌حانُ‌س) همجنسی -
همرنگی - همرنگ بودن - م
تجانس در دوام مصاحبت ضروراست
همجنسی دمسازی را پایدار کند .
مابین آنها تجانسی نیست - میانه آنان
همرنگی نباشد با آنان همرنگ نیستند

تجاور (تَ‌حاوُ‌ر) همسایگی - همسایه
بودن .

تجاوز (تَ‌حاوُ‌ز) ۱- درگذاشتن -
فراگذاشتن - درگذاشتن - گذشت
کردن - گذشت - م
ازخطاء او تجاوز کنید گناه ازوی
درگذارید
۲ - گذشتن - م
ازحد خود تجاوز میکنید - ازاندازه
میگذرید یا پای ازگلیم خود فراتر میگذارید
ازاتقدر که فرمودید تجاوز دارد = از
اندازه‌ای که گفتید میگذرد .
خیلی تجاوز کرد - بسیار بگذشت .

تجاویف (تَ‌حاوِیْ‌ف) · لاها .

تجاهر (تَ‌حاهُ‌ر) آشکار کردن - م:
تجاهر بمعصیت خلاف عقل است - بآشکار
گناه کردن خردمندی نباشد .

تجاهل (تَ‌حاهُ‌ل) نادانی نمودن -
نادانی زدن - م
مطلع بود اما بنا بمصلحتی تجاهل کرد =
آگاهی داشت ولی خویش را بنادانی زد
که آن روی ننمود
تجاهل همه وقتی مستحسن نیست - خویش
را بنادانی زدن نه بهروقت پسندیده باشد.
تجاهل عارف نادانی زدن دانا - م
اظهار عدم اطلاع سرکار از قبیل تجاهل
عارف است = این نشان بیخبری دادن
سرکار که ازهمه چیز آگاهید چنانست که
دانایان خویش را بنادانی زنند .

تجبر (تَ‌حَ‌بْ‌بُ‌ر) بزرگی کردن -
سرکشی - گردنکشی - گردنفرازی - م :
با تجبر و تکبر فوق‌العاده وارد مجلس
گردید = با گردنکشی وخودبینی بسیار
بمجلس درآمد .

تجبیر (تَ‌حْ‌بِ‌یْ‌ر) · شکسته‌بستن -

شکسته شدی - واستن استخوان

تجدد (تَ جَ دْ دُ د) نوشدن - نوی - م

بدن چون فرسوده گشت تجدد حاصل

نکند = .. نوشود یا نوی نپذیرد

متجدد مائل است = نوی مگراید

تجدد و تقدم نوی و کهنی - تازگی و

کهنگی

تجدید (تَ جْ دِ یْ د) نوکردن - از

سرگرفتن - م

سد را تجدید نمودند نوکردند

عالم تجدید حیاة کرد جهان زندگی از

سرگرفت

تجدید عمارت نمود - از نو آبادان کرد

تجربه (ت جْ رِ بَ ه) آزمودن -

آزمون کردن - بآزمایش در آوردن -

آزمایش کردن - آزمایش - آزمون - م

تجربه کردم عاقبت ظلم وخیم بود

بازمودم پایان ستم ناگوار است

تجربه نمائید آزمون کنید

بتجربه معلوم شده است بآزمایش یا از

روی آزمون

تجربه دیده آزموده - آزمون دیده -

سرد و گرم چشیده .

اهل تجربه · آزمودگان - مردآزمون

تجرد (تَ جَ رْ رُ د) ۱- زن ناگرفتن -

زن نداشتن - تنها بودن - تنهائی - م

تجرد متضمن مفاسد بسیار است = تنها

بودن زیان بسیار در بردارد

۲ - گوشه گیری - تنهانشینی - تنهاروی -

تنهائی - م

بتجرد وانقطاع رغبت کرد بگوشه گیری

گرائید .

طریق تجرد اختیار کرد تنهاروی

برگزید

۳ - پیراسته بودن - پیراسته شدن -

پیراستگی - م

مطابق اقوال فلاسفه عقل تجرد دارد

چنانکه فیلسوفان گویند خرد از آلایش

ماده پیراسته است

تجرد نفس براهین متعدده ثابت شده است

پیراستگی روان بره‌هانهای بشمار پای برجا

گردیده است

٤ - برهنه شدن

٥ - آماده گشتن - ساختن

تجرم (تَ جَ رْ رُ م) گذشتن - بسر

آمدن

تجری (تَ جَ رْ رِ ی) · دلیری کردن -

شوخی کردن - گستاخی نمودن - گستاخی -

دلیری - شوخی - م ·

تجریش زیاداست = گستاخی او بسیار است

تحری بحرح داد = دلیری یا شوخی...

تجرید(تَ حْ رِ یْ د) ۱-تنهائی گزیدن-م

عمر بتجرید و تفرید صرف کرد=زندگی بتنهائی بگذرانید.

۲ - پیراستن - م

معانی را تجرید میکند معنیهارا می پیراید.

۳ - برهنه کردن.

٤ - تیغ بر کشیدن

تجریع (تَ حْ رِ یْ ع) آشامانیدن - چشانیدن - فرو خورانیدن

تجری (تَ حَ رِّ ی) بهره شدن

تجریه (تَ حْ رِ یَ ه) جدا کردن - بهره کردن - م

تجریه آنها از هم ممکن نیست جدا کردن.

تجسد (تَ حَ سْ سُ د) تناور شدن.

تجسس (تَ حَ سْ سُ س) جسرپژوهیدن- پژوهیدن - پژوهش - جسر جستن - جست وجو - م

در اطراف تجسس کردند - بهر گوشه جست وجو کردند

بتجسس احوال او پرداختند پژوهش...

تجسم (تَ حَ سْ سُ م) تناور شدن.

تجشم (تَ حَ شْ شُ م) رنج برخود نهادن - رنج بردن - رنج کشیدن - رنجه شدن - م:

در ضیافت تجشم کرد = در مهمانی رنج برخود نهاد.

تجصیص (تَ حْ صِ یْ ص) گچکاری - بگچ اندودن - گچ اندود کردن - بگچ کردن

تجعید (تَ حْ عِ یْ د) مرغول کردن - شکن کردن - جعد کردن

تجفاف (تِ حْ فَا ف) برگستوان

تجفف (تَ حَ فْ فُ ف) خشکیدن - خشك شدن

تجفیف (تَ حْ فِ یْ ف) خشکانیدن - خشك کردن - م

بعد از تجفیف آن با حرارتی قلیل تناول نمایند پس از آنکه با آتش کم آنرا خشك کنند بخورند یا آنگاه بخورند که با آتش کم آنرا بخشکانند

تجلد (تَ حَ لْ لُ د) چابکی نمودن - چالاکی کردن - دلیری ورزیدن - جلدی کردن - چابکی - دلیری - چالاکی - جلدی - م

تجلدی کرد و قدم پیش نهاد - دلیری ورزید یا چابکی نشان داد

تجلی (تَ حَ لْ لِ ی) نمودار شدن - پدید آمدن - هویدا شدن - بتافتن - نمود - م:

انوار حق تجلی کرد = فروغ یزدان نمودار شد یا بتافت .
تجلی را مراتب بسیار است = نمود خدای یا نمود را . . .
برقلب من تجلی کرد = در دلم بتافت
خدا همه روز بر عارف تجلی میکند = . نمودار میشود
تجلیات نمودها ـ نمایشها .
تجلید (تَ حْ لِ یْ د) جلد کردن
تجلیل (تَ حْ ل ی ل) بزرگ داشتن ـ م
در تجلیل و توقیر حکما دقیقه‌ای اهمال ننمود = در بزرگ داشت حکیمان هیچ فروگذار نکرد
ابوین را تجلیل کنید ـ پدر ومادر را بزرگ دارید
تجلیه (تَ حْ لِ یَ ه) روشن کردن ـ زدودن ـ م
تخلیه قبل از تحلیه است = زدودن دل پیش از آراستن باشد .
تجمع (تَ حَ مْ مُ ع) گرد آمدن ـ انجمن شدن ـ م
عده‌ای از عوام تجمع کردند = گروهی از عامیان گرد آمدند .
تجمل (تَ حَ مْ مُ ل) زیور بستن ـ آذین کردن ـ خود آراستن ـ خود آرائی ـ آرایش ـ م .
بتجمل تمام عروسی کردند = با آرایش ..
تجنب (تَ حَ نْ نُ ب) دوری جستن ـ کرانه گرفتن ـ بیك سو شدن ـ پهلو تهی کردن ـ م
از معاصی تجنب دارد = از گناهان دوری میجوید .
از قبول شغل تجنب نمود = از پذیرفتن کار پهلو تهی کرد
از صحبت خلق تجنب کرد = از نشستن با مردم یا از همنشینی مردم کرانه گرفت .
چقدر تجنب می کنید چه مایه دوری میگزینید
تجنن (تَ حَ نْ نُ ن) دیوانگی نمودن ـ دیوانگی ورزیدن
تجنی (تَ حَ نْ نِ ی) گناه بستن ـ جنایت نهادن
تجنیب (تَ حْ نِ یْ ب) دور کردن ـ پرهیز دادن ـ پرهیزانیدن .
تجنید (تَ حْ نِ یْ د) لشکر آراستن ـ لشکر گرد کردن ـ لشکر ساختن .
تجنیس (تَ حْ نِ یْ س) همجنس آوردن ـ همتا کردن .
تجوز (تَ حَ وْ وُ ز) آسان گرفتن ـ آسانی کردن ـ آسان فرا گرفتن

تجوید (تَ حْ وِ یْ د) نیکو کردن - سره کردن - نیك گفتن.

تجویز (تَ حْ وِ یْ ز) روا داشتن - روا شمردن - روا کردن - م

تجویز میفرمائید - روا میدارید

تجویز نکرد روا نداشت

تجهر (تَ جَ هْ هُ ر) ساخته شدن - کارساختن - ساختن - ساز کردن.

تجهیز (تَ جْ هِ یْ ز) ساختن - آراستن - آماده کردن - بسیج ساختن - بسیجیدن - م

بعد از تجهیز عساکر وجود عزم مقابلت و مقاتلت کرد پس از آراستن لشکر آهنگ رزم و آویز نمود

تجهیزات سازها - بسیجها

تجهیل (تَ جْ هِ یْ ل) نادان شمردن - م

خلق را بدون علت تجهیل مکنید مردم را بی سببی نادان مشمارید

تحادث (تَ حَ ا دُ ث) همسخن شدن - با هم سخن گفتن

تحارب (تَ حَ ا رُ ب) درهم آویختن - با هم آویختن - با هم حرب کردن - هم نبرد شدن - هم آویز شدن

تحاسد (تَ حَ ا سُ د) بدخواه هم گشتن - بریکدیگر حسد بردن - رشك برهم بردن.

تحاشی (تَ حَ ا شِ یْ) تن زدن - پرهیز کردن - پرهیزیدن - دوری جستن - م

ازقبول این تقاضی تحاشی کرد = از پذیرفتن این درخواست تن زد.

خیلی هم تحاشی مکنید - بسیار هم پرهیز منمائید

تحاکم (تَ حَ ا كُ م) بداور شدن - با هم بداور رفتن

تحالف (تَ حَ ا لُ ف) همسوگند شدن - با هم سوگند خوردن - با هم استواری کردن - م

دو دولت تحالف کردند - همسوگند شدند

تحامق (تَ حَ ا مُ ق) نادانی کردن - نابخردی کردن - بیخردی نمودن - م

بعضی اوقات تحامق هم متضمن منافعی است گاه گاه نابخردی کردن سودمند باشد

تحامی (تَ حَ ا مِ ی) خود داشتن - پیکسو شدن

تحاور (تَ حَ ا وُ ر) همسخن شدن - پاسخ هم گفتن.

تحبب (تَ حَ بْ بُ ب) دوستی جستن - دوستی ورزیدن.

تحبیب (تَ حْ بِ یْ ب): دوست کردن - دوست گردانیدن - دوستدار کردن - م:

قدری هم تحبیب قلوب کنید = لختی هم دوستی دلها بجوئید یا در پی دوستی دلها باشید یا دلها را دوستدار خود کنید.

تحبیر (تَ حْ بِ یْ ر) نیکو نوشتن ـ نیکو نگاشتن ـ بیاراستن ـ نیکو کردن

تحت (تَ حْ ت) زیر ـ م

درتحت امر او واقع گردید زیر فرمان او یا زیردست وی.

تحت‌الارض زیرزمین

تحت‌الثری فرود خاك ـ زیرزمین

تحت وفوق زیروزبر ـ زیروبالا ـ فرود و فراز

تحتانی زیرین ـ فرودین ـ زیری ـ م

درطبقه تحتانی منزل کرد در آشکوب زیرین جای گزید

تحتم (تَ حَ تْ تُ م) دربای شدن ـ بایسته بودن ـ م

این امر تحتم دارد این کار دربایست

تحجر (تَ حَ جْ جُ ر) سنگ شدن

تحدب (تَ حَ دْ دُ ب) کوژ شدن ـ کوژی ـ کوژپشتی ـ مهروزریدن ـ مهرورزی.

تحدث (تَ حَ دْ دُ ث) سخن گفتن ـ حدیث کردن.

تحدر (تَ حَ دْ دُ ر): فرو ریختن ـ فرود آمدن ـ سرازیر شدن ـ نشیب آمدن.

تحدی (تَ حَ دْ دِ ی) نبرد جستن ـ پیش خواندن ـ فرونی جستن ـ نبرد خواندن ـ م

خاتم‌الانبیاء فصحاء عرب را بمعارضه قرآن تحدی فرمود پیغمبر واپسین فصیحان تازی را بنبرد خواند تا چون قرآن بیاورند.

تحدیق (تَ حْ دِ یْ ق): تیز نگریستن ـ تند نگاه کردن ـ چشم‌هشتن

تحذیر (تَ حْ ذِ یْ ر) ترسانیدن ـ بیم دادن ـ پرهیز فرمودن ـ م

از عاقبت عداوت و تبعات حسادت او را تحذیر و انذار فرمود از فرجام دشمنی و بزه بدخواهی وی را بترسانید

تحرز (تَ حَ رْ رُ ز) خویشتن‌داشتن ـ درپناه شدن ـ پرهیزیدن ـ خویشتن‌داری ـ پرهیز ـ م

از کید نفس تحرز فرمائید از فریب و دستان نفس خویشتن داری کنید یا بپرهیزید

تحرس (تَ حَ رْ رُ س) درپناه شدن ـ پاس‌داشتن

تحرك (تَ حَ رْ رُ ك): جنبیدن ـ جنبش.

تحرك وسکون: جنبش و آرامش.

تحری (تَ حَ رْ رِ ی). جستن ـ درست

جستن - صواب جستن - به جوئی - سرا جوئی - م.
تحری حقیقت وظیفه هر عالمی است = حقیقت جوئی.

تحریر (تَ حْ رِ یْ ر) ۱- نبشتن - نوشتن - م
بتحریر مراسله مشغول است نوشتن نامه...
هر وقت از تحریر فارغ شدید تشریف بیاورید = چون از نوشتن...
۲ - سره کردن - پاکیزه کردن - م.
نصیرالدین طوسی غالب کتب ریاضی را تحریر نموده است - . سره کرده است.
۳- غلت دادن آواز - گردانیدن آواز - م
تحریر صوت در تحقق موسیقی شرط است - غلت دادن آواز
٤ - آزاد کردن
تحریر رقبه = بنده آزاد کردن

تحریص (۱) (تَ حْ رِ یْ ص) آرمند کردن - برانگیختن - آزافکندن - م
در تحریص و ترغیب او سعی کرد بکوشید تا او را بدینکار آرمند و راغب نمود

تحریض (تَ حْ رِ یْ ض). برانگیختن - برآغالیدن - م.
بمقاتلت تحریص کرد = بزرم برانگیخت.

تحریف (تَ حْ رِ یْ ف) : گردانیدن - کژ کردن - م :
کلمات علما را تحریف میکند = سخن دانایان را میگرداند.

تحریق (تَ حْ رِ یْ ق) . سورانیدن - سوختن

تحریك (تَ حْ رِ یْ ك) جنبانیدن - بجنبش آوردن - برآغالیدن - م.
بعداوت تحریك کرد - بدشمنی برآغالید.
مردم را بضد هم تحریك نباید نمود - . نباید که برآغالند.

تحریم (تَ حْ رِ یْ م) حرام کردن - ناروا داشتن - ناروا کردن - م
تحریم خمر درسال چهارم ازهجرت بود حرام کردن یا ناروا داشتن . .

تحزب (تَ حَ زْ زُ ب) . فراهم آمدن - انجمن شدن - دسته بندی - م
تحزب نتیجه‌ای ندارد = دسته بندی بری...
برضد او تحزب کردند - .. انجمن شدند.

تحزن (تَ حَ زْ زُ ن) اندوه بردن - اندوه خوردن - اندوهناکی.

تحسر (تَ حَ سْ سُ ر). دریغ خوردن - اندوه بردن - ارمان خوردن - م :
ازفرط تحسر جانم بسوخت = زبس دریغ

۱- این واژه در این زمان معمولست.

خوردن یا سکه دریغ خوردم

تحسین (تَ حْ سِ یْ ن) ۱ - آورین گفتن - نیك شمردن - م

اخلاق شما را تحسین میکنم = خوی شما را نیك میشمارم یا آورین میگویم .

جای تحسین باشد - . . . آورین است

۲ - نیکو کردن - زیبا کردن - م

در تحسین این قصیده سعی بلیغ کرده اند

در نیکوئی یا نکو کردن . .

تحصل (تَ حَ صْ صُ ل) حاصل بودن - بدست بودن - بحصول پیوستن

تحصن (تَ حَ صْ صُ ن) در پناه شدن - بدر نشستن - پناه جستن - در ستبی - م

تحصن اختیار کرد - در ستدی بر گزید .

در خانه امیر تحصن کرد - بپناه امیر شد یا . . پناه جست .

تحصیل (تَ حْ صِ یْ ل) ۱ - بدست آوردن - حاصل کردن - م

در تحصیل مال بکوشید - در بدست آوردن .

۲ - دانشجوئی - دانش آموزی - دانش جستن - م

ایام تحصیل احسن اوقات است = روزگار دانشجوئی بهترین وقت زندگانی باشد .

تحصیل کنید - دانش بجوئید یا دانشجو باشید .

بتحصیل مشغولست = بدانش جستن . .

تحصین (تَ حْ صِ یْ ن) استوار کردن .

تحضیر (تَ حْ ضِ یْ ر) آماده کردن .

تحضیض (تَ حْ ضِ یْ ض) برانگیختن - خواهان کردن .

تحف (تُ حَ ف) ارمغانیها - ارمغانها - م

تحف و هدایا متواترا بفرستاد - ارمغانها و پیشکشها پیاپی

تحفه (تُ حْ فَ ه) ۱ - ارمغان - ارمغانی - م

این تحفه قبول کنید - این ارمغان بپذیرید

۲ - نوایین - تازه - م

چیز تحفه ایست - نو آیین باشد

تحفظ (تَ حَ فْ فُ ظ) نگاهداشتن - خودداری - خویشتن داری - م

تحفظش زیاد است = بسیار خویشتن دار است .

قدری تحفظ کنید اندکی خویشتن داری . .

تحقق (تَ حَ قْ قُ ق) ۱ - درست شدن - درست آمدن - بحقیقت پیوستن - م

بطلان این مطلب تحقق یافت = نادرستی این سخن درست شد .

۲ - بودن - هست شدن - م

این امر وقتی تحقق پیدا میکند که سائر شرائط هم موجود باشد این کار وقتی باشد یا هستی بذیرد .

تحقیر (تَحْقِیْر) خوار کردن - خوار داشتن - خرد شمردن - خوار داشت - م
هیچکس را تحقیر مکنید خوار مدارید .
از روی تحقیر با مردم حرف مزنید بخوار داشت یا از سر خواری

تحقیق (تَحْقِیْق) درست کردن - رسیدن - بررسیدن - رسیدگی - پژوهیدن - پژوهش - م
خواهشمندم در این باب تحقیق بعمل آرید در این باره رسیدگی کنید
تحقیق این دعوی مشکل بنست بررسی
شرح حال سعدی را تحقیق کنید - بررسید یا پژوهش نمائید
با تحقیق در این عمل وارد شوید با رسیدگی یا از روی درستی بدینکار بردارید
تحقیقاً براستی - بدرستی - راستی - م
تحقیقاً اینطور نیست . راستی یا براستی میگویم یا راست آنست که
تحقیقات پژوهشها - کنجکاویها - م
تحقیقات مفیدی بعمل آورده پژوهشهای سودمند کرده است
علی التحقیق راستی - براستی - بدرستی - راستی را - م .
علی التحقیق اطاعت نمیکند = براستی فرمان نمی برد
علی التحقیق از شما کسی بهتر نیست = راستی را

تحکم (تَحَکُّم) زور فرمائی زور گوئی - م
بتحکم کار از پیش نمیرود بزور گوئی .
زیر بار تحکم نمیروم زور فرمائی یا زور گوئی

تحکیم (تَحْکِیْم) ۱ - استوار کردن - م
شرائط تحکیم را دقیقاً بعمل آورد - هرچه شرط استوار کردن یا هرچه استوار کردن را در بایست بود از روی باریک اندیشی انجام داد یا کار را چنانکه باید از روی باریک بینی استوار کرد
۲ - داور کردن - فرمانروا ساختن

تحلق (تَحَلُّق) پرهزدن - پره بستن - گرد در گرفتن .

تحلم (تَحَلُّم) بردباری نمودن - حلم ورزیدن .

تحلی (تَحَلِّی) . زیور بستن - پیرایه بر کردن - پیرایه بستن - آراسته شدن - آراستگی - م :

تحلی باخلاق حسنه موجب تحبیب قلوب باشد آراستگی بخوهای نیك یا زیور نیکخوئی آراسته شدن یا پیرایه نیکخوئی بر کردن دوستی مرد در دلها افکند همت بر تحلی بفضائل مقصود دارد - دل در آن بسته دارد که بفضیلتها آراسته شود.

تحلیف (تَ حْ لِ یْ ف) سوگند دادن-م
مراسم تحلیف بعمل آمد - آئین سوگند دادن انجام گرفت

تحلیل (تَ حْ لِ یْ ل) حلال کردن - روا شمردن - رواداشتن - م
تحلیل محرم بدعت باشد حلال کردن حرام یا ناروا را رواداشتن.

تحلیه (تَ حْ لِ یَ ه) زیور بر نهادن - پیرایه بر کردن - پیرایه بستن - زیوربردن - آراستن - م
تحلیه بعد از تخلیه است آراستن جان پس از زدودن باشد

تحمل (تَ حَ مْ مُ ل). ۱- بر تافتن - تاب داشتن - تاویدن - بردن - م
تحمل اینمقدار ناملائم ندارم = این اندازه ناگواری برنتوانم تافت یا تاب این همه ناگوار...
تحمل کنید = برتابید
۲ - تاب - تاو - توانائی - یارگی - م
تحمل من تمام شد = تاب یا توانائی من برسید

تحمید (تَ حْ مِ یْ د) ستودن - ستایش کردن - ستایش - پسندیدن - م
و تهدید کثیر در تحمید بمرود - در میان ستایش بیم بسیار بداد

تحمیر (تَ حْ مِ یْ ر) سرخ کردن

تحمیق (تَ حْ مِ یْ ق) بیخرد خواندن - بابخرد شمردن - م
ائمه عوام تکفیرش کردند واو تحمیقشان کرد پیشوایان عامه کافرش خواندند و او ایشان را بیخرد خواند

تحمیل (تَ حْ مِ یْ ل) ۱- بار کردن - بگردن گذاشتن - سربار کردن - بار نهادن - بر نهادن - م
منت را نمیتوان تحمیل کرد دوستی بگردن کس نتوان گذاشت.
چقدر تحمیل میکنید چه اندازه بار بردوش مردم می نهید.
۲ - سربار - م
اینعمل تحمیل است = این کار سربار است.

تحنن (تَ حَ نْ نُ ن) مهربانی کردن - آرزومند شدن - آرزومندی

تحنی (تَ حَ نْ نِ ی). مهرورزیدن

تحول (تَ حَ وْ وُ ل) ۱ - گشتن -

گردیدن ـ گردش ـ دگر شدن ـ دگر گون شدن ـ م .

شعر تحول یافت بگشت یا دگر گون شد .

۲ ـ از جای شدن ـ جابجا شدن

تحویل (تَ حْ وِ یْ ل) ۱ ـ جابجا کردن ـ باز دادن ـ واسپردن ـ م

اموال اداره را تحویل دهید = . باز دهید

تحویل اموال صورت گرفت بازدادن .

۲ ـ جابجاشدن ـ در آمدن ـ م

سال تحویل شد ـ . . در آمد

۳ ـ بار بستن ـ کوچ کردن ـ کوچیدن ـ م

از آن دیار تحویل کردند از آن مرز و بوم کوچ نمودند یا بار بر بستند

تحیات (تَ حِیْ یا ت) آفرین‌ها ـ درودها ـ م

تحیات خالصانه تقدیم میدارد درودهای پاك . . یا از دل پاك درود میفرستم

تحیت (تَ حِیْ یَ ت) درود ـ آفرین ـ م

در این عید سعید از صمیم قلب تحیت عرض میکنم ـ در این جشن همایون از دل و جان یا از بن دل درود و آفرین میگویم

تحیر (تَ حَ یْ یُ ر) سر گشته شدن ـ خیره گردیدن ـ خیره ماندن ـ فرو ماندن ـ سر گردانی ـ سر گشتگی ـ م .

در این جشن مقال تحیر دارم ـ در این نکو گوئی فرو مانده یا سر گشته‌ام .

باعث تحیر است = سر گشتگی آرد .

از فرط تحیر ندانستم چه باید کرد ـ

از بسکه در مانده بودم یا از خیرگی بسیار . .

تحیز (تَ حَ یْ یُ ز) جای گرفتن ـ جا گزین شدن ـ جادار شدن ـ بکرانه شدن

تخادع (تَ خا دُ ع) همراو ریفتن

تخاذل (تَ خا ذُ ل) یکدگر را فرو گذاشتن

تخاصم (تَ خا صُ م) با هم جنگیدن ـ درهم افتادن ـ پیکار کردن ـ بهم خصمی کردن ـ داوری جستن

تخبیر (تَ خْ بِ یْ ر) آگاهانیدن ـ آگاه کردن

تخجیل (تَ خْ جِ یْ ل) سرمنده کردن ـ شرمگین نمودن

تحدر (تَ حَ دْ دُ ر) ۱ ـ کرخ شدن ـ خفتن ـ سست شدن ـ م

تحدر این عضو معلوم نیست از چه ناشی گردیده ـ کرخی این اندام دانسته نیست که از چه پدید آمده است

۲ ـ دردگی شدن ـ بپرده نشستن

تحدیر (تَ حْ دِ یْ ر) ۱ ـ کرخ کردن ـ کرخت گردانیدن ـ سست کردن ـ م :

افیون باعث تخدیر است = ... کرخی میآرد تخدیر و تحریك فوق‌العاده مضر است کرخت کردن و برانگیختن زیان بشمار میدهد.

۲ ـ بردگی کردن.

تخریب (تَ خْ رِ یْ ب) ویران کردن ـ برهم‌زدن ـ م:

تخریب این مبانی فائده ای ندارد = برهم زدن این بنیادها سودی ندهد.

تخریج (تَ خْ رِ یْ ج) آموختن ـ استاد کردن

تخریق (تَ خْ رِ یْ ق) درانیدن ـ پاره کردن ـ م

مدح تعریف و تحریق حجاب است = ستایش شناسانیدن است و پرده ناشناسی درانیدن

تخشع (تَ خَ شْ شُ ع) فروتنی کردن ـ افتادگی نمودن ـ فروتنی ورزیدن

تخصیص (تَ خْ صِ یْ ص) ویژه گردانیدن ـ ویژه کردن ـ خاص کردن ـ م:

منافع تجارت وفلاحت را بخود تخصیص داد = سودهای بازرگانی و کشاورزی را ویژه خویش کرد.

این امر بشما تخصیص دارد = این کار ویژه شماست.

تخضیب (تَ خْ ضِ یْ ب) رنگ کردن.

تخطی (تَ خَ طْ طِ ی) گام زدن ـ گذشتن ـ آسوشدن ـ م:

تخطی از اوامر مکن = ازفرمانها مگذر.

از این طریقه نخطی نباید کرد = از این روش نباید گذشت

تخطیط (تَ خْ طِ یْ ط) راه راه بافتن.

تخطئه (تَ خْ طِ ئَ ه) خطاکار خواندن ـ نادرست شمردن ـ م

در این عمل او را تخطئه نمیکنم = .. خطاکار نمیخوانم

تخفیف (تَ خْ فِ یْ ف) سبك کردن ـ سبکبارساختن ـ کاستن ـ م

قدری قیمت را تخفیف بدهید = بها را اندکی سبك کنید یا بکاهید

تخفیف مالیات بعمل آمد = مالیات کاسته شد.

تخلخل (تَ خَ لْ خُ ل) پای اوربحس بستن ـ خلخال پای کردن

تخلص (تَ خَ لْ لُ ص) رهائی جستن ـ رستن ـ رستگاری جستن ـ رهائی ـ م:

جاهل چون در مضیقی افتد تخلص او بعسرت میسر گردد = مردم نادان چون در تنگنائی افتد دیرتر رهائی یابد یا رهائی او دشوار باشد.

تخلف (تَ حَ لْ لُ ف) : ۱ـ سپس ماندن ـ واپس کشیدن ـ باز ماندن ـ دنبال افتادن ـ واپس استادن ـ م .
تخلف از قافله متضمن خطر است = از کاروان باز ماندن
از رفقا تخلف مکنید = از یاران وا پس مکشید
۲ ـ سرپیچی ـ خلاف جستن ـ م
تخلف از مقررات سوء سابقه ایجاد میکند = سرپیچی از آیینها دنشنه را بد نماید
از اوامر اولیاء امور تخلف نباید کرد = برخلاف فرمان بزرگان کشور نباید رفت
یا از فرمان خداوندان سرپیچی نباید نمود
تخلق (تَ حَ لْ لُ ق) خوی ورزیدن ـ بخوی گرفتن ـ خوی ورزی ـ م
تخلق باخلاق حسنه موجب سعادت دنیا و آخرت میشود = خوی نیك یا نیکخوئی ورزیدن نیکبختی دو جهان بخشد
باخلاق ملائکه تخلق میکند = خوی فرشتگان میورزد .
تخلل (تَ حَ لْ لُ ل) در میان رفتن .
تخلی (تَ حَ لْ لِ ی) ۱ـ آب تاختن ـ م
بتخلی بیرون رفت = بآب تاختن شد .
۲ ـ تنها نشستن .
۳ ـ تهی شدن ـ

تخلید (تَ حْ لِ یْ د) : جاودانه کردن ـ پاینده ساختن ـ جاوید گردانیدن ـ م :
تخلید ذکر الا بخلق مستحسن وفعل حسن میسر نشود = نام نیك جز بنیکخوئی و نکوکاری جاودانه نگردد .
تخلیص (تَ حْ لِ یْ ص) : ۱ـ رهانیدن ـ رهائی دادن ـ م
تخلیص او از کمند بلیت بسته بعنایت شماست = رهانیدن
۲ ـ ویژه کردن ـ ویژه گردانیدن
تخلیط (تَ حْ لِ یْ ط) دروغ آمیختن ـ دروغ آمیزی ـ دو بهم زدن ـ میانه بهم زدن ـ کار آسفتن ـ م
این تخلیط مؤثر شد = این دروغ آمیزی نگرفت یا کارگر افتاد .
بتخلیط ساعی و نمام قطع محبت نباید کرد = رشته دوستی را بدروغ سازی ومیانه بهم زدن سخن چینان نباید برید .
تخلیف (تَ حْ لِ یْ ف) جانشین کردن ـ واپس هشتن ـ بازپس گذاشتن .
تخلیه (تَ حْ لِ یَ ه) تهی کردن ـ یله کردن ـ واگذاشتن ـ رها کردن ـ م .
منزل را تخلیه کرد = سرای را واگذاشت .
تخمه (تُ حَ مَ ه) ناگوارد ـ م :
تخمه کرد = ناگوارد بگرفت .

تخمیر (تَ خ ْمِ ی ر) : سرشتن ـ مایه زدن .

تخمین (تَ خ ْمِ ی ن) اندازه گرفتن ـ برآورد ـ گمان زدن ـ اندازه کردن ـ بگمان گفتن ـ م

صد نفر تخمین میکنم ــ ... اندازه میگیرم یا برآورد ...

بتخمین هزار کتاب میشود = از روی گمان ...

تخمیناً . بگمان ـ از روی گمان ـ م

تخمیناً چقدر میشود = ازروی گمان ...

تخنث (تَ خ َن ْن ُث): نرمی کردن .

تخنیق (تَ خ ْن ِی ق) گلوفشاردن ـ تاسانیدن ـ خفه کردن .

تخوف (تَ خ َو ْو ُف) . ترسیدن .

تخویف (تَ خ ْو ِی ف) ترسانیدن ـ بیم دادن ـ م

بتخویف و تهدید دل خصمان از جای ببرد = بترسانیدن و بیم دادن ..

بغضب سلطان و عقاب رحمان تخویفش کرد = بخشم شاه و شکنجه یزدان ویرا بیم داد .

تخویل (تَ خ ْو ِی ل) بخشیدن ـ دادن ـ دارا کردن .

تخوین (تَ خ ْو ِی ن):خیانتگر خواندن ـ دغلکار شمردن .

تخییر (تَ خ َی ْی ُر) گزیدن ـ گزینش ـ به گزینی .

تخیل (تَ خ َی ْی ُل) خیال بستن ـ خیال کردن ـ پنداشتن ـ پندار ـ انگاشتن ـ م

اینطور تخیل کردم ــ چنین پنداشتم یا خیال بستم یا انگاشتم

تخییل (تَ خ ْی ِی ل) بخیال انداختن ـ بخیال افکندن

تدابیر (تَ دا ب ِی ر) تدبیر ها ـ پایان بینیها ـ پایان نگریها ـ کارساختنها ـ م

بتدابیر عملی اعدا را مقهور ساخت ــ بتدبیرهای کارسنی بر دشمنان دست یافت .

تداخل (تَ دا خ ُل) ۱ ـ درهم شدن ـ م

تداخل اجسام محال است ــ درهم شدن جسمها ناشدنی باشد .

۲ ـ درهم خوری ـ درهم خوردن ـ م

تداخل مفسد هضم است = درهم خوری گوارش را تباه کند .

از تداخل اجتناب کنید = از درهم خوردن بپرهیزید .

تدارك (تَ دا ر ُك) ۱ـ فراهم کردن ـ بار بدست آوردن ـ م

بجهت تأدیه قروض خود درصدد تدارك وجهی برآمد = در اندیشه شد که پولی

فراهم کند تا وام خویش بگزارد
همین ایام تدارك میشود = ... روزها بدست میآید یا فراهم میگردد .
۲ - دریافتن - دریافت - م
این بیادبی را تدارك کنید = دریابید
تدارك این امر ازدست همه کس برنیاید = دریافت این کار ..
۳ - بهم رسیدن

تداعی (تَداعِیْ) ۰ همراخواندن - همخوانی

تدافع (تَدافُع) یکدگرراراندن - هم را راندن

تدانی (تَدانِیْ) ۰ بهم نزدیك شدن - نزدیك هم آمدن .

تداول (تَداوُل). دست بدست شدن - ازهم فراستدن .

تداوی (تَداوِی) درمان کردن - دارو کردن - م
بادویه خانه تداوی نمود = بداروهای تندرمان کرد .
تداوی امراض الا بوسیله طبیبی حاذق صورت نگیرد - درمان کردن بیماریها جز بدست پزشکی نیادل ..
تداوی (اصول) درمانشناسی .

تدبر (تَدَبُّر) اندیشه کردن - ژرف دیدن - ژرف بینی - نیك اندیشیدن - م ۰
قدری تدبر کنید - لختی ژرف بنیید یا بنگرید
تدبر درامور تأمین ضرر کند = ژرف بینی در کارها یا کارهارا نیك اندیشه کردن از زیان ایمنی دهد
با تدبر مراسلهای مکتوب داشت = از روی ژرف بینی نامهای نوشت

تدبیر (تَدْبِیْر) کار ساختن - پایان دیدن - پایان بینی - انداختن - انداخت - اندیشیدن - م
در قتل او تدبیر کردند = کار کشتنش ساختند
عاقبت تدبیر کردند که . . = سرانجام چنین انداختند که
تدبیر اینکار نکند = اندیشه ..

تدثر (تَدَثْثُر) جامه بخویش پیچیدن - جامه بخود درکشیدن .

تدخین (تَدْخِیْن) ۰ دود کردن .

تدرب (تَدَرْرُب) : بارآمدن - خوگرفتن - آموختن .

تدریب (تَدْرِیْب) ۰ آموختن - آموزانیدن - بارآوردن

تدریس (تَدْرِیْس) درس گفتن -

حوالا کردن ـ م ·
حکمت تدریس میکند = درس حکمت میگوید .
تدریس شغل شریفی است = درس گفتن کاری است گرانمایه .
تدقیق (تَ دْ قِ یْ ق) : باریك اندیشی ـ م
قوه تدقیق و تحقیق او زیاد است = نیروی باریك اندیشی و کنجکاوی . . .
تدقیق بسیار کرد = باریك اندیشی . .
تدلل (تَ دَ لْ لُ ل) نازکردن ـ کرشمه نمودن ـ م
تدلل آغاز نهاد = کرشمه . . .
تدلی (تَ دَ لْ لِ ی) · فروآویختن ـ درآویختن ـ فروهشته شدن ـ فرود آمدن .
تدلیس (تَ دْ لِ یْ س) . فریبکاری ـ م
تدلیس عاقبت خوشی ندارد = فریبکاری را فرجامی نیك نباشد .
تدمیر (تَ دْ مِ یْ ر) نیست کردن ـ تباه گردانیدن ـ م
حق تعالی بغضب خویش عصاة و متمردان را تدمیر کرد = خدای بزرگ بخشم خود مردم نافرمان وسرپیچان را نیست گردانید .
تدنس (تَ دَ نْ نُ س) : چرکین شدن ـ شوخگین شدن ـ شوخگنی ـ آلودگی ـ م .
ازتدنس عرض خود بپرهیز = از آلودگی...

تدنی (تَ دَ نْ نِ ی) نزدیك آمدن
تدنیس (تَ دْ نِ یْ س) · شوخگین کردن ـ بچرك آلودن ـ ریمناك کردن
تدویر (تَ دْ وِ یْ ر) گرد کردن ـ گرد ساختن
تدوین (تَ دْ وِ یْ ن) · گرد آوردن ـ فراهم آوردن ـ م
در تدوین این رساله رنج برده‌اند = در گرد آوردن . .
تدهین (تَ دْ هِ یْ ن) چرب کردن ـ روغن مالیدن ـ روغن مالی ـ م
تدهین عضو ورم را بتحلیل خواهد برد = چرب کردن اندام . .
تدین (تَ دَ یْ یُ ن) دینوری ـ م
از فرط تدین و تعفف بحطام دنیا توجه نکرد = از بسیاری دینوری و پارسائی که او را بود . . .
تذبذب (تَ ذَ بْ ذُ ب) : دو دل شدن ـ دو دلی ـ دوروئی ـ م
در او حس تذبذب میکنم = دوروئی در نهادش می یابم .
تذکر (تَ ذَ كْ كُ ر) : ۱ـ یاد کردن ـ بیاد دادن ـ یادآوردن ـ یادآوری ـ م·
بکرّات ومرّات تذکر دادم = بارها بیاد دادم یا یادآوری کردم .

تذکراً عرض میکنم = یادآوری را . . .
مجلس تذکری انعقاد یافت = انجمن
یادآوری . . .
۲ - پند گرفتن .
تذکره (تَ ذْ کِ رَ ه) ۱- یاد کردن -
یادآوری - یاد کرد - م .
در این کلام و بیان اهل بصیرت را تذکره
ایست = این سخن یادآوریست بسا دلها را .
۲ - یادگار
۳ - گذرنامه .
تذکیه (تَ ذْ کِ یِ ه) بسمل کردن - م
اکل صید قبل از تذکیه چه حکم دارد
خوردن شکار پیش از آنکه بسمل کنند
چگونه باشد
تذکیر (تَ ذْ کِ یْ ر) ۱- پند دادن - م
عالم زهاد ومتصوفه مجلس تذکیر منعقد
میکردند - بیشتر زاهدان و صوفیان پند
دادن مردم را مجلس داشتند
۲- یاد کردن - فرایاد آوردن - بیاد دادن
تذلل (تَ ذَ لْ لُ ل) خواری نمودن -
فروتنی کردن - رام شدن - م
خیلی عجز وتذلل کرد تا از تقصیرات او
عفو نمودند = بسیار بیچارگی وخواری
نمود تا گناهش بخشیدند .
با تذلل تمام معذرت طلبید = با فروتنی
تمام پوزش خواست .
تذلیل (تَ ذْ لِ یْ ل) خوار کردن -
رام ساختن - م
تذلیل اشراف و اکارم کار بی اصلاحست -
خوار کردن گرانمایگان و بزرگواران ..
اکابر قوم را تذلیل کرد = بزرگان آن
گروه را رام و نرم کردن ساخت .
تذهیب (تَ ذْ هِ یْ ب) زر کردن -
زر آردن - زراندود کردن - زرکاری - م
تذهیب سکهای مختلف دارد = زر آردن
یا زرکاری .
دیوانها را خوب تذهیب مینماید . .
زرآرده میکند یا زراندود مسازد
تذییل (تَ ذْ یِ یْ ل) دراز دامن کردن -
دامن فروهشتن
تراب (تُ را ب) خاك - م
تراب اقدام علما اقل العباد حسن گوید =
خاك پاك دانایان کمترین بندگان .
تراجع (تَ رَا جُ ع) باز پس آمدن -
پس افتادن - بازگشتن - واگردیدن -
واگشتت - م
کار او در تراجع افتاد .. بواگشت .
یا واگردید یا در کار خویش پس افتاد .
تراجم (تَ رَا جِ م) گزارشها - م
در تراجم احوال رجال تفوق دارد = در

گزارش حال مردان و سرآمدان برد دست است .

تراجیح (تَ راجِ یْ ح) . فرو نیها تعادل و تراجیح همسنگی و فزونی - برابری و بیشی .

تراخی (تَ راخِ ی) سستی کردن - کوتاهی نمودن - دیر آمدن - درنگی شدن

ترادف (تَ رادُ ف) پیاپی شدن

تراضی (تَ راضِ ی) از هم خشنود شدن - خشنودی - م

بتراضی طرفین خاتمه یافت با خشنودی هردوتن بپایان آمد

ترافع (تَ رافُ ع) بهم برداشتن - با هم بداور شدن - م

ترافع کردند = با هم دعوی بقاضی برداشتند یا بداور شدند

تراکم (تَ راکُ م) روی هم افتادن - برهم نشستن - انبوه شدن - م

از تراکم امور مجالی ندارم = از انبوهی کار

ترائب (تَ رائِ ب) سینه‌ها - برها - استخوانها سینه

صیقل الترائب سیمین بر - سیمبر - سپیدسینه

ترب (تِ رْ ب): همزاد - همال - همسال .

تربت (تُ رْ بَ ت): خاك - گور - سودان.

تربص (تَ رَ بُّ ص) : چشم‌داشتن .

تربع (تَ رَ بُّ ع) چارزانو نشستن - گردنشستن - گرد پای بستن .

تربیت (تَ رْ بِ ی َت) پروردن - پرورش - م

از تربیت او چشم پوشیدم از پرورش

بلطف و احسان ویرا تربیت کرد = بمهرو نکوکاری خویش اورا بپرورد

تربیت در دنیا اهمیت بسیار دارد پرورش در جهان

تعلیم و تربیت آموزش و پرورش - م

بتعلیم و تربیت اطفال همت گماشت - بآموزش و پرورش کودکان . .

تربیع (تَ رْ بِ یْ ع) چارسو کردن .

ترتیب (تَ رْ تِ یْ ب) باندام کردن - از پی‌هم‌واکردن - سامان دادن - م

کار را ترتیب دهید باندام کنید

ترتیب درستی ندارد = نیك باندام نیست یا سامان . .

بی‌ترتیب ناباندام - بی‌اندام - بی‌سامان - ناسامان - م

این چه بی‌ترتیبی است که مشاهده میشود = این ناسامانی یا بی اندامی چیست که می‌بینم .

ترتیل (تَ رْ تِ یْ ل) نرم خواندن - آهسته‌خواندن - روشن‌خواندن - بهوش

خواندن .

ترجج (تَ رَحْ حُ ح) : چربیدن - چرب سختن - فزون آمدن - فزونی - فزونی جستن - م .

در ترجح فسخ شکی نیست = در فزون آمدن . . .

خیلی ترجح دارد نیك می چربد .

ترجرج (تَ رَحْ رُ ج) لرزیدن - سخت جنبیدن .

ترحل (تَ رَحْ حُ ل) پیاده شدن - پیاده رفتن .

ترجمان (تَ رْ جَ م ان) گزارنده - تزبان - تزفان - م

کلام الهی را ترجمانی لازم است = سخن ایزد را گزارنده ای باید .

ترجمه (تَ رْ جَ مَ ه) : گزارش - گزاردن - سخنگزاری - م .

در فن ترجمه استادیست بیهمتا در گزارش یا در سخنگزاری . .

ترجمه این کتاب مشکل است گزارش .

ترجی (تَ رَحْ حِ ی) امید داشتن - امیدواری .

ترجیح (تَ رْ حِ یْ ح) فزون داشتن - فزونی دادن - چربانیدن - م

من او را ترجیح میدهم = . . . فزون میدارم .

ترجیح بلا مرجح خلاف عقل است = فزونی دادن به در جای فزونی یا بی آنکه مایه فزونی در کار باشد . . .

ترجیع (تَ رْ جِ یْ ع) : آهنگ گردانی - لحن گردانی - آوار گردانیدن .

ترحال (تَ رْ حَ ال) : بار بستن - کوچیدن - برداشتن - کوچ - م

عمر در حل و ترحال منقضی شد = زندگی در بار گشادن و بار بستن بسر آمد .

ترحل (تَ رَحْ حُ ل) : بار برداشتن - کوچ کردن - بر گرفتن .

ترحم (تَ رَحْ حُ م) : مهر ورزی - بخشودن - بخشایش آوردن - مهربانی - م

بر فقرا ترحم کنید = بر درویشان بخشایش آرید

ترحم خوب صفتی است = مهربانی . . .

ترحیل (تَ رْ حِ یْ ل) کوچانیدن - کوچ فرمودن .

ترخص (تَ رَخْ خُ ص) : آسان گرفتن - آسان وا گرفتن .

ترخیص (تَ رْ خِ یْ ص) : دستوری دادن - رخصت فرمودن :

ترخیم (تَ رْ خِ یْ م) : نرم کردن آواز - نرم خواندن .

تردد (تَ رَ دْ دُ د): ۱ـ آمدوشد کردن ـ آمدوشد ـ شدآمد ـ آمد ورفت ـ م
تردد شما در این خیابان مصلحت نیست = آمد و شد . . .
تردد میکند = آمد شد دارد
۲ دو دلی ـ گردش ـ م
تردد رای هم تا اینحد مضراست = دودلی یا گردش رأی . .
۳ ـ شکم راندن ـ بدرشد ـ بدرروی .

تردی (تَ رَ دْ دِ ی) : در افتادن ـ فروافتادن .

تردید (تَ رْ دِ یْ د) ۱ـ دودل کردن ـ دودلی ـ بگمان بودن ـ گردانیدن ـ م
در صحت آنمطلب تردید کرد = در درستی آنسخن دو دلی نمود .
در صدق محبت او تردید دارم = در یگانگی او بگمانم
۲ ـ باز پس دادن

ترذیل (تَ رْ ذِ یْ ل) پست شمردن ـ خوار داشتن ـ ناکس داشتن ـ فرومایه شمردن

ترس (تُ رْ س) سپر

ترسل (تَ رَ سْ سُ ل) نامه نبشتن ـ نامه نویسی ـ نامه نگاری ـ دبیری ـ م
در ترسل یگانه روزگار بود = در نامه نویسی یا نامه نگاری . . .

ترسم (تَ رَ سْ سُ م). سالوسی ـ ظاهر پرستی .

ترسیم (تَ رْ سِ یْ م) نشانگذاشتن ـ نگاشتن ـ رسم کردن ـ م .
مثلثی ترسیم کنید = سه گوشه ای نگارید

ترشح (تَ رَ شْ شُ ح) ۱ـ تراویدن ـ ترابیدن ـ تراوش ـ تراش ـ م
عاقبت ازحوداو ترشح کرد = ... تراوش نمود
۲ ـ افشانده شدن ـ م
نشما ترشح نکند = . . افشانده نشود
۳ ـ آماده شدن ـ درخور گشتن

ترشیح (تَ رْ شِ یْ ح) پروردن ـ آماده ساختن ـ درخور کردن ـ م
مدتها در ترشیح او جهد نمود = روز گاری در پرورون وی بکوشید
خود را برای کار های سترگ ترشیح مینمود = . . . آماده میساخت

ترصد (تَ رَ صْ صُ د): چشم داشتن ـ نگاهبان شدن ـ پاس داشتن ـ چشم داشت ـ نگاهبانی ـ م .
خیلی ترصد کردم = بسیار چشم داشتم .
در ترصد وقت بودم = وقت را پاس میداشتم .

ترصیع (تَرْصِیْع) گوهر نشان کردن ـ گوهر نشانی .

ترطیب (تَرْطِیْب) تر کردن ـ تازه کردن ـ م

بجهت ترطیب دماغ بیتی بخواند . برای تازه کردن مغز

ترعه (تُرْعَه) دهانه جوی ـ راه آب ـ آبراه ـ رهگذار آب ـ مرعزار

ترغیب (تَرْغِیْب) خواهان کردن ـ گرایده کردن ـ گرایان ساختن ـ گرایانیدن ـ م

بتشویق و ترغیب کار بهتر از پیش میرود = بارزومند نمودن و خواهان کردن . . .

اورا بتحصیل ترغیب نمود = ویرا خواهان دانش کرد .

ترف (تَرَف) : شاد خواری ـ باز ـ خوشی ـ خوشگذرانی ـ م

اهل ترف و نشاط است ـ مرد باز و شادیست .

ترفع (تَرَفْفُع) برتری نمودن

ترفه (تَرَفْفُه) : آسودن ـ تن آسانی ـ آسایش

ترفیع (تَرْفِیْع) بالا بردن ـ بر کشیدن ـ بر آوردن ـ م

در ترفیع قدر او اهمال نمود = در بر کشیدن وی سستی نورزید .

ترفیع رتبه: پایگاه افزودن .

ترفیه (تَرْفِیْه) آسایش دادن ـ تن آسان کردن ـ آسوده نمودن ـ م :

ترفیه خاطر او میسر نمیشود = دل آسوده کردن وی دست نمیدهد .

ترقب (تَرَقْقُب) چشم داشتن ـ چشم داشت ـ پاسداشتن ـ دیده بانی ـ م :

ترقب دارم = چشم داشت . . .

ترقوه (تَرْقُوَه) چنبر گردن .

ترقی (تَرَقْقِی) برشدن ـ بالا رفتن ـ بالا گرفتن ـ برتری یافتن ـ م

ترقی در عالم نصیب کسی است که همت و دانش در وجودش گرد آمده باشد = کسی در جهان برتری یابد یا برتری در جهان از آن کسی است که . . .

ترقیع (تَرْقِیْع) پینه کردن ـ پاره دوختن ـ پاره افکندن ـ پاره در آوردن

ترقیم (تَرْقِیْم) نشتن ـ رقم کرن .

ترك (تَرْك) نگذاشتن ـ واگذاشتن ـ دست کشیدن ـ هلیدن ـ رها کردن ـ م :

این سوء خلق را ترك کنید = این بدخوئی بگذارید .

ترك معاشرت نباید کرد = دست از آمیزش نباید کشید .

این منزل را ترك کنید = این سرای را

واگذارید یا بهلید .

ترك تحصیل خوب نیست = دست از دانشجوئی کشیدن ..

ترکب (تَ رَكْ كُ بِ) استوارشدن ـ برهم نشستن .

ترکه (تَ رِ كَ ه) وامانده ـ م

ترکه این میت چقدر بود ـ وامانده این مرده ..

ترکه او را بین وراث تقسیم نمودند = آنچه از وی بار مانده بود میان میراثخوران بخش کردند

ترکیب (تَ رْكِ ی بْ) ۱ـ نهاد ـ اندام ـ م.

ترکیب او خوبست = نهادش نیك یا خوش اندام است .

باین خوش ترکیبی آدم نمیشود = بدین خوش اندامی آدمی نباشد .

۲ ـ برهم نشانیدن ـ برنشانیدن ـ سوار کردن .

ترمیل (تَ رْ مِ ی لْ) · بخون آلودن ـ بخون آغشتن .

ترمیم (تَ رْ مِ ی مْ) مرمت کردن ـ رخنه بستن ـ خلل برگرفتن ـ م .

گذشته را ترمیم نمائید = ... مرمت کنید .

عمارت را ترمیم کنید = رخنه این ساختمان ببندید .

ترنم (تَ رَ نْ نُ م) سرائیدن ـ آواره خوانی ـ آوازگردانیدن ـ م

ترنم بلبل از عشق گل است = سرائیدن ...

تروح (تَ رَ وْ وُ ح) · آسایش جستن ـ باد زدن ـ م .

در ظلال اشجار تروح کرد = در سایه درختان آسایش جست

تروی (تَ رَ وْ وِ ی) درنگ کردن ـ سیراب شدن

ترویج (تَ رْ وِ ی جْ) رواج دادن ـ رواکردن ـ روائی دادن ـ م ·

ترویج شرع امری خطیر است = شرع را رواج دادن ..

تا میتوانید علما را ترویج کنید = ...

دانایان را رواج دهید یا در رواج کار دانایان بکوشید

ترویح (تَ رْ وِ ی حْ) آسوده کردن ـ آسایش دادن ـ راحت کردن ـ م

ملاحظه کنید که ترویح خاطر او از چه طریق میسر میشود = ببینید که دل او را از چه راه آسایش توان داد .

ترویه (تَ رْ وِ ی ه) · سیراب کردن .

ترهات (تُ رْ رَ ه ا ت) · بیهوده ها ـ بیهده ها ـ یاوه‌ها ـ یافه ها ـ م

از ترهات بپرهیز = از سخنان بیهده یا

از بیهده ها .

ترهه (تُ رْ رَ هَ ه): بیهده - یاوه .

ترهیب (تَ رْ هِ یْ ب) : ترسانیدن - م

بترهیب و ترغیب جمعیت را متفرق کرد = بترسانیدن ورغبت دادن ایشانرا پراکنده ساخت .

تریاق (تِ رْ یا ق) پادزهر - پازهر - تریاك - جاندارو - م

تریاق سموم حیاة مصاحبت احباء خالص است = تریاك زهرهای زندگی همنشینی دوستان یکدل باشد

تزاحم (تَ زا حُ م) : انبوه شدن - انبوهی - بر هم افتادن - انبوهی کردن - م

خلق تزاحم کردند = مردم انبوه شدند .

از تزاحم مشاغل مشوشم - از انبوهی کار پریشانم

تزاوج (تَ زا وُ ج) بهم جفت شدن .

تزاور (تَ زا وُ ر) دیدار کردن

تزاید (تَ زا یُ د) فزون شدن - فزونی یافتن - برهم افزودن - م

قحط در تزاید است = تنگسالی فزونی می یابد .

تزایل (تَ زا یُ ل) : ازهم جداشدن - ازهم افتادن - پراکنده شدن .

تزجیه (تَ زْ جِ یَ ه) : گذرانیدن - روز کار گذاشتن .

تزعزع (تَ زَ عْ زُ ع) : جنبیدن - تکان خوردن - م :

ارکان عزیمت وی تزعزع یافت =... تکان خورد .

تزکیه (تَ زْ کِ یَ ه) : ستودن - پاك گردانیدن - پاك شمردن - م

تزکیه نفس قبیح است و دلیل خفت عقل = خودستائی زشت است و نمودار سبك مایگی

شهود را تزکیه کرد - گواهانرا ستود یا پاك شمرد .

تزلزل (تَ زَ لْ زُ ل) لرزیدن - نااستوارشدن - م

تزلزلی بدو راه یافت = برخود بلرزید .

مقامش در تزلزل است = پایگاهش لرزان یا نااستوار است

تزمل (تَ زَ مْ مُ ل) درجامه پیچیدن .

تزمیل (تَ زْ مِ یْ ل) بجامه پیچیدن .

تزوج (تَ زَ وْ وُ ج) جفت گرفتن - زن خواستن - جفت شدن - زن کردن .

تزود (تَ زَ وْ وُ د) : توشه گرفتن - توشه ساختن .

تزویج (تَ زْ وِ یْ ج) : جفت کردن - بزنی گرفتن - زن دادن - بشوهر دادن -

بزنی دادن ـ م :
ماه ملك را بمحمود بن محمد تزویج کردند = ... بزنی دادند .
بعد از عتق تزویج کرد = پس از آزادی ویرا بزنی گرفت .

تزوید (تَ زْ وِ یْ د) توشه دادن .

تزویر (تَ زْ وِ یْ ر) : دروغ آراستن ـ دستان ساختن ـ م .
خیلی تزویر میکند = سخت دستان میسازد .
اهل تزویر مفتضح میشوند ـ دستان سازان رسوائی می بینند .

تزهد (تَ زَ هْ هُ د) پارسائی ورزیدن ـ پارسائی نمودن ـ م
تزهد قلوب را جلب کرده است = بپارسائی نمودن دلها را بدست آورده است .

تزهید (تَ زْ هِ یْ د) : زاهد کردن ـ ناحواه ساختن ـ پارسا خواندن .

تزید (تَ زَ یْ یُ د) : سخن افزودن ـ دروغ گفتن

تزین (تَ زَ یْ یُ ن) : خود آراستن ـ زیور بستن ـ خود آرائی .

تزییف (تَ زْ یِ یْ ف) : ناسره داشتن ـ نبهره شمردن ـ نادرست خواندن ـ م :
اقوال قدما را تزییف کرد = گفتار پیشینگان را نبهره شمرد یا نادرست خواند .

تزیین (تَ زْ یِ یْ ن) : آراستن ـ آذین زدن ـ آرایش دادن ـ زیور کردن ـ م :
اسواق و محلات را تزیین کردند = بازارها و کویها را بیاراستند
صنائع بدیعی موجب تزیین کلام است = ... سخن را آرایش دهد .

تسابق (تَ سَ ا بُ ق) : پیشی گرفتن ـ پیشی جستن ـ م
باعمال خیر تسابق کردند = در نکوکاری پیشی جستند

تسارع (تَ سَ ا رُ ع) : شتافتن ـ شتاب کردن ـ با هم شتافتن .

تساقط (تَ سَ ا قُ ط) : بیوفتادن ـ فروافتادن .

تسالم (تَ سَ ا لُ م) : آشتی جستن ـ بهم ساختن ـ م .
از طریق تسالم داخل شد ـ از در آشتی یا از راه سازگاری درآمد .

تسامح (تَ سَ ا مُ ح) : آسان گرفتن ـ سست گرفتن ـ کندی کردن ـ م
دربنباب تسامح نکنند = اینکار را آسان نگیرند یا درین باره سستی نورزند .
ارباب تسامح در ادله سنن تجویز نمود = از آنجاکه کار را در ادله سنن آسان باید گرفت روا داشت .

تسامع (تَ سامُ ع) . ازهم‌شنیدن .
تساوی (تَ ساوِ ی) برابرشدن - برابری - م
این دو مقدار تساوی دارند = . . برابرند .
تساهل (تَ ساهُ ل) . آسان گرفتن - سهل‌انگاری - خوار گرفتن - م
متساهل کار از پیش نمیرود سهل‌انگاری کار یا کار را چو آسان گیرند .
تسبب (تَ سَ بُّ ب) . سبب شدن - سبب جستن - راه جستن .
تسبیب (تَ سْ بِ یْ ب) سبب ساختن
تسبیح (تَ سْ بِ یْ ح) پاك‌خواندن-م
کلیه موجودات حق را تسبیح میکنند = هرچه هستی است یا درجهان هرچه هستند خدا یرا از آلایشها پاك میخوانند
تسبیع (تَ سْ بِ یْ ع) هفت‌سو کردن.
تستر (تَ سَ تُّ ر) ۱ - پوشیدن - روی نهفتن - در پرده شدن - م
بچه علت تستر کرد دربرده چرا شد
تستر عیوب از مربیان روا نیست عیب خود از مربیان پوشیدن
۲ - پرده پوشی - م
عفاف و تستر او را حدی نیست = پاکدامنی و پرده پوشی .
تسجیل (تَ سْ جِ یْ ل) ۱-مهر بستن- مهرزدن - سجل کردن - م
قاضی حکم را تسجیل کرد = ... مهر بست یا سجل کرد
۳ - پابرجا کردن - استوار ساختن - بکرسی نشاندن - م
عاقبت مطلب خود را تسجیل کرد = سرانجام سخن خویش را پا برجا کرد یا بکرسی نشاند
تسحب (تَ سَ حْ حُ ب) گستاخی کردن- باز کردن- گستاخی- باز-دامن کشیدن-م
مملکت از تسحب واستاط وی برآسود - کشور از گستاخی و فراخ روی . .
تسخیر (تَ سْ خِ یْ ر) رام کردن - فرمان آوردن - فرمانبردار کردن - م .
قلوب اعالی واادانی را بمحبت تسخیر کرد = دلهای برتران وفروتران را بدوستی رام ساخت
اعدا را مقهور و مملکت را تسخیر کرد = دشمنان را سرکوبی داد و کشور را بفرمان آورد
درتسخیر ارواح عمر عزیز تلف کرد = زندگی گرانمایه در فرمانبردار کردن جانها از دست بداد .
تسخین (تَ سْ خِ یْ ن) گرم کردن - گرمی خوردن - داروی گرم‌خوردن - م

بتسخیر محتاجید = بگرمی خوردن نیاز دارید .

تسدید (تَ سْ دِ یْ د) : راست کردن - راست گردانیدن - براست داشتن

تسدیس (تَ سْ دِ یْ س) . شش سو کردن - شش بخش کردن

تسریح (تَ سْ رِ یْ ح) یله کردن - رها ساختن - بگذاشتن - گسیل کردن .

تسطیح (تَ سْ طِ یْ ح) هموار کردن - پهن کردن - گسترانیدن - م

طرق را در اسرع اوقات تسطیح نماید راهها را هرچه زودتر هموار کند .

تسطیر (تَ سْ طِ یْ ر) : نبشتن - م ·

از تسطیر این سطور فراغ حاصل شد از نبشتن

تسع (ت سْ ع) نه .

تسع (تُ سْ ع) نه یك .

تسعمائه (تِ سْ عِ مِ أَ ه) نهصد .

تسعه (تِ سْ عَ ه) نه .

تسعیر (تَ سْ عِ یْ ر) · نرخ کردن - نرخ نهادن - نرخ گذاشتن - م

اوراق را تسعیر کرد = جوار بار را نرخ کرد یا نرخ روی جواربار نهاد

تسعین (تِ سْ عِ یْ ن) . نود

تسفه (تَ سَ فُ ّ ه) نبخردی کردن - سبکسری نمودن - م ·

شروع بتسفه کرد = سبکسری آغاز نهاد

تسفیه (تَ سْ فِ یْ ه) : سبکسر شمردن - بیخرد داشتن - م

تسفیهش کرد - اورا سبکسر شمرد

تسقیه (تَ سْ قِ یَ ه) سیراب کردن -

تسکین (تَ سْ كِ یْ ن) آرام کردن - آرامش دادن - آرامانیدن - م

شورش را تسکین دهید - آرام کنید

بجهت تسکین خاطر این مهجور مراسله بنویسید = برای آرامش دل این بدور افتاده نامه‌ای بنگارید .

الم تسکین یافت - درد آرام شد .

تسلح (تَ سَ لْ لُ ح) سلاح پوشیدن .

تسلخ (تَ سَ لْ لُ خ) پوست بر کندن

تسلس (تَ سَ لْ لُ س) : سالوسی کردن - سالوسی .

تسلسل (تَ سَ لْ سُ ل) پیاپی شدن - بهم پیوستن - م

این مطلب تسلسل دارد این گفتار پیاپی میشود

سخن تسلسل یافت - . . . بهم پیوست

تسلط (تَ سَ لْ لُ ط) · دست یافتن - چیره دست شدن - چیردستی - م

بر امور تسلط پیدا کرد - برکارها دست یافت

بر احاب تسلط یافت = بر بیگانگان چیردست شد یا دست پیدا کرد .
با وجود تسلطی که در ترسل دارد بعجز خود اعتراف نمود = با همه چیردستی که در نامه نویسی دارد ناتوانی خود جستو شد .

تسلم (تَ سَ لْ لُ م) : فاستدن ـ بارستدن ـ پذیرفتن

تسلی (تَ سَ لْ لِ ی) : بیغم شدن ـ دلدادن ـ دلداری نمودن ـ اندوه گساری ـ م :
قدری تسلی یافت ـ اندکی بیغم شد یا لختی اندوه وی گسارده گشت .
تسلیش بدهید ـ اورا دلداری . . .

تسلیت (تَ سَ لِ یْ ت) : اندوه بردن ـ غمگساری کردن ـ شکیب فرمودن ـ اندوه گساردن ـ م :
بقصد تسلیت ملاقات نمود = بر آهنگ غمگساری دیدار کرد
ارطرف من تسلیت بدهید = ارسوی من اندهگسار باشید یا اندهگساری کنید .

تسلیط (تَ سْ لِ یْ ط) گماشتن ـ چیره دست کردن ـ دست دادن ـ م
خدایا اشرارا تسلیط مکن = .. بدکاران را دست مده .

تسلیم (تَ سْ لِ یْ م) : گردن نهادن ـ تن دردادن ـ رام شدن ـ م :
عموماً تسلیم شدند = همگی گردن نهادند .
ارطریق تسلیم وارد شدند = اردر رامی درآمدند .
تسلیم دشمن شد ـ رام . . .
۲ ـ سپردن ـ واسپردن ـ م .
اموال خود را تسلیم کرد = . . . سپرد
همین روزها تسلیم خواهد کرد = ... وامی سپارد
۳ ـ رهاییدن ـ نگاهداشتن .
٤ ـ سلام کردن ـ درود گفتن .

تسمع (تَ سَ مْ مُ ع) گوش دادن ـ نیوشیدن .

تسمیر (تَ سْ مِ یْ ر) : میخ زدن ـ بمسمار کردن .

تسمیه (تَ سْ مِ یَ ه) : نام نهادن ـ نام گذاشتن ـ نامگذاری ـ نام بردن ـ نام خواندن ـ م
بهر اسم که مائلی تسمیه کن = هر نام که خواهی بروی نه یا بهر نام که خواهی اورا بخوان .

تسمین (تَ سْ مِ یْ ن) : فربه کردن ـ پروار ساختن .

تسنم (تَ سَ نْ نُ م) بالارفتن ـ برتر شدن .

تسنیم (تَ سْ نِ یْ م): حرپشته کردن‌م:
تسنیم قبور در شریعت ناپسند است –
حرپشته کردن گورها

تسور (تَ سَ وُّ ر) ساره برشدن –
بالا رفتن

تسوید (تَ سْ وِ یْ د): سیاه کردن – م
ازتسوید اوراق چه حاصل – ازسیاه کردن
برگها چه بدست آید

تسویغ (تَ سْ وِ یْ غ) . رواداشتن –
گوارنده کردن

تسویف (تَ سْ وِ یْ ف)· امروز و فردا
کردن – واپس افکندن – م
بتسویف ومماطله میگذرانند = بامروز و
فردا کردن . .

تسویل (تَ سْ وِ یْ ل) : بیاراستن –
دروغ آرائی – فریفتن – فریب – آرزو
آراستن – آرزو دادن – م
بتسویل شیطان قدم درورطه ضلال نهاد =
بفریب اهرمن بغرقاب گمراهی افتاد .
تسویلات فریبها – دروغ آرائیها .

تسویه (تَ سْ وِ یَ ه) · برابرداشتن –
راست کردن .

تسهیل (تَ سْ هِ یْ ل) : آسان کردن –
آسان گرفتن – م
قائل بتسهیل نیست = کاررا آسان نمیگیرد
یا نآسان گرفتن نمیگراید .
تسهیل بفرمائید = آسان بگیرید

تسییر (تَ سْ یِ یْ ر)· راندن – روانه
کردن – بیرون کردن .

تشابه (تَ شَ ا بُ ه)· بهم ماستن – بهم
مانند بودن – بهم مانیدن – همانائی –
همانندی – م
چقدر تشابه دارند = چه مایه بهم مانند یا
همانندند یا همانایند .

تشاتم (تَ شَ ا تُ م) بهم دشنام دادن –
بهم زشت گفتن .

تشاجر (تَ شَ ا جُ ر) درهم افتادن –
با هم ستیزیدن – م
تشاجر آنان بغایت رسید – درهم افتادن
یا ستیزه . .

تشارك (تَ شَ ا رُ ك) انباز هم شدن –
انباری – م .
انسان وحیوان درجسمیت تشارك دارند =
آدمی و جانور در جسم بودن انباز
یکدگرند .

تشاکل (تَ شَ ا كُ ل) : بهم مانستن –
همانندی

تشاور (تَ شَ ا وُ ر): سگالیدن – سگالش
کردن – مشورت کردن – رای‌زدن .

تشاهد (تَ شَ ا هُ د): همرادیدن – دیدار

کردن .

تشبث (تَ شَ بْ بُ ث) چنگ دررزدن - آویختن - چسبیدن - م

باین وآن تشبث میکند = ... چنگ میزند یا میآویزد .

تشبه (تَ شَ بْ بُ ه) مانندی جستن - خود ساختن - م

در اعمال بدو تشبه میکند = درکار خود را مانند او میسازد .

تشبیه (تَ شْ بِ یْ ه) مانند کردن - م

اورا بماه تشبیه نمود = . ماند کرد .

تشتت (تَ شَ تْ تُ ت) پراکنده شدن - پراکندگی - م

تشتت حواس عارض گشت = پراکنده دلی روی داد

تشتیت (تَ شْ تِ یْ ت) پراکندن - وتارانیدن

تشجیع (تَ شْ جِ یْ ع) دلیر کردن - دلیر خواندن - دل دادن - م

عساکررا تشجیع نمود . سپاهیان را دل داد .

تشحید (تَ شْ حِ یْ د). روشن کردن - تیز کردن - م

بجهت تشحید ذهن مفید است - بکار روشن کردن ذهن میخورد .

تشخص (تَ شَ خْ خُ ص): بزرگی - م:

تشخص بخرج میدهد = بزرگی میفروشد.

تشخیص (تَ شْ خِ یْ ص): بازداشتن - بازشناختن - بازشناخت - م

نیك و بد را تشخیص نمیدهد = ... باز نمیداند

قوه تشخیص ندارد باز نتواند شناخت یا نیروی بازشناخت ...

تشدد (تَ شَ دْ دُ د) تندی نمودن - سختی کردن - راندن - دوانیدن - م

تشدد زیادی کرد بسیار تندی نمود یا بروی راند

بر من تشدد مکنید . مرانید یا مدوانید .

تشدید (تَ شْ دِ یْ د) سخت گرفتن - سخت کردن - م

مجازاتش را تشدید کردند = کیفر او را سخت نمودند

تشرف (تَ شَ رْ رُ ف) بزرگوارشدن - بزرگی یافتن - شرف یافتن - بزرگی جستن - گرامی شدن - م .

بملاقات سرکار تشرف حاصل کنیم = . گرامی شویم یا بزرگی یابیم یا شرف دیدار سرکار بدست آریم

تشریح (تَ شْ رِ یْ ح). ۱ - روشن کردن - م

موضوع را تشریح کنید = .. روشن نمائید .

۲ ـ کالبد شناسی ـ م

تشریح خوب میداند = .. کالبد شناسی تشریح را احدی به ارو تشریح نمیکند - هیچکس کالبد شناسی را ارو بهتر روشن نتواند کرد

تشرید (تَ شْ رِ یْ د) راندن

تشریع (تَ شْ رِ یْ ع) آئین نهادن

تشریف (تَ شْ رِ یْ ف): گرامی کردن - بزرگ داشتن - بزرگ داشت - م

تشریف حضور ارزانی دارید نآمدن خود ما را گرامی کنید

تشعب (تَ شَ عْ عُ ب) پراکنده شدن - شاخ شاخ شدن

تشفع (تَ شَ فْ فُ ع) . خواهشگری کردن - خواهشگری - پایمردی

تشفی (تَ شَ فْ فِ ی) دل خوش کردن - بهبود جستن - م

بجهت تشفی خاطر خود فحاشی کرد - برای دلخوشی خود ناسزا گفتن آغاز نمود

تشقیق (تَ شْ قِ یْ ق) شکافتن - نیك شکافتن

تشکر (تَ شَ كْ كُ ر) سپاسگزاشتن - سپاسداری - سپاس گزاری - م

ازمراحم عالی تشکر میکنم مهربانیهای شما را سپاس گزارم یا سپاس مهربانیهای شما میگزارم .

تشکی (تَ شَ كْ كِ ی) گله گزاری - مستی کردن - گله کردن - نالیدن - م

از احبا باعدا تشکی نباید کرد گله از دوستان نزد دشمنان نباید نمود یا از دوست بدشمن نباید نالید یا گله دوست بدشمن نباید برد

تشکیل (تَ شْ كِ یْ ل) بنا کردن - برپای کردن - م

مجلسی از عقلا تشکیل داد انجمنی از خردمندان بپا کرد

مجلس تشکیل یافت - بپا شد

تشمر (تَ شَ مْ مُ ر) آستین برزدن - دامن درچیدن - آماده شدن - چابکی کردن

تشمیر (تَ شْ مِ یْ ر) جامه برگرفتن - دامن درچیدن - دامن بکمر زدن - آستین برزدن - آماده شدن - چابکی کردن

تشمیس (تَ شْ مِ یْ س) در آفتاب نهادن .

تشنج (تَ شَ نْ نُ ج) انجوع گرفتن - آژنگ گرفتن - بهم کشیدن - ترنجیدن - م:

تشنجی در اعضاء او بهمرسید - اندامش آژنگ گرفت یا ترنجیده شد

تشنیع (تَ شْ نِ یْ ع) : زشت گفتن - سرزنش کردن - شناعت زدن - شنعت کردن - م :
مرد اگرچه نکوکار وخوشرفتار باشد از تشنیع خصم خلاص نیابد = .. از سرزنش دشمن نرهد .

تشوش (تَ شَ وْ وُ ش) : شوریده شدن - آشفتن - شولیدن - شوریدگی - آشفتگی - پریشانی - بهمردگی .

تشوق (تَ شَ وْ وُ ق) : آرزومندشدن - آرزومندی - م :
اظهار تشوق کرد = آرزومندی پدید آورد .

تشویر (تَ شْ وِ یْ ر) : شرم افکندن - شرمنده کردن - شرم زدگی - م
غرق تشویر گردید = بشرم فرو شد .
تشویر خورده شرم زده

تشویش (تَ شْ وِ یْ ش) : کار بهم زدن - شوریده کردن - پریشانی - م
تشویش بخاطر راه مدهید = پریشانی ..

تشویق (تَ شْ وِ یْ ق) آرزومند کردن - بشوق افکندن - بآرزو درآوردن - م :
مستخدمین صالح را تشویق نمود = خدمتگزاران پاکدامن را آرزومند کرد یا بشوق افکند .

تشویه (تَ شْ وِ یْ ه) : زشت کردن - زشت نمودن - م .
غرض از تشبیه تارة تحسین است و تارة تشویه = . گاهی نیکو نمودن است و گاهی زشت نمودن .

تشهیر (تَ شْ هِ یْ ر) شهره کردن - آواره کردن - رسوا کردن .

تشیید (تَ شْ یِ یْ د) : برافراشتن - بلند کردن - استوارساختن - م .
در تشیید مبانی عقیده خود مساعی بیحد مبذول داشت = در برافراشتن بنیاد عقیده خویش کوشش بی‌اندازه کرد .

تشییع (تَ شْ یِ یْ ع) از پی‌رفتن - بدرود کردن - م
عموماً بقصد تشییع بیرون شهر رفتند = همگی برآهنگ بدرود
جنازه را تشییع کردند = از پی جنازه برفتند

تصابی (تَ صَ ا بِ ی) : کودکی کردن - عشق ورزیدن .

تصاحب (تَ صَ احُ ب) ۱ - دست انداختن - دست‌اندازی - صاحب‌شدن - م :
املاك را تصاحب کرد = بملکها دست اندازی نمود یا ملکها را صاحب شد .
۲ - یارشدن - دمسازی کردن .

تصادف (تَ ص ا دُ ف): ۱-پیش آمد-م.
اینطور تصادف کرد -- چنین پیش آمد .
بتصادف سوء مبتلا شد = به پیش آمد بد گرفتار گردید .
سوء تصادف کرد = بد پیش آمد .
از حسن تصادف در اول مجلس دوست شدیم = ازخوبی پیش آمد ..
۲ - بهم برخوردن - برخورد - م
با هم تصادف کردند = بهم برخوردند .
درتصادف اتومبیل زخمی شد - سرخورد..
با پلنگ تصادف کرد = ... برخورد یا برخورد نمود .

تصادق (تَ ص ا دُ ق) دوست شدن - دوستی داشتن - راست آمدن - م
این دو قضیه دراینمورد تصادق میکنند = .. راست میآیند .

تصادم (تَ ص ا دُ م) بار کوفتن - بهم کوفتن - بهم خوردن - م
دوماشین با هم تصادم کردند = ... بهم خوردند یا بهم کوفته شدند

تصاریف (تَ ص ا رِ یْ ف) گردشها-م.
درتصاریف زمانه = در گردشهای . . .

تصاعد (تَ ص ا عُ د) بالارفتن-بررفتن-برشدن - م
الی مالانهایه تصاعد دارد - تا بیکران بالا میرود .

تصافح (تَ ص ا فُ ح) دست‌هم گرفتن-دست بهم دادن .

تصالح (تَ ص ا لُ ح) سازگارشدن - بهم‌ساختن - سازگاری کردن - سازش .

تصاویر (تَ ص ا وِ یْ ر) نگارها - م
از این تصاویر دلپذیر در شگفتم = از این نگارهای .
تصاویرخانه نگارخانه

تصبر (تَ صَ بْ بُ ر) شکیب‌ورزیدن- شکیبائی کردن

تصحیح (تَ صْ حِ یْ ح) درست کردن - م
اعمال اصدقا را تصحیح مینماید = کار دوستان را درست میکند .
اوراق امتحان‌راتصحیح‌فرمائید= برگهای آزمایش را درست کنید

تصدر (تَ صَ دْ دُ ر) پیش‌نشستن - بالانشستن - بالانشینی - م
تصدر طلب است = بالا نشینی میخواهد یا خواهان بالانشینی است .

تصدی (تَ صَ دْ دِ ی) پاش آمدن - کار پیش گرفتن-پس‌کاررفتن-داشتن-م.
شغل وزارت را تصدی کرد = کار وزارت دبش گرفت .

قبول تصدی نمود - پذیرفت که کار پیش گیرد .

تصدی این شغل با کیست = که این کار پیش میگیرد یا که پیش این کار میرود .

بتصدی این مقام احدی از او الیق نیست = هیچکس از وی بداشتن این پایگاه سزاتر نباشد

درعهد تصدی او استخدام شد هنگامیکه او کار پیش میگرفت یا کار با وی بود بخدمت پذیرفته آمد

تصدیر (تَ صْ دِ یْ ر) آغاز نهادن - دیباچه نوشتن - بالا نشاندن - در پیش نشاندن

تصدیع (تَ صْ دِ یْ ع) دردسر دادن - دردسر آوردن - دردسر کردن - م

باعث تصدیع نمیشویم = دردسر نمیدهیم

تصدیع کم کنید = دردسر مدهید یا دردسر

خیلی تصدیع دادم - دردسر بسیار ..

تصدیق (تَ صْ دِ یْ ق) ۱ - راست گو داشتن - براست داشتن - راست شمردن - باور کردن - م

هرچه بفرمائید تصدیق میکنم . براست میدارم یا راست میشمارم

تصدیق محال ممکن نیست = ناشدنی را باور نتوان کرد .

۲ - گرویدن - باور داشت - م .

من اینعمل را تصدیق ندارم = بدین کار نمیگروم .

تصدیق بعد از تصور است = گرویدن پس از اندیشیدن باشد

تصدیق بلاتصور . نااندیشیده گرویدن - باور داشت بی اندیشه - گرویدن بی اندیشه - م

تصدیق بلاتصور معنی ندارد = نااندیشیده گرویدن یا گرویدن بی اندیشه . .

تصدیق بلاتصور میفرمائید نیندیشیده میگروید یا باور میکنید .

تصدیق و تکذیب راست شمردن و دروغ انگاشتن - راست داشتن و دروغ شمردن - پذیرفتن و ناپذیرفتن - گرویدن و ناگرویدن

تصرف (تَ صَ رْ رُ ف) بدست آوردن - دردست داشتن - دست اندازی - گرفتن - م :

اراضی را تصرف کرد - زمینها را بدست آورد یا بگرفت

فعلاً در تصرف کیست = اکنون که بدست دارد یا در دست . . .

تصرف بیمورد میکند - دست اندازی بیجا . . .

باطل تصرف کرد = نادرستی نگرفت.

تصرف در معقولات شان شما نیست = دست اندازی بمعقولات کار.

در معقولات تصرف میفرمائید = دست اندازی بمعقولات.

تصرم (تَ صَ رْ رُ م) بریده شدن - بریدگی - برش - سر آمدن - گذشتن

تصریح (تَ صْ رِ یْ ح): پیدا کردن - هویدا کردن - روشن گفتن - آشکار گفتن - م

خودتان تصریح فرمودید = آشکار گفتید.

تصریح بتمام مطالب ضرور نیست = روشن گفتن همه این سخنها درنمی باید.

تصریح میکنم - روشن میگویم یا هویدا.

تصریح و تعریض آشکار گفتن و گوشه زدن - روشن گفتن و گوشه زدن - م

بتصریح و تعریض حالیش کرد = روشن گفت و گوشه زد تا بدو فهمانید یا بروشن گفتن و گوشه زدن

تصریحاً و تلویحاً · آشکار و سربسته - پیدا و پوشیده - م

تصریحاً و تلویحاً بعرض رسانیده ام - آشکار و سربسته.

تصریف (تَ صْ رِ یْ ف) · گردانیدن - بازگردانیدن.

تصعد (تَ صَ عْ عُ د) بالا رفتن

تصعید (تَ صْ عِ یْ د) برشدن

تصغیر (تَ صْ غ یْ ر) کوچك کردن - خوار داشتن.

تصفح (تَ صَ فْ فُ ح) نیك دیدن - ژرف نگریستن - جست وجو - م

دربیاب تصفح کردم = نیك بدیدم یا ژرف نگریستم

تصفیق (تَ صْ فِ یْ ق) دست زدن

تصفیه (تَ صْ فِ یَ ه) پالودن - پاك کردن - ویژه کردن - م

روغن را تصفیه کنید = بپالائید

تصلب (ت ص ل ْل ُب) سخت‌شدن - م

تصلبی در شرائین حادث گردیده شریانها سخت شده یا در رگهای جهنده سختی روی داده است

تصلف (تَ صَ لْ لُ ف) لاف زدن - باد پراندن - بادپرانی

تصمیم (تَ صْ مِ یْ م) گذاردن - دل بستن - آهنگ - م

تصمیم فرمائید - کار بگذارید یا بگذارد رسانید.

چه تصمیم دارید = دل درچه کار بسته‌اید

تصمیم کجا دارد = آهنگ

هر تصمیمی که اتحاد و ما ئید احرامیکردد= دل در هر کار که ممدید انجام حواهد یافت.
هنور تصمیم نگرفته‌ام . آهنگ کاری نکرده ام .

تصنع (تَ صَ نْ نُ ع) حود ساری - صنعت ساری - م
اینقدر تصنع مکنید تا بدین اندازه حود ساری ..
تصنع رونق کلام را میبرد صنعت‌ساری

تصنیف (تَ صْ نِ یْ ف) ۱-باهم آوردن- گرد آوردن - فراهم آوردن - م
در لغت کتابی تصنیف کرد - گرد آورد
در تصنیف این کتاب دقت نموده اند در فراهم آوردن
۲ - گرد آورده - م
تصنیف شماست گرد آورده

تصوب (تَ صَ وَ وُ ب) فروشدن - فرود آمدن - نشیب رفتن

تصور (تَ صَ وَ وُ ر) ۱- اندیشیدن - اندر رسیدن - م
اول تصور کنید بعد تصدیق فرمائید
نخست بیندیشید یا اندررسید سپس بدان نگروید
۲ - انگاردن - انگاشتن - پنداشتن - صورت کردن - م :
تصور نمیکنم ایطور ها بشود = نپندارم یا نینگارم که چنین شود .
تصور میفرمائید - شما می‌انگارید یا پندار شما چنین است .
ابداً تصور نمیکنم - هرگز نپندارم یا صورت نکنم
۳ - نگارستن - بصورت در آمدن .
تصور و تصدیق اندیشیدن و گرویدن .

تصویب (تَ صْ وِ یْ ب) صواب‌داشتن - صواب شمردن - صوابدید - م .
کمك حرج تصویب کردید .. صواب داشته شد
من تصویب نمیکنم . صواب نمیشمارم
باتصویب سرکار انجام گرفت بصوابدید .

تصویر (تَ صْ وِ یْ ر) ۱ - نگار - صورت - م
تصویر او را دید و دل از دست داد - نگار
۲ - نگاشتن - چهره پرداری - نگار کشیدن - م
پیکر او را تصویر کرد - نگاشت
۳-انگاشتن - انگاردن - صورت‌بستن - م :
این مسأله تصویر ندارد صورت نمی‌بندد یا این مسئله را بهیچ روی نتوان انگاشت

تصییر (تَ صْ یِ یْ ر) · گردانیدن .

تضاد (تَ ضادد): ناهمتائی- دشمنی-م:
آب و آتش تضاد دارند = ناهمتایند
تضاد آنان بغایت رسید = دشمنی

تضارب (تَ ضارُب) بهم زدن -
بهم شمشیر زدن .

تضاعف (تَ ضاعُف) دوچندان
شدن - م
ربح تضاعف یافت = سود دوچندان شد

تضایق (تَ ضایُق) تنگ شدن

تضرر (تَ ضَرْ رُر) زیان یافتن -
زیانمند شدن - زیانمندی

تضرع (تَ ضَرْ رُع) زاری کردن -
زاری - زاریدن - م
تضرع و ابتهال اثرات زیاد دارد = زاری
کردن و نیاز آوردن بسیار
از طریق تضرع بمراد رسید = از راه زاری

تضریب (تَ ضْ رِ یْ ب) بر آغالیدن -
دو بهم زدن - م
بتضریب ساعیان مفتون شود = فریب
دو بهم زدن سخن چینان بخورد یا از
بر آغالیدن . .

تضریج (تَ ضْ رِ یْ ج) · بخون آغشتن -
بخون آلودن - خون آلوده کردن .

تضریس (تَ ضْ رِ یْ س) دندانه- بدندان
گرفتن .

تضعضع (تَ ضَ عْ ضُ ع) تکان خوردن-
لرزیدن- بلرز افتادن- جنبیدن- فرو افتادن-م:
ارکان عزیمت او تضعضع یافت ...
بلرزش افتاد .

تضعیف (تَ ضْ عِ یْ ف) ١ - دو تا
کردن- دوچندان کردن- دو برابر کردن-م:
اجرتش را تضعیف نمود دستمزدش را
دو چندان کرد
عده را تضعیف کرد دوچندان ساخت
یا دو برابر نمود
٢ - سست کردن - ناتوان ساختن - م :
مرض او را تضعیف نمود بیماری ناتوانش
کرد
قوای او را تضعیف کرد نیروی او را
سست نمود .

تضلیل (تَ ضْ لِ یْ ل) گمراه کردن-
از راه بردن- گمراه خواندن- بیراه کردن.

تضمن (تَ ضَ مْ مُ ن) در برداشتن .

تضمین (تَ ضْ مِ یْ ن) ١- پذرفتاری
کردن - پایندانی - م
شما صحت این مطلب را تضمین میکنید - شما
درستی این سخن را پایندان میشوید یا پایندانی
یا پایندان میشوید که این سخن درست باشد .
٢ - در میان آوردن - درمیان نهادن-م

بیت سعدی را تضمین کرد —. . درمیان سخن آورد

تضوع (تَ ضَ وْ وُ ع) دمیدن ـ بوی دادن ـ بوئیدن ـ بوی پراکندن .

تضییع (تَ ضْ یِ یْ ع) یاوه کردن ـ تباه کردن ـ سبکین کردن ـ ننگ آوردن ـ م.

اموال خود را تضییع نمود = مالهای خویش یاوه کرد

حیثیت خود را تضییع نمودند . آبروی خویش تباه کردند یا ننگ آوردند یا سبکین ساختند

در تضییع مقام خود میکوشد . در تباه کردن یا سبکین ساختن پایگاه .

تضییق (تَ ضْ یِ یْ ق) تنگ کردن ـ تنگ گرفتن ـ م

اینقدر تضییق مکنید . این اندازه بر خود و دیگران تنگ مگیرید

تطابق (تَ طا بُ ق) بهم راست آمدن ـ همداستان شدن ـ همدستی ـ همپستی ـ م

این دو تطابق دارند . بهم راست میآیند

تطاول (تَ طا وُ ل) گردن کشی ـ دراز دستی ـ دست درازی ـ م

دست تطاول دراز کرد . دست درازی نمود.

بتطاول و چپاول مشغول گردید = بدست درازی . یادر کار دراز دستی و تاراج است.

تطایر (تَ طا یُ ر) پریدن ـ پراکنده شدن .

تطبب (تَ طَ بْ بُ ب) پزشکی ورزیدن ـ پجشکی ورزیدن ـ پزشکی کردن .

تطبیق (تَ طْ بِ یْ ق) راست آوردن ـ راست آمدن ـ همه گیر شدن ـ م

این قاعده بر جمیع موارد تطبیق میکند . این بنیاد همه جا راست میآید یا همه گیر است .

بعد از تطبیق سواد با اصل معلوم گردید = پس از آنکه رونویس با اصل راست آورده شد یا راست آمد دانسته شد .

تطرق (تَ طَ رْ رُ ق) راه یافتن ـ راه جستن ـ راه وادادن ـ م

ضعفی بوجود او تطرق یافت . سستی بتن او راه جست

تطفل (تَ طَ فْ فُ ل) ناخوانده رفتن ـ انگل شدن ـ م

تطفل از دناءت همت است . انگل شدن یا ناخوانده رفتن

تطلیق (تَ طْ لِ یْ ق) رها کردن ـ هشتن ـ پاکشا کردن ـ یله کردن .

تطمیع (تَ طْ مِ یْ ع) بطمع افکندن ـ بیوسانیدن ـ م

تطمیعش کرد = ویرا بطمع افکند .

تطوع (تَ طَ وْ وُ ع) : فروبی کردن ـ

کار بخوش منشی کردن - فرمانبرداری-م
متطوع نماز نگزارد = بخوش منشی .
تطوف (تَ طَ وْ وُ ف) چرخ زدن
تطول (تَ طَ وْ وُ ل) فزونی جستن -
سپاس نهادن .
تطویف (تَ طْ وِ یْ ف) چرخانیدن -
بچرخ در آوردن .
تطویل (تَ طْ وِ یْ ل) دراز کشیدن-
دراز گفتن - دراز گوئی - م
تطویل کلام مستمع را ملول میکند = سخن
دراز کشیدن یا دراز گوئی شنونده را
بستوه آرد .
تطویل بلاطائل دراز گوئی بیهده
تطهر (تَ طَ هْ هُ ر) پاك شدن - سرو
تن شستن - شست و شو
تطهیر (تَ طْ هِ یْ ر) پاك کردن -
پاکیزه ساختن - م
لباس را تطهیر کرد جامه را پاکیزه ساخت
تطیب (تَ طَ یْ یُ ب) بوی خوش زدن
تطیر (تَ طَ یْ یُ ر) مرغوا - فال بد
زدن - ناخجسته داشتن - م
ابدا تطیر نباید زد هرگز چیزیرا ناخجسته
نباید داشت یا فال بد .
تطیین (تَ طْ یِ یْ ن) بگل اندودن -
اندود کردن .
تظاهر (تَ ظَ اهُ ر) ۱ - خود نمائی -
نمایش دادن - م
از تظاهر دست بردارید = از خودنمائی...
عاقبت تظاهر افتضاح است = سرانجام
خود نمائی رسوائی باشد
۲-همپشتی-همپشت شدن-یاری هم کردن
تظرف (تَ ظَ رْ رُ ف) زیرکی نمودن-
ظرافت ورزیدن .
تظلم (تَ ظَ لْ لُ م) دادخواستن-فریاد
خواستن - فریادخواهی - گله کردن -
نالیدن - م
از دست او تظلم کرد = دادخواست .
تظلم بدرگاه برد = گله یا فریادخواهی یا
دادخواهی . .
تعادل (تَ عَ ادُ ل) برابر شدن-برابری-
همتا بودن - م
تعادل دارند = برابرند یا همتایند .
تعادل را از دست نباید داد = برابری .
تعاطی (تَ عَ اطِ ی) فرا گرفتن -
برداشتن - م
تعاطی افکار میسر گردید = فرا گرفتن .
تعاقب (تَ عَ اقُ ب) پی کردن - پی
گرفتن - از پی رفتن - دُم گرفتن - دنبال
گیری - م
اشرار را تعاقب کردند = از پی بدکاران
برفتند یا بدنبال گیری بدکاران بر خاستند .

تعالی (تَعالیٰ) : بلند است ـ بزرگوار است ـ بزرگ ـ م .

حق تعالی میفرماید ـ خدا که بزرگست یا خدای بزرگ . .

تعالی (تَعالِیْ) : بلندی ـ برتری ـ بزرگواری ـ برشدن ـ بلند گردیدن ـ م

تعالی میجوید بلندی یا بزرگواری ...

تعامی (تَعامِی) کوری زدن ـ کوری بخود بستن ـ کوری نمودن .

تعاند (تَعانُد) باهم ستهیدن ـ باهم ستیزه کردن .

تعاون (تَعاوُن) یارهم شدن ـ بهم یاری کردن ـ همدستی ـ دستگیری ـ م

پیشرفت امور اجتماعی منوط بتعاون است = کارهای اجتماعی بهمدستی پیش میرود یا پیشرفت اجتماع بهمدستی و یاری همگان بسته است

تعاهد (تَعاهُد) هم پیمان شدن ـ هم پیمانی .

تعب (تَعَب) رنجه شدن ـ رنجور شدن ـ مانده گشتن ـ رنجگی ـ ماندگی ـ م

درطریق طلب بتعب افتاد درراه جست وجو رنجه شد

تعب خاطر شما نمیخواهم = نمیخواهم که خاطر شما رنجور شود یا رنجه گردد .

تعبد (تَعَبُّد) : بندگی ورزیدن ـ بندگی کردن ـ پرستیدن ـ م :

طریق زهد و تعبد می‌پیماید = راه پارسائی و بندگی یا خدای پرستی . . .

درمقابل حرف او تعبد کرد = در برابر سخن وی بندگی ورزید .

تعبدا بنده‌وار ـ پرستاروار ـ پرستاروش ـ م .

تعبداً قبول میکنم پرستاروار یا بنده‌وار می‌پذیرم

تعبیر (تَعْبِیْر) ۱ ـ سخن آوردن ـ گفت آوردن ـ پرداختن ـ گزاردن ـ سخن گزاری ـ سخن پردازی ـ خواب گزاری ـ م .

قدرت تعبیر ازمافی‌الضمیر ندارد = آنچه در دل دارد سخن نتواند آورد یا گفت آوردن نتواند

اینمعنی را خوب تعبیر کردید = . نیک بپرداختید یا بگزاردید .

قدرت او در تعبیر سزای تحسین است

توانائی او در سخنگزاری یا نیروی سخن گزاری وی .

خواب مرا تعبیر نمود . . بگزارد .

در تعبیر کتب کثیره تألیف کرده اند = در خوابگزاری کتابهای بسیار گرد آورده اند .

۲ ـ گزارش ـ پاسخ ـ م :
رؤیا همه وقت تعبیر ندارد = خواب را همیشه گزارش نیست .
این رؤیا تعبیر دارد این خواب را پاسخ است .
تعبیه (تَ عْ بِ یَ ه) : ۱ ـ آراستن ـ ساختن ـ آماده کردن ـ م .
جیشی جرار تعبیه کرد لشکری گران ساخت یا بیاراست
بعد ما که از تعبیه صفوف فراغ حاصل گشت تنور مقاتلت گرم کردند پس از آنکه از آراستن صفها پرداختند .
۲ ـ ساز و برگ ـ آرایش ـ م
بتعبیه تمام بگذشتند = بساز و برگی هرچه تمامتر .
تعجب (تَ عَ جْ جُ ب) ۱ ـ شگفت داشتن ـ شگفت ماندن ـ شگفتی کردن ـ شگفتیدن ـ م
از شما تعجب میکنم شگفت دارم یا بشگفت مانده ام
تعجب شما بیجاست شگفتی کردن یا شگفت داشتن
۲ ـ شگفتی ـ م
بتعجب در وی نگریست ـ بشگفتی .
از روی تعجب بمن نگاه کرد بشگفتی
تعجیز (تَ عْ جِ یْ ز) درمانده کردن ـ درمانده خواندن ـ م
امر در این مورد بجهت تعجیز است = فرمودن در اینجا درمانده کردن راست .
تعجیل (تَ عْ جِ یْ ل) : شتاب کردن ـ شتاب گرفتن ـ شتافتن ـ م
تعجیل کنید که وقت منقضی میشود = بشتابید یا شتاب گیرید که هنگام کار میگذرد
تعداد (تَ عْ داد) شماره کردن = شمردن ـ شماره ـ م
تعداد اینها چقدر بود شماره
تعدد (تَ عَ دْ دُ د) بشمار شدن ـ بسیار شدن ـ م
این حس تعدد دارد بیشمار است
تعدی (تَ عَ دْ دی) ۱ ـ از اندازه گذشتن ـ واگذشتن ـ م
از این حد هم تعدی کرد از این اندازه هم واگذشت یا بگذشت
۲ ـ ستم کردن ـ ستمکاری ـ م
برخلق تعدی میکند = بر مردم ستم
تعدی او در این روزها بسیار شده است ـ ستمکاری
دست تعدی و تجاوز دراز کرد دست ستم
تعدید (تَ عْ دِ یْ د) شمردن

تعدیل (تَعْدِیْل) ۱-راست نداشتن- راست کردن
کارخود را تعدیل کنید = . راست نداریند
۲ - راستکار خواندن - پارسا داشتن - م
شهود را تعدیل کرد = گواهان را راستکار خواند یا پارسا داشت
تعدیه (تَعْدِیَه) گذرانیدن - گذرا کردن
تعذر (تَعَذُّر) دشوار شدن - دشوار گردیدن - دشوار یاب شدن - م
انجام این کار تعذر دارد = دشوار است
تعذیب (تَعْذِیْب) شکنجه کردن-م
بانواع مختلف تعذیبش فرمود = بچند گونه یا از چند گونه ویرا شکنجه
تعرب (تَعَرُّب) بیابانی شدن - بیابان نشستن - بیابان نشینی - م
تعرب اختیار کرد - بیابان نشینی
تعرب بعد الهجرة بیابان نشینی پس از شهر نشینی - بیابانی شدن پس از شهری شدن
تعرض (تَعَرُّض) ۱-دست اندازی- م
باموال احدی تعرض نکرد = بدارائی هیچکس دست اندازی
۲ - خشم راندن - دوانیدن - م
تعرض زیادی کرد - بسیار بر وی خشم راند یا بدوانید
۳-پرداختن-کارداشتن- پیش آمدن-م.
هیچکس بدو تعرض نکرد = . بپرداخت یا کار نداشت
تعرف (تَعَرُّف) شناختگی - روشناسی - م
در بین عوام و خواص تعرفی دارد = میان عام و خاص روشناس است
۲ - شناختن - پژوهیدن
تعرق (تَعَرُّق) خوی برافشاندن - خوی کردن
تعریب (تَعْرِیْب) بتازی گردانیدن - تازی کردن - بتازی کردن - بتازی نوشتن - بتازی گفتن - م
این مقاله را فقط شما ممکن است تعریب کنید - این گفتار را تنها شما میتوانید بتازی برگردانید
تعریض (تَعْرِیْض) گوشه زدن - سربسته گفتن - م
بدینمطلب تعریض کرد - بدینسخن گوشه زد
بتعریض گفت - سربسته
تعریضاً و تصریحاً سربسته و آشکار-م
تعریضا و تصریحا مفاسد امور را گوشزد نمودم = سربسته و آشکار تباهی کارها .

تعریف (تَعْرِیْف) : شناساندن - شناخته کردن-ستودن-شناسا گردانیدن-م
این شیئی را تعریف کنید = ... بشناسانید
یا مرا بدینچیز شناسا گردانید .
تعریف بیمورد نباید کرد - ستایش بیجا
تعریف و تمجید جاهل خلاف عقلست -
نادان استودن و بزرگ داشتن یاستایش
و بزرگ داشت نادان .
تعریق (تَعْرِیْق) خوی افشان کردن - بخوی آوردن .
تعریك (تَعْرِیْك) گوشمال دادن - گوشمال - م
خشم را بدین بی ادبی تعریك فرمود
گوشمال داد
تعریه (تَعْرِیَه) برهنه کردن
تعزی (تَعَزِّی) شکیب ورزیدن - شکیبائی کردن
تعزیت (تَعْزِیَت) ۱- سوك- پُرسه-م
تعزیت پدر نداشت = سوك .
اقامه تعزیت کرد = سوك بپای داشت
بتعزیت رفت = بسوك یا بپرسه .
۲ - شکیب فرمودن
تعزیر (تَعْزِیْر) مالش دادن - مالیدن - گوشمال - ادب فرمودن .
تعسر (تَعَسُّر) دشوار شدن - دشوار یاب شدن - تنگیاب بودن - م
تعسر دارد - دشوار است
تعسف (تَعَسُّف) بیراهه رفتن - راه کژ گرفتن - از راه بدر شدن
تعشق (تَعَشُّق) عشق ورزیدن - عاشق شدن - مهر ورزیدن - م
باشعار سعدی تعشق دارم - عشق میورزم
تعشی (تَعَشِّی) شام خوردن .
تعصب (تَعَصُّب) عصبیت کردن - پشتی کردن - برخاش نمودن - سخت گیری - م
بتعصب قبیله خود بر خاست بپشتی دودمان
از تعصب جاهلانه دست بکشید از سخت گیریهای بیخردانه
در مذهب تعصب دارد - پشتی کیش خود میکند یا در کیش خود سختگیری
تعطف (تَعَطُّف) مهرورزیدن - مهربانی کردن - مهربانی - دلسوزی - م
بتعطف و تلطف سرش در کنار گرفت -
از روی دلسوزی و دلنوازی
بر ایتام تعطف باید داشت با یتیمان
مهربان باید بود
تعطل (تَعَطُّل) بیکارگی - بیکار

شدن ـ بی پیرایه ماندن ـ بیرپوری

تعطیر (تَ عْ طِ یْ ر) خوشبو گردانیدن ـ بویا کردن .

تعطیل (تَ عْ طِ یْ ل) : بیکار کردن ـ بیکاری ـ فرو گذاشتن ـ تیمار نداشتن ـ م :

تعطیل در وجود ار محالاتست ـ بیکاری یا فرو گذاشتن در جهان هستی یا فرو گذاشتن هستی نابودنی است

فردا تعطیل خواهد بود = . بیکاری است .

تعظم (تَ عَ ظْ ظُ م) بزرگی نمودن ـ گردنفرازی .

تعظیم (تَ عْ ظِ یْ م) بزرگ داشتن ـ بزرگ کردن ـ بزرگ داشت ـ بپاخاستن ـ دو تا شدن ـ م

تعظیم و تکریم علما سنت قدیم است

بزرگ داشتن و گرامی کردن دانایان .

در تعظیم پدر و مادر بکوشید در بزرگ داشت .

برای او تعظیم نکرد ـ بپا نخاست

همینکه دید تعظیم نمود ـ دو تا شد

تعفف (تَ عَ فْ فُ ف) پرهیز جستن ـ پرهیز کاری کردن ـ پرهیز ـ پرهیز کاری ـ پاکدامنی ـ م

از قبول رشوت تعفف کرد ـ پاکدامنی ورزید و پاره نستاند یا از پذیرفتن رشوت پرهیز جست .

تعفن (تَ عَ فْ فُ ن) : بد بو شدن ـ گندیدن ـ بدبوئی ـ گندگی ـ م :

تعفن پیدا کرد = بگندید یا بد بو شد .

از تعفن درد سرشدم = از بد بوئی . . .

تعفیر (تَ عْ فِ یْ ر) . بخاک مالیدن ـ خاک آلود کردن ـ در خاک گردانیدن .

تعقب (تَ عَ قْ قُ ب) از پی در آمدن ـ در رسیدن ـ پی گیری ـ م

بتعقب او آمد = از پی یا بپی گیری . . .

تعقل (تَ عَ قْ قُ ل) اندیشیدن ـ اندیشه کردن ـ بخرد یافتن ـ خردمندی ـ م :

قدری تعقل کنید = لختی بیندیشید

تعقل ندارد ـ اندیشه نمیکند یا خردمندی . .

از روی تعقل کار کنید ـ از سر اندیشه یا از روی خردمندی یا بخردانه

تعقیب (تَ عْ قِ یْ ب) از پی در آمدن ـ پی برداشتن ـ پی کردن ـ دنبال گرفتن ـ دنبال کردن ـ دنباله گیری ـ پی گیری ـ م :

دزدان را تعقیب کرد ـ پی دزدان برداشت یا دنبال گرفت یا پی کرد

بتعقیب متجاسرین بیرون رفت = بدنباله گیری

این مطلب را بعد از این تعقیب مکنید = پس از این دنبال این سخن مگیرید .

.ر تعقیب مراسله نمره ٤ اشعار میدارد=
ر پی یا در دنبال نامه شماره ٤ آگهی
میدهد .
تعقید (تَ عْ قِ یْ د) گره زدن – بسته
کردن – پیچیدن – پیچیدگی – م :
تعقید در کلام خلاف مقصود است = سخن
پیچیده گفتن یا پیچیدگی گفتار . . .
این عبارت تعقید دارد – این سخن پیچیده
است یا پیچیدگی . . .
تعلق (تَ عَ لْ لُ ق) در آویختن –
دل بستگی – م :
تعلق خاطری بهم رسانیده است =
دلبستگی . . .
قطع تعلق شرط سلوک است = راهرو باید
که دلبسته هیچ نباشد یا دل از همه بر گیرد .
تعلق خار راه باشد = دلبستگی . .
تعلقات : دلبستگیها .
تعلل (تَ عَ لْ لُ ل). بهانه کردن – بهانه
آوردن – بهانه جستن – بهانه جوئی – م :
در آمدن تعلل دارد = بهانه میجوید .
تعلل فائده‌ای ندارد = بهانه جستن یا بهانه
جوئی بیش سود ندهد .
تعلم (تَ عَ لْ لُ م) آموختن – دانش
آموختن – یاد گرفتن – دانش آموزی – م
حاضرم که تعلم کنم = آماده‌ام که بیاموزم

بقصد تعلم از وطن مهاجرت کرد =
بر آهنگ دانش آموزی از میهن خویش
دوری گزید .
تعلیق (تَ عْ لِ یْ ق) ۱ – یاد داشت
کردن – م
بر تقویم تعلیق نمود = ... یادداشت کرد .
تعلیق این مطلب بر حاشیه کتاب ضرور
است = یاد داشت کردن این سخن
بر کناره . . .
۲ – در آویختن – آویز کردن .
تعلیقات یاد داشتها .
تعلیل (تَ عْ لِ یْ ل) علت آوردن –
علت نهادن – م
تعلیلی کرد بغایت علیل – علتی سخت
نادرست آورد
تعلیم (تَ عْ لِ یْ م) آموختن – دانش
آموختن – یاد دادن – دانا کردن –
آموزش – م
بتعلیم اطفال مشغول است = به آموزش
کودکان یا کودکان را دانش میآموزد .
تعلیم دهید = بیاموزید .
تعلیم شغلی است شریف = دانش آموختن
کاری ارجمند است .
تعلیم و تربیت . آموزش و پرورش .
تعلیم و تعلم – یاددادن و یاد گرفتن .

تعمد (تَ عَ مْ مُ د) دیده و دانسته کردن - قصد کردن - م

از روی تعمد کار را بهم زد دیده و دانسته . .

تعمداً دیده و دانسته

تعمق (تَ عَ مْ مُ ق) دور رفتن - فرو رفتن - ژرف اندیشیدن - ژرف اندیشی - م

در اطراف مساله تعمق کنید در پیرامون این کار ژرف بیندیشید

با تعمق مختصری بطلان آن معلوم خواهد شد باندك ژرف اندیشی تباهی آن پدید آید

تعمل (تَ عَ مْ مُ ل) کار از خود گرفتن - کار ورزیدن

تعمم (تَ عَ مْ مُ م) دستار بستن - دستار بندی

تعمیر (تَ عْ مِ یْ ر) ۱- آباد کردن - عمارت کردن - م

در تعمیر این بنا چقدر صرف کرده اید = در آباد کردن یا عمارت کردن این ساختمان چه مایه پرداخته اید .

۲- زندگانی دادن - زندگانی در از دادن

تعمیم (تَ عْ مِ یْ م) وارسیدن - همه رس بودن - بهمه رسیدن - فرا گرفتن - م

کسر حقوق تعمیم یافت کم کردن دستمرد همه را فرا گرفت .

این مساله تعمیم دارد - . . همه را میرسد یا همه رس است .

تعمیه (تَ عْ مِ یَ ه) کور کردن - پوشیدن - پوشیده گفتن - م

بتعمیه حرف زد - پوشیده سخن گفت .

تعنت (تَ عَ نْ نُ ت) خرده گرفتن - عیب جستن - گناه جستن .

تعند (تَ عَ نْ نُ د) ستیزه کردن - ستیزه کاری - م

بحقانیت آن علم دارد اما تعند مینماید - میداند که درست است یا درستی آن میداند لیکن ستیزه میکند

تعنیف (تَ عْ نِ یْ ف) درشت گفتن - درشتی کردن - سخت نکوهیدن - م

محتمل است که زجر و تعنیف قدم او وادی فساد بار گیرد توان بود که براندن و درشت گفتن یا که اگر ویرا براند و نکوهش کند

تعود (تَ عَ وْ وُ د) بعادت کردن - خو کردن - خو گر شدن

تعوید (تَ عْ وِ یْ د) خو دادن - عادت دادن

تعویذ (تَ عْ وِ یْ ذ) ۱ - بازوبند - چشم پنام - م

قمر مثل تعویذی از نقره می نمود = چون

باروبدی ار سیم .

۲ ـ پناه دادن ـ در داه آوردن

تعویض (تَ عْ وِ یْ ص) عوص کردن ـ عوص دادن

تعویق (تَ عْ وِ یْ ق) باز داشتن ـ پس افکندن ـ سست کاری ـ م

تعویق این امر جائز نیست پس افکندن این کار روا نباشد

مواظبت کنند که تعویقی رخ ندهد = تیمار کار بدارند تا پس افکنده نشود

بیش ازین تعویق نکنند .. سست کار نباشند

تعویل (تَ عْ وِ یْ ل) سپردگی کردن ـ پشت وانهادن

تعهد (تَ عَ هْ هُ د) ۱ ـ نگردن گرفتن ـ م

تعهد میکنم که خاتمه دهم نگردن میگیرم که بپایان آرم

بتعهد خود عمل کرد . آنچه نگردن گرفته بود بجا آورد

تعهد این کار دشوار است نگردن گرفتن

۲ ـ تیمار داشتن ـ نگاه داشتن ـ تیمار داشت ـ م

مریض را تعهد کنید = بیمار را تیمار دارید

تعهد این ایتام وظیفه ماست = تیمار داشت این یتیمان .

تعیش (تَ عَ یْ یُ ش) ۱ ـ خوش زیستن ـ خوش گذراندن ـ خوشی کردن ـ خوش گذرانی ـ م

با دوستان بتعیش مشغول بود خوشی میکرد یا خوش میگذراند

اهل تعیش بود مرد خوشگذرانی

۲ ـ گذران کردن ـ بچاره زیستن ـ گذران ـ م

از کجا تعیش میکند گذرانش از کجاست

تعیّن (تَ عَ یْ یُ ن) بزرگی ـ م

تعین بحرج میدهد بزرگی میفروشد

تعییر (تَ عْ یِ یْ ر) سرزنش ـ م

بلسان تعییر چند کلمه بگفت بزبان سرزنش

تعیین (تَ عْ یِ یْ ن) پیدا کردن ـ بازنمودن ـ م

وقتی بجهت ملاقات تعیین نمائید = دیدار را هنگامی پیدا کنید

تعیین مشکل است پیدا کردن

تغابن (تَ غَ ا بُ ن) همراز زیان افکندن ـ زیانمند شدن ـ افسوس خوردن

یوم التغابن روز رستخیز ـ روز افسوس

تغافل (تَ غَ ا فُ ل) . بغفلت زدن

تغایر (تَ ع ا یُ ر) جرهم‌بودن ـ غیر هم شدن ـ ار هم جدا بودن ـ م ٠
وجود وعدم تغایرداربد هستی‌ونیستی جر هم د یا ار هم جدائی . . .
تغذی (تَ عَ ذْ ذِ ی) ٠ خوردن ـ غدا خوردن ـ خورد .
تغذیه (تَ غْ ذِ یَ ه) : خورش دادن ـ خورانیدن ـ خوردن ـ م
ساتات بچه وسیله تغذیه میکسد = رستنیها بکدام راه میخورند .
تغریق (تَ غْ رِ یْ ق) بآب فروبردن .
تغطی (تَ غَ طْ طِ ی) خود پوشیدن ـ پوشیدن
تغطیه (تَ غْ طِ یَ ه) پوشانیدن
تغلب (تَ غَ لْ لُ ب) پیروز شدن ـ چیر آمدن ـ دست‌یافتن ـ چیرگی ـ م
برا کر بلاد تغلب یافت = بر بیشتر شهرها چیره گردید
تغلیب (تَ غْ لِ یْ ب) چیرگی‌دادن ـ چیره کردن ـ دست دادن
تغلیط (تَ غْ لِ یْ ط) غلط کار خواندن ـ م
درین روایت ویرا تغلیط کرد = غلط کار خواند
تغلیظ (تَ غْ لِ یْ ظ) ۱ـسفت کردن‌ـم بعد از تغلیظ ارروی بار بردارند = پس از سفت کردن .
۲ ـ درشتی کردن ـ درشت گفتن .
تغلیق (تَ غْ لِ یْ ق) : بستن‌ـفرار کردن.
تغمد (تَ غَ مْ مُ د) ٠ پوشیدن‌ـفرا گرفتن.
تغنی (تَ غَ نْ نِ ی) سرود گفتن ـ سرائیدن ـ سرود ـ م
تغنی مرغان بشنوید وسرسری بستان بگرید سرود
تغیر (تَ غَ یْ یُ ر) ۱ـگشتن‌ـگردیدن‌ـ گردش ـ دگرشدن ـ م
دوست راستین آنست که بتغیر احوال متغیر نگردد = که بگشتن حالها نگردد یا بدگرشدن حالها دگر نشود
تغیری درمزاج وی حادث شد = سرشت یا مزاج وی بگشت یا گردشی در مزاج او روی داد
۲ ـ بر آشفتن ـ پرخاش ـ م
خیلی تغیر کرد سخت بر آشفت
تغیر تنها علتی ندارد = بر آشفتن یا پرخاش...
تغییر (تَ غْ یِ یْ ر) گردانیدن ـ دیگر کردن ـ گشتن ـ گردش ـ م
هرچه نوشته‌بود تغییرداد = بگردانید یا دیگر کرد .
ار آنچه بود تغییر نکرد = . نگشت .

تفاح (تُفْفاح) سیب .

تفاخر (تَفاخُر) برهم نازیدن - نازیدن - نازش - م

باجداد خود تفاخر میکند = بنیاکان خویش مینازد

تفاخر من باعمال مست = نازش . یا من بکار خویش مینازم .

تفارق (تَفارُق) ازهم جدا شدن .

تفاریق (تَفارِیْق) پراکنده‌ها - پراکنده - م .

بتفاریق دو هزار ریال گرفته است - پراکنده .

تفاسیر (تَفاسِیْر) گزارشها - م

این قول را تفاسیر مختلف کرده‌اند = این گفته را گزارشهای گوناگون

تفاصل (تَفاصُل) ازهم فزون آمدن - فزونی - بیشی

تفانی (تَفانِی) همرا نابود کردن - بهم نیست شدن

تفتت (تَفَتُّت) ریزریز شدن - ازهم بریزیدن

تفتح (تَفَتُّح) شکفتن - ازهم باز شدن .

تفتق (تَفَتُّق) شکافتن - شکاف خوردن - کفتن .

تفتیت (تَفْتِیْت) ریزریز کردن - ازهم پاشانیدن - م

این دوا بجهت تفتیت حصاة مفید است = این دارو برای ریزریز کردن سنگ ریزه .

تفتیح (تَفْتِیْح) باز کردن - گشودن - م

در تفتیح سدد و تحلیل اورام استعمال میتوان کرد در باز کردن سده‌ها وفرو نشاندن آماسها بکار میتوان برد

تفتیش (تَفْتِیْش) بازرسیدن - بازجستن - واپژوهیدن - بازرسی - بازجست - م

از احوال او تفتیش کرد وا پژوهید .

در خانه او بتفتیش مشغول شد - . . بازجست پرداخت

تفتیش (اداره) بازرسی

تفتین (تَفْتِیْن) آشوب کردن - برهم زدن - آشوب انگیختن - دو بهمزنی - م .

مابینشان تفتین کرد - میانه آنانرا برهم زد

کارش تفتین است - . . آشوب کردن یا دو بهمزنی باشد .

اینقدر تفتین مکنید - این اندازه آشوب مینگیزید یا دو بهمزنی . .

تفجر (تَفَجُّر) بردمیدن - روان شدن - آب بدویدن

تفجع (تَ فَ جُّ ع) درد یافتن ـ دردمندی .

تفجیر (تَ فْ جِ یْ ر) روان کردن ـ گشوده کردن ـ آب بدوانیدن .

تفحص (تَ فَ حُّ ص) جستجو ـ بررسیدن ـ م :

تفحص بسیار کردم و نیافتم = جست و جوی

تفخیم (تَ فْ خِ یْ م) بزرگ داشتن ـ بزرگ گردانیدن ـ م

تکریم و تفخیم کرد ـ گرامی کرد و بزرگ داشت .

تفرج (تَ فَ رُّ ج) خوشی جستن ـ آرامش گرفتن ـ گردش ـ م

بقصد تفرج بصحرا رفت ـ بر آهنگ گردش . .

تفرد (تَ فَ رُّ د) یگانه بودن ـ تنها شدن ـ م

تفرد او درعلم وهنر مسلم است ـ یگانه بودن یا یگانگی . .

تفرس (تَ فَ رُّ س) دریافتن ـ بو بردن ـ بفراست یافتن ـ م

در جبین او تفرس کرد = از پیشانیش دریافت .

ازاحوال‌اوتفرس‌میکنم = ... بومی برم .

بتفرس معلوم شد = بفراست .

تفرق (تَ فَ رُّ ق). پراکنده‌شدن ـ جدائی افتادن ـ جدائی ـ پراکندگی ـ پریشانی ـ م

تفرق واقع شد = جدائی افتاد

تفرق حواس پراکنده دلی ـ دل آشفتگی ـ م

بتفرق حواس گرفتار آمد = بپراکنده دلی یا دل آشفتگی . . .

تفرقه (تَ فْ رِ قَ ه) پراکندن ـ جدائی ـ م

اموال خود بر مستحقین تفرقه نمود مال خویش برارزانیان بپراکند .

عاقبت بتفرقه منجر شد = سرانجام بجدائی کشید .

تفریح (تَ فْ رِ یْ ح)· شادی‌جستن ـ شادی کردن ـ گردش ـ م

تفریح در زندگانی مؤثر است = شادی جستن

تفریح بفرمائید = شادی بجوئید یاشادی جوی باشید .

۲ ـ شاد کردن ـم

بجهت تفریح خاطر و ترویح نفس تغنی کنید = شاد کردن دل و آسایش دادن جانرا قولی بسرائید یا سرودی بخوانید

تا دلها شاد گردد و جانها آسایش پذیرد .

تفرید (تَ فْ رِ یْ د) ۱ - تنها نشینی - تنها روی - م

طریق تجرید و تفرید پیش گرفت = روش گوشه گیری و تنها نشینی . .

۲ - یگانه کردن - یگانه خواندن .

تفریط (تَ فْ رِ یْ ط) ۱ - کوتاهی کردن - کوتاه آمدن - م .

در حق او تفریط نمود = درباره وی کوتاهی کرد

تفریطی جاهلانه میرود = بیخردانه کوتاهی میکند یا کوتاهی بیخردانه

جاهل یا افراطی است یا تفریطی = نادان یا بیش از اندازه کند یا در کار کوتاهی ورزد

۲ - تباه کردن - بلاو دادن - بر باد دادن - م

مالش را تفریط کرد = هر چه داشت تباه نمود یا بلاو داد

تفریغ (تَ فْ رِ یْ غ) پرداخته کردن - آماده ساختن .

تفریق (تَ فْ رِ یْ ق) ۱ - جدا کردن - جدائی - م .

بین آنان تفریقی واقع شد = میانشان جدائی افتاد .

فعلاً مصلحت در تفریق است = اکنون جدا کردن روی می نماید

۲ - کم کردن - کاستن - کاهش - م

این عدد را از آن یکی تفریق نمائید = کم کنید یا بکاهید

تفریق از اعمال حساب است = کاهش از کار های

۳ - پراکندن - م

این جمعیت را باید تفریق نمود = پراکنده کرد یا پراکند .

تفزیع (تَ فْ زِ یْ ع) ترساندن - ترس از افکندن

تفسخ (تَ فَ سْ سُ خ) از هم شدن - از هم گسستن - از هم ریختن

تفسیر (تَ فْ سِ یْ ر) پدید کردن - هویدا کردن - گزارش کردن - م .

این آیه را تفسیر کنید = گزارش نمائید

ماده (۱) قانون را تفسیر نمود = . پدید کرد یا گزارش کرد

تفصی (تَ فَ صْ صِ ی) رستن - رهائی جستن - از تنگی در آمدن - م

از این اشکال تفصی جست = از تنگی این اشکال در آمد یا . برست

تفضل (تَ فَ ضْ ضُ ل) : سپاس نهادن - فروبی جستن - نیکی کردن - م

بارجاع خدمتی تفضل فرمائید = بواگذاشتن کاری بر من سپاس نهید .

تفضیح (تَفْصِیْح) رسوا کردن.
تفضیل (تَفْصِیْل) برتری دادن- برتر داشتن - فرون نهادن- فرون داشتن- بر گزیدن - برتری - م
این را بر او تفضیل میدهد = .. فرون می نهد یا برتر میدارند یا برتری .
بتفضیل علی قائل است = برتری یا علی را از دیگران برتر میدانند
تفطن (تَفَطُّن) · در یافتن - دانستن - زیرکی - هوشمندی - م
فوری تفطن کرد = همان دم یا بیدرنگ در یافت.
تفطن عجیبی داشت = او را زیرکی شگفت بود یا زیرکی شگفتی .
تفقد (تَفَقُّد) باز جستن-واجستن- باز جست - واجست - دلجوئی - م
از احوال شما تفقد فرمودند = باز جست حال شما کردند یا از حال شما باز جست تفقدی نمیفرمائید = دلجوئی
تفقه (تَفَقُّه) دانشمندی (۱) جستن - فقه آموختن
تفکر (تَفَکُّر) اندیشه کردن- اندیشیدن - م
تفکر در عواقب از اقدام بر اعمال سوء ممانعت میکند = اندیشه کردن در فرجام کار ها آدمی را از بدکاری باز میدارد .
تذکر مبدأ تفکر است = اندیشیدن از یاد کردن یا اندیشه از یاد کردن خیزد .
غرق تفکر شد = باندیشه فرو رفت .
تفکه (تَفَکُّه) شوخی کردن - خوش مشی - شیرین سخنی
تفکیر (تَفْکِیْر) اندیشه کردن .
تفکیك (تَفْکِیْك) ازهم گشودن- جدا کردن- باز گشادن - از هم افکندن- م:
تفکیك آنان باین حروفها ممکن نیست = بدینسخنها آنان را از هم جدا نتوان کرد یا از هم نتوان افکند
مطالب را تفکیك بفرمائید = جدا کنید یا باز گشائید
تفلیس (تَفْلِیْس) بیچیز خواندن- تهیدست شمردن .
تفنید (تَفْنِیْد) سست شمردن - ناراست داشتن - دروغ زن خواندن- م:
آراء حکمی او را تفنید کرد = ..سست شمرد .
تفوق (تَفَوُّق) برتری - م :
بر همه تفوق دارید = از همه برترید .
تفوق او مسلم است = برتری ...
تفول (تَفَءُّل) · مروا کردن- فال زدن .

(۱) دانشمند در استعمالات پیشینیان بمعنی فقیه میآید

تفوه (تَ فَ وْ وُ ه) · دهان گشودن - برزبان آوردن - م
من باین حرف تفوه نکرده‌ام = من بدینسخن دهان نگشوده ام یا اینسخن را بزبان نیاورده ام .

تفویت (تَ فْ وِ یْ ت) از دست دادن-م
فرصت را تفویت کرد = . از دست داد

تفویض (تَ فْ وِ یْ ض) سپردن - واگذاشتن - واگذار کردن - م
امور را باو تفویض کرد = کار ها بدو واگذاشت

تفهم (تَ فَ هْ هُ م) دریافتن-فهمیدن - فهم کردن - م
قابل تفهم نیست = دریافتنی یا در خور فهمیدن .

تفهیم (تَ فْ هِ یْ م) دریا بانیدن - فهمانیدن - دانا کردن - م
چطور تفهیم کنیم = چگونه بفهمانیم .
تفهیم و تفهم . فهمانیدن و فهمیدن - م :
باوجود لجاجت مستمع تفهیم و تفهم حاصل نمیشود = اگر شنونده ستیزه کند فهمیدن و فهمانیدن دست ندهد .

تقابل (تَ قَ ا بُ ل) برابر شدن - رو با روی گردیدن - برابری - همسری - م ·
میانه کور و بینا تقابل وجود دارد = . . برابری هست

تقابل تضایف یکی از اقسام تقابل است = برابری . .

تقابل (تَ قَ ا تُ ل) · در هم آویختن-با هم کارزار کردن - در هم افتادن

تقادم (تَ قَ ا دُ م) کهن بودن- دیرینه شدن - کهنی - دیرینگی - م
با تقادم عهد هوزرشته الفت مستحکم است = با کهن شدن روزگار

تقادیر (تَ قَ ا دِ یْ ر) پنداشتها-انگاشتها
علی کل التقادیر بهمه پنداشتها - بهرچه پنداری - هر چه انگاری

تقارب (تَ قَ ا رُ ب) ۱ -نزدیك هم شدن- نزدیك هم آمدن - نزدیکی - م
بعد ما که مدتی در تباعد گذرانید بنعمت تقارب متنعم گشت = پس از آنکه یکچند روزگار دردوری سپری کرد از نزدیکی و همنشینی برخوردار گردید
۲ - همگرائی

تقاسم (تَ قَ ا سُ م) باهم بخش کردن- بار بخشیدن - با هم سوگند خوردن - همسوگندی .

تقاضی(۱) (تَ قَ ا ضِ ی) درخواست-م·
تقاضای عفو دارم درخواست میکنم که ببخشید یا درخواست بخشایش . . .

۱ - این واژه را پارسی زبانان با الف خوانند و نویسند

تقاطر (تَقاطُر) چکیدن - پیاپی شدن - م.
آب از سقف تقاطر کرد = بچکید.

تقاطع (تَقاطُع) ۱ - برخورد - م
از تقاطع خط (ا) با خط (ب) زاویه (ح) مرتسم گردید = از برخورد
۲ - از هم بریدن - از هم گسستن

تقاعد (تَقاعُد) باز ایستادن - پای پیچیدن - پای پیچی کردن - باز نشستن - باز ماندن - م
از حضور تقاعد ورزید = از پیش آمدن باز ایستاد یا پای پیچید
تقاعد (اداره) باز نشستگی

تقاول (تَقاوُل) گفت و گو - هم سخن شدن - با هم سخن گفتن - همسخنی

تقاوم (تَقاوُم) ایستادگی کردن - ایستادگی - پایداری

تقبل (تَقَبُّل) پذیرفتن - پذیرفتاری - پذیرفتگاری - بگردن گرفتن - م
من تقبل میکنم که مطیع شود - من پذیرفتار میشوم یا پذیرفتگاری مینمایم که فرمان پذیر گردد.
احدی این قرض را تقبل نمیکند - هیچکس این وام را بگردن نمیگیرد یا پذیرفتار این وام نمیشود.

تقبل‌الله (تَقَبَّلَ‌اللّه) : خدا بپذیرد - ایزد بپذیراد - پذیرفته درگاه خدا باد.

تقبیح (تَقْبِیح) زشت داشتن - زشت شمردن - زشت کردن - م
اعمال خصم را تقبیح کرد = کارهای دشمن را زشت شمرد.

تقبیل (تَقْبِیل) بوسه زدن - بوسیدن - بوسه دادن - م
باسطه مبارك را تقبیل کرد = آن دست خجسته را بوسید یا بوسه داد.
وقت تودیع قصد تقبیل و معانقه داشت = هنگام بدرود بر آن بود که رویش ببوسد ودست بگردن درآورد

تقتیر (تَقْتِیر) تنگ گرفتن - سخت گرفتن - بدگذرانی دادن - هزینه اندك کردن

تقدس (تَقَدُّس) پاکی نمودن - پاکی - م
تقدس بخرج میدهد = پاکی.
تقدس اظهار میکند - پاکی باز مینماید.

تقدم (تَقَدُّم) پیش افتادن - فرا پیش شدن - پیشتر رفتن - پیش شدن - پیشی - م
بر اقران خود تقدم یافت = از همالان

حویش پیش افتاد .
در سائر اعیان تقدم دارد - ازدیگر بزرگان پیش است یا بر بزرگان دیگر پیشی . . .
تقدم و تأخر پیش افتادن و پس افتادن - پیش و پس رفتن - پیشی و پسی - م
تقدم و تأخر دلیل حرمت واقعی نیست = پیش و پس رفتن . .
تقدمه (تَ قْ دِ مَ ه) پیش دست - پیش داد.
تقدیر (تَ قْ دِ یْ ر) اندازه گرفتن - فرمان خدا - سرنوشت - م
تا تقدیر چه خواهد بود = تا فرمان خدا یا سرنوشت .
تقدیر مؤثر است یا تدبیر = کار پیش بینی دارد یا سرنوشت
الهی تقدیر بد بگردان = خدایا سرنوشت ...
اسیر تقدیر حق گردید = گرفتار فرمان .
تقدیس (تَ قْ دِ یْ س) پاك خواندن - پاك شمردن - م
سخن را بتقدیس و تحمید افتتاح کرد ستودن و پاك خواندن خدای بگشاد
تقدیم (تَ قْ دِ یْ م) ۱ - پیش کش کردن - پیش کش - م
چند جلد کتاب تقدیم نمود = . پیشکش کرد .
بتقدیم هزار ریال اکتفا کرد = بپیشکش کردن . . .
۲ - پیش افکندن - فرا پیش کردن - در پیش داشتن - پیش انداختن - م
از تقدیم این مقدمه ضرری متوجه شود = از پیش افکندن . .
تقدیم و تأخیر پیش و پس داشتن - پیش افکندن و پس انداختن .
تقرب (تَ قَ رْ رُ ب) نزدیك شدن - نزدیکی جستن - م
اطعام مساکین و احسان بفقرا و ایتام موجب تقرب باری تعالی است . خورش دادن بمستمندان و نکوکاری بتهیدستان و یتیمان مایه نزدیك شدن بخدای باشد .
بچرب زبانی و تردستی تقرب حاصل کرد . بدو نزدیك شد یا نزدیکی ...
تقرباً الی الله نزدیك شدن بخدای را - برای نزدیك شدن بخدا - تا بخدا نزدیك شود یا شوم .
تقرح (تَ قَ رْ رُ ح) زخم شدن - ریش گشتن - زخمگیی .
تقرر (تَ قَ رْ رُ ر) پا برجا شدن - درست گشتن - م :
قواعد عدل تقرر یافت . بنیاد داد پای برجا شد .
بعد از تقرر این اصل که هر مرکب

حادث است حدوث عالم مسلم میگردد = پس از درست شدن این پایه . . .

تقریب (تَ قْ رِ یْ ب)· ۱- نزدیك کردن نزدیك گردانیدن - م

بجهت تقریب بذهن در مقدمه میگوئیم = برای نزدیك کردن مقصود . . .

۲ - زمینه سازی - زمینه - م .

باین تقریب در مطلب ورود کرد = با این زمینه سازی در آمد سخن نمود .

تقریباً· نزدیك به - م·

تقریباً دوهزارتن بودند نزدیك بدو ...

تقریباً دو روز میشود که رفته‌اند = نزدیك بدو روز . . .

تقریر (تَ قْ رِ یْ ر)· ۱- پدید کردن - روشن ساختن - م :

دلیل خود را تقریر نمائید = . . . پدید کنید یا روشن سازید .

بعد از تقریر درس بجواب اشکالات پرداخت = پس از روشن کردن . .

۲ - پا برجا کردن .

۳ - جستجو کردن .

تقریظ (تَ قْ رِ یْ ظ) ستودن - ستایش - ستا گوئی - م·

تقریظی نوشت = ستایشی . . . یا ستایشی در نوشتن آورد .

کتاب اورا تقریظ کرد = . . . بستود .

تقریع (تَ قْ رِ یْ ع)· سرزنش کردن - بسرزدن - سرزنش - بیعاره - م·

در نامه وی را تقریع نمود = ... سرزنش کرد .

بتقریع و توبیخ زبان نگشود = بسرزنش ...

تقسم (تَ قَ سْ سُ م) · بخش شدن - پراکنده گشتن - پراکندگی - م·

خاطر او را تقسمی عارض گشت -- ویرا پراکنده دلی روی داد .

تقسیم (تَ قْ سِ یْ م)· ۱- بخشیدن - بخش کردن - م .

تقسیم اموال بروفق مرادصورت نگرفت = بخش کردن مالها بکام ما نبود یا چنانکه کام ما بود مال را بخش نکردند .

۲ - بخش - م

تقسیم از اعمال اصلی حسابست - بخش...

تقشف (تَ قَ شْ شُ ف)· بکم ساختن - سخت گذرانی - جامه درشت پوشیدن .

تقشیر (تَ قْ شِ یْ ر)· پوست باز کردن - پوست گرفتن

تقصیر (تَ قْ صِ یْ ر) ۱ - کوتاهی کردن - سستی ورزیدن - کوتاهی - م :

در وفا تقصیر نمود = ...کوتاهی نکرد .

در اجراء اوامر تقصیر نکند = درراندن

فرمانها سستی نوررزند یا کوتاهی ...
۲ ـ گناه ـ م :
تقصیری شما متوجه نخواهد شد - گناهی
گردنگیر شما نشود یا بگردن شما نیفتد
من بی تقصیرم - من گناهی ندارم یا بیگناهم
تقصیر من چه بود - گناه .
۳ ـ کوتاه کردن .
تقضی (تَ قَ ضْ ضِ ی) گذشتن ـ
سپری شدن ـ بسر آمدن
تقطر (تَ قَ طْ طُ ر) چکیدن ـ چکیده
شدن ـ بپهلو افتادن .
تقطع (تَ قَ طْ طُ ع) بریده شدن ـ
از هم بریدن
تقطیب (تَ قْ طِ یْ ب) روی در هم
کشیدن ـ روترش کردن ـ گره بپیشانی
زدن ـ چین در ابرو افکندن ـ گره برابرو
زدن ـ آژنگ بپیشانی آوردن .
تقطیر (تَ قْ طِ یْ ر) چکانیدن
تقطیع (تَ قْ طِ یْ ع) پاره کردن ـ
کوتاه کردن .
تقلب (تَ قَ لْ لُ ب) ۱ ـ نادرستی ـ
ناراستی ـ دغلی ـ دغلکاری ـ م .
از تقلب احدی فائده نمی برد - از نادرستی
یا از دغلی هیچکس سود ...
تقلب بافتضاح منجر میشود = دغلکاری
برسوائی میکشد .
چقدر تقلب میکنی = چه اندازه دغلی
میورزی .
ترك تقلب کرد - ناراستی یا دغلکاری
بگذاشت
۲ـ برگشتن ـ برگردیدن ـ باژگونشدن ـ
زیر و رو شدن ـ واگشت ـ گردش ـ م
از تقلب زمان ایمن مباش = از گردش ..
تقلد (تَ قَ لْ لُ د) بگردن گرفتن .
تقلیب (تَ قْ لِ یْ ب) گردانیدن ـ
زیر و رو کردن ـ باژگون کردن
تقلید (تَ قْ لِ یْ د) پیروی کردن ـ
پیروی ـ از پی رفتن ـ م
از که تقلید میکنید = پیرو کیستید یا از که
پیروی ...
۲ ـ بگردن انداختن ـ درگردن کردن ـ
واگذار کردن .
تقلیل (تَ قْ لِ یْ ل) ۱ ـ کم کردن ـ م
تقلیل حقوق مصلحت نیست = کم کردن
دستمزدها روا نباشد .
۲ ـ کم خوردن ـ کمخوری ـ م
در موقع مرض اگر تقلیل بفرمائید بهتر
است . هنگام بیماری اگر کم بخورید ..
تقمص (تَ قَ مْ مُ ص) پیراهن پوشیدن .
تقنع (تَ قَ نْ نُ ع) خرسند شدن ـ

حرسدی وررىدں .

تقول (تَ قَ وْ وُ ل) · ىستں - دروع ىستں - سحں وا ىافتں .

تقوم (تَ قَ وْ وُ م) ایستادں - پایداری - ىوا گرفتں - م

تقوم حسم بچیست حسم بچه می ایستد یا ار کجا ىوا میگیرد

تقوم حسم بهیولی وصورت باشد حسم ارمایه و پیکر ىوا میگیرد یا پایداری

تقوی (تَ قْ وَ ی) پرهیر گاری - ىرهیر - ترسکاری - م

وصیلت اىساں ىعلم و ىقوی است - آدمی ىداىش و ىرهیر گاری ىرتری یاىد یا ىرتری مردم ىداىش و پرهیر است

تقوی حلیه ىفس است پرهیر گاری ریور حاںست یا حاںرا ىیاراید

تقوی طلب پرهیر حوی

ىقویب (ىَ قَ وْ ی یَ ت) ىیرو دادں - ىیرو کردں - ىیرومىد ساحتں - ىیرومىدی - ىیرومىد گرداىیدں - م

ىدں را ىریاصت تقویت کىید - تں را ىوررش ىیرو دهید یا ىیرومىد گرداىید

در تقویت مأموریں حهد میىمود - در ىیرو دادں یا ىیرومىدی ..

تا تقویت ىمائید قوی ىمىشوید = تاتںرا ىیرو ىدهید ىیرو ...

تقویض (تَ قَ وْ ی ِ ص) · ىرکىدں - اوکىدں .

تقویم (تَ قَ وْ ی ِ م) ۱ - ىها کردں - ىرح کردں - ارر ىسںں - م ·

مىرل را تقویم ىمودىد = سرای را ىها کردىد .

ىچه مىلع تقویم میىمائید . ارر می ىىدید یا ىها میکىید

۲ - راست کردں

۳ - ىر آورد .

تقی (تُ قَ ی) پرهیر گاری - پرهیر - ترسکاری

تقی (ىَ قِ ی ْ ی) پرهیر گار - ترس کار - م

تقی و فاحر و مؤمں و کافر ار احساں او متمتع ىودىد = ىرهیر گاراں و تر داماں . .

ىقید (تَ قَ یَ ْ ی ُ د) پاىىد شدں - ىىد ىودں - حویش را ىىد کردں - م ·

ىتقدم و تأحر تقید دارد - ىاىىد پیش و پس رفتں است یا در ىىد

ایىقدر تقید هم حوب ىىست ایں اىداره هم ىىد ىودں یا پاىىد شدں . .

تقیل (تَ قَ یَ ْ ی ُ ل) ىر پی رفتں - ىپی شدں - ماىىدگی کردں - پیروی - م

و در اعاثه ملهوفاں و ایواء مساکیں ىآباء

کرام خود تقبیل واجب بیند = و در
بر پادرسی ستمدیدگان و نگهداری بیوایان
پیروی پدران بزرگوار خود در پای شناسد
تقیید (ت َق ْی ِی ْد) بند نهادن ـ بند
کردن ـ نگهداشتن ـ پایدار کردن ـم
حسن خلق وطهارت ذیل نام خویش در
دفتر ایام تقیید کرد = نیکخوئی و پاکدامنی
نام خود را در دفتر روزگار پایدار ساخت
تکاتب (ت َك ا ت ُب) بهم نوشتن ـ
نامه نویسی
تکاثف (ت َك ا ث ُف) انبوه شدن ـ
سطبر گشتن ـ روفت گردیدن ـ فراهم آمدن ـ
فشرده شدن ـ فشردگی
تکاذب (ت َك ا ذ ُب) بهم دروغ گفتن
تکاسل (ت َك ا س ُل) کاهلی نمودن ـ
بکاهلی زدن ـ سستی نمودن ـ تن آسانی .
تکافؤ (ت َك ا ف ُؤ) برابر شدن ـ همتا
گردیدن ـ برابری ـ همتائی ـ م
این دو تکافؤ نمیکنند = . برابر نیستند .
دخل و خرج تکافؤ نمود = در آمد و
در رفت همتا گشت یا برابر نا نساد
تکالب (ت َك ا ل ُب) آزمندی نمودن ـ
بهم سگخوئی کردن .
تکبر (ت َك َب ْ ب ُر): بزرگی نمودن ـ
بزرگوار شدن ـ بزرگ منشی کردن ـ
بادسر شدن ـ برمنشی ـ گردنفرازی ـ
بادسری ـ برتنی ـ م
تکبر انسان را بمذلت افکند = بزرگی
نمودن یا بادسری مردم را بخواری اندازد.
تکبر نتیجه جهل وغرور است = برمنشی
از نادانی و فریفتگی خیزد
تکبیر (ت َك ْب ِی ْر). بزرگ کردن ـ
بزرگ داشتن ـ بزرگی یاد کردن .
تکثر (ت َك َث ْ ث ُر) بسیاری جستن ـ
بسیار کردن ـ بسیاری .
تکثیر (ت َك ْث ِی ْر) بسیار کردن ـم
اوراق را تکثیر کنند = برگها را بسیار
تکحل (ت َك َح ْ ح ُل) سرمه کشیدن ـ
سرمه در چشم کردن
تکدر (ت َك َد ْ د ُر) تیره شدن ـ
آزردگی ـ دل آزردگی ـ م
تکدر خاطری بهمرساند = دل آزردگی .
تکدیر (ت َك ْد ِی ْر) تیره گردانیدن ـ
آزرده کردن ـ آزردن
تکذیب (ت َك ْذ ِی ْب) دروغ شمردن ـ
دروغگو خواندن ـ دروغ زن داشتن ـ
استوار نداشتن ـ م
اقوال او را تکذیب نمود = گفته هایش را
دروغ شمرد .
این خبر را تکذیب میکنم = .. دروغ
میشمارم
انبیا را تکذیب کردند = پیمبران را دروغگو

خوانده .
بچه علت تکذیب میفرمائید = چرا دروغ میشمارید یا دروغ زن میخوانید .
تصدیق وتکذیب راست‌داشتن ودروغ شمردن-استوارداشتن و استوار نداشتن .
تکرار (تَ کْ رار) دو باره کردن -دو باره گفتن - باز گفتن - بازگو کردن - واگردانیدن - م
این عمل را تکرار کنید = این‌کار را دو باره انجام دهید
مطلب را تکرار کنید = ... بازگوئید
تکرار اینحرف مضراست بازگو کردن اینسخن زیان آرد
تکرر (تَ کَ رْ رُ ر) بازگو شدن - دو باره شدن - گردانیده شدن .
تکریر (تَ کْ رِ یْ ر) دو باره گفتن- بازگو کردن - دو باره کردن
تکریم (تَ کْ رِ یْ م) گرامی داشتن - گرامی کردن - بزرگوار شمردن - م
بلوازم‌تکریم‌عمل کرد = گرامی‌داشتن‌را هرچه در بای بود بجای آورد .
سر تکریم و تعظیم فرو آورد - برای گرامی کردن و بزرگ داشتن سر فرو داشت .
تکسر (تَ کَ سْ سُ ر) شکسته شدن- شکستن - شکستگی .
تکسیر (تَ کْ سِ یْ ر) شکستن -ریز ریز کردن .
تکشف (تَ کَ شْ شُ ف) برهنه شدن- از پرده بر آمدن - پدید گشتن .
تکفل (تَ کَ فْ فُ ل) پایندانی کردن- پذ رفتاری - پایندانی - م
مخارج او را تکفل کرد = پایندان هزینه او گشت .
تحت تکفل جدخود امرارمعاش میکند= بپایندانی نیای خویش گذران مینماید .
تکلف (تَ کَ لْ لُ ف) رنج برخودنهادن- بگردن گرفتن- رنج بردن -خودنمائی- رنج - م
تکلف بسیار کرد رنج‌بسیار برخود نهاد.
بتکلف افتاد = برنج ...
ازروی‌تکلف‌شعر میسازد برنج‌وسختی...
در ضیافت تکلف کرد = در مهمانی رنج برد یا خود نمائی .
تکلم (تَ کَ لْ لُ م) سخن گفتن -سخن در آمدن - سخنگوئی - م
بطوری عصبانی‌شد که یکحرف با اوتکلم نکرد = چنان گرم شد یا از جا در رفت که با وی یکسخن نگفت .
وقتی بامحترمتر از خود تکلم میکنید شرائط

ادب را از دست مدهید = هنگام سخن گفتن با بزرگتر از خود یا هنگامیکه با برتر از خود سخن میگوئید . . .
تکلم از خواص انسانست = سخنگوئی ..
قدرت تکلم نداشت = یارای سخن گفتن یا توان سخنگوئی . . .
تکلیف (تَ کْ لِ یْ ف) برنج افکندن - بار کردن - بگردن گذاشتن .
تکمیل (تَ کْ مِ یْ ل) ۱ - رسانیدن - رسیده کردن - رسا کردن - م
در تکمیل نفس جهد نمود = در رساندن جان خویش بکوشید
مطلب را تکمیل نمائید = سخن را رسا کنید .
۲ - رسیدگی - رسائی - م
تکمیل نمیشود = رسیده
قابل تکمیل نیست رسائی نه پذیرد
عده تکمیل شد - شماره برسید یا رسائی گرفت
تکون (تَ کَ وْ وُ ن) هست شدن - بودن - هستی - م
تکون یافت = هست شد یا بود
تکوین (تَ کْ وِ یْ ن) هست کردن - بهستی آوردن - هستی دادن - م
تکوین عالم چگونه صورت گرفت = هست کردن جهان . .
تلاحق (تَ لَ احُ ق) بهم رسیدن - در یکدیگر رسیدن
تلازم (تَ لَ ازُ م) همراه بودن - در پای هم بودن - م .
این دو قضیه تلازم دارند - در پای همند .
تلاشی (تَ لَ اشِ ی) نیست شدن .
تلاصق (تَ لَ اصُ ق) بهم چسبیدن
تلاطم (تَ لَ اطُ م) بهم خوردن - بهم بر آمدن - بهم تپانچه زدن - م
تلاطم امواج هولی عظیم داشت - بهم خوردن موجها .
تلافی (تَ لَ افِ ی) دریافتن - دریافت - م:
اگر تقصیری واقع شد تلافی میکنم اگر کوتاهی رفت در مییابم
از تلافی آن در مانده ام = از در یافت .
تلاقی (تَ لَ اقِ ی) دیدار کردن - فراهم رسیدن - هم را دیدن
تلالؤ (تَ لَ أْ لُ ؤ) درخشیدن - م
از شدت تلالؤ چشم را خیره میکند = از شگه مندرخشد
تلاوت (تِ لَ اوَ ت) خواندن - م .
بتلاوت قرآن مشغول بود نبی مخواند .
قدری تلاوت کنید - لختی بخوانید .
تلبیس (تَ لْ بِ یْ س) ۱ - رنگ آمیختن - نیرنگ ساختن - نیرنگ سازی - م

تلمیس بابلیس میآمورد = بیرنگ ساری..
یا ابلیس را بیرنگ ساری . . .
۲ – رنگ – بیرنگ – م
ار کید ابلیس بر تلمیس بحدا پناه برد = ار
دستان اهرمن بر بیرنگ یا بیرنگ سار
تلذذ (تَ لَ ذْ ذُ د) مره گرفتن – حوش
آمدن – حوش گشتن .
تلطف (تَ ل طْ طُ ف) ۱– برمی کردن –
مهربانی – م
متلطف سرش در کنار گرفت – برمی یا
ار روی مهربانی .
دست تلطف . مهر .
۲ – چربدستی – چابکی کردن .
تلف (تَ لَ ف) ۱– نیست شدن – نیستی – م
عاقبت در راه مقصود تلف گشت =
نیست شد .
۲ – بر باد رفتن – برباد دادن – م
مال حویش تلف کرد – . برباد داد .
تلفیق (تَ لْ فِ یْ ق) با هم آوردن –
بهم بستن – م
ار اشعار دیگران دیوانی تلفیق کرد – ...
با هم آورد .
تلقاء (ت لْ قَ اء) : سوی
تلقی (تَ لَ قْ قِ ی) آموختن – ورا
گرفتن – فرو گرفتن – م
ایسحن را ار که تلقی کرده اید = ... ورا
گرفته اید .
تلقی ادب ار ابوعلی فارسی کرد = ادب
ار ابوعلی فارسی آموحت یا ورا گرفت .
تلقیح (تَ لْ قِ یْ ح) گشن دادن –
مایه زدن – مایه کوبی
تلقین (تَ لْ قِ یْ ن) دردهن دادن –
دردهن نهادن – یاددادن – زبان دادن –
فرازبان دادن – م
مطالب حود را بدو تلقین کرد = ... زبان
وی داد یا در دهان او نهاد .
حدیث بوی تلقین نمود = . یاد داد .
تلمذ (تَ لَ مْ مُ د) شاگردی کردن –
شاگردی – م
متلمذ اشتغال دارد شاگردی میکند یا
بشاگردی می پردازد
مدتی در حدمت اساتذه عالیمقام تلمذ
کرده ام = دیرگاهی نزد استادان بلند
پایه شاگرد بوده‌ام یا شاگردی . . .
تلمیذ (تِ لْ مِ یْ د) . شاگرد – م :
تلمیذ ساعی موجب اعتبار معلم میشود =
شاگرد کوشا آبروی آموزگار است .
تلو (تِ لْ و) ۱– دنبال – پس – پی – م :
در تلو این مطلب بعرض میرسانم = در
دنبال یا ار پس . . .

۲ - پس رو - دنبال گیر .
تلواً در پی - از دنبال - م
تلواً رحمت میدهد در پی . . .
تلون (تَ لَ وْ وُ ن). رنگارنگ شدن - رنگ برنگ گشتن - رنگ گردانیدن - رنگین شدن - رنگ گرفتن - گونه گرفتن - م
تلون دارد رنگارنگ است یا رنگ برنگ میشود یا رنگ میگرداند .
تلون عقیده خوب نیست رنگ‌برنگ شدن در .
تلویح (تَ لْ وِ یْ ح) نمودن - انگشت نمودن - سربسته گفتن - م
بتصریح و تلویح مصار ظلم را تذکر دادم - - سربسته و آشکار زیانهای ستم را بیاد وی آوردم
تلویحاً و تصریحا سربسته و آشکار .
تلوین (تَ لْ وِ یْ ن) رنگ کردن - رنگین ساختن - رنگ‌رنگ کردن - رنگ دادن .
تلهب (تَ لَ هْ هُ ب) زبانه زدن - زبانه کشیدن - برافروختن .
تلهف (تَ لَ هْ هُ ف) دریغ خوردن - اندوه بردن - افسوس خوردن .
تلیین (تَ لْ یِ یْ ن): نرم کردن - نرم گردانیدن .
تماثل (ت م اث ُل) مانند هم شدن - همانندی
تماثیل (تَ مَ اث یِ ل) تندیسها - پیکرها - نگارها
تمارض (تَ مَ ار ُص) بیماری نمودن - به بیماری زدن - م
تمارض کرد ودرخانه نشست بیماری زد یا بیماری نمود .
تماس (تَ مَ اسْ س) ۱ - نزدیکی - پیوستگی - پیوند - م
اخیراً با او تماسی پیدا کرده - .. نزدیك شده یا نزدیکی . .
کار من با شما تماس ندارد .. پیوسته نیست یا پیوستگی . . .
تماس مستقیم دارد راست پیوسته‌است .
۲ - بسودن - هم را بسودن .
تماسك (تَ مَ اس ُك) خویشتن‌داشتن - بازرستن - بازرگی .
تمالك (تَ مَ ال ُك). خود داری .
تمام (تَ مام) ۱ - همه - سراسر - سرسر - یکسر - سراپا - م
تمام رفتند همه . . .
تمام خلائق عیال قدر تند همه‌آفریدگان یا آفریدگان سرسر یا سراسر آفریش ...

تمام بلادرا زیر پی کردم = سراسر شهرها یا شهرها همه . . .
تمام شهررا دیدم = سراپای . . .
تمام وجود تو سرچشمه حیراست = سرا پای تو یا هستی تو یکسر . . .
۲ـ بسر آمدن ـ بسر رسیدن ـ پایانگرفتن ـ بپایان آمدن ـ بپایان رسیدن ـ م :
کتاب تمام شد = نامه بسر آمد یا بپایان رسید .
این عمارت چه وقت تمام میشود ـ این ساختمان کی بپایان میرسد .
۳ ـ درسیدن ـ مردن ـ م :
دیشب تمام کرد = بمرد یا درسید .
٤ ـ بس ـ بسنده ـ م .
ترا این عطیت تمامست = . . دهش بسنده باشد .
ویرا حس طبیعی تمام باشد = ... زیمائی خداداد بس است .
٥ ـ پخته ـ رسیده ـ رسا ـ م
کاتبی تمام باید تا نامه چنین نویسد دبیری پخته یا رسیده . .
کلامی تمام گفت سخنی پخته یا رسا ...
تمام مردیست ـ پخته . . .
٦ ـ بُود کردن ـ م
عده را تمام کنید شماره را بُود . . .

تمامش کن = بودش . . .
هزار ریال تمام = ... بود .
تماماً : همه ـ همگی ـ سراپا ـ م :
تماماً حرکت میکنند = همه یا همگی رهسپار میشوند .
تماماً دلفریب است = سراپا . . .
تماماً تحویل دهید = همگی بار سپارید .
تمامت . همه ـ همگی ـ سراپا .
تمامی : ۱ ـ پایان ـ بسر آمدن ـ م :
اینحرفها تمامی ندارد = این سخنها بسر نمی آید یا پایانی . . .
۲ ـ رسیدگی ـ رسائی ـ م :
درعایت تمامی است = بیك رساست یا در پایان رسیدگی باشد .
بالتمام : همه ـ همگی ـ کم ناشده ـ بی کم وکاست ـ م :
بالتمام عائد شد = کم ناشده یا بی کم وکاست برسید .
بالتمام تودیع کردند = همگی بدرود گفتند .
ماه تمام : پُرماه ـ ماه دوهفته ـ ماه دوهفت ـ دو هفته ماه ـ ماه شب چهارده ـ ماه ده چهاری ـ ماه ناکاسته ـ گرد ماه .
تمایل (تَ مَ ای ُ ل) : گرائیدن ـ گرایش ـ م :
تمایلی بدینکار ندارم = گرایشی . . .

اظهارعدم تمایل کرد = ناگرائیدن نمود یا نمود که بدو نمیگراید .

تمایل اظهار داشت = گرایش نمود یا پدید آورد .

تمائم (تَ مَ اِ ءِ م) · بازوبند ها ـ گردن بند ها ـ چشم آویزها .

تمتع (تَ مَ تَ تُ ع): برخوردارشدن ـ برخورداری یافتن ـ برخورداری ـ م ·

ازین مجلس تمتع یافتم = ... برخوردارشدم .

تمتع برد = برخورداری یافت .

از حیات تمتعی نگرفت = از زندگی برخوردار نشد یا برخورداری نیافت .

تمثال (تِ مْ ثا ل): پیکر ـ تندیس ـ نگار ـ م ·

تمثال مبارك را نصب کنید = پیکرخجسته را آویز کنید یا بیاویزید .

تمثل (تَ مَ ثْ ثُ ل) · داستان زدن ـ م ·

بشعرفردوسی تمثل کرد = . . . داستان زد

این تمثل مستحسن نشد = این داستان زدن نیك بیفتاد یا پسندیده نیامد

تمثیل (تَ مْ ثِ یْ ل) ۱ ـ داستان آوردن ـ داستان ـ م

تمثیل کرد = داستان آورد .

جامع تمثیل هاست = گردآرنده داستان ...

۲ ـ نگار کردن ـ نگاشتن .

تمجید (تَ مْ جِ یْ د): ستودن ـ بزرگ داشتن ـ بزرگی یاد کردن ـ م

بعد از تعریف و تمجید شروع بتقاضا نمود = پس از آنکه او را بستود و بزرگی یاد کرد خواهش آغاز نهاد .

تعریف و تمجید بیمورد قدر انسان را کم میکند = ستودن و بزرگ داشتن بیجا ...

تمحل (تَ مَ حْ حُ ل): چاره اندیشیدن ـ چاره جستن ـ چاره اندیشی ـ چاره جوئی ـ چاره گری ـ م

بتمحل براو دست یافت = بچاره گری ...

خیلی تمحل کرد اما بجلب خاطر او موفق نگردید = بسیار چاره جست ولی بربودن دل او دست نیافت .

تمدد (تَ مَ دْ دُ د): کشیده شدن ـ خویش یازیدن .

تمدد اعصاب : دراز کشیدن ـ م :

تمدد اعصاب خیلی مفید است = دراز کشیدن سود بسیار دهد .

قدری تمدد اعصاب بفرمائید = اندکی دراز بکشید .

تمدید (تَ مْ دِ یْ د) کشیدن ـ دراز کردن ـ م :

مدت قرارداد را تمدید فرمائید = ... دراز کنید .

تمرد (تَ مَ رْ رُ د): گردنکشی-سرکشی-ستمبه شدن - م
تمرد عاقبتش وخیم است = گردنکشی را سرانجامی ناگوار باشد.
تمرد از امر نکند = از فرمان سر نکشد یا در برابر فرمان سرکشی نورزند.

تمرین (تَ مْ رِ یْ ن) نرم گردانیدن - خو کردن - ورزیدن - م.
تمام قوای انسانی بتمرین قوت میگیرد = همه قوتهای مردم بورزش نیرو...

تمزیق (تَ مْ زِ یْ ق) درانیدن - پاره کردن.

تمساح (تِ مْ سَ اح) نهنگ.

تمسخر (تَ مَ سْ خُ ر) فسوس کردن- ریشخند زدن - تماخره - گواژه - م:
تمسخر عادت اشخاصی است که عقل کافی ندارند = فسوس کردن خوی کم خرداست.
اگر بحفظ حیثیت خود علاقه‌مندید احدی را تمسخر مکنید = اگر دلبسته آبروی خویشید بر هیچکس ریشخند مزنید.

تمسك (تَ مَ سْ سُ ك) چنگ‌درزدن - دست در زدن - سخت داشتن - م:
بحدیث تمسك کرد .. چنگ‌درزد.

تمشی (تَ مَ شْ شِ ی) راه‌رفتن- برفتن.

تمشیت (تَ مْ شِ یَ ت) ۱-کارگزاردن- سرو سامان دادن - راندن - م.
امور را تمشیت داد کار ها بگزارد یا بگزارد رسانید.
از تمشیت امور و طاعت حاصل کرد - از راندن یا سرو سامان دادن‌کارها بپرداخت.
۲ - روان کردن - برفتن آوردن.

تمطی (تَ مَ طْ طِ ی) یازیدن - دراز کشیدن خرامیدن - تازه کشیدن - خمیازه کشیدن

تمکن (تَ مَ كْ كُ ن) ۱ - دارائی - م:
تمکن زیاد دارد - دارائی بسیار ..
۲ - دست یافتن - توانا شدن - م
در امارت تمکن یافت توانا شد.
۳ - جای گرفتن - جایگزین شدن

تمکین (تَ مْ كِ یْ ن) ۱ -دست‌دادن- بفرمان‌بودن-فرمانبردن-فرمانبرداری-م:
هر چه میگیم تمکین نمیکند = ... فرمان نمیبرد یا فرمانبردار نمیشود.
در تمکین من بیستند بفرمان. .
۲ - توانائی - هنگ - م.
بحشمت وتمکین ازانوشیروان بگذشت= بشکوه و هنگ...
بتمکین او در امورکسی نمیشناسم = بتوانائی وی در کار ها .
بتمکین وجلال بحضرت دارالملك مراجعت

فرمود بهمراه بزرگی و هنگ بپایتخت
بار آمد .

تملق (تَ مَ لْ لُ ق) چاپلوسی کردن ـ
چاپلوسی ـ م
تملق در اشخاص ضعیف مؤثر است =
چاپلوسی در مردم سست و کوچك دل کارگر
میافتد
و اگر توقفی میرفت انواع تلطف و تملق
مشاهدت می افتاد و اگر درنگی میافتاد
همه گونه چربدستی و چاپلوسی دیده میآمد
تملق هم حدی دارد = چاپلوسی را نیز
اندازه باشد .

تملك (تَ مَ لْ لُ ك) داراشدن ـ بچنگ
آوردن ـ خداوند شدن ـ م
اراضی را تملك نمود زمینها را بچنگ
آورد .

تمليك (تَ مْ لِ یْ ك) دارا کردن ـ
خداوند گردانیدن .

تمنع (تَ مَ نْ نُ ع) استوار شدن ـ باز
ایستادن

تمنی (تَ مَ نْ نِ ی) (۱) آرزو کردن ـ
آرزو بردن ـ آرزو داشتن ـ بآرزو خواستن ـ
آرزومندی ـ م :
تمنی دارم که مرا معفو فرمائید = آرزومندم...

تمنی مرد ره بنوابی شد ـ بآرزو کردن یا
بآرزو داشتن یا آرزومندی . .

تمنیه (تَ مْ نِ یَ ه) آرزومند کردن ـ
بآرزو آوردن ـ آرزو دادن ـ بآرزو
افکندن .

تموج (تَ مَ وْ وُ ج) خیزاب بر آوردن ـ
کوبه زدن ـ موج زدن ـ م
مثل بحراخضر در تموج آمد ـ چون
دریای سبز کوبه زد .

تمول (تَ مَ وْ وُ ل) توانگر شدن ـ
مالدار شدن ـ توانگری ـ مالداری ـ م
تمول خوبی دارد ـ توانگری . . .
خیلی صاحب تمولست ـ توانگری بسیار
دارد

تمویه (تَ مْ وِ یْ ه) دروغ آراستن ـ
نیرنگ ساختن ـ رنگ بر آمیختن ـ دروغ
آرائی ـ نیرنگ سازی ـ ترفند ـ م :
بتمویه و تلبیس خود را در میانه افکند =
بدروغ آرائی و رنگ آمیزی . . .
تمویهات دروغ آرائیها ـ نیرنگ سازی ها ـ
ترفند ها ـ م
بدائع تمویهات بمراد نائل آمد = بترفندها
یا نیرنگ سازیهای شگفت بوایهٔ خویش
برسید .

تمهر (تَ مَ هْ هُ ر) . زیرك شدن ـ استادی .

---

۱ ـ این واژه را در پارسی ما الف خوانند

تمهل (تَ مَ هْ هُ ل) : آهستگی کردن - درنگ کردن - درنگی شدن .

تمهید (تَ مْ هِ یْ د) ۱- زمینه سازی - م: بتمهید توانست براو وائق گردد = بزمینه سازی یا با زمینه سازی بسیار ..

از روی تمهید داخل در عمل شد = ... زمینه سازی بکار در آمد یا دست بکار زد .

۲ - ساختن - آراستن - م

تمهید لوازم معیشت برعموم لازمست = ساختن برگ زندگی همه را دربایذ .

از تمهید معذرت فارغ گردید = از پوزش آراستن بپرداخت .

تمهیل (تَ مْ هِ یْ ل) زمان دادن .

تمیز (تَ مِ یْ ز) ۱ - باز شناختن - بازشناسی - بازشناخت - جدا کردن - م

بصورت تمیز دادم = بزودی بازشناختم .

تمیز آنها ممکن نیست = جدا کردن آنها از یکدگر ناشدنی است

در تمیز آنها عاجزم = از بازشناخت . . یا آنها را باز نتوانم شناخت .

۲ - شناسائی - شناخت - کارشناسی - م .

تمیز ندارد = شناسائی . . .

اهل عقل و تمیز نیست = مرد خرد و شناخت . . .

از اهل عقل و تمیز سئوال کنید = از خردمندان و کارشناسان بپرسید .

۳ - پاکیزه - پاك - م .

صورت خود را تمیز کرد = روی خویش پاکیزه نمود .

تمیز بشوئید = پاك .

تمیز (تَ مَ یْ یُ ز) جدائی - باز شناختگی .

تمیمه (تَ مِ یْ مَ ه) بازوبند - چشم آویز - گردن بند .

تمییز (تَ مْ یِ یْ ز) ۱- بازشناختن - باز داشتن - جدا کردن - م :

تمییز حق از باطل بعقلی وافی و نظری ثاقب محتاج است = باز داشتن درست از نادرست . .

۲ - شناخت - شناسائی - م

تا بتمییز مستمع ثقت باشد گوینده را سخن بگشاید = تا بشناخت شنونده . . .

تناجی (تَ نَ ا جِ ی) با هم راز گفتن - با یکدگر راز کردن - سر گوشی

تنازع (تَ نَ ا زُ ع) : در هم افتادن - با هم پیکار کردن - کشمکش - م .

در تقسیم اموال تنازع نمودند = در بخش کردن خواسته کشمکش کردند .

تناسب (تَ نَ ا سُ ب) : ۱- سازواری -

برابرى - م :

مداخله شما تناسبى نداشت = اين دست در كاركردن ازشما برازنده نبود .

ميان آسمان و زمين چه تناسب وجود دارد = ... هيچ برازندگى نيست .

بى‌تناسب · نابرازنده .

۲ - خويش هم بودن - خويشاوندى .

تناسخ (تَ نا سُ خ) گشتن - گردش .

تناسل (تَ نا سُ ل). زاد وزه كردن - زه و زاكردن - م ·

از توالد و تناسل ايشان اعقاب بسيار پديد آمدند = از زه و زاد .

تناشد (تَ نا شُ د) برهم خواندن - با هم سرودن .

تناصح (تَ نا صُ ح) همرااندرزدادن - بهم پند گفتن - بهم پند دادن .

تناصر (تَ نا صُ ر) · يارهم شدن .

تناصف (تَ نا صُ ف) · داد يكديگر دادن .

تنافر (تَ نا فُ ر) : از هم رميدن - رميدگى - ناسازى - دورى جستن - م

ارباب طباع عاليه واصحاب طبائع دانيه تنافرى بيحد دارند = خداوندان منشهاى بلند ازدون همتان ميرمند يادورى ميجويند .

تنافر حروف . ناسازى حرفها - م .

تنافر حروف بفصاحت كلام مضر است = ناسازى حرفها شيوائى سخن را زيان دارد .

تنافى (تَ نا فِ ى) بهم ناساختن - ناسازگارى - م ·

از تنافى صدر و ذيل كلام عاقليد = از ناسازگارى آغاز و پايان سخن ...

تنافى دارند = بهم نميسازند يا ناسازگارند .

تناقض (تَ نا قُ ض) ناهمتائى - ناسازى - م

اقوال شما تناقض دارد = سخنان شما ناهمتاست

وحدات ثمانيه شرط تناقض است = ناهمتائى را هشت يگانگى در ميبايد .

تناكح (تَ نا كُ ح) زن خواستن .

تناوب (تَ نا وُ ب) پستا - گمار بگمار - م·

بتناوب داخل شدند = از روى پستا در آمدند .

بتناوب انجام دهيد = گمار بگمار ...

تناول (تَ نا وُ ل) ·بگرفتن - برداشتن - واگرفتن - م

قدرى غذا تناول فرمائيد = اندكى خوردنى بگيريد يا واگيريد .

تناهى (تَ نا هِ ى) . بپايان رسيدن - بسر آمدن - بكران رسيدن - م :

تناهى ابعاد نزد حكيمان مسلم است =

بپایان رسیدن بعدهای جسم . . .
تناهی اعداد غیرمتصور است = شمار هر گز سر نیاید یا بسر آمدن شمار ..
تنبه (تَ نَ بْ بُ ه): بیدار شدن ـ بیداری بیدار معزی ـ م
از خواب غفلت تنبه یافت = .. بیدار شد.
عکس باشد که تنبه حاصل کند شاید بود که بیدار شود
قبل از وقت تنبه داشت = پیش از هنگام بیدار کار بود
تنبیه (تَ نْ بِ ی ه) ۱ـ بیدار کردن ـ راه نمودن ـ آگاه کردن ـ م
بجهت تنبیه او بنصائح مشفقانه کرد = از سر دوستی اندرز ها گفت تا مگر بیدارش کند.
تنبیه وی باید بخطاواجب دیدم = راه نمودن او .
۲ ـ گوشمال دادن ـ گوشمال ـ م
او را بدین بی ادبی تنبیه کنید = . . گوشمال دهید
تنجز (تَ نَ جْ جُ ز) . رواشدن .
تنجیز (ت نْ جِ ی ز) رواگردانیدن ـ رواکردن .
تنجس (تَ نَ جْ جُ س) پلیدشدن ـ آلوده گردیدن ـ پلیدی ـ آلودگی ـ ناپاکی .
تنجیس (ت نْ ج ی س) . ناپاك كردن ـ پلید گردانیدن ـ پلید خواندن ـ ناپاك شمردن .
تنجیم (تَ نْ جِ ی م) . ستاره شماری ـ م .
درصناعت تنجیم بعربی وفارسی کتب زیاد تألیف کرده اند = درستاره شماری بپارسی و تازی کتاب بسیار پرداخته اند .
تنحنح (تَ نَ حْ نُ ح) گلوروشن کردن ـ خمیدن ـ سرفه زدن ـ م
اول تنحنح کرد بعد شروع بنطق نمود = نخست گلوروشن کرد و آنگاه سخن آغاز نهاد
تنحی (تَ نَ حْ حِ ی) دورشدن ـ دوری جستن
تنحیه (تَ نْ حِ یَ ه) دور کردن ـ دور ساختن
تندم (تَ نَ دْ دُ م) پشیمانی نمودن ـ پشیمانی خوردن ـ پشیمان شدن .
تنزل (تَ نَ زْ زُ ل) فروآمدن ـ فرو نشستن ـ م
از مقام عالی خود تنزل جائز نشمرد = از پایگاه بلند خویش فرو نیامد یا فرو آمدن روا ندید

تنزه (تَ نَ زُّ هْ): ۱- دوری جستن - پاك بودن - پاکی - م.
تنزه مقام وی از این آلایش بر همه روشن است = دوری یا پاکی.
۲ - خرمی جستن - شاد شدن - گردش - خرمی - م
بمطالعه کتب تنزه و تفریح میجوید - بکتاب خرمی و شادی.
بتنزه رفت - بگردش.
تنزیل (تَ نْ زِ یْ ل)·۱- فرود آوردن- م
هر یك را بمنزلتی مناسب تنزیل فرمود =.. بپایگاهی درخور فرود آورد.
۲ - فرو فرستادن - م
تنزیل قرآن در مدت بیست و سه سال بود = فرو فرستادن.
۳ - نُبی - م
و تنزیل عزیز را امام خود قرار دهد - و نبی را که گرامی ترین کتاب است پیشوای...
تنزیه (تَ نْ زِ یْ ه) دور کردن - پاك داشتن - پاك خواندن - پاك کردن - م
حق را تنزیه میکند = خدا را پاك میخواند.
مذهب حق تنزیه است = روش راستین پاك داشتن خدای باشد.
تنزیه و تشبیه· پاك داشتن و مانند کردن.
تنسك (تَ نَ سْ سُ ك): پارسائی ورزیدن- خدا پرستی - یزدان پرستی.
تنسم (تَ نَ سْ سُ م) ۱- جستن - جست وجو - پژوهش - م:
از ضمیر او تنسمی کرد = از نهان او پژوهشی...
۲ - دم زدن - دم بر آوردن.
تنسیق (تَ نْ سِ یْ ق) پشت هم انداختن- رسته کردن - بهم پیوستن - پشت هم آوردن.
تنشیط (تَ نْ شِ یْ ط) شادی انگیختن - شاد کردن - شادمان کردن.
تنصر (تَ نَ صْ صُ ر)· ترسائی گرفتن - ترسا شدن - م
عاقبة الامر تنصر اختیار کرد = سرانجام کار ترسائی گرفت یا ترسا شدن برگزید.
تنصیف (تَ نْ صِ یْ ف) دو نیمه کردن.م:
هر چه هست تنصیف بفرمائید = ... دو نیمه کنید.
تنضید (تَ نْ ضِ یْ د)· برهم نهادن - روی هم چیدن - چیدن.
تنطق (تَ نَ طْ طُ ق): ۱-سخن گفتن-م:
تنطق نتوانست بکند - سخن گفتن نتوانست.
۲ - کمر بستن - میان بستن.
تنظیف (تَ نْ ظِ یْ ف): پاك ساختن -

پاکیزه کردن ـ م :
راهروهای منزل را تنظیف کنید=... پاك سازید یا پاکیزه نمائید .
تنظیم (تَ نْ ظِ یْ م): ۱ـ سوا کردن ـ سروسامان دادن ـ سامان کردن ـ م .
ازتنظیم امور اداره غفلت نکنید = از سوا کردن کارهای ...
۲ ـ پیوند دادن ـ بهم پیوستن ـ برشته کشیدن ـ دررشته آوردن ـ برشته کردن ـ م
اوراق را تنظیم نمائید = برگها را پیوند دهید
مطالب را تنظیم کنید = .. بهم پیوسته گردانید یا در یکرشته آرید .
تنعم (تَ نَ عُّ م) ناز زیستن ـ شاد خواری ـ تن آسانی ـ خوشگذرانی ـ م .
تنعم و ترفه بجهت عموم میسر نیست = شادخواری و تن آسانی همه کسرا دست ندهد .
تنغیص (تَ نْ غِ یْ ص) تیره گردانیدن ـ تلخ کردن ـ ناخوش کردن ـ م
تا مشرب حیاة اورا تنغیص وتکدیر کرد ـ تا سرچشمه زندگی وی را ناخوش وتیره گردانید
تنفر (تَ نَ فُّ ر) رمیدن ـ شمیدن ـ رمیدگی ـ رمیده دلی ـ م :
این طرز عمل موجب تنفر عموم میشود = این رفتار همه را رمیده دل خواهد کرد .
اظهار تنفر کرد = شمید یا رمیدگی پدید آورد .
تنفس (تَ نَ فُّ س). دم بر کشیدن ـ دم زدن ـ دم بر آوردن ـ م :
محال تنفس نیافت = دم زدن نتوانست .
تنفس او منقطع گردید = دم زدنش بگسست .
تنفس صعداء . آه سرد بر آوردن ـ آه سرد .
تنفیذ (تَ نْ فِ یْ ذ) . ۱ـ راندن ـ روان کردن ـ م
قول خویش تنفیذ کردی = سخن خویش براندی
فرمانها را از سر یکدلی تنفیذ نمود = .. براند یا روان کرد
۲ ـ استوار کردن ـ م
حکم سابق را تنفیذ نمود = .. استوار کرد .
تنفیس (تَ نْ فِ یْ س) گشودن ـ باز کردن ـ وا بردن ـ گساردن .
تنفیس کرب رنج گشائی ـ اندوه گساری .
تنقب (تَ نَ قُّ ب) . روبند بستن .
تنقل (تَ نَ قُّ ل) . گزك خوردن .
تنقیب (تَ نْ قِ یْ ب) . نیك پرسیدن ـ واپژوهیدن ـ وارسی .
تنقیح (تَ نْ قِ یْ ح) : پیراستن ـ

روشن ساختن - پاك کردن - شسته رفته کردن - م:

کلام استاد را تنقیح کرد = سخن استاد را بپیراست.

بعد از تنقیح موضوع عقیده خودرا اظهار خواهم کرد = پس از پیراستن یا شسته رفته کردن...

تنقید(۱)(تَ نْ قِ یْ د) خرده گرفتن - خرده گیری - به گزینی - م

از اعمال او تنقید زیاد کرد = بر کار وی خرده بسیار گرفت.

تنقیص (تَ نْ قِ یْ ص) کم شمردن - بکم داشتن - م

از تنقیص و تحقیر اشخاص بر شما نمیاوراید = از کم شمردن و خوار داشتن کسان...

تنکر (تَ نَ کُّ ر) ناشناس شدن - ناشناختگی - دگرگون شدن.

تنکیر (تَ نْ کِ یْ ر) ناشناس کردن - دگرگون کردن.

تنکیل (تَ نْ کِ یْ ل) کیفر دادن - شکنجه کردن - م.

بتنکیل و تعذیب وی فرمان داد = بکیفر دادن و شکنجه کردن... یا بفرمود تا ویرا کیفر دهند و شکنجه کنند.

تنمر (تَ نَ مُّ ر). پلنگی کردن - پلنگ خوئی - پلنگ وار شدن - م.

با تنمر و تجبّر بمجلس قدم نهاد = پلنگ وار از روی گردنکشی بانجمن درآمد

تنمرش زیاد است = پلنگ خوئی او...

تنمیق (تَ نْ مِ یْ ق). نگاشتن - خوش نوشتن - نبشتن.

تنمیه (تَ نْ مِ یَ ه) بالائیدن - بالنده کردن - م

استراحت در تنمیه بدن مؤثراست = آسایش جستن تن را ببالاند یا در بالائیدن تن کارگر افتد.

تنور (تَ نَ وُّ ر). برافروختن - روشن شدن - روشنی - م

تنور فکر موهبتی است الهی = روشنی اندیشه بخش خدائی است.

تنوع (تَ نَ وُّ ع) گوناگون شدن - گوناگونی - م:

تفریح تنوع دارد = شادی جستن گوناگون است

تنوع فکر خوبست = نیکوست که اندیشه گوناگون باشد

تنوفه (تَ نُ وْ فَ ه). بیابان.

تنوق (تَ نَ وُّ ق): استادی بکار آوردن -

---

(۱) این واژه در کتابهای پیشین بکار نرفته و بجای آن انتقاد می گفته اند.

استادی بکار زدن ـ چیره دستی ـ م .
در ضیافت تنوق کرد = در مهمانی چیره دستی کار بست .
در تفقد و تعهد آنان انواع تکلف و تنوق واجب داشت = در بارجست و تیمارداشت ایشان همه گونه رنج بر خود نهاد و چنانکه باید استادی بکار آورد .
تنویر (تَ نْ وِ یْ ر) : روشن کردن ـ م
بجهت تنویر افکار بانواع مختلفه اقدام نمودند = برای روشن کردن فکرها از چندین راه کار پیش گرفتند
تنویم (تَ نْ وِ یْ م) خوابانیدن ـ بخواب کردن .
تنویه (تَ نْ وِ یْ ه) برافراشتن ـ برکشیدن ـ بلند گردانیدن
تنین (تِ نْ نِ یْ ن) اژدها ـ اژدرها
توابع (تَ وا بِ ع) چاکران ـ دنبروان ـ پس روها
توابل (تَ وا بِ ل) دیگ افزار ـ بوزار
تواتر (تَ وا تُ ر) . پیاپی رسیدن ـ دُمادُم رسیدن ـ م
خبر حرکت شما در شهر تواتر یافته است . . پیاپی میرسد .
تواتر مفید علم است = پیاپی رسیدن ..
این خبر تواتر دارد ـ ... دُمادُم رسیده است .
تواجد (تَ وا جُ د) شور نمودن ـ م :
از وجد تا بتواجد راه بسیار است = از شورداشتن تا شور از خود نمودن . . .
توارد (تَ وا رُ د) باهم در آمدن ـ باهم رسیدن ـ م
سعدی و مولوی در اینمعنی توارد کرده اند = . هر دو بدینمعنی رسیده اند
تواری (تَ وا رِ ی) پنهان شدن ـ روی نهفتن ـ م
مدتی بطریق تواری از خانه آواره میزیست = یکچند روی نهفته . . .
تواریخ (تَ وا ر یْ خ) مهرورها ـ م
مبادی تواریخ مابین امم متفاوت باشد ـ آغاز مهرورها میان هر گروهی بگونه دیگر است .
توازن (تَ وا زُ ن) هم سنگ شدن ـ همسنگی ـ م
توازن ندارند همسنگ نیستند
توازن را حفظ کنید = همسنگی را بپائید
تواصل (تَ وا صُ ل) با هم پیوستن ـ پیوسته هم شدن ـ پیوستگی کردن .
تواضع (تَ وا ضُ ع) : افتادن ـ فروتنی نمودن ـ کم زدن ـ افتادگی کردن ـ افتادگی ـ فروتنی ـ کم زنی ـ م

تواضع باعث رفعت مقام است = فروتنی مرد را بر کشد یا پایگاه مرد بلند گرداند

خیلی تواضع کرد - فروتنی بسیار نمود.

تواطؤ (تَواطُؤ) باهم ساختن - بهم ساختن - همدست شدن - م

برقتل او تواطؤ کردند باهم ساختند که وی را بکشند یا در کشتن او همدست شدند

توافق (تَوافُق) بهم ساختن - سازش - سازکاری - همداستانی - م

بالاخره دربن امر توافق کردند - سرانجام دربن کار سازش نمودند یا همداستان شدند

توافق آراء حاصل نگردید = همداستانی دست نداد یا رایها سازکار نیامد.

توالد (تَوالُد) بهم زادن - زادوره کردن - زه ورای کردن

توالی (تَوالِی) دُمادُم شدن - پیاپی بودن - پی در پی رسیدن - م

بتعاقب ایام و توالی شهور و اعوام تغییر بپذیرد = بدنبال هم آمدن روزها و دمادم شدن ماهها وسالها دگر شود

توأم (تَوْأَم) ۱- همراه - باهم - م

صبر و ظفر توأمند = شکیب و پیروزی باهمند یا همراهند

۲ - همشکم - همزاد.

توأمان ۰ دوهمزاد - همزادان - همشکمان.

توانی (تَوانِی) سستی ورزیدن - کوتاهی کردن.

توبه (تَوْبَه) بازگشت - م :

ازمعاصی توبه کرد = از گناهان بازگشت نمود

توبه رکن اول سلوك است = نخستین پایه راهروی بازگشت باشد

طریق توبه واستغفار گرفت = راه بازگشت و آمرزش خواستن . . .

توبیخ (تَوْبِیخ) سرزنش کردن - سرزنش - سرزدن - م

بتوبیخ عنیف دست از بدی کشید = بسرزنش سخت . .

توثیق (تَوْثِیق) : استوار داشتن.

توجع (تَوَجُّع) ۱-اندوه خوردن - بخشودن - م

توجع وتحسر سودنخواهدداشت = اندوه خوردن و ارمان داشتن . .

۲- دردناك شدن - دردنمودن - دردمندی.

توجه (تَوَجُّه) : ۱- روی آوردن - رو فرار کردن - م .

عساکر سلطانی بدانطرف توجه کردند = لشکرهای پادشاهی بداسوروی آوردند.

۲ - دل دادن - روی دل فرا (چیزی) کردن - م .

بعرائض من توجه فرمائید = بگفتار من دل بدهید یا روی دل فراگفتار من کنید .

توحه کنید که چه میگویم ـ دل بدهید . . .
۳ ـ تیمار داشتن ـ تیمار داری ـ تیمار داشت ـ م :
در مدت غیبت من اطفال را توحه کنید = آنگاه که من نیستم کودکان را تیمار داری...
اگر خوب توحهش کنید مزرعهٔ پر فائده‌ای خواهد شد = اگر این کشتمند را نیك تیمار داری کنید سود بسیار خواهد داد .
توحهات : تیمار داشتها ـ تیمار داریها ـ تیمار داشت ـ تیمارداری ـ م ·
در ظل توحهات شما ترقی میکند = در سایه تیمار داشت یا تیمار داریهای . .
بتوحهات سرکار خیلی خوبست = از تیمار داشت . .
توجیه (تَوْ جِ یْ ه) فرستادن ـ روی آور کردن .
توحد (تَ وَ حْ حُ د) · تنها شدن ـ یگانه شدن ـ تنهائی ـ یگانگی .
توحش (تَ وَ حْ حُ ش) : ۱ ـ رمیدن ـ ترسیدن ـ ترس داشتن ـ م :
با توحش عجیبی پای در راه نهاد ـ باترسی شگفت .
۲ ـ بیابانی بودن ـ از مردم رمیدن ـ تنهائی گزیدن ـ دشت نشینی ـ م ·
توحش مصار زیادی را متضمن بود = بست بیابانی بودن زیانهای بسیار داشته .
دوره توحش بانقصار رسید = روزگار بیابانی بودن سپری شد .
۳ ـ دژم شدن .
توحید (تَ وْ حِ یْ د) : ۱ ـ یکی گفتن ـ یکی خواندن ـ یکی شمردن ـ یگانه خواندن ـ بیگانگی شناختن ـ یگانگی ـ م :
موحودات بتوحید حق ناطقند ـ همه هستان یا هر چه در جهان هستند گویا بیگانگی خدایند یا یکی گویند .
توحید رکن ایمانست = یکی گفتن یا خدا را بیگانگی شناختن . . .
اهل توحید . یکی گویان ـ یگانه خوانان ـ م :
مذهب اهل توحید آنست که . . . = آئین یکی گویان . . .
تودد (تَ وَ دْ دُ د) دوستی نمودن ـ دوستی جستن
توديع (تَ وْ دِ یْ ع) ـ بدرود کردن ـ بدرود گفتن ـ بدرود ـ م
بجهت تودیع شرفیاب شدم = بدرود کردن را...
مراسم تودیع بعمل آمد = آئین بدرود بجای آورده شد
قصد تودیع دارم = آهنگ بدرود . . .
۲ ـ رها کردن ـ فرو گذاشتن .
تورع (تَ وَ رْ رُ ع) · پرهیز ورزیدن ـ

پرهیزکاری کردن .

تورم (تَوَرُّم) : آماس کردن - آماس گرفتن - آماسیدن - ورآماهیدن - م:
از شدت ضرب تورم پیدا کرد = از زدن سخت یا از سخت زدن بر آماسید .

توزع (تَوَزُّع) : پراکنده شدن - پراکندگی .

توزیع (تَوْزِیع) : وابخشیدن - پراکندن - پراکنده کردن - م:
صد هزار دیگر بر حشم توزیع کرد = ... چاکران وابخشید .
توزیعاً : پراکنده - م :
توزیعاً شصت هزار بدو رسید = پراکنده...

توسط (تَوَسُّط) ۱- میانجی شدن - پایمردی کردن - پادر میان شدن - میانجی کردن - پادرمیانی کردن - میانجی گری - م.
نزد امیر توسط کرد = ... میانجی شد یا پایمردی نمود .
توسط من مقبول نیفتاد = پایمردی یا میانجی گری من پذیرفته نیامد .
محتاج بتوسط نیست = او را پایمرد نباید یا بمیانجی نیاز نیفتد .
۲ - در میان نشستن .

توسع (تَوَسُّع) فراخ دستی - فراخی - فراخ نشستن .

توسعه (تَوْسِعَه) : فراخی کردن - گشاد کردن - گشادی - فراخی - م :
دامنه این مطلب توسعه دارد = ...فراخ است.
توسعهٔ در معاش نمیکند = فراخ گذران نیست یا در گذران فراخی ...
قدری توسعه بدهید = اندکی فراخترکنید.

توسل (تَوَسُّل) دستاویز گرفتن - دست بدامان شدن - بریکی جستن - م:
بذیل عفو او توسل جست = دست بدامان بخشایش وی زد .
یکی از مقربان حضرت توسل کرد = یکی از نزدیکان آن پیشگاه را دستاویز ساخت.
بمحبت و مرحمت شما توسل دارم = دستاویز من دوستی و بنده نوازی شماست یادست بدامان دوستی و بنده نوازی شما میباشم .

توسم (تَوَسُّم) . نشان کردن - بیافتن .

توسیط (تَوْسِیط) در میان نهادن - در میان گذاشتن - در میان آوردن .

توسیع (تَوْسِیع) فراخ کردن - گشاد کردن .

توشیح (تَوْشِیح) ۱- آراستن - زیور بستن - م :
بخاتم سلطنت توشیح یافت = بمهر شاهی آراسته گشت .

۲ ـ میان بند نهادن ـ عسر به از چپ و راست افکندن.

توصل (تَوَصْصُل): رسیدن ـ بچاره گری یافتن.

توصیف (تَوْصِیْف): ستودن ـ نشان نمودن.

توصیه (تَوْصِیَه): ۱ ـ سپردن ـ سفارش ـ م:

درحق او توصیه کرد=در باره وی سفارش نمود.

بتوصیه کار از پیش رفت = سفارش...

۲ ـ سفارشنامه ـ م:

توصیه‌ای مرقوم فرمائید ـ سفارشنامه ای بنویسید.

آن توصیه تأثیر خوبی کرد = آن سفارشنامه نیك کارگر افتاد.

۳ ـ اندرز کردن ـ اندرز دادن.

توضیح (تَوْضِیْح). آشکار کردن ـ روشن ساختن ـ پیدا کردن ـ م.

مقصود خود را توضیح دهید = آنچه میخواهید روشن سازید یا واپه خویش پیدا کنید.

توضیح بیشتر لازم دارد = بیش از این روشن کردن در بایست.

توطن (تَوَطْطُن) باش گرفتن ـ جای گزیدن ـ میهن گرفتن ـ م.

در بلاد عربی توطن کرد = در شهرهای خاور باش گرفت.

در محل مرغوبی توطن کرد = باش بجائی دلخواه گرفت.

توطن اختیار کرد = جای گزید.

توطین (تَوْطِیْن) تن بر کار نهادن ـ دل در کار بستن ـ دل بستن ـ دل نهادن ـ م:

توطین نفس کرد = دل بر کار نهاد.

توطئه (تَوْطِیءَه) بهم ساختن ـ ساخت و پاخت ـ م

توطئه کرده بودند = بهم ساخته...

توطئه ایشان کشف شد = ساخت و پاخت آنان آشکار گردید.

بتوطئه و تمهید بر او دست یافت = بساخت و پاخت و زمینه سازی..

توغل (تَوَغْغُل) دور رفتن ـ فرو شدن ـ فرو رفتن ـ م

در علم الهی توغل دارد = در یزدان شناخت فرو رفته است.

توفی (تَوَفْفِی) . در گذشتن ـ مردن ـ میرانیدن

توفیق (تَوْفِیْق). سازواری دادن ـ سازش افکندن ـ کار سازی.

توقد (تَوَقْقُد) . بر افروختن ـ

ربانه زدن ـ زبانه کشیدن

توقد خاطر : تیز هوشی ـ تند هوشی .

توقر (تَ وَ قْ قُ ر) : آهستگی ورزیدن ـ سنگینی نمودن .

توقع (تَ وَ قْ قُ ع) . چشم داشتن ـ چشم داشت ـ م .

توقع دارم که در این باب توجهی بفرمائید = چشم داشت من آنست که تیمار این کار بدارید .

بتوقع اشخاص عمل نتوان کرد = چنانکه مردم چشم دارند کار ..

توقع زیادی ندارد = چشم داشت او بسیار نیست .

توقع بیجهت کردید = نه بجای خود چشم داشتید یا چشم داشت بیجا . . .

خلاف توقع من واقع شد = چنانکه چشم داشتم انجام نگرفت .

توقف (تَ وَ قْ قُ ف) درنگ کردن ـ فرو ایستادن ـ ایستادن ـ درنگ ـ ایست ـ م :

قدری توقف فرمائید تا مراجعت کنند = لختی درنگ کنید تا باز گردند .

مدت توقف شما در محل چقدر بود = روز گار درنگ شما در آنجا چه اندازه کشید .

در همین محل توقف کنید = همین جا بایستید .

چه وقتی توقف میفرمائید = کی میایستید .

توقی (تَ وَ قْ قِ ی) نگاهداشتن ـ پرهیز کردن ـ خویشتن داشتن ـ نگهداری ـ نگاهداشت ـ خویشتن داری ـ م

توقی نفس لازم و واجب باشد = نگاهداشتن خود یا خویشتن داشتن در بای است

توقی از نفاق خصم حکم عقل است = پرهیز از دوروئی دشمن

توقیت (تَ وْ قِ یْ ت) . هنگام نهادن

توقیر (تَ وْ قِ یْ ر) بزرگ داشتن ـ م .

در توقیر ابوین اهمال مکنید = در بزرگ داشتن پدر و مادر سستی مورزید .

توقیع (تَ وْ قِ یْ ع) نشان گذاشتن ـ نشان ـ دستینه ـ م

بر حاشیه آن توقیع فرمود = بر کناره آن نشان گذاشت .

بتوقیع مامؤکد گشت = نشان یا دستینه ...

توقیف (تَ وْ قِ یْ ف) . باز داشتن ـ باز داشت ـ م

بتوقیف او حکم صادر گردید = باز داشت

توکل (تَ وَ کْ کُ ل) : کار باز گذاشتن ـ سپردگی ـ کار با کسی افکندن ـ م

بر خدا توکل کرد = کار خود بخدا باز گذاشت .

توکل باسعی و عمل منافاتی ندارد ـ سپردگی بخدای با کوشش و کار میسازد .

توکیل (تَ وْ کِ یْ ل) : بر گماشتن .

تولد (تَ وَل لُ ـ) : زادن ـ پدید آمدن ـ م:
تولد شما کدام سال بوده است = زادن ...
یا در چه سالی زاده اید .
ابوعلی سینا بسال ۳۷۰ تولد یافت = ...
بزاد .
ازین کارهر ازفتنه تولد کند = . . پدید آید .

تولی (تَ وَل لِ یْ) : دوستی کردن ـ م:
تولی باهل البیت دارد = بخاندان پیمبر
دوستی میوررد .
تولی(۱) و تبرا : دوستی و بیزاری = دوستی
ورزیدن و بیزاری جستن .

تولی (تَ وَل لِ ی) : پشت کردن ـ بر
گشتن ـ بکردن گرفتن ـ کار بدست گرفتن .

تولیت (تَ وْ لِ یَ ت) : خداوند کردن ـ
خداوندی دادن ـ دست دادن ـ م :
تولیت این ولایت در عهده وی کرد =
خداوندی . . .

تولید (تَ وْ لِ یْ د) زایاندن ـ رهانیدن ـ
پدید آوردن ـ پیدا کردن ـ زادن ـ پدید
آمدن ـ م :
در تولید ثروت بانواع وسائل تشبث کرد =
برای پدید آوردن توانگری بهر گونه دست
بوره ای چنگ در زد .

آب را کد پشه تولید میکند = . . . پدید
میآورد .
وفتنه‌های عظیم از آن امارت تولید کند = ...
از آن فرمانروائی پدید آید .

توهم (تَ وَ هْ هُ م) : ۱ ـ گمان بردن ـ
پنداشتن ـ پندار ـ م :
بتوهم منفعت مضرات زیادی را تحمل
کرد = بگمان یا بپندار سود زیان بسیار
برد .
توهم بیجا کرده اید = پندار . . .
۲ـ ترسیدن ـ بیم کردن ـ بیم ـ ترس ـ م:
از توهم آن خطب عظیم دست و پایش
ازکار افتاد = از بیم آن پیش آمد سخت . . .
از توهم اینحلل چون خلال باریك میشد =
از ترس این رنجه . . .

توهین (تَ وْ هِ یْ ن) : خوار کردن ـ
خوارداشتن ـ سبك داشتن ـ خوار
شمردن ـ م
چرا مردم را توهین میکنید = . . . خوار
میشمارید .
از توهین اشخاص بشما فائده ای متوجه
نمیشود = از خوارداشتن کسان شما را
سودی نباشد .
خیلی توهین کرد = سخت خوار داشت .

تهاتر (تَ هَا تُ ر) : پاياپای .

۱ـ درزبان پارسی باالف نوشته و خوانده میشود

تهاجر (تَهاجُر)؛ ازهم بریدن - ازهم دورشدن - ازهم گسستن.

تهاجم (تَهاجُم)؛ باسوه درآمدن - ناگاه آمدن - درتاختن - م:

مستمعین تهاجم کردند = شنوندگان باسوه درآمدند.

تهافت (تَهافُت): درافتادن - پیاپی افتادن - لغزش - م

تهافت آنقوم مطالعه کردند درافتادن آنگروه بدیدند.

تهالك (تَهالُك): بآز افتادن - آزمندی.

تهانی (تَهانِی): شادباشها.

تهانی وتحایا: شادباشها و درودها.

تهاون (تَهاوُن): ۱- کوتاهی کردن - کوتاه آمدن - کوتاهی - م:

اراده خویش را بدون تهاون بمقاد رساند = خواست خود را یا آنچه میخواست بی آنکه کوتاهی کند براند.

۲ - سبك داشتن - خوارشمردن.

تهبج (تَهَبْبُج): آماسیدن - آماس کردن - برآماهیدن - آماس.

تهتك (تَهَتْتُك): پرده دری - بیشرمی - م:

تهتك در افعال او ظاهراست = پرده دری در کارهای وی ...

تهجد (تَهَجْجُد): شب بیداری - شب زنده داری.

تهجین (تَهْجِین): زشت کردن - زشت شمردن.

تهدی (تَهَدْدِی)؛ راه بردن - م.

ایاس رشد و تهدی دروی کرد= دریافت کاردانی و راهبری ...

تهدید (تَهْدِید): ترسانیدن - بیم دادن - بیم کردن - م.

باین تهدید ها ازمیدان درنمیرود = بدین بیم دادنها ...

تهدید مورد ندارد = ترسانیدن نابجاست.

تهذب (تَهَذْذُب): پیراستگی - پاکخوئی.

تهذیب (تَهْذِیب): پاکیزه کردن - پیراستن - پاك داشتن - م:

اولین اعمال تهذیب نفس است = نخستین کار پیراستن جان باشد.

معلم باید که در تهذیب اخلاق محصلین سعی کند = آموزگار باید در پاك داشتن خلقهای دانش آموزان بکوشد.

تهکم (تَهَکْکُم): وسوس داشتن - دست انداختن - ریشخند.

تهلل (تَهَلْلُل): درخشیدن -

فروریختن ـ گشاده شدن .

تهنیت (تَ هْ نِ یَ ت): شادباش ـ م :
تهنیت عرض میکنم ـ شادباش میگویم .

تهور (تَ هَ وْ وُ ر): بیباکی ـ م :
تهور مذموم است و شجاعت ممدوح =
بیباکی درخور نکوهش است و دلیری
از در ستایش یا بیباکی ناستوده ودلیری
ستوده باشد

تهور بخرج داد = بیباکی کار بست

تهوع (تَ هَ وْ وُ ع) شکوفه کردن ـ
منش گردا ـ م :
بتهوع افتاد ـ شکوفه کرد یا بشکوفه . .
حال تهوع دست داد منش گردا

تهویل (تَ هْ وِ یْ ل) بترس افکندن ـ
ترسناك نمودن ـ سهمناك كردن

تهوین (تَ هْ وِ یْ ن). آسان کردن ـ
آسان گرفتن ـ خوار داشتن

تهیب (تَ هَ یْ یُ ب) شکوهیدن ـ
شکوه داشتن ـ رسیدن

تهیؤ (تَ هَ یْ یُ ؤ)· آماده بودن ـ
ساخته شدن ـ آمادگی

تهیه (تَ هِ یْ یَ ه): ۱ـ آماده کردن ـ
ساختن ـ بسیجیدن ـ بسیجیدن ـ سعده کردن ـ م :
لوازم سفر را تهیه دید ـ برگ سفر بساخت .
از تهیه مواد فراغ یافت = از آماده کردن...

بتهیه وجه مشغولست = خواسته آماده
می کند .
تهیه حرب ومحاربت را دامن بر کمر زد =
بسیج رزم و پیکار را . . .
۲ـ آمادگی ـ بسیج .

تهییج (تَ هْ یِ یْ ح)· برانگیختن ـ م:
عوام را بضد او تهییج کرد = عامیان را
بدشمنی وی برانگیخت .

تیاسر (تَ یَ اسُ ر): بچپ گشتن .

تیامن (تَ یَ امُ ن)· براست گشتن ـ م:
این قبله تیامن دارد یا تیاسر ـ . . . براست
میگردد یا بچپ

تیسر (تَ یَ سْ سُ ر) آسان شدن ـ
دست دادن ـ آسانی ـ م
درموقع تیسر ومضیق تعسر معاونت کنیم =
هنگام آسانی ودر تنگنای سختی دستهم
گیریم
این امر تیسر نپذیرد این کار دست ندهد

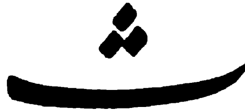
تیسیر (تَ یْ سِ یْ ر)· آسان کردن ـ
آسانی .

تیقظ (تَ یَ قْ قُ ظ): بیداری ـ هشیاری ـ م:
از این تحفظ و تیقظ اعتقاد من راسختر
گشت = بدین خویشتن داری و هشیاری...
تیقظ او بسیار است = بیداری وی . . .

تیقن (تَ یَ قْ قُ ن): یقین کردن ـ

بیگمان شدن ـ م :
تا تیقن حاصل نکنم مسلم ندارم = تا بیگمان نشوم یا یقینی بدست ندارم استوار نخواهم داشت .

تیمن (تَ یَ مْ مُ ن): همایون داشتن ـ خجسته داشتن ـ فرخ شمردن ـ خجستگی و فرخندگی ـ م :
بتیمن و تبرك لباس اورا پاره پاره کردند = بهمایونی و خجستگی . . .



ثابت (ثاب ِت) : پا بجا ـ پای بر جا ـ استوار ـ ایستاده ـ م :
بادله عقلیه این قضیه ثابت شد = بدلیل‌های عقلی این سخن پای برجا گشت .
من در عهد خود ثابتم = من بر سر پیمان خویش ایستاده ام .
ثابت قدم : پای بر جا ـ پایدار ـ م :
در مودت ثابت قدم باشید = در دوستی پایدار یا پای بر جا . . .
ثابت و سیار : ایستاده و رونده ـ م :
کواکب فلکی از ثابت وسیار درین پرگار سر گردانند = روشان گردون از رونده و ایستاده یا همه ستارگان چه ایستاده و چه رونده . .
کواکب ثابته : ستارگان ایستاده .
ثار (ثار) : خون ـ کینه ـ کین توزی ـ م :
امیدوارم که بادراك ثار او آثار دستبرد خویش نمایم = . . . بدریافت یا بخواستن یا بکینه توزی خون او نشانهای . . .
ثاقب (ثاق ِب) : سوراخ کن ـ تیر بین ـ روشن ـ تابان ـ تابناك ـ افروخته ـ فروزان ـ م :
از نظر ثاقب شما دور است که در درستی این گفتار بگمان باشید = از دیده روشن یا اندیشه فروزان یا تیر بینی . . .
ثاقب نظر : تیرهوش ـ تیربین ـ روشن بین ـ تند هوش .
ثاکل (ثاك ِل) : بچه مرده ـ فرزند مرده ـ گم کرده فرزند ـ مرده فرزند .
ثالث (ثال ِث) : سوم ـ سومین ـ م :
بشرط آنکه ثالثی در بین نباشد = بدان پیمان که سومی در میان .
ثالثاً : سه دیگر ـ سوم ـ سوم بار .
ثامن (ثام ِن) : هشتم ـ هشتمین .
ثانی (ثان ِی) : دوم ـ دومین .
ثانیاً : دو دیگر ـ دوم ـ دوم بار .
ثانی اثنین : همتا ـ همال ـ مانند .
ثبات (ث َبات) : ایستادن ـ پایستن ـ ایستادگی ـ پایداری ـ م :
مودت جاهل ثباتی ندارد = دوستی نادان نپاید یا پایدار نباشد .
هر که ضعیف النفس باشد بوقت شدت ثبات نکند = هر که سست نهاد است هنگام سختی

بر جای بایستند .

ثبات قدم : پا فشاری - پایداری - م :

ثبات قدم بخرج داد = پای بیفشرد یا پایداری کرد .

ثبات قدم مقدمه ظفر و طلیعه نصرتست = پایداری پیشرو پیروزی و طلایه چیرگیست .

ثبت (ثَبْت) : نوشتن - م .

اسم او را ثبت کنید = نامش بنویسید

ثبت اسم : نام نویسی .

ثبوت (ثُبُوْت) : پابرجا شدن - درست شدن - م :

صدق مقال من بثبوت رسید = راست گفتاری من پا بر جا شد .

این مطلب بثبوت نرسد = این سخن درست نشود .

ثخن (ثِخَن) : ستبری - زفتی - کلفتی - م :

ثخن این جسم بسیار است = ستبری . . .

ثخونت (ثُخُوْنَت) : ستبری - زفتی - کلفتی .

ثخین (ثَخِیْن) : ستبر - کلفت - زفت .

ثدی (ثَدْی) . پستان .

ثراء (ثَراء) : توانگری .

ثروت (ثَرْوَت) : دارائی - توانگری - م :

ثروت زیادی جمع کرده است = دارائی بسیار گرد آورده .

ثروت حافظ حیثیت شخص است = توانگری نگهبان آبروی کس است .

اهل ثروت : توانگران .

ثری (ثَرَی) : خاك - زمین - خاك نمگین - توده خاك - خاك توده - م :

درختی در اقاصی بلاد چین بود اصول بعمق ثری بوده و فروع بسمك ثریا کشیده = در دورترین شهرهای کشور چین درختی بود ریشه بتك خاك برده و شاخ بالای پروین . . .

مقام ضعف ما در حضیض ثری است = ما از ناتوانی در پستی خاك جای داریم .

از ثری بثریا رسید - از خاك بپروین یا از زمین بآسمان یا از خاك بجهان پاك . . .

ثریا (ثُرَیْیا) : پروین - م :

ثریا بر فلك چون عقد لولو پدید آمد - پروین بر سپهر چون گردن بندی از مروارید . . .

من الثری الی الثریا : از خاك تا بپروین - از زمین تا آسمان .

این الثری من الثریا : خاك را با پروین چه نسبت - زمین را با آسمان چه خویشی - چه نسبت خاك را با عالم پاك .

ثعابین (ثَعابِیْن) : اژدرها .

ثعالب (ثَعالِب) : روباهان .

ثعبان (ثُ عْ ب ا ن) : اژدر ـ اژدها ـ اژدرها .

ثعلب (ثَ عْ لَ ب) : روباه .

ثغر (ثَ غْ ر) : دندان ـ مرز ـ درسد ـ دروند .

ثغور (ثُ غُ وْ ر) : ۱ـ درسدها ـ مرزها ـ دروندها ـ م :

حدود و ثغور مملکت از تعرض مصو نست = کرانها و مرزهای کشور از دست اندازی ...

۲ ـ دندانها .

ثفل (ثُ فْ ل) . ته نشین .

ثقات (ثِ ق ا ت) . استواران ـ استوار کاران ـ باورداشتگان ـ م .

از عدول و ثقات مسموع شده است = از راستان و استواران شنیده ...

ثقافت (ثَ قَ ا فَ ت) : پرورش ـ فرهنگ .

ثقال (ثِ ق ا ل) : گرانها ـ سنگینها

ثقالت (ثَ ق ا لَ ت) : سنگینی ـ گرانی ـ م .

خیلی ثقالت دارد = بر زبان بسیار سنگین میآید .

ثقبه (ثُ قْ بَ ه) : سوراخ .

ثقت (ثِ قَ ت) : استواری ـ باورداشت ـ م :

ثقت من بدین قول بیفزود = استواری ...

ثقل (ثِ قْ ل) : گرانی ـ سنگینی ـ م :

ثقل این جسم زیاد است = سنگینی . . .

از ثقل احمال فرو ماند = از گرانی بارها ...

ثقلاء (ثُ قَ ل ا ء) : گرانان ـ گرانجانان .

ثقلین (ثَ قَ لَ یْ ن) : مردم و پری ـ م :

اگر ثقلین جمع شوند ممد نخواهد بود = اگر مردم و پری گرد آیند سودمند نباشند .

ثقیل (ثَ قِ یْ ل) : ۱ـ گران ـ سنگین ـ گران سنگ ـ م :

آب از هوا ثقیل تر است = ... گرانتر باشد .

غذای ثقیلی خورد = خوراکی سنگین ...

۲ ـ گرانجان ـ م .

ثقیلی وارد مجلس شد = گرانجانی بانجمن در آمد .

ثکلی (ثَ کْ لیٰ) : زن بچه مرده ـ زن فرزند مرده ـ زن کم کرده فرزند ـ م :

مثل ثکلی بگریه در آمد = چون زن بچه مرده . .

ثلاث (ثَ ل ا ث) . سه گانه .

ثلاثاء (ثَ ل ا ث ا ء) سه شنبه .

ثلاثون (ثَ ل ا ثُ وْ ن) . سی .

ثلاثه (ثَ ل ا ثَ ه) : سه .

ثلاثی (ثُ ل ا ثِ یْ ی) : سه تائی .

ثلث (ثُ لْ ث) : سه یك .

ثلج (ثَ لْ ج) : برف

ثلمه (ثُ لْ مَ ه) : رخنه ـ م .

سد این ثلمه بر شماست = بستن این رخنه ...

ثمار (ثِ م ا ر). میوه ها

ثمال (ثِ م ا ل)· پناه ـ م

ثمال ارامل و ایتام بود = پناه بیوه زنان و یتیمان .

ثمانیه (ثَ م ا نِ یَ ه) هشت

ثمانیة عشر · هیجده .

ثمانین (ثَ م ا نِ یْ ن) هشتاد

ثمر (ثَ مَ ر) ۱ ـ میوه ـ بار ـ بر ـ م

ثمر این شجر نچشیدیم ـ میوه این درخت .

عالم بیعمل مثـل درخت بی ثمر است

دانای بیکردار درخت بی بار را ماند

۲ ـ سود ـ بهره ـ م

از زحمت خود ثمری ندیدم از رنـج خویش بهره ای نبردم

ثمرات سودها ـ بهرها ـ میوه‌ها ـ بارها ـ برها

ثمره (ثَ مَ رَ ه) سود ـ بهره ـ م

ثمره این کار چیست سود

ثمن (ثَ مَ ن) بها ـ م

بهر ثمن که بفروشند توان خرید = بهر بها .

ثمن (ثُ مْ ن) هشت یك

ثمین (ثَ مِ یْ ن) گرانبها ـ م

عدل ثمین ترین حلیت است داد گرانبها ترین زیور باشد

ثناء (ثَ ن ا ء) : **ستایش** ـ ستا ـ آورین

خواندن ـ آورین گفتن ـ آورین‌خوانی ـ آورین گوئی ـ آورین ـ م ·

قصیده را بثناء او موشح کرد ـ **چکامه** را بستایش وی بیاراست .

بروی ثنا گفت = .. آورین خواند یا آورین .

ثناء جمیل میگویم = ستایش نیك .. یا نیك می‌ستایم

ثناگوی ـ آورینگر ـ آورین‌خوان .

ثنایا (ثَ ن ا ی ا) دندانهای پیشین .

ثنائی (ثُ ن ا یِ ءْ ی)· دوتائی

ثواء (ثَ و ا ء) دیر ماندن ـ درنگ کردن ـ جای گزیدن

ثواب (ثَ و ا ب) پاداش ـ یاداشت ـ پاداَشن ـ داَشن ـ مزد ـ م ·

ثواب عمل خود بیابی = پاداش کردار

صله رحم متضمن ثواب اخروی است

پیوند خویشان جستن پاداش آنجهانی را در بردارد .

ثوابت (ثَ و ا بِ ت) ایستادگان ـ ستارگان ایستاده ـ ستارگان بیابانی ـ م ·

ثوابت و سیارات درکارند ستـارگان ایستاده و رونده .

ثواقب (ثَ و ا قِ ب) : رخشندگان ـ تابندگان ـ روشنان .

نجوم ثواقب: ستارگان رخشنده ـ ستارگان تابناك ـ روشان.

ثوب (ثَوْب): جامه.

ثوباء (ثُوَباء): خمیازه ـ دهن‌دره ـ آسا.

ثور (ثَوْر): گاو.

ثوران (ثَوَران): جنبش ـ فتنه‌انگیزی ـ برانگیختن.

ثیاب (ثِیاب): جامه‌ها.

ثیب (ثَیْیِب): شودیده ـ بیوه ـ شوی کرده ـ کالم.

ثیب و بکر: بیوه و دوشیزه ـ شوی دیده و شوی نادیده.

ثیبات: بیوگان ـ شوی دیدگان

ج

جابر (جِ ا بِ ر) ۱ - گردنکش - زور
گوی - سرکش - م
جابری ظالم بود = گردنکشی ستمکار ...
۲ - شکسته بند

جاحد (جِ ا حِ د) ناپذیرنده - وازننده .

جاده (جادْدَه) شاهراه - راه راست -
میان راه - راه روشن - م :
از جاده انصاف قدمی بیرون نگذارد =
از شاهراه دادگامی فراتر . . .
بر جاده شریعت ثابت قدم بود = بر راه
راست . . .

جاذب (جِ ا ذِ ب) دلربا - کشنده -
دلکش - م
چهره اش جاذب است - .. دلکش باشد .
اینسخن جاذب بود . دلکش . .
جاذبه : کشش - کشندگی - م .
جاذبه اشتیاق محرک بود - کشش آرزو
مرا برمی انگیخت
بجاذبه الفت گستاخ وار درآمدم = بکشش
دمسازی وهمخوئی . . .
جاذبیت · کشندگی - دلکشی - دلربائی

جاذبیت و مجذوبیت . دلبری و دلدادگی -
ربایندگی و ربودگی .

جار (جار) · همسایه .
جارالله · همسایه خدای .

جارحه (جارِحَه) اندام - مرغ شکاری -
سگ شکاری .

جارف (جارِف) . ۱- زمین کن - م
مقابل سیل جارف اسباب زجارف فراهم
آورده اند = پیش سیلاب زمین کن . . .
۲- مرگ و میر - مرگامرگی - مرگی .

جاری (جارِی) روان - رونده - م
عادت برایں جاریست . رواست .
اشکش جاری شد - .. روان گردید

جاریه (جارِیَه) · کنیز - کنیزك .

جازم (جازِم): بیگمان - یکدل - م ·
من جازمم که اینطور نیست = من بیگمانم
که چنین نباشد .
بر حرکت جازم شد = درکار رفتن یکدل
گردید .

جاسوس (جاسُوْس) : خبرجوی -
خبرپژوه - آگهی جوی .

جاش (جأش) دل .

رابط الجاش · دلاور ـ پردل .

جاعل (ج اِ ع ل)· کننده ـ سازنده ـ آورنده

جاعل السموات والارض = سازنده آسمان و زمین

جاعل سد سد ساز

جافی (ج اف ِ ی). آزارنده ـ مردم آزار ـ ستمکار ـ م

فلك جافی دست ستم دراز کرد = گردون مردم آزار

جالب (ج ال ِ ب) دلبرنده ـ برنده ـ دلکش ـ دلبر ـ م ·

خطابه اش جالب بود = سخنرانی وی دلکش افتاد

جالب وجاذب دلکش و دلربا ـ دلبر و دلکش

جالس (ج ال س) نشسته ـ نشیننده

جالیه (ج ال ِ ی َه)· آوارگان ـ آواره شدگان ـ روندگان

جامح (ج ا ِم ح)· سرکش ـ توسن .

جامد (ج اِم د) افسرده ـ یخ زده ـ بسته ـ بربسته ـ م

طعمش جامد است = افسرده جان است .

خیلی جامد است = سخت فسرده مانند .

خلق عالم از جامد و نبات و حیوان از نقص بکمال میروند = سراسر آفرینش از فسرده ورستنی وجانور از کمی روی در فزونی دارند .

جامع (ج ا ِم ع)· ١ـ گردآرنده ـ فراهم آرنده ـ م

جامع غوامض این علم بود = گردآرنده نهفته ها یا نهانیهای این رشته یا پوشیده های این رشته را گردآورده بود

٢ ـ بسیاردان ـ هنرمند ـ م

الحق مرد جامعی است = راستی مردیست بسیاردان

جامع المعقول والمنقول = گردآرنده ..

مسجد جامع· مزگت آدینه ـ مسجد آدینه .

امر جامع کار با دوام ـ کار درست

جامعیت· بسیاردانی ـ هنرمندی ـ رسائی ـ م:

بجامعیت شما کسی نیست = کسی چون شما بسیاردان نباشد یا به بسیاردانی یا بهنرمندی ..

باین جامعیت احدی حرف نزده است = بدین رسائی هیچکس سخن نرانده است .

جاموس (ج ام ُو ْس) گاومیش .

جانب (ج ان ِ ب)· کنار ـ سوی ـ م ·

از هر جانب حمله کردند - از هر کناری بتاختند

بجانب مرکز عزیمت کرد سوی پایتخت آهنگ نمود .

حق بجانب شماست = . . سوی یا بدست یا با شما باشد .
جانب ایسر سوی چپ - چپای .
جانب ایمن · سوی راست - راستای .
جانی (ج ان ی) گنهکار - بزه کار - بزه مند - م ·
جانی بمجازات رسید = بزه‌کار بکیفر ..
جاه (ج اه) بزرگی - آبرو - پایگاه - م
بجاه او معروف شد بزرگی وی نامبردار گردید
جاهش بکاست آبروی او . . .
جاه تو بفزاید = پایگاه . .
جاهد (ج اه ِ د): کوشنده - کوشا - م:
جاهدم که این کار بپایان رسد = میکوشم یا کوشنده ام .
در کار خود جاهد است . میکوشد یا کوشاست
جاهل (ج اه ِ ل) نادان - م
عهد جاهل مستحکم نیست پیمان نادان استوار نباشد .
عالم و جاهل دانا و نادان .
جائر (ج ا ِی ُ ر) ستمکار - ستمگر - ستم پیشه
جائز (ج ا ی ِ ز) . روا - شایسته - شایان - م
جور جائز مدار = ستم روا مشمار .
دروغ جائز نیست = ... روا یا شایسته نباشد .
جائزه (ج ا ِی ُ زَ ه): پورهان - دهش - م:
هزار دینار جائزه فرمود = . پورهان داد یا دهش . . .
جب (ج ُ ب ْ ب): چاه .
جبابره (ج َ ب ا ب ِ ر َ ه): گردنکشان
جبار (ج َ ب ْ ب ا ر): زورگوی - ستمکار - ستم پیشه - گردنکش - م:
ظالمی جبار بود = ستمگری گردنکش یا زورگوی ..
۲ - بزرگوار - کامشکن - م ·
از جبار آسمان و زمین بترسید = از خدای بزرگوار یا کامشکن . . .
جبال (ج ِ ب ال) کوهها - کوهساران .
جبان (ج َ ب ا ن) · بددل - ترسو - هراسان - بیدل - بیم دل - بیم دل .
جباه (ج ِ ب اه) · پیشانیها .
جبایت (ج ِ ب ا ی َ ت): خراج ستدن - خراج ستانی - ستدن - م:
جبایت صدقات بدو باز گذاشتند - ستدن ..
جبر (ج َ ب ْ ر): ۱ - واداشتن - ستم برکاری داشتن - ناچاری - فشار - م:
بجبر اورا بفرستاد = از روی ناچاری یا بفشار . .
جبر میکشد = فشار می بیند .

ازمقام جبر و اصطرار بگذشت = ار پایگاه ناچاری و بیچارگی . . .

۲ـ شکسته بستن ـ شکسته بندی ـ بستن ـ م:

جبر این کسر اردست کس بر نیاید = بستن این شکسته .

جبراً قهراً : ربوروفشار ـ ناچاری ـ خواه ناخواه ـ م .

جبراً قهراً ار تصرف وی بدر آورد = خواه ناخواه یا ناچاری . .

جبروت (جَ بَ رُ و ت) : بزرگواری ـ شکوه ـ م .

بجلال و جبروت او را وارد کردند = بهمراه بزرگی و شکوه ویرا در آوردند .

با جبروت امارت درصدر نشسته بود = با شکوه فرمانروائی بر بالا . . .

جبل (جَ بَ ل) : کوه

جبله (جِ ب ل ل َه) آفرینش ـ سرشت ـ نهاد ـ م .

حب شراوت و کرم در جبله او مرکور است = دوستی بزرگواری و آرادگی در آفرینش یا نهاد وی جای گزین باشد .

خبث جبلت درکار آورد = بدسرشتی ...

جبلی . سرشتی ـ نهادی ـ م .

سوء اخلاق وقتی جبلی باشد بتربیت اصلاح نشود = کسی را که بدخوئی سرشتی باشد

فرهنگ و پرورش سامان نگردد .

جبن (جُ بْ ن) : ترس ـ بددلی ـ هراس ـ ترسوئی ـ م :

جبن مفرط اسانرا ار ترقی بار میدارد = بددلی بی‌اندازه مردم را . . .

جبن (جُ بُ ن ن) : پنیر .

جبناء (جُ بَ ن ا ء) : بددلان ـ ترسویان ـ مردمان ترسو .

جبهه (جَ بْ هَ ه) پیشانی ـ م

درجبهه او تفرس کردم = ار پیشانی وی بیافتم .

جبهه مذلت بر خاك سود ـ پیشانی خویش ار روی خواری .

جبین (جَ بِ ی ن) پیشانی ـ م

چین درجبین افکند = . در پیشانی آورد .

درجبین وی نور معرفت طالع بود = ار پیشانی او فروغ شناسائی و بینش میتافت

جثمان (جُ ثْ م ا ن) کالبد ـ تن .

جثوم (جُ ثُ و م) . بر جای استادن ـ سینه برزمین نهادن ـ برسینه نشستن .

جثه (جُ ثْ ث َه) کالبد ـ تنه ـ م .

ضخامت جثه وقتی ار حد تجاور کند رحمت ریاد تولید نماید چون تنه بیش ار اندازه رفت گردد رنج بسیار دهد .

جحد (جَ حْ د) : ناپذیرفتن ـ واردن .

جحر (حُ حْ ر): غال ـ سوراخ .
جحود (حَ حُ وْ د) : حق ناپذیرـ ناپذیرفتار
جحود(حُ حُ وْ د): ناپذیرفتن ـ واردن .
جحیم (حَ حِ یْ م) . دوزخ ـ آتش بزرگ ـ م .
نار جحیم معذب گشت = باآتش دوزخ ...
جد(حَ دْ د) . ۱ـ پدربزرگ ـ نیا ـ پدر مهین ـ پدر کلان ـ م .
جد من مهرباست = نیای .
۲ ـ بخت ـ نیکبختی .
جده . مادربزرگ ـ مادرمهین ـ مادر کلان .
جد وجده پدربزرگ ومادربزرگ .
جد (حِ دْ د) . ۱ ـ کوشیدن ـ کوشش کردن ـ کوشش ـ پافشاری ـ م .
خیلی جد کردم که رضایت خاطر او را فراهم کنم = بسیار بکوشیدم که مگر دلش خشنود گردانم
جد من عبث بود = کوشش من بیهده ..
دراین مساله بخصوص جد داشت ـ بویژه دراین کار پای می‌افشرد یا پافشاری ...
۲ ـ راستی ـ درستی ـ راست ـ م .
کار بجد رسید = .. راستی گرفت .
ازجد گذشت ـ شوخی رسید یا ارراستی ..
بجد میگویم = براستی یا ازروی درستی ...

حداً : براستی ـ ار روی درستی ـ م .
حداً عازمم = براستی برآهنگ رفتنم .
حداً ساعیم ـ براستی میکوشم یا کوشایم .
حداً ایطور بیست = براستـی این چنین ساشد .
جد وجهد : پافشاری و کوشش ـ م :
بجد و جهد صادق کار از پیش میرود = بپا فشاری و کوشش راستین ...
بعبث جدوجهد میکنید ـ بر یاوه یا بیهده پای می‌فشارید و برگزافه میکوشید .
جدار (حِ دار) . دیوار
جدال (حِ دال) . ۱ ـ پیکارجستن ـ نبرد کردن ـ پیکار جوئی ـ پیکار ـ نبرد ـ م .
آندو قوی‌القلب شجاع جدال کردند = آندو یل پر دل پیکار هم جستند .
بجدال بیرون شد = بپیکار جستن ..
عرصه میدان جدال چون شب تار گشت = پهنه نبرد .. .
۲ ـ داوری جستن ـ ستهیدن ـ پرخاش جستن ـ م .
در مجلس قاضی جدال کردند . درداد گاه داوری جستند .
جدال آنان بالاخره در قاضی پایان پذیرفت = داوری ...
جداول (حَ داوِ ل): جویها ـ جویکها ـ

حویچه ها .

جدب (جَدْب)· تنگسالی ـ خشکسالی .

جدت (جِدْدَت) نوی ـ تازگی ـ م ·

یقین دارم که طراوت و جدت آن باطل شود = بیگانم که تازگی و نوی آن تباه نگردد .

جدد (جَدَد): راه راست ـ زمین رُست ـ هامون .

جدران (جُدْران)· دیوار ها .

جدری (جُدَرِیْی): آبله ـ آوله .

جدل (جَدَل)·داوری ـ ستیزه ـ پرخاش ـ م

در جدل قویست = در داوری .

طریق جدل ساخت = راه داوری گرفت یا آئین پرخاش پیش آورد یا ستیزه بر خاست .

جدول (جَدْوَل) جویچه ـ جویك ـ جوی .

جدوی (جَدْوی) بخشش ـ سود .

عظیم الجدوی: پرسود ـ پربخشش ـ بسیار سود .

قلیل الجدوی. کم سود ـ بیسود ـ کم بخشش .

جده (جِدَه) توانگری ـ دارائی .

جدید (جَدِیْد). نو ـ تازه ـ م ·

سبکی جدیدد ر شر اختراع کرد = روشی نو در نویسندگی پدید آورد

معمارت جدید انتقال یافت = ساختمان تازه کوچ داده شد .

جدیدان : شب و روز .

جذاب (جَذْداب)· دلکش ـ دلربا ـ م:

صورتی جذاب دارد = رخساری دلربا...

حرفهای جذاب میزند = سخنان دلکش میگوید

جذابیت ـ دلربائی

جذاذ (جُذاذ) ریزه ـ خرده پاش .

جذام (جُذام)· خوره ـ لوری ـ م .

از مبتلایان بجذام احتناب کنید = از خوره گرفتگان بپرهیزید .

جذب (جَذْب) کشیدن ـ کشش ـ ربودن ربایش ـ م .

طوری تکلم میکند که کلیه مستمعین را جذب میکند = چنان گرم در سخن میآید که دل های شنوندگان را میرباید .

جذب معشوق مقتضی و جذب عشاق علی است = کشش معشوقان پوشیده و نهاست و آن عاشقان پیدا و آشکار .

جذب نتیجه ذوق است ـ کشش از چشش زاید

جذبه کشش ـ ربایش ـ م :

جذبه صورت متولدار معنی است = کشش پیکر هم از معنی باشد .

جذر (جَ ذْ ر). ریشه ـ س .
جذع (جِ ذْ ع) تنه درخت ـ تیر ـ ستون.
جذوه (جَ ذْ وَه) پاره آتش ـ جدرَك آتش ـ جدره ـ ریره آتش .
جر (جَ رْ ر). کشیدن ـ فرو کشیدن ـ فرا کشیدن .
جر ذیل دامن کشیدن .
هَلمّ جرّا . روارو ـ همچنین
جراب (جِ راب): انبان .
جرأت (جُ رْ أَت). دلیری ـ دل و جگر ـ زهره ـ م
جرأت عجیبی کرد = دلیری شگفتی
بجرأت گفت = از روی دلیری ..
جرأت حرف زدن نداشت = دل و جگر ..
باجرأت است = بادل و جگر یا دلیر است
جرأت ندارم که بروم = زهره رفتن ندارم.
جراح (جَ رْ راح) دستکار
جراح (جِ راح) زخمها ـ ریشها ـ خستگیها .
جراحت (جِ راحَت) زخم ـ خستگی ـ ریش . م .
جراحت او به نشد = زخم
جراحترا مرهم بنهید = ریش را .
جراد (جَ راد). ملخ .
جرار (جَ رْ رار): ۱ ـ انبوه ـ بیشمار ـ بسیار ـ کندرو ـ گران سلاح ـ م
مگر بهمراهی جیشی جرار این قلعه‌را فتح نتوان کرد = . لشکری انبوه این دژ را نتوان گشود .
۲ ـ بسیار کشنده .
جرائد (جَ رائِد). ۱ـ روزنامه ها ـ م
در جرائد خارجه انتشار یافته است = در روزنامه های بیگانگان .
۲ ـ دفتر ها ـ م
بر جرائد ایام نقش این عمل ثبت است = در دفتر روزگار ..
جرائر (جَ رائِر) گناهان.
جرائم (جَ رائِم) گناهان .
جرب (جَ رَب) گری ـ گرگینی ـ م
علاج جرب زود باید کرد = گری را زود چاره .
جرباء (جَ رْ باء). آسمان .
جربز (جُ رْ بُز). گربز .
جربزه (جُ رْ بُ زَه) گربزی ـ م
جربزه‌اش زیاد است = گربزی او ..
جرثومه (جُ رْ ثُ وْ مَه). ریشه ـ بنیاد
جرح (جَ رْ ح) ۱ـ وازدن ـ باز داشتن ـ م
شهود را جرح کرد = گواهان را وازد .
قاضی بجرح شهود امر کرد = .. بفرمود تا گواهانرا از گواهی باز داشتند .

۲ - خسته کردن - خستن - زخم زدن - زخم کردن .

جرح (جُ رْ ح)· خستگی - زخم - ریش.

جرد (جُ رْ د)· بیمویان - خردمویان - کوتاه مویان .

جرد مرد · بیمویان و ساده رویان .

جرذ (جُ رَ ذ) موش دشتی

جرس (جَ رْ س)· آوای نرم

جرس (جَ رَ س)· درای - کاورنگ - م

قافله جرس بر گرفتند = کاروان درای ..

جرعه (جُ رْ عَ ه)· ُهفت - ناشام خوردن - اندك اندك آشامیدن - م

یکجرعه شراب بخورد یکهفت باده ..

جرم (جَ رْ م) بریدن .

جرم (جُ رْ م)· گناه - م

جرم او چه بود - گناهش .

جرمی نداشت - گناهی . .

جرم (جِ رْ م) ۱-دُرد - ته‌نشین - م

جرم روغن را گرفت = دُرد .

۲ - تن - جسم .

جروم (جُ رُ وْ م)· گرمسیرها .

جری (جَ رْ ی): دویدن - روان شدن .

جری (جَ رِ یْ ء)· دلیر - گستاخ - م .

بر من جری شد = . . گستاخ گردید .

جریان (جَ رَ یَ ا ن): روان شدن - راه افتادن - روانی - م

آب جریان یافت = . . . روان شد .

امور جریان دارد = کارها رواست .

جریان امور مطلوب نیست = روانی کارها بدلخواه . . . یا کارها بدلخواه نمیرود

امور معاش وی کمافی السابق جریان یافت = کار زندگی وی مانند پیش براه افتاد .

جریب (جَ رِ یْ ب)· گری - م :

دو جریب زراعت کرد = دو گری بکشت .

جریح (ج رِ یْ ح): خسته - زخمدار - افگار

جرید (جَ رِ یْ د)· تنها - تنهارو

جریده (جَ رِ یْ دَ ه)· ۱ - دفتر - م :

در جریده اعمال ثوابی مندرج گردانید

در دفتر کارها پاداشی نهاد

۲ - روزنامه - م

جریده ما انتشار می یابد روزنامه .

۳ - تنها - م ·

جریده رفت تنها . .

جریمه (جَ رِ یْ مَ ه): گناه - م

چه جریمه از من در وجود آمد = چه گناهی از من سر زد .

جزاء (جَ زا ء) ۱- داداش - ... - پاداشت - پاداش - م :

جزاء احسان او بدهم = پاداش نکوکاری ...

بجزاء این خدمت بمناصب ارجمند برسد = بپاداش . . .

۲ ـ کیفر ـ باد افراه ـ سزا ـ م :

جزاء افعال مذمومه وی در گذارش بهم = سزای کارهای نکوهیده . . .

جانی بجزا رسید = دغلکار بکیفر . . .

بجزاء این جریمه مرا مگیر = بپاد افراه این گناه . . .

جزاف (جَزاف) : گزاف .

جزالت (جَزالَت) : ۱ ـ زفتی ـ استواری ـ م : جزالت کلام عنصری محسوس است = استواری سخن . .

ازحیث جزالت نظیر ندارد = باستواری همتا . . .

جزالت با سلاست آمیخته دارد = استواری با روانی .

۲ ـ استواری سخن ـ استوار گوئی ـ استوارسخنی ـ م :

بجزالت معروفست = باستواری سخن . . .

جزر (جَزْر) : آب نشست .

جزر و مد : آب نشست و آب خیز .

جزع (جَزْع) : مورش یمنی ـ مهره .

جزع (جَزَع) : ناشکیبائی ـ بیتابی ـ زاری ـ م :

آنقدر جزع کرد که آن ستمکار دست از وی بداشت = چندان زارید یا زاری . . .

جزع (جِزْع) : پیچ ـ خم .

جزل (جَزْل) : استوار ـ م :

شعری جزل انشاد کرد = . . استوار برخواند .

جزور (جَزُوْر) : شتر

جزیره (جَزِیْرَه) : بیله ـ آبخوست .

جزیل (جَزِیْل) ۱ ـ فراوان ـ زفت ـ م :

ثناء جمیل گفت و عطاء جزیل بگرفت = نیکی بستود یا ستایشی نیك بگفت و بخششی زفت بستد .

۲ ـ استوار ـ م .

این عبارت جزیلست = این سخن استوار باشد .

اجر جزیل : مزد فراوان ـ م :

حق تعالی اجر جزیل کرامت کناد = خدای بزرگ مزد فراوان دهاد .

ثواب جزیل : پاداش زفت

جزیه (جِزْیَه) : گزیت ـ سر گزیت .

جس (جَسْس) : بسودن ـ برماسیدن .

جسارت (جَسارَت) : گستاخی کردن ـ دلیر شدن ـ گستاخی ـ دلیری ـ شوخی ـ م :

این جسارت را عفو فرمائید = از این گستاخی بگذرید .

جسارتی واقع شد و جسارتی متوجه گردید =

گستاخیی روی داد و ریابی روی آورد.
بقدم حسارت پیش آمد = دلیرانه . . .
جسد (ج َس َد). کالبد ـ تن ـ م .
روح درحبس جسد است = جان بربدان
تن باشد .
جسدش ارحرارت عشق ضعیف و نحیف
گشت = کالبد یا تن وی ارتاب عشق زار
و برار گردید .
جسد منشاء حسد است = کالبدمایه بدسگالی
است یا بدسگالی ار کالبد خیرد .
جسر (ِج س ْ ر) : پل .
جسم (ِج س ْ م): تن ـ م
ارتربیت جسم غفلت مکنید = ارپرورش
تن . . .
جسمم دوب شد = تنم بگداخت .
جسم وروح تن وجان .
جسور (ج َس ُو ْ ر). گستاخ ـ شوخ ـ
دلیر ـ بستاخ ـ م .
خیلی طفل جسوریست = کودکیست
سخت گستاخ .
جسیم (ج َس ِی ْ م): تناور ـ تنومند ـ
ستبر ـ م .
قوی وجسیم بود = نیرومند وتناور . . .
جص (ج َص ْ ص). گچ .
جصاص (ج َص ْ ص َا ص) : گچکار ـ
گچ گر .
جعال (ج َع ْ ع َا ل) : دروغ سار ـ دروغ
باف ـ سند سار ـ ترفندتراش ـ م :
واقعاً درجعالی اراعاجیب رورگار است =
راستی آنکه دردروغ ساری ارشگفتهای ...
جعال عربیی بود = دروغ سار یا ترفند
تراش شگفتی . . .
جعبه (ج َع ْ ب َه) . تیرداں .
جعد (ج َع ْ د): مرغول ـ نُشك ـ م :
ریر آن جعد مفتول هرار دام بلا گسترده
اند = . . . مرغول تابدار . . .
جعد سنبل نشانه رد = مرغول . .
جعل (ج َع ْ ل): کردن ـ آوریدن ـ
آوریش ـ ساختن ـ م
جعل ماده چگونه بود = آوریدن یا
آوریش . .
سند جعل میکند = . . میسارد .
جعل سند سرانجام مرد را تباه کند =
ساختن سند یا سند ساری . . .
جعلی ساختگی ـ م :
شجره جعلی اظهار کرد = سدامه ساختگی
برون آورد .
معلوم شد که جعلی است = دانسته گردید
که ساختگی است .
جعل (ج ُع ْ ل): پایمرد .

جعل (حُ عَ ل) . سرگین گردانک ـ حمردوک‌ر .

جفاء (حَ ف ا ء) . آرردن ـ دور کردن ـ آزار ـ م :

برحفاء تو صابر بتوانم بود = بر آرار تو بیش ازین شکیب بتوانم کرد .

حفا ار حد گدراندی = آرار بی اندازه کردی یا ار اندازه بدر بردی .

حفا کردی وفا کردم = بیارردی‌سبر بردم .

جفاء (حُ ف ا ء) حاشاك ـ رود آورد

جفاف (حِ ف ا ف) حشك شدن ـ حشکی .

جفن (حَ فْ ن) پلك ـ نیام .

جفنه (حَ فْ ن َ ه) کاسه‌ررك ـ کرسان ـ کاسه چوبین

جفوت (حَ فْ وَ ت) آرار دادن ـ آرردن ـ آرار .

جل (حُ ل ل) برر گتر ین ـ بیشین ـ همه ـ م

حل حلائق معتقد ند = بیشتر مردم بر اینند .

جلاء (حَ ل ا ء) ۱ ـ روشن کردن ـ ردودن ـ افروختن ـ م

آینه دل را بصیقل معرفت حلا دهید = ... بردائید یا روشن کنید .

۲ ـ آواره شدن ـ آوارکی .

حلاء وطن · ار حامان رفتن ـ حامان گداشتن ـ ار میهن آواره شدن ـ م :

حلاء وطن احتیار کرد = میهن حود بگداشت یا ار خامان بشد .

جلابیب (حَ ل ا ب ِ ی ْ ب) چادرها .

جلاجل (حَ ل ا حِ ل) رنگوله‌ها ـ رنگهای دف .

جلاد (حَ لْ ل ا د) دژحیم ـ روزبان .

جلادت (حَ ل ا دَ ت): چابکی ـ چابك سواری ـ تشکولی ـ یلی ـ م ·

الحق حلادت کرد = راستی یلی نمود .

حلادت وشحاعت وی قابل توجه است ـ چابکی و دلیری او دیدنی است

جلال (حَ ل ا ل) . برزگی ـ برزگواری ـ شکوه ـ م :

عزت وحلالش در ترایند بود = ارجمندی و برزگی او رور افزون . . .

درمصاحبت تمکین وحلال بمقر عزحود مراجعت فرمود = باشکوه وهنگ بجایگاه ارجمند حویش بار آمد .

جلالت (حَ ل ا لَ ت) · بزرگ شدن ـ برزگی ـ برزگواری .

حلب (حَ لْ ب): ۱ ـ کشیدن ـ بردن ـ ربودن ـ م

بحلب خاطر او موفق بشد = بربودن دل وی دست بیافت .

حلب قلوب کید = دلها را ربائید .
٢ ـ کشانیدن ـ آوردن ـ م :
حلب بمحکمه شد = بداد گاهش کشانیدند
یا کشان آوردند .
جلباب (ِج ل ْ ب ا ب): چادر ـ م :
جلباب حیا برافکند = چادر شرم . . .
جلبه (ج َ ل َ ب َ ه): بانگ ـ آوار ـ هیاهو .
جلد (َج ل ْ د) چابك ـ چابك سوار ـ
شکول ـ یل ـ آتشین پنجه ـ م :
ادهمی جلد در زیر ران آورد = سیاهی
چابك . . .
جلد و چالاك بود = چابك . . .
جلدی : چابکی ـ یلی ـ شکولی ـ م
بجلدی تیغ ازمیان بر کشید = بچابکی . . .
جلد (ج َ ل َ د) چابکی ـ چابك سواری ـ
یلی ـ شکولی .
جلد (ِج ل ْ د): پوست ـ م :
درجلد سگ رفت = در پوست . . .
وجلد او بهیچ دباغت حکم طهارت نگیرد =
وپوست او بهیچ پوست پیرائی پاك شمار
نیاید .
جلساء (ج ُ ل َ س ا ء) همنشینان ـ
همنشستان ـ م :
ازجلساء سوء برحذر باش = از همنشینان
بد بپرهیز

جلسه (ج َ ل ْ س َ ه): نشست ـ م :
وکلا جلسه کردند = نمایندگان بهم
نشستند .
در جلسه قبل مذاکره شد = در نشست
پیشین گفتگو بمیان آمد .
جلسه انعقاد یافت = نشست برپا شد .
جلف (ِج ل ْ ف): ناکس ـ سبك مغز ـ
سبکسر ـ سبکسار ـ روستائی ـ سبکمایه ـ م :
باین جلفی آدم نمیشود = مردم بدین
سبکمغزی نباشد .
چقدر جلفی میکنی = چه مایه سبکساری . .
احمق جلفی است = نادانی سبکمغز است .
جلمد (ج َ ل ْ م َ د) سنگ
جلمود (ج ُ ل ْ م ُ و ْ د) سنگ
جلوت (ج َ ل ْ و َ ت) آشکار ـ پیدا .
جلوت و خلوت آشکار و پنهان ـ پیدا
و نهان ـ م :
در جلوت طوریست و در خلوت طور
دیگر = در آشکار بگونه ایست و در نهان
بگونه ای .
رفیق جلوت و خلوت اوست = دمساز
آشکار و پنهان . .
جلود (ج ُ ل ُ و ْ د): پوستها .
جلوس (ج ُ ل ُ و ْ س): ١ـ نشستن ـ م :
برمسند جلوس کرد = . . . بنشست .

بر سریر سلطنت جلوس نمود - بر تخت پادشاهی نشست .

جلوس او در چه موقع بود = بتخت نشستن ..

۲ - نشستگان .

جلوه (جِ لْ وَه) . ۱- نمود - نمایش - م .

موجودات از جلوه حق موجود شدند = هستی یا هر چه هستند نمود یزدان پدید آمدند

عالم جلوه حق است = جهان نمایش .

یکجلوه ام حیران کرد = نیک نمود مرا سر گردان ساخت

معلومات خودش را قادر نیست که جلوه دهد = آنچه داند نتواند نمود یا نمایش نتواند داد

۲- نیك نمودن - آراستن - خوش آراستن - زیب نمودن - م

بچشم جلوه کرد = نیك نمود

در نظر من جلوه داد = در چشم منش بیاراست

جلی (جَ لِ یْ ی) آشکار - روشن - م

برهانی جلی اقامه کرد = روشنگری آشکار بیاورد

خطی جلی مینویسد . . روشن . .

جلی (جُ لْ لی) کار بزرگ

جلیت (جَ لِ یْ یَ ت) پیدائی - م

عاقبة الامر از جلیت امر مطلع شد - سرانجام از پیدائی کار آگهی یافت .

جلید (جَ لِ یْ د) ۱- یخ - پژ - شبنم - م:

اجزاء ارض بمسامیر جلیدی در هم دوخته - جزءهای زمین بمیخهای یخین .

۲ - چالاك - یل - چابك - چابك سوار .

جلیل (جَ لِ یْ ل) بزرگ - نشکوه - با شکوه - م

شخصی جلیل در آمد - مردی نشکوه ...

جلیل القدر = بزرگ قدر - گرانمایه

جم (جَ مْ م) گروه - بسیار .

جم غفیر = گروه بسیار

جماجم (جَ ما جِ م) کله ها - سرها - م .

بعد از احصاء جماجم بحشر رفتند = پس از سرشماری .

جماد (جَ ماد) افسرده - م .

جماد را قوه محرکه نیست - افسرده را نیروی جنبش نباشد .

جمار (جِ مار) سنگریزه ها - م

رمی جمار از مناسك حج است = سنگ ریزه افکندن یا سنگ ریزه پرانی .

جمازه (جَ مْ مازَه) شتر تیز رو - هیون .

جماش (جَ مْ ماش) شوخ - دلفریب - کرشمه کار - فسوسساز .

جماعت (جَ ما عَ ت) . گروه - م

جماعت علما معتقدند = گروه دانایان برانیند.

جمال (ج م ال) زیبائی - م

با این حسن و جمال همه دلها بری = بدین نکوئی و زیبائی ..

جمال (ج ِم ال) شتران .

جمّال (جَ م ْ م ال) شتربان - ساروان - شتردار .

جماهیر (جَ م اه ِ ی ْ ر) گروهها - توده ها - م

جماهیر خلق از هر طرف اجتماع کردند = گروهها یا توده های مردم از هر سو گرد آمدند

جمجمه (ج ُ م ْ ج ُ م َ ه) کاسه‌سر - کَدُوت - کلّه - م

جمجمه از چند استخوان ترکیب میشود = کاسه سر .

جمد (ج َ م َ د) یخ

جمره (ج َ م ْ ر َ ه) لخشه - اخگر - سنگ ریزه

جمع (ج َ م ْ ع) ۱ - گرد کردن - گرد آوردن - م

اموال کثیر جمع کرد = خواسته بسیار گرد آورد .

مردم را دور خود جمع نمود = .. گرد کرد .

۲ - بُعد کردن - بُعد آوردن - فراهم آوردن - م

لوازم و اسباب را جمع کنید تا حمال ببرد = برگ و ساز خانه را بُعد کنید ...

۳ - گروه - انجمن - م :

اینمقال بسمع جمع برسید = این سخن بگوش انجمن .

در سر جمع اظهار کرد = . انجمن بگفت .

جمعه (ج ُ م ْ ع َ ه) آدینه .

جمعیت (ج َ م ْ ع ِ ی ْ ی َ ت) ۱ - گروه - انجمن - م

جمعیت حاضر شدند = انجمن .

۲ - همگروهی - انجمن شدن - م

خیلی جمعیت شد = بسیار همگروهی یا گروه بسیار انجمن شدند .

عقلا جمعیت کردند = فرزانگان انجمن شدند

جمل (ج َ م َ ل) شتر

جموح (ج َ م ُ و ْ ح) سرکش - چموش - توسن - نافرمان - م

آخر جموح طبیعتش رام شد = سرانجام نهاد سرکش وی .

نفس مثل مرکب جموحی است که ریاضت او صعب باشد = جان بر نشستی توسن را ماند که دشوار رام گردد .

جموح (جُ مُ و ح): سرکشی - چموشی - توسنی - نافرمانی.

جمود (جُ مُ و د): افسردگی - خشکی - ستکی - نا پذیرائی - م.

با این جمود طبع چطور مطلب حالیش میشود = با این خشکی چگونه سخن در تواند یافت پاسخ چگونه در یابد که نهاد وی پذیرای دانش نیست.

جمود بخرج داد = خشکی یا ناپذیرائی پدید آورد

جمهره (جَ مْ هَ رَ ه): ریگ توده - توده ریگ

جمهور (جُ مْ هُ و ر) توده - گروه - م: جمهور حکما معتقدند = توده یا گروه حکیمان

جميع (جَ مِ ی ع) همه - همگی - همگان - همگنان - م

جمیع خلق میگویند = همه یا همگی مردم

جمیع رفتند = همگی.

جمیع با ما موافقند = همگنان.

جمیعاً: همگی - همه - همگان - همگنان.

جميل (جَ مِ ی ل) زیبا - نکو روی - نیکو - خجیر - هژیر - م:

منظری جمیل دارد = دیداری زیبا..

چقدر جمیل بود = چه مایه نکو روی یا خجیر...

جن (جِ ن ن) پری - م

مثل جن حاضر شد = پری وار پیش آمد.

بعقل جن نمیرسد = بخرد پری در نیاید.

جن زده پریزده

جنگیر پریخوان - پریفسای - پری سای.

جن و بشر: مردم و پری.

جناب (جَ ن ا ب) درگاه - پیرامن سرای - م:

بدین جناب که موئل و مآب محتاجانست اتصال میجوئیم = بدین درگاه که پناه و گریزگاه نیازمنداست پیوستگی...

جناب پیر مغان مأمن دولتست = درگاه یا پیرامن سرای.

جناة (جُ ن ا ت) گنهکاران - بزه کاران - بزه مندان.

جنات (جَ ن ْ ن ا ت) بهشتها - بوستانها.

جناح (جَ ن ا ح) ۱ - بال - م

جناح رأفت خفض کرد = پر و بال مهر بگسترد.

۲ - کناره لشکر - م

قلب و جناح مرتب کرد = میانه و کناره لشکر بیاراست.

جناحان دو کناره لشکر - چپ و راست

مقصوص الجناح: چیده بال - شکسته بال.

جناح (جُ ن ا ح) گناه.

جنان (حَ نان): دل .
جنائب (حَ نای ِب) بالاها - بالادها - بالاده ها .
جنایت (حِ نایَ ت) گناه کردن - بزه کاری - تباه‌کاری - شور انگیزی - م
عقوبت مستعقب جنایتست و جانی مستحق عقوبت = شکنجه از پی بزه‌کاری در آید و بزه‌کار بشکنجه ارزانی باشد .
جنایت عظیمی مرتکب شد = گناهی بزرگ کرد
جنب (حَ نْ ب) پهلو - برابر - م
جنب بازار منزل کرد = بهلوی ..
این در جنب او آسان است = این کار در برابر ...
جنبه روی - م
این حرف چند جنبه داشت = این سخن را چند روی بود
از جنبه حسن نظر کنید = از روی نکوئی بنگرید
جنت (حَ نْ نت) بهشت - بوستان - درختستان - م
باشتیاق جنت و از خوف نار اعمال شاقه انجام داد = در آرزوی بهشت و از ترس دوزخ کار های دشخوار .
درجنت قرین ابرار باد = در بهشت همال نیکان ...
جنة‌الخلد بهشت جاودان
جنة‌العدن بهشت پایدار - بهشت جاویدی .
جنة‌النعیم بهشت بار - بهشت شاد خواری .
جند (حُ نْ د) لشکر - سپاه
جندی لشکری - سپاهی .
جندل (حَ نْ دل) سنگ .
جنود (حُ نُ و د) لشکر ها - سپاه‌ها - لشکریان - سپاهیان - م
جنود قاهره و عساکر منصوره مقاومت و مبارزت کردند = لشکر های چیر دست و پیروز ایستادگی و برابری .
حلم از جنود عقل است = برد باری از لشکریان خرد باشد .
جنه (حُ نْ ن ه) سپر - م
و برا جنه جنایت خود کرد = او را سپر گنهکاری خویش گردانید
جنه (حِ نْ نَ ه) دیوانگی .
جنی (حَ نْ ی) چیدن
جنی (ح ن ِی ْی) چیده .
جنی (حِ نْ ن ی) پری .
جنیبت (ح ن ِی ْ بَ ت) بالا - بالاده - بالاد - دست کرین - م :
سلطان جنیبت بخواست = شاه بالا ...
جواب (حَ واب): پاسخ - م :

درجواب چه گفت = بپاسخ . . .
چه جواب مرقوم فرمودند = چه پاسخ نوشتند .
این مراسله جواب ندارد = این نامه پاسخ .
لاجواب بی پاسخ ـ م
لاجواب گذاشت ـ بی پاسخ نهشت
سؤال و جواب پرسش و پاسخ ـ گفتگو ـ م
خیلی سؤال و جواب کردند اما آخر بجائی منجر نشد = بسیار گفتگو کردند ولی سرانجام سخن بجائی نکشید

جواب (جَ وْ واب) بیابان نورد ـ گیتی نورد

جواد (جَ واد) ۱ ـ راد ـ بخشنده ـ جوانمرد ـ م
جوادی بیك عصر بود رادی
۲ ـ اسب نیك ـ اسب نیك رو ـ راهوار ـ رهوار

جواذب (جَ وا ذِ ب) کشندگان ـ ربایندگان ـ کششها ـ ربایشها ـ م
جواذب اشتیاق مرا بر عزیمت سفر تحریص نمود = کششهای آرزومندی مرا بر آهنگ سفر برانگیخت .

جوار (جِ وار): همسایگی ـ م
درجوار سرکار منزل دارم = بهمسایگی ..
در اداء حق جوار اهمال کرد = در گزاردن حق همسایگی سستی ورزید یا داد همسایگی نداد

جوارح (جَ وارِح): ۱ـ اندامها ـ م :
محبت او درجوارح واعضا سریان کرد دوستی وی در اندامها
۲ـ مرغان شکاری ـ جانوران شکاری

جوارشن (جُ وارِ شِن) گوارشن

جواری (جَ وارِ ی) ۱ـ کنیزکان ـ م
جواری کثیره در تصرف آورد = کنیزکان بسیار بدست ..
۲ـ کشتیهای بزرگ ـ کشتیهای رونده .

جواز (جَ واز) ۱ـ روا داشتن ـ روا دیدن ـ روائی ـ روا بودن ـ م .
جواز این معنی بدلائل واضحه معلوم عموم باشد = روا بودن این کار برهنرهای روشن همگان دانسته اند .
منع و جواز احکام متلقی از شرع تواند بود = ناروائی و روائی . . .
۲ـ گذشتن ـ سپردن ـ سپری کردن .
۳ـ گذرنامه .

جوال (جَ وْ وال) گردنده ـ گردنده ـ گرد آینده ـ گرد گرد .

جوالق (جُ والِ ق) جوال ـ گوال .

جوامیس (جَ وامِ یْ س) گاومیشان .

جوانب (جَ وانِ ب) . کنارهها ـ سویها ـ م .

ار جمیع حواںب حمله ىردىد = ارهمه سوی ...
حواںب و اطراف · گوشه و کںار ـ کںار و گوشه ـ هرسوی ـ هرروی ـ م :
در حواںب و اطـراف مدارس تأسیس گردید = در هر گوشه و کـنار ىىیاد آموزشگاه گرارده شد .
حواںب و اطراف او را احاطه کردىد ـ ار هرسوی گرد وی درآمدىد
حواںب و اطراف امر را مطالعه کںید = کار را ارهرروی ىىگرید

حواهر (حَواهِر) گوهـران ـ گوهرها ـ م
حواص وطبائع که در حواهر و حیوانات مستودع است معلوم هیچ حاطر ىاشد ـ هرها و ىىشها که در گوهران و حاىوران ىودیعت ىهاده اىد .
قصیده‌ای اىشا کرد مریں ىحواهر الفاط چکامه‌ای آراسته ىگوهر لفط ىسرود
حواهـر ىدات حود قائمىد = گوهرهـا ىحویشتں ىپایىد
حواهر تسعه ىه‌سپهر ـ ىه گوهر ـ گوهرهای ىه گاىه
حواهر سفلی گوهران فرودیں ـ گوهران ریریں (آب ـ حاك ـ ىاد ـ آتش) .
حواهر علوی گوهران ىریں ـ گوهران فراری ـ گوهرهای ىالائیں (آسمـانها ـ ستارگاں) .

جوائز (حَوایِر) ىحششها ـ حائرهها ـ ىورهاىها ـ داشها ـ م ·
شعرا را حوائر ىىحد فرمود شاعراىرا ىحشـشهای ىیکراں . . .

جوب (حَوْب) سپردں ـ درهم‌ىوشتں ـ ىریدں ـ درهم سپردں .

جود (حُوْد) · رادی ـ حواىمردی ـ ىحشش ـ م
ىحود ار اقراں حود تحاور کرد ىرادی ارهمالاں حویش ىگدشت

حودت (حَوْدَت) ىیك‌ىودں ـ ىىکوئی.
حودت فهم حوش فهمی ـ یاد گیری ـ رودیاىی ـ تیریاىی ـ م
ىحودت فهم وحسں سلىقه امتیار داشت ـ ىحوش فهمی یا تیریاىی .

جور (حَوْر) ستم ـ ستمکاری ـ ىکژی گرائیدں ـ م ·
حور عاقىت سوء دارد یاىاں ستم ىد است .
حور تا کی و چىد ستمکاری یا ستم . . .

حوزا (حَوْرا) · دو پیکر .

حوسق (حَوْسَق) کوشك .

جوشں (حَوْشَں) · رره .

جوع (حُوْع) · گرسىگی ـ م :

حوع‌رار کن توبه‌واصل رحوع گفته‌اند - گرسنگی را پایه و بنیاد بار گشت بخدای .

جوعان (حَوْعان) گرسنه

جوف (حَوْف)· درون - اندرون - اندرون شکم - کاواکی - میان - م

مرضی صعب در حوف وی طاهر شد - بیماری سختی در اندرون او پدید آمد .

درحوف حمه بهاد = درمیان یا درون .

حولان(۱)(حَوَلان) گشتن - تاختن - گرد بر آمدن - تاحت و تار - م

درمیدان حولان کرد . بگشت

حولان اوهم بنهایت رسید تاحت و تار وی هم بپایان آمد .

جون (حَوْن) سیاه .

جوهر (حَوْهَر) گوهر - گهر - م

بصایح حکما را بهر حوهر ثمین که در ثمن آرند رحیص باشد = اندرز های حکیمان رابهر گوهر گرانبها که ارح بهندار راست

حوهر انسان ار همه حواهر مطهر تر است = گهر یاگوهر مردم ار سراسر گوهر ها پاکتر باشد

عرض بحوهر متقوم است = بگوهر بار بسته است .

حوهری · گوهری - گوهرفروش - گوهر شناس .

حوهر اول گوهر نحستین - حرد نحستین .

حوهر ثانی دومین گوهر - گوهر دومین - حرد دوم .

حوهر فعال گوهر پرکار - دهمین حرد .

جوی (حَوی) سورش دل - دلسوزگی - اندوه عشق - گرم .

جهابدء (حَهابِدَه) . کهبدان

جهات (حِهات) ۱ - سویها - سوها - م

حهات عالم چنداست = سویها یاحهان را چند سوی باشد .

درحهات متعدده متفرق شدند = در سوهای بشمار پراکندند .

۲ - رویها - همه روی - م

حهات فساد این عمل را حاطر نشان کرد - م = تماهی این کار را بهمه روی

بحهاتی مصلحت نمیدانم = ارچندین روی

حهات قصیه رادر نظر گیرید = رویهای .

حهات ست . شش سوی

حهت سفل سوی زیر - زیر - فرود

حهت علو سوی بالا - بالا - فرار .

جهاد (حِهاد) کوشیدن - کوشش - کار رار کردن - حنگ دینی - عرو کردن - م

حهاد باعداء دین عملی مقبول و مبرور است -

---

۱ - در ربان پارسی بواو رده حوانند و در تاری و اورا مفتوح کنند

با دشمنان دین کوشیدن کاری پسندیده و نیکو باشد

هر که فی سبیل الله جهاد کند بدرجتی رفیع نائل گردد = هر که درراه یزدان بکوشد پایگاهی بلند یابد

بقصد جهاد بجانب ثغور رفت = بر آهنگ کارزار بسوی مرزها شد.

جهاد اصغر: کارزار کهین (جنگ ظاهری).

جهاد اکبر: کارزار مهین (بانفس کوشیدن).

جهار (جِهار) آشکار کردن

جهاراً بآشکار ـ در آشکار ـ آشکارا.

جهاز (جِهاز) ۱ ـ ساز ـ ساز و برگ ـ رخت ـ م

جهاز عروس از پیش فرستادند = ساز و برگ

۲ ـ دستگاه.

جهاز حرکه: دستگاه جنبش

جهاز نامیه دستگاه رویش

جهاز هضم دستگاه گوارش

جهال (جُهّال) نادانان ـ نادانایان ـ م

معاشرت باجهال عقل را سلب میکند = با مردم نادان آمیختن یا آمیزش نادانان خرد را ببرد.

جهالت (جَهالَت) نادانی ـ م

از روی جهالت و غرور هر چه داشت بر باد داد = از سر نادانی و فریفتگی...

بطریق جهالت رفت ـ براه نادانی ..

جهبذ (جِهْبِذ): کهبد

جهت (جِهَت) ۱ ـ سوی ـ م.

بجهت مشرق عزیمت نمود ـ بسوی باختر رهسپار گردید

جهت سیر خود را معلوم کنید ـ پدید کنید که بکدام سوی خواهید رفت

۲ ـ روی ـ م.

از این جهت ضرری متوجه نمیشود = از این روی زیانی روی ندهد

بچه جهت راضی باذیت اشخاص میشوید = بچه روی از گزند یافتن کسان خشنود ید.

من هم بهمین جهت اطاعت نمیکنم = من نیز بدین روی فرمانبرداری .

جهت رنجش سرکار چیست ـ بچه روی رنجیده اید.

جهد (جَهْد) کوشیدن ـ کوشش ـ رنج بردن ـ رنج ـ م

هر قدر جهد کردم که خاطر او را جلب کنم فائده نداد = هر چه کوشیدم که مگر دلش بدست آرم

عبث جهد میکنی = بیاوه میکوشی

کمر جهد استوار کرد = میان کوشش ..

جد و جهد: پافشاری و کوشش ـ م:

بجد و جهد بمقصود نائل گردید = بپافشاری و کوشش بپایه خویش دست یافت .

بجد وجهد کاراز پیش میرود = بپافشاری و کوشش . . .

جهد (ج ُ ه ْ د) توانائی ـ کوشش ـ م

بقدرجهدخودمیکوشم = باندازه توانائی .

جهدالمقل کوشش درویش ـ ناتوانائی درویش ـ فراخور حال درویش

جهر (ج َ ه ْ ر) بلند خواندن ـ آواز بر کشیدن

جهر و اخفات بلند خواندن و آهسته گفتن ـ آواز بر کشیدن و فرود آوردن

سراوجهرا پنهان و آشکار ـ م

سراوجهرادوستی میورزم = باشکارو نهان یا پنهان و آشکار . .

جهل (ج َ ه ْ ل). نادانی ـ م

علاج داء جهل متعذر است = رنجوری نادانی را چاره نتوان کرد .

بجهل خوداعتراف دارم = بنادانی خویش .

جهلاء (ج ُ ه َ ل َ ا ء) نادانان

جهله (ج َ ه َ ل َ ه) نادانان .

جهم (ج َ ه ْ م) سهمگین .

جهنم (ج َ ه َ ن ْ ن َ م). دوزخ ـ م .

بجهنم رفت = بدوزخ . .

بعذاب جهنم گرفتار باد = بشکنجه دوزخ . .

جهوری (ج َ ه ْ و َ ر ِ ی ْ ی) بلندآواز ـ بلند .

جهول (ج َ ه ُ و ْ ل): نادان .

جهیر (ج َ ه ِ ی ْ ر): بلند آواز ـ بلند .

جهیرالصوت : بلند آواز .

جیب(۱)(ج َ ی ْ ب): گریبان ـ م

بجیب تفکرسر فرو برد = بگریبان اندیشه یا از اندیشه سر بگریبان .

ازجیب مشرق سر بر آورد = از گریبان .

جید (ج ی ْ د) گردن

جید (ج َ ی ْ ی ِ د) نیك ـ خوب

جیران (ج ِ ی ْ ر ا ن) همسایگان .

جیش (ج َ ی ْ ش) لشکر ـ سپاه ـ م

جیش عدو را در هم شکستند = لشکر دشمن را

جیف (ج ِ ی َ ف) مردار ها .

جیفه (ج ِ ی ْ ف َ ه) مردار ـ م

بجیفه دنیا دل بستن کار سگ طبعانست = بمردار . . . یا بجهان مردارو ش .

جیل (ج ی ْ ل) کاروان ـ گروه ـ دسته ـ گیل .

جیل جیلان گیل گیلان

جیوب (ج ُ ی ُ و ْ ب) گریبانها .

جیوش (ج ُ ی ُ و ْ ش) لشکرها ـ سپاهها ـ سپاهیان ـ لشکریان ـ م

بعداز تجهیز جیوش و عساکر باعادی حمله کردند = پس از آراستن سپاه و لشکر ها بدشمنان . . .

(۱) در زبان پارسی بکسر اول شهرت یافته و پیشینیان نیز استعمال کرده اند

ح

حاجات (حاجات): نیازها ـ خواهشها ـ
در بایستها

حاجب (حاجب) ۱ـ پرده دار ـ سیه
پوش ـ م
سخن بحاجب حاص رفع کرد = .. بپرده
دار ویژه برداشت
۲ ـ ابرو .
حاجب الشمس تیغ آفتاب ـ دسته خورشید .

حاجت (حاجَت) ۱ـ نیاز ـ در بایست ـ م .
باین طول و تفصیل حاجت نبود . بدین درازگوئی نیاز .
حاجت تقدکر نبود نیاد آوری نیازی
یا یاد آوری در بایست .
اگر حاجتی پیش آید دوستان مساعدت
کنند اگر نیازی افتد یا در بایستی .
اظهار حاجت پیش همه اشخاص مفید
نیست ـ نیاز پدید آوردن . یا بهمه
کس نیاز بردن .
چه حاجت که دروغ گوی باشی = بدروغ
گفتن چه نیاز یا دروغ گوئی چه در میباید .
۲ ـ خواهش ـ وایه ـ م
حاجت او مبذول داشتند ـ خواهش او
بر آوردند .
حاجت من این بود وایه .

حاجز (حاجِز) دیوار ـ بار دارنده ـ
میانجی ـ م
حاجزی غیر حصین است = دیواری
نااستوار باشد

حاد (حادّ) تند ـ تیز ـ م
غذائی حار و حاد تناول کرد = خوراکی
گرم و تند بخورد
حادالمزاج تندخوی ـ تیز مغز

حادث (حادِث) ۱ ـ نوشده ـ نو ـ م :
وجود حادث محفوف بعدمین است =
هستی نوشده در چمبره دو نیستی باشد .
عالم را حادث گویند جهان را نوشده
یا نو
۲ ـ پدید آینده ـ روی دهنده ـ م .
باید که عنصر حرکتی از وی حادث
نشود = کمترین جنبش از او پدید نیاید .
حالتی حادث گشت که بیان آن در حیز
تقریر نیاید = ... روی داد که نتوان گفت .

حادث وقدیم ٠ نو و کهن ـ نو و دیرینه .

حادثات (حادِثات). پیش آمدها .

حادثه (حادِثَه): پیش آمد ـ م .

حادثه‌ای صعب روی داد = پیش آمدی سخت . . .

حادی (حادِی) ٠ رانده شتر ـ شترران ـ سرود گوی .

حاذق (حاذِق) زیرك ـ استاد ـ چیر دست ـ زیر کدل ـ م

درعمل خود حاذق بود ـ در کار خویش استاد یا چیردست .

بطبیب حاذقی مراجعه کنید = بنش پزشکی استاد بروید یا بیماری بپزشکی زیرك دل برید

حار (حارّ) گرم ـ م

دوائی حار استعمال کرد داروئی گرم بکار برد

حارث (حارِث) برزیگر ـ برزگر ـ کشت کار ـ کشاورز ـ کشت ورز .

حارس (حارِس) پاسبان ـ نگاهبان ـ پاسدار ـ م

تا حق حارس وحافظ است از نوائب زمانه درتاب نباید رفت ـ تا خدای پاسبان و نگاهبان ماست . . .

حازم (حازِم)٠ دوراندیش ـ بیدار ـ هشیار ـ استوارکار ـ م٠

آنکه حازم‌تر بود پایان کار بدید = آنکه دوراندیش‌تر ٠ ٠

حاسد (حاسِد)٠ بدخواه ـ بداندیش ـ بدسگال ـ رشکین ـ م٠

از شر حاسد هیچ صاحبدولتی در امان نباشد از زیان رسانیدن بدخواهان . . .

حاسر (حاسِر) بی زره ـ بیخود ـ برهنه .

حاسه (حاسّه) اندام دانا ـ دریابنده.

حاسه بصر بیننده ـ دید ـ بینش .

حاسه ذوق ٠ حس چشنده ـ چشا

حاسه سمع نیوشا ـ حس‌شنونده .

حاسه شم حس بوینده

حاسه لمس حس بساونده

حاشا (حاشا) هرگز ـ مبادا ـ دور باد ـ م:

حاشا حاشا اینسخن گفته من نیست ـ هرگز هرگز

حاشا که او عداوت ورزد مبادا یا دور باد از او که دشمنی ٠ ٠

حاش‌لله پناه بخدا ـ برگشت

حاشیه (حاشِیَه) ۱ـ کرانه ـ کناره ـ م

درحاشیه باغ گل بسیار است در کرانه ٠٠

در حاشیه کتاب یاد داشت کرد = در کناره ٠ ٠

درحاشیه مجلس نشست = درکرانه ..
۲ - چاکران - م .
حاشیه او نسیارند = چاکران ..
حاصل (حاصِل) ۱ - بدست آینده - بدست آمده - بر - بار - سود - نَجح - م
چیری حاصل نگشت = .. بدست نیامد .
فائده ای حاصل نکرد سودی بدست نیاورد
این زراعت حاصلی نداشت = این کشتمند بری نیاورد
شفاعت من حاصلی نداشت = خواهشگری من سودی . .
حاصل این گفتگو چیست = برآیند ..
۲ - کشت - م
حاصل امسال خوب نیست = کشت .
۳ - مانده - باقیمانده .
الحاصل باری - سخن کوتاه - م
الحاصل وقتی وارد شدیم سائرین آمده بودند = باری یا سخن کوتاه چون بشهر درآمدیم دیگران هم ..
حافات (حافات) کناره‌ها
حافد (حافِد) نبیره - نسه - نوه - یار - یاری گر
حافر (حافِر) سم - سُنب .
حافظ (حافِظ) ۱ - نگهدار - نگاه دارنده - م .
حق حافظ ما باد = خدای نگهدار ...
خدا حافظ - ... نگهدار .
۲ - نگهبان - نگاهبان - م .
بی‌رحمت حافظ و منت راعی مدتی سر بردند - بی‌رنج نگهبان و سپاس شبان روزگاری ..
حافظ و رقیب لازم نیست = نگاهبان و پاسبان در نمی باید
۳ - ازبردارنده - ازبرکننده - م
حافظ قرآن بود نبی را از برداشت یا از بر کرده .
حافظه (حافِظَه) یاد - وِیر - م
بحافظه سپرد = بیاد
حافظه قوی دارد = تیرویر است .
حاکم (حاکِم) ۱- داور - م
حاکم در این قضیه خداست = داور ...
بحاکم رفتند = بداور ...
۲ - فرماندار - فرمانروا - م
حاکم این ولایت چگونه کسی است = فرماندار این شهرستان ...
بحاکم عریضه نوشت = بفرماندار ...
احکم‌الحاکمین : داد فرمای‌ترین داور - دادفرمای‌ترین داوران
حاکه (حاکَه) جولاهان - جولاهگان -

پای ناوان .

حاکی (حاكِ ی) : داستان گوی - سرگذشت گوی - داستان‌سرا - رساننده - بازگوینده - م .

مراسلهٔ شریف که حاکی از سلامت مزاج شریف بود واصل گردید = نامه گرامی که تندرستی سرکار را میرسانید برسید

حال (حال) . ۱ - اکنون - م

حال و مستقبل و ماضی در حضرت قدیم لم یزل نگنجد = اکنون و آینده و گذشته را در پیشگاه خدای دیرین بی آغاز راه نیست .

حال کجا میروید = اکنون . . .

۲ - خوشی - سرمستی - م

حال کرد = خوش شد یا خوشی یافت یا درخوشی آمد .

سماع ویرا درحال آورد = ساز و آوازش درسرمستی افکند .

از غلبه حال پیرهن قبا کرد = سکه سرمستی یا خوشی بروی چیره گشت یا مستیش چنان بگرفت که

۳ - چونی - چگونگی - م

حال‌شماچطوراست چونید یاچگونه‌اید .

درچه حالید = چگونه میگذرانید .

الحال : اکنون - هم‌اکنون - همین دم

علی‌الحال : دردم - روان .

علی‌ای‌حال بهرروی - بهرگونه - هرچون که باشد - م .

علی‌ای‌حال صلح بنظرمن بهتر می آید = بهررو سازگاری . . .

علی ای حال مسافرت مصلحت نیست = هرچون که باشد سفر روی نمی‌نماید .

فی‌الحال . در دم - روان - یکباره .

وجد و حال . شور وخوشی - سرمستی و شور - م

بوجدوحال آمد = شوروخوشی‌در گرفت .

از وجد وحال برقص‌افتاد ازسر مستی وشور پای کوفتن ودست افشاندن گرفت.

حال (حال ل) فرود آینده - جای گیرنده - جای گزین - م

عرض حال در جسم است یا نه ...در جسم جایگزین باشد یا نباشد .

حالات (حالات) . چگونگیها - چونیها.

حالب (حالِ ب) دوشنده - شیردوش .

حالت (حالَ ت) خوشی - سرمستی .

حامد (حامِ د) : ستاینده - ستایشگر - سپاسگزار - ستایش کننده - ستاگوی

حامض (حامِ ض) . ترش - ترش مزه .

حامل (حامِ ل) : ۱ - برنده - آورنده - دارنده - م .

حامل پیغام بودم = برنده . . .
حامل پیغامی است که حضوراً بعرض خواهد رساند = آورنده . . .
ده ریال بحامل این ورقه تسلیم کنید = . .
بدارنده این برگ بسپارند .
در وجه حامل تأدیه کنند = بآورنده یا دارنده بدهند .
٢ ـ برگیرنده ـ باردار ـ آبستن ـ م .
حامل روزی بار نهد = آبستن . .
٣ ـ وادارنده ـ وادار کننده ـ م
تا ضرورتی حامل نباشد اقدام نکند تا ناچاری وادارش نکند یابر کارش ندارد.
حامله (حامِلَه) آبستن ـ اوُست ـ آبست .
حامي (حامِي) نگاهدار ـ پشتیبان ـ نگاه دارنده ـ پناه دهنده ـ م
حامی ضعفا و مساعد فقرا باشید پشتیبان ناتوانان و همراه درویشان .
حانوت (حانُوْت) دکان ـ کلبه .
حاوي (حاوِي) گرد آرنده ـ در بر دارنده ـ دارنده ـ م
حاوی مطالب مفید است ـ مطلبهای سودمند در بر دارد
حائر (حائِر) سرگردان ـ سرگشته .
حائز (حائِز) دارا ـ خداوند ـ م
حائز مراتب عالیه خواهد بود = دارای پایگاههای بلند . . .
حائز اهمیت است = دارای . . .
حائط (حائِط) : دیوار بست ـ دیوار.
حائك (حائِك) جولاه ـ جولاهه ـ بافنده ـ پارچه باف ـ پای باف
حائل (حائِل) جدا کننده ـ میانجی ـ م:
ظلمت حائل گشت = تاریکی میانجی . .
حائن (حائِن) مرگ رسیده .
حب (حَبْب) دانه ـ م
حب حب خورد = دانه دانه
حب (حُبْب) ١ ـ دوستی ـ مهر ـ م .
حب جاه مردم را بورطه نیستی افکند ـ دوستی
حب مال و اولاد آفت راه است ـ دوستی مال و فرزندان . .
٢ ـ حُم ـ خُم
حباً و کرامة ترا دوستی و بزرگی باد ـ سپاس دارم
حب (حِبْب) دوست
حباب[1] (حَبَاب) : کوبله ـ غوره آب ـ غنجه آب ـ سواران آب ـ آب سواران.
حباحب (حُباحِب) کرم شب تاب .
حباري (حُبارَیٰ) هوبره ـ چرز .
حبال (حَبْال) ریسمان تاب ـ

[1] ـ اکنون پارسی زبانان بضم اول خوانند وآن زبانی غلط است .

ریسمان فروش .

حبال (حِ بال) ریسمانها ـ دست آویزها ـ م :

تمسك در حبال اهتمام وی زد = چنگ در ریسمان یا دست آویز

حبائل (حَ بائِ ل) . پای‌دامها ـ دامها ـ م

بحبائل مکروی درافتاد بدامهای فریب یا بدام فسون . . .

حبذا (حَ بْ ذا) خوشا ـ نیکا ـ دوست روی است ـ م

حبذا حشمی که ماه و ستاره در آرروی وبند خوشا

حبر (حِ بْ ر) دانشمند ـ دوده .

حبس (ح بْ س) ۱ ـ باز داشت ـ م .

بجرم اعمال سوء ویرا حبس فرمود بادا فره کار های زشت او را باز داشت .

۲ ـ زندان ـ م

بحبس افتاد بزندان

حبسی زندانی

حبسه (حُ بْ سَ ه) زبان بستگی ـ زبان گرفتگی ـ بستگی زبان

حبل (حَ بْ ل) ریسمان ـ رشته ـ دست آویز ـ م .

حبل مودت مستحکم کرد = رشته دوستی استوار گردانید .

حبل الورید : رگ گردن .

حبه (حَ بْ ه): یکدانه ـ دانه ـ م :

یکحبه خیانت نکرد = بدانه‌ای دغلی نورزید.

حبة‌القلب : درون دل ـ میان دل ـ دانه دل ـ م :

چون حبة‌القلب در همه دلها گنجیدی ـ چون دانه دل .

حبلی (حُ بْ لی) آبستن ـ آوُست ـ آبست .

حبیب (حَ بِ یْ ب) دوست ـ دوستدار ـ دوست داشته ـ م .

حبیب دور و رقیب نزدیك است دوست

حبیب عهد مودت شکست دوست پیمان دوستی

حتف (حَ تْ ف) مرگ

حتم (حَ تْ م) بایسته ـ م

وصول حتم است ـ رسیدن بایسته باشد .

حتماً ناچار ـ براستی ـ بیگمان ـ م

حتماً باید بروید ناچار . .

حتماً خواهم گفت ـ بیگمان . . .

حتماً اینطور نیست براستی چنین نباشد .

حتمی بایسته ـ ناچار ـ م

وقوع این امر حتمی است = ناچار این کار انجام پذیرد یا انجام یافتن این کار بایسته باشد

حتوف (حُ تُ وْ ف): مرگها .

حتی (حَ تْ ت ی'). تا ـ تا بدانجا که ـ م.

حتی سرکارهم برمیگردید = تا بدانجا که .

حتی‌الامکان. تا بشود ـ تا بتوان ـ تادست دهد ـ م

حتی‌الامکان دل کس مرنجانید = تا بشود .

حتی‌الامکان باید حرج بسیار نمود = تا بتوان یا تا دست دهد .

حتی‌القوه تا بتوان ـ تا بتوانید ـ تاتوان هست ـ تا توانائی دارید .

حتی‌المقدور · تا میشود ـ تا می‌توانید ـ تا توان دارید

حث (حَ ثْ ث) برانگیختن ـ م

حجاب (حِ ج اب) پرده ـ پرده بار ـ شادروان ـ م

درحجاب ظلمت مختفی گردید = درپرده تاریکی نهان گشت .

روی درحجاب کرد= ... بپرده نهان ساخت

حجاب ازپیش ملك برگرفتند = شادروان یا پرده بار . .

حجاب‌القلب · پرده دل

حجاب (حُ جْ ج اب)· پرده‌داران ـ سیه پوشان

حجام (حَ جْ ج ام): گرا .

حجب (حَ جْ ب) بارداشتن .

حجب (حُ جُ ب): پرده‌ها ـ شادروانها ـ م:

بحجب بشریت محجوب بماند = بپرده های بشری بارداشته گشت .

حجب عزت وجلال را بنهایت بدست = شادروانها یا پرده های . . .

حجت (حُ جْ جَ ت)· روشنگر ـ رهبر ـ درستی ـ رهنمون ـ م :

این دعوی را حجتی لازم است = این داوری را روشنگری باید

برصدق مقال خود حجتی اقامه کنید = براستی گفتار خویش رهبری بیاورید .

حجتی برای این قضیه بیاورید = درستی این گفتار پدید کنید

حجر (حَ جْ ر) بارداشتن ـ دست بستن ـ م:

قاضی بحجروی حکم کرد = ... بارداشتن او ازمال خویش فرمان داد

اسباب حجر چند است = چند چیز مایه بارداشتن باشد

حجر (ح جَ ر) سنگ

حجر (حِ جْ ر) کنار ـ م

در حجر عطوفت خویش تربیت کرد = بدلسوزی در کنار خویش بپرورد یا در کنار مهر . . .

حجر (حُ جَ ر)· خانه ها ـ کانه ها .

حجره (حُ جْ رَ ه)· خانه ـ کلبه ـ م ·

درحجره مدرسه منزل کرد = در کامه ای از آموزشگاه فرود آمد یا جای گزید .

حجز (حَجْز) : بازداشتن - در میان آمدن .

حجله(۱) (حَجَلَه) . خانه آراسته - پرده عروسان - گردك - م :

بحجله کسی قدم نهاد = بگردك . . .

حجم (حَجْم) ستبری - م :

حجم این جسم را معین نمائید = ستبری این جسم را پیدا کنید یا پدید آرید

حد (حَدْد) ۱ - اندازه - م

ازحد خود تجاوز کرد = از اندازه خویش بگذشت .

قدم از حد خود فراتر منهید = پای از اندازه خویش

از حد تدارك بگذشت = از اندازه دریافت .

۲ - کرانه - کناره - سامان - م

حد جسم سطح است = کرانه . . .

حد شرقی این منزل کجاست = سامان یا کرانه . . .

یك حد این مزرعه کوهستان است = یك کرانه ... یاسامان این کشتمند ازسوئی .

۳ - دم - تیزنا - روی .

۴ - بازداشتن

حد سیف دم تیغ - تیزنای شمشیر .

بلاحد بی اندازه - بیکران .

بیحد وحصر بی اندازه وبیمر - بی اندازه و مر

بیحد وعد بی اندازه وشمار - بی شمار و بی اندازه .

چهار حد عالم چهار سوی جهان - چهار کرانه جهان .

حداثت (حَداثَت) نوی - نوخاستگی - نورادی - نوجوانی - تازه جوانی - تازگی - م:

باحداثت سن کار پیران سالخورده میکند = با آنکه نوجوانست . . .

حداد (حَدْداد) : آهنگر - دربان - زندان بان .

حدائق (حَدائِق) باغها .

حدب (حَدَب) کوژپشتی .

حدبه (حُدْبَه) کوژپشتی - برآمدگی .

حدت (حِدْدَت) تیزی - تندی - م :

خیلی حدت بخرج مدهید = اینهمه تندی وتیزی . .

حدت کرد = تند شد .

حدت طبع : تند خوئی - تیزمغزی - تیز هوشی .

حدت لسان : آتش زبانی - تیز زبانی -

---

۱ - درمیان عامه بکسر اول وسکون دوم معروفست

آتش‌سحی .

حدث (حَ دَ ث) ۱- بوشده - بو - م
حدث را با قدیم چه سمت = بوحاسته را با دیرینه چه کار .
۲- برنا - بوحوان - تازه‌حوان - بوراد - بوحاسته .

حدثان (حَ دَ ث ا ن) پیش آمد - م :
عالم در معمر سیل حدثانست = جهان را برگذر سیل پیش آمدها پی افکنده اند .

حدج (حِ دْ ج) کجاوه - کژاوه .

حدس (حَ دْ س) دریافتن - گمان بردن - گمانیدن - نگمان گفتن - م
حدس شما صائب بود = گمان شما درست .
اینطور حدس میزنم که غالب حواهید شد = ایندون گمانم که چیره شوید .

حدقه (حَ دَ قَ ه) کاسه چشم - چشم‌خانه

حدو (حَ دْ و) راندن - سرود گفتن

حدوث (حُ دُ و ث) نوی - تازگی - نوشدگی - پدید آمدن - م
حدوث عالم را قدما با دلة ساطعه ثابت رسانیده‌اند = نوی جهان را پیشینگان برهمر های روشن پای برجا کرده اند .
قبل از حدوث این حالت لازم بود که تهیه صحیحی دیده باشید - پیش از آنکه این حالت پدید آید میبایست بسیجی درخور کرده . . .

حدود (حُ دُ و د) ۱- اندازه‌ها - م :
از حدود خود تجاوز نمود - از اندازه خویش بگذشت .
۲ - سوها - کرانه ها - مرز ها - سامان - م
حدود این مملکت را دقیقاً معلوم کنید = ساماں یا کرانه های این زمین را از روی ژرفی پدید آرید .
بحدود مملکت اجانب رسیدند = بمرز های کشور بیگانگان . .
حدود عالم چند است = سو های جهان... یا جهان را چند سویست .
این مزرعه بحدود ذیل محدود میگردد = ساماں این کشتمند را کرانهای زیرین پدید میارد
۳ - آیینها - روشها - راهها - م
از حدود و نظامات مقرره تخلف نجست = از آیینها و روشهائی که نهاده اند سر باز نزد یا روی بر نگاشت .
حدود الهی را اجرا کنید = آیینهای خدائی را برانید .
حدودالله آیینهای ایزدی - کیش یزدانی - راه خدائی .
حدود واطراف کنار و گوشه‌ها - گوشه و کنار ها - پیرامنها .

حدود و رسوم . آیینها و روشها .

حده (حِ دَه) یگانگی ـ تنهائی .

علیحده : تنهائی ـ تنها ـ م :

علیحده نفروشید = تنهائی . . .

حدیث (حَ دِیْث) : ۱ ـ سخن ـ گفتگو ـ سروا ـ م

حدیث از سر نشاید گرفت = سخن . . .

حدیث مطرب در باقی کرد = گفتگوی رامشگر نگذاشت .

حدیث کردن گرفت ـ سخن . .

بر اینحدیث کس نیفزاید بر این سروایا بر این سخن . .

۲ ـ نو ـ تازه .

۳ ـ گفتار پیمبر ـ سخن امام .

حدیث السن : نوجوان ـ تازه جوان ـ نو زاد ـ نوسال .

حدیث و قدیم نو و کهن ـ تازه و کهنه .

حدید (حَ دِیْد) آهن ـ تیز ـ تند .

حدیقه (حَ دِیْقَه) : باغ .

حذاء (حِ ذاء) . روبروی شدن ـ برابر شدن ـ رو با روی بودن ـ م

بحذاء منزل او فرود آمد =روبروی سرای وی . . .

حذافیر (حَ ذافِیْر) همه ـ همگی

بحذافیره : همه او ـ همگی .

حذاقت (حَ ذاقَت) : زیرکی ـ استادی ـ چیر دستی ـ زیرك دلی ـ م

در حذاقت او شکی ندارم ـ در استادی وی بگمان نیستم .

حذر (حَ ذَر) پرهیزیدن ـ پرهیز جستن ـ ترسیدن ـ بیم کردن ـ پرهیز ـ ترس ـ بیم ـ م :

از مصاحبت احمق حذر کنید = از دمسازی و همنشینی مردم بیخرد بپرهیزید

حذر دارم که بر نخد ـ ترس . .

الحذر الحذر پرهیز پرهیز

حذر (حَ ذِر) ترسنده ـ ترسان .

حذف (حَ ذْف) افکندن ـ انداختن ـ م :

این فصل را حذف کنید . . . بیندازید .

حذف این جمله مضر نیست = افکندن . .

حذق (حِ ذْق) چیر دستی ـ زیرکی ـ استادی ـ زیرك دلی .

حذو (حَ ذْو) راست آوردن ـ براستای بودن ـ م

بر حذو او قصیده ای گفته ام براستای وی . .

حادی حذو اوست = براستای . .

حذور (حَ ذُوْر) ترسان ـ ترسنده ـ باترس .

حر (حَ رْر) گرمی ـ گرما

حر و برد : گرما و سرما .

حر (حُ رْر) . آزاد ـ آزاده ـ آزاده

مردم ـ آزاده‌نژاد ـ آزادمرد ـ رادمرد ـ م:
حران عالم کمر بندگی وی بر میان بستند =
آزادگان یا آزاده مردان جهان . .
حر و عبد آزاد و بنده
حراث (حَ رْ راث) وورزکار ـ برزگر ـ
برزیگر ـ کشاورز
حراث (حُ رْ راث) وورزکاران ـ برزگران ـ
برزیگران ـ کشاورزان
حراثت (حَ راثَ ت) کشتن ـ کشت
کردن ـ وورزیدن ـ کشاورزی ـ برزیگری ـ
کشت ووزی ـ م
جماعتی که صناعت حراثت وفلاحت دارند
بهرستند = گروهی که پیشه کشاورزی و
برزیگری .
حرارت (حَ رارَ ت) گرمی ـ تندی ـ
گرمروی ـ م
حرارت هوا زیاد شد گرمی هوافزونی
گرفت
حرارت تب بالا رفت = گرمی . .
حرارت زیادی بخرج دادید = گرمی بسیار
نشان . .
درعمل حرارتی دارد = درکار گرم رواست .
حراس (حُ رْ راس) پاسبانان ـ نگاهبانان ـ
پاسداران .
حراست (حَ راسَ ت) نگاهبانی ـ پاسبانی ـ
پاسداری ـ م
بحفظ و حراست اموال خود مشغول باید
بود = نگاهداشت و پاسبانی . . .
حراص (حِ راص) آزمندان ـ آزوران .
حراف (حَ رْ راف) پرگوی ـ پرچانه ـ
زبان آور .
حرافت (حَ رافَ ت) تندبودن ـ زبانگیر
بودن ـ تیزی ـ زبانگیری ـ تندمزگی
حراق (حُ رْ راق) سوخته
حراك (حَ راك) جنبش
حرام (حَ رام) ناروا ـ ناشایست ـ
نا بایست ـ م
ازحرام احتناب کن = ازناشایست بپرهیز .
اکل وشرب برخود حرام کرد = خوردن
و آشامیدن برخویش ناروا داشت .
تکلم با اغیار حرام میدارم = سخن گفتن
با دیگران ناروا میشمارم
حرامی دزد ـ راهزن .
حرام وحلال شایست وناشایست ـ روا
وناروا ـ بایست ونابایست ـ م :
حرام و حلال از هم تمیز نمیدهد = روا
از ناروا باز نمیشناسد .
حرائر (حَ رائِ ر) آزادزنان .
حرب (حَ رْ ب) جنگ ـ کارزار ـ
رزم ـ م

وقت حرب ثابت قدم باید بود = بهنگام کارزار یا روز جنگ پایدار . . .

حربی هول واقع شد ـ رزمی سهمناك برفت .

حربی ـ بی‌زینهار ـ م

با کافر حربی هم سوء معاملت حائز نیست = . بی‌زینهار نیز بدرفتاری روا باشد

حرب (حَ رَب) تاراج

حرباء (حِرْ بَاء) خورپای ـ آفتاب پرست ـ آفتاب گردش ـ آفتاب گردك ـ م

مثل حربا برصورت چون خورشید او شیفته بود = خورپای وار برروی . .

حربه (حَ رْ بَ ه) کارد ـ نیزه کوتاه ـ چوبدستی ـ سارجنگ

حرث (حَ رْ ث) کشت ـ کشتن ـ ورزیدن ـ م

فساد در نسل وحرث ظاهر گردید ـ در فرزندان و کشتها تباهی پدید آمد .

درصدد حرث آخرت باش وازحرث دنیا صرف‌نظر کن = در پی کشت آن جهان باش و کم کشت اینجهان گیر .

حرج (حَ رَ ج) ۱ـ تنگی ـ گناه ـ باك ـ سخت گیری ـ م

اگر موفق نشدید حرجی نخواهد بود = اگر کامروا نگردید باکی . . .

برطفل حرجی نیست = بر کودکان سخت گیری یا تنگی . . . یا تنگ نتوان گرفت .

۲ ـ تنگدل شدن ـ بکاردرماندن

حرز (حِ رْز): بازوبند ـ چشم آویز ـ چشم پنام ـ پناهگاه .

حرس (حَ رَس) پاسبانان ـ نگاهبانان ـ پاسداران .

حرص (حِ رْص) آز ـ آزمندی ـ آزوری ـ م

حرص مردم را بپستی کشاند = آز . .

عاقبت حرص حرمان است = پایان آزمندی بی‌بهرگی باشد یا آزبنومیدی کشد .

حرص میزند = آز میورزد .

حرص عجیبی در شما می بینم = آزی شگفت .

حرف (حَ رْف) سخن ـ گفت ـ گفتار ـ م

حرف از اینها گذشته است سخن . . .

حرف بدی زد = سخن . .

بحرف آمد = بگفت یا بگفتار . .

حرف صحیح همینست سخن‌درست . .

حرف گیر : خرده گیر .

حرف (حِ رَف) پیشه‌ها ـ م

اهل حرف درتشکیل اجتماع سهمی تمام

دارند = پیشه وران در سازمان جامعه بهره ..

حرفه (حِرْفَه) پیشه - م :

چه حرفه دارید = چه پیشه ...

اسبابی که بجهت اصحاب حرفه لازم است تهیه نمود = برگ وساز یکه پیشه وران را بکار است فراهم کرد .

حرق (حَرْق). سوختن - سوزانیدن

حرقت (حُرْقَت) سوز - سوزش - م

از حرقت فرقت اشك فرو بارید = از سوز جدائی ...

حرکات (حَرَكات)۰ ۱- بدرفتاریها- کارها - م

از این حرکات جلوگیری باید کرد = از این بدرفتاریها ...

این قبیل حرکات سوء باعث خاتمه دادن بخدمت خواهد بود = اینگونه کارهای بدمایه بپایان آوردن . .

۲ - جنبشها - م ۰

حرکات افلاك را انقطاع نیست - جنبشهای سپهر را گسستن نباشد .

حرکت(۱) (حَرَكَت) ۱۰- جنبش - م۰

حرکت فلك دائم است سپهر را پیوسته جنبش باشد یا جنبش چرخ هرگزی باشد

حرکت مفتاح فتوح باشد - جنبش کلید گشایشهاست .

از تو حرکت ازخدا برکت = . جنبش از خدا فزایش ..

۲- برداشتن- باربستن - بار کردن - م :

قافله حرکت کرد = کاروان بار بست .

از شهر حرکت نمود = .. برداشت .

امروز حرکت خواهد کرد = . . بار خواهد بست

حرکت بتعویق افتاد = باربستن یا بار برداشتن پس .

حرم (حَرَم) ۱ - مشکو - م

بحرم رفت = بمشکو

۲- دردکیان- پرده نشینان - مشکو نشینان .

۳ - گرداگرد کعبه

حرمان (حِرْمان) ناکامی - نومیدی - بیروری شدن - م

حرمان سائل از این درگاه معهود نیست = ناکامی خواهندگان

حرمت (حُرْمَت) بزرگی- آزرم - م:

بحرمت با او حرف زد = بآزرم با وی سخن گفت .

حرمت او نگهداشت بزرگی یا آزرم...

حروب (حُرُوب): جنگها - رزمها - کارزارها - م۰

در زبان پارسی براء زده خوانند

درحروب مظفر بود = درجنگها پیروز ...
حرور (حَرُوْر) باد گرم - گرمسیر
حرون (حَرُوْن)· سرکش - چموش - توسن - م
مرکبی حرون اختیار کرد = برشستی سرکش .
حرونی · سرکشی - سرپیچی - توسنی
حره (حَرْرَه)· سنگستان
حره (حُرْرَه) آزادزن - زن آزاد
حری (حَرِیْی) سزاوار
حریت (حُرْرِیْیَت) · آزادی - آزادگی - آزادمردی - م
از قید اسارت حریت یافت = از بای بند اسیری آزاد گردید یا آزادی .
طریق حریت و کرم نه اینست = روش آزادگی وجوانمردی
حریر (حَرِیْر) پرنیان - پرند
حریص (حَرِیْص)· آزمند - آزور - م
حریص الاعمر و می نصیب نماند آزمندان بجز ناکامی بهره .
از حریص بدبخت تر کسی نباشد ازمردم آزور ..
حریف (حَرِیْف) ۱- هم پیسه - هم آورد - همرور - همچشم - م:
بر حریف غالب گردید = برهم آورد پیروز شد .
حریف پررور است = هم آورد ...
احدی حریف او نمیشود هیچکس هم آورد یا همرور وی .
۲- دوست - هم پیاله - همکار - همباری - م:
حریف مجلس بود = دوست
ازحریف باده پیما یاد آر - ازهم پیاله ...
حریف (حِرْرِیْف) تند - زبانگر - دُژَن .
حریق (حَرِیْق)· سوزش - سوختن - آتش‌سوزان - م
حریقی درناحیه شرقی واقع گردید - آتشی سوزان در بخش خاوری شهر افتاد یا ناحیه شرقی آتش گرفت
حریم (حَرِیْم) گرداگرد - گرد برگرد - پیرامون - م
در حریم حرم طوافی کرد = گرداگرد حرم بگشت .
درحریم کعبه مقیم بود درپیرامون .
حز (حَزْر) بریدن .
حزازات (حَزازات) کینه‌ها - دردلها - سوزشهای دل
حزام (حِزام): تنگ
حزب (حِزْب)· گروه - دسته - م
درحزب ما درآمد = در دسته .

حزم (حَزْم). دور اندیشی - استوار کاری-هشیاری-بیداری-پایان‌نگری-م:
بحزم و احتیاط پیش میروند = از روی دوراندیشی و پرهیز . .
جانب حزم متروك گذاشت = روی از دوراندیشی بر گاشت یا پایان نگری فرو گذارد .
دیده حزم او بحمت = بیداری .
حزن (حَزَن) اندوه - گرم
حزن (حَزْن). زمین درشت - زمین سنمر - دامنه .
حزن (حُزْن) · اندوه - گرم - اندوهگی - م
حزنیکه در این مصیبت عارض شده است بوصف نمیآید = اندوهیکه در پی این سوك روی داده نگفتن درنیاید .
در این حزن با شما شریکیم = در این اندوه انبار شمائیم .
حزین (حَزِیْن) اندوهگین - اندوهناك - م
قلب حزین مرا تسلی دهید - دل اندوهگین مرا دلداری . . .
حس (حِسْس) دریافتن - دریافت - یابش - آگاهی - م
خوب حس کردی نیك دریافتی .
حس و حرکت از روح حیوانی ناشی میشود = یابش و جنبش از جان حیوانی خیزد .
حس الم نمیکند = درد را درنمی‌یابد .
حس ندارد = یابش یا آگاهی . . .
حس باصره بینائی - بیننده .
حس ذائقه چسائی - چشنده .
حس سامعه شنوائی - شنونده - نیوشنده - نیوشا - نیوشائی .
حس شامه بویائی - بوینده
حس لامسه ساوائی - ساونده .
حساب (حِساب) شمار-شمارگیری-م:
در حساب نیاید درشمار
از حساب خارجست - ازشمار بیرونست .
این ارقام را حساب کنید - شمار گیرید.
یوم‌الحساب روز شمار.
حساد (حُسْساد) بدخواهان - بداندیشان - بدسگالان - رشکناکان - رشکنان - رشك‌وران - م :
از کید حساد هیچکس در امان نیست - از دسمان بدخواهان .
حساس (حَسْساس). ۱- رودیاب - نیکیاب - م
قلب حساس طفل مثل آینه است = دل رودیاب کودك .

۲ ـ رودربح ـ م.
با ملاحظه حرف بزنید که خیلی حساس است = از سراندیشه با وی سخن گوئید که بسیار رودرنج میباشد.

حسام (حُسام) تیغ تیز ـ شمشیر بران ـ م
حسام ازقراب برکشید = تیغ تیز ازنیام.

حسان (حِسان) نیکوان ـ خوبان ـ خوبرویان ـ نکورویان.

حسب (حَسْب) بس ـ بسنده.
حسبی الله خدایم بس ـ خدا بسنده است

حسب (حَسَب) ۱ـ گوهر نیك ـ گهر نیك نژادی ـ م
بحسب ازهمه اوصل بود ـ بگهر ازهمه برتر.
کمال حسب در جمال نسب پیوسته داشت
وروی گهر در زیبائی نژاد..

۲ ـ اندازه ـ م
بحسب طاقت خود میکوشم باندازه توانائی.

۳ ـ از روی ـ م
بحسب علم وعقل برسائرین ترجیح دارد
ازروی دانش وخرد بردیگران میچربد
حسب الامر بفرمان ـ بفرموده ـ ازروی فرمان
حسب الحال باندازه حال ـ درخور حال.
حسب الطاقه باندازه توان ـ درخور توانائی.

حسبان (حِسْبان): گمان ـ پندار ـ پنداشت.

حسد (حَسَد) رشك ـ رشکینی ـ بدخواهی ـ بدسگالی ـ م.
حسد ازفقدان کمال در ظهور آید
بدخواهی از نیکمالی خیزد.
حسد منزل حسد باشد = تن خانه رشك است.
حسد مرضی است صعب ـ رشك بیماری سختی است

حسر (حَسْر) برهنه کردن.

حسران (حَسْران). ارمان خور.

حسرت (حَسْرَت) دریغ خوردن ـ دریغ ـ ارمان ـ اندوه ـ م
در حسرت ملاقات میگذراند = بارمان دیدار..
حسرت در دلم نشست دریغ..
حسرتی ندارم = ارمانی...

حسك (حَسَك). خارخسك ـ خارسه سو ـ خارمعیلان.

حسم (حَسْم) بریدن.

حسن (حَسَن) نکو ـ نکوروی ـ خوب روی ـ م:
خلق حسن و سیرت مستحسن داشت = خوی نیکو و روش پسندیده

حسن (حُ سْ ن) نیکوئی - خوبی - نکوئی - نکو روئی - م
درایبعمل چه‌حسنی می‌بینید = در این کار چه خوبی . .
حسن‌خودارد یده‌عشاق‌میپوشید نکوئی یا نکوروئی
حسن اخلاق نیکخوئی - نکو خوئی - خوشخوئی - م .
بحسن اخلاق قلوب را ممکن است جذب نمود . بنیکخوئی دلربائی توان کرد یا بخوشخوئی دلها را میتوان ربود
حسن‌سیرت خوشرفتاری -خوبرفتاری - نکو رفتاری
حسن صورت خوبروئی - نکو روئی - نکو دیداری - خوبرخساری - م
حسن سیرت به از حسن صورت . نکو رفتاری به که نکو روئی
حسن‌صورت‌دوام‌نکند = خوبروئی‌نپاید .
حسن عاقبت نکو فرجامی - نیك‌انجامی
حسن‌عمل نکو کاری -خوبکاری -خوب کرداری - نکوکرداری - م
حسن عمل ذخیره باقی است نکوکاری اندوخته‌ای پایدار باشد
حسن نظر خوش‌بینی - نیکونگری - م :
حسن‌نظراعمال‌کرد خوش‌بینی‌کاربست
از حسن نظر شما امتنان دارم = سپاس خوش بینی سرکار میگزارم .
حسن و قبح خوبی و زشتی - زشتی و زیبائی - م :
حسن و قبح بعقیده معتزله عقلی است = خوبی‌وزشتی‌نزدمعتزلیان‌بخرد یافته‌شود .
حسنات (حَ سَ نا ت). کردارهای نیك- نکوکاریها - نیکیها - م
حسنات سیئات بدل کرد - نیکیهابدی ..
حسنه (حَ سَ نَ ه) کردار نیك - نکو کاری - نیکی - م
يك حسنه از وی در وجود نیامد يك نیکی یا هیچ نکوکاری از او سرنزد
حسنی (حُ سْ نیٰ) نیکوی-پاداش‌نیکو.
حسو (حَ سْ و). آشامیدن-سرکشیدن.
حسود (حَ سُ وْ د) رشکناك - رشکین- بد خواه - بد سگال - بد اندیش - مرد رشك - م
حسود درعذاب‌دائم ایام‌باقصا میرساند = مرد رشك یا بدخواه روزگار درشکنجه هر گری سپری میکند
حسیب (حَ سِ یْ ب): والاگهر - نیك نژاد - گهری
حسیر (حَ سِ یْ ر). مانده-ارمان‌خور .
حشا (حَ شا) درون .

حشر (حَ شْ ر) ۱ - آمیزش - م.
حشر با مردم زمانه متضمن هیچ فائده‌ای نیست = آمیزش..
حشر نمیکند = نمی‌آمیزد یا آمیزش.
۲ - گرد کردن - انگیختن - انگیزش.
یوم‌الحشر روز انگیزش - رستخیز
حشر (حَ شَ ر). گروه - لشکر
حشرات (حَ شَ رات) جنبندگان - حشران - م.
حشرات در حرکت آمدند = حشران بجنبش..
حشرات‌الارض حشران‌زمین-جنبندگان زمینی
حشره (حَ شَ رَ ه) حشر- جنبنده.
حشف(حَ سَ ف) خرمای بد - گفتار بیهوده - سخن ناسودمند - بیهوده
حشم (حَ شَ م) ۱ - چاکران - ویژگان - خدمتگاران و بره - م
بمعیت اتباع وحشم برقری و مرارع سیل عارت روان کرد = بهمراهی ویژگان و چاکران بردیهها و کشتمندها سیل تاراج...
اتباع وحشم ممرق شدند = پس روان و چاکران پراکندند.
۲ - گوسفندان - م
حشم را تعهد نمود = تیمار گوسفندان نداشت
حشمت (حِ شْ مَ ت) ۱ - شکوه - بزرگی - اورند - م.
بحشمت و جلال از همه افزون باد = بشکوه و بزرگی..
۲ - آزرم - شرم داشت - م
ستر حشمت بدرید = پرده شرم.
حشمت پدر نگهدار = آزرم..
حشو (حَ شْ و) آگین - انبارش - فزونی - آگنه - م
عقیده حکما در باب حشو جرم سماوی چیست = حکیمان در باره آگین جرم گردونی چه گویند
این جمله حشو است = فزونیست.
حشیش (حَ شِ یْ ش) گیاه خشك - چرس - سبزه - زمرد سوده.
حشیه (حَ شِ یَ ه) نهالی - نهالین.
حصاد (حَ صا د) درویدن - درودن.
حصار (حِ صا ر) ۱ - باره - دیوار بست - م:
حصاری دور آنحطه بر آورد = باره‌ای گرد آن سرزمین
حصار ندارد = دیوار بست نیست
۲ - در - شارستان - م
بحصار اندر شد = بدر
نقب در حصار زد = آهون دردر زد.

۳ - در بندان - شهر بند کردن - گرد گرفتن - م .
مدت چهار ماه حصار دادند = . . در بندان کردند .
اسباب حصار مهیا کردند = برگ و ساز شهر بند کردن بساختند
حصافت (حَ صافَ ت) خردمندی - استواری - درست رائی - درستی خرد - م .
بحصافت عقل و حسن تدبیر علمه براعادی میسر تواند شد = بدرستی خرد و نکوئی تدبیر چیرگی بر دشمنان . . .
حصافت رأی و دهای طبع و ذکای ذهن موهبتی است الهی = درست رائی و زیرك هشی و تیز هوشی بخشش ایزدی است .
بحصافت و کیاست از اقران در گذشته بود = بخردمندی و زیرکی از همالان ...
حصان (حَ صان) . پارسازن .
حصان (حِ صان) : اسب نیك - اسب رود رو - تکاور - بادتك - راه نورد - بادپای .
حصانت (حَ صانَ ت) استواری - م .
حصاری که بحصانت معروف بود بطرفة العینی مفتوح کردند = دری که باستواری نامبردار بود بیکچشم زد بگشادند .
حصاة (حَ صاة) سنگ ریزه - سنگ آندان .
حصی (حَ صیٰ) سنگریزه - شمار بسیار .

حصب (حَ صَ ب) : فروریزه - آتش گیره - بوته .
حصباء (حَ صْ باء) : سنگریزه .
حصبه (حَ صْ بَ ه) . شرك .
مرض حصبه : دامه .
حصد (حَ صْ د) . درویدن .
حصر (حَ صْ ر) ۱ . - بازداشتن - تنگ گرفتن - م .
این فضائل را دروی حصر کرده اند = . . . باز داشته اند .
جمیع محاسن را در یکنفر حصر نتوان کرد = همه نکوئیها را در یکتن باز نمیتوان داشت .
۲ - شمردن - شمار - م
از حصر عطایای او عاجزم = ازشمردن بخششهای وی فرو مانده ام .
بحصر در نیاید = بشمار . .
حصر (حَ صَ ر) : تنگدل شدن - سخن در ماندن - تنگدلی .
حصر (حَ صِ ر) دلتنگ - تنگدل - تند خوی - زُ ُمك .
حصر (حُ صُ ر) : بوریا ها
حصرم (حِ صْ رِم) : غوره .
حصص (حِ صَ ص) . بهره ها - رسدها - برخه ها - پاره ها .
حصن (حِ صْ ن) . در بناه - پناه گاه -

شارسان ـ م .

بحصنی حصین و معقلی رصین پناه بردند = بدژی روئین و شهر بندی استوار . . .

حصول (حُ صُ و ُل) ۱ـ بدست آمدن ـ دست دادن ـ رسیدن ـ م

از وصول مرقومه شریفه مسرت فوق العاده حصول یافت = ازرسیدن نامه گرامی شادی شگرف دست داد .

از حصول فائده مأیوس نباید بود = از بدست آمدن سود نومید یا نومید نباید بود که این سود بدست خواهد آمد

حصول مراد نتیجه سعی و مجاهدت است = آرزو بکوشش و رنج دست دهد یا بدست آید .

۲ ـ بودن ـ پدید شدن .

حصون (حُ صُ و ْن) دژها ـ شارسانها ـ پناهها ـ پناهگاهها .

حصه (ح ِ ص ْص َه) بهره ـ رسد ـ برخه .

حصیر (ح َص ِ ی ْ ر) بوریا ـ تنخوی ـ رُخت ـ رُ خك

حصیف (ح َص ِ ی ْ ف) خردمند ـ استوار ـ درست رای ـ درست .

حض (ح َص ْ ص) بر انگیختن ـ م

در حض و تحریص وی باقتناء علوم نهایت جهد مبذول گردید = در بر انگیختن وی بدانش آموزی کوشش بسیار بکار رفت یا هیچ گونه کوشش دریغ نرفت .

حضار (ح ُ ض ْ ض ار) : حاضران ـ باشندگان ـ م :

بحضار مجلس روی آورد و گفت = بحاضران یا باشندگان انجمن یا بکسانیکه در انجمن بودند .

از حضار محترم معذرت می طلبم = از حاضران گرامی پوزش میخواهم .

حضارت (ح َض ار َت) شهرنشینی .

حضانت (ِح ض ا ن َت) زیربال گرفتن ـ تیمار داشتن ـ نگهداری ـ م .

عده‌ای از ایتام را حضانت کرد ـ گروهی از یتیمان را زیر بال گرفت

تحت حضانت حد خود در آمد ـ سایه تیمارداشت نیای . .

حضر (ح َض َ ر) شهر

حضرت (ح َض ْ ر َت) ۱ـ پیشگاه ـ م :

این دعوی بحضرت سلطان رفع کردند = این داوری بپیشگاه پادشاه برداشتند .

۲ ـ پایتخت ـ م

رسولان بحضرت واصل گشتند فرستادگان بپایتخت رسیدند .

حضن (ِح ض ْن) بغل ـ آغوش ـ م

در حضن تربیت او بار آمد ـ در آغوش . .

حضیض (حَ ضِ یْ ض) ۱ - پستی - نشیب - فرودجای - فرود - م
درحضیض مذلت واقع گردید - درنشیب خواری افتاد
از اوج بحضیض آمد از فراز بفرود
۲ - بن کوه - دامن کوه - پایان کوه - دامنه
اوج وحضیض فراز وفرود - بالا و پائین - فراز و نشیب - پستی وبلندی - م
حیات اوج وحضیض بسیار دارد فراز ونشیب زندگی بسیار است

حط (حَ طْ ط) ۱ - فرو نهادن - فرو کردن - فرود آمدن - فرو آوردن - پستی - م
بحط منزلت راضی نشود بفرو آوردن پایگاه خود .
۲ - از بها کاستن - کم کردن

حطاب (حَ طْ طا ب) هیزمفروش

حطام (حُ طام) ریزریز - خرده ریز - گیاه خشک - م
بحطام دنیا مغرور مباد - بخرده ریز جهان فریفته
درجمع حطام دنیوی سعادت خود تصور مکن بیکدمی خویش درگرد آوردن خرده ریز جهان مپندار

حطب (حَ طَ ب) هیزم - هیمه .

حطم (حَ طْ م). شکستن

حظ (حَ ظْ ظ): ۱ - بهره - برخورداری - خوشی - م .
حظ او ازعلم قلیل است - اندك بهره ای از دانش دارد .
ازنعم واوره بحظ موفور رسید = ازنعمت های فراوان بهره بسیار یافت
ازمطالعه این جمال حظ بردم از نگریستن این رخسار زیبا برخوردار شدم .
واقعاً حظ کردم - راستی خوش گشتم .
مع ذلك حظ او فرار آن شما باشد - با اینهمه بهره بیشترین شما را
۲ - بخت - م
ازحسن حظ بنده بود که امروز آمدید - از نیکبختی .
از این سوء حظ در غمم از این بدبختی در تنگنم

حظر (ح ظْ ر) بازداشتن - ناروا کردن.

حظوظ (حُ ظُ وْ ظ) . بهره ها - برخورداریها - خوشیها - بختها .

حظیره (حَ ظِ یْ رَ ه). نشگاه چارپایان - دیوار بست - آغل - آغال

حظیه (حَ ظِ یْ یَ ه) . زن گرامی - دلارام

حف (حَ فْ) : گرد گرفتن - گرد برآمدن .

حفاظ (حِ فاظ) ۱ - نگهداشتن - زنهارداری - پیمان داری - م .

این تغافل و تفضل از کرم عهد و حسن حفاظ تو عجیب باشد = این بدرفتاری و بزرگواری از نکوعهدی و زنهار داری تو شگفت

۲ - ننگ

۳ - پرهیز - م

بیحفاظ بر آفتاب جمال معشوق سجده برد = بی هیچ پرهیزی

باحفاظ : ناجوانمرد - بیشرم - بی ننگ

حفاظت (حِ فا ظَت) : نگاهداشتن - نگهداری - م

از حفاظت اموال دولت غفلت نکند = از نگهداری خواسته .

حفاوت (حَ فا وَت) : مهربانی - دلسوزی - م

از طریق حفاوت نصایح مشفقانه نگفت - از راه دلسوزی

حفر (حَ فْ ر) ۱ - کندن - فرو کندن - م

پای دیوار را حفر کردند = ... بکندند .

چاهی عمیق حفر کردند = .. مغ فرو کندند .

۲ - کاویدن - کاوش - م .

بحفر خرابه های ری پرداختند = درویرانه های ری بکاوش ...

حفریات : کاوشها - م :

از حفریات اصطخر بدست آمده است = از کاوشهای ..

حفره (حُ فْ ر ه) : گو - گودال - مغاك - سوراخ - م .

در حفره ای بهفتند - درمغاکی ...

از حفره موش برآوردند = ازسوراخ ...

در حفره عذاب افتاد در گو .

حفظ (حِ فْ ظ) : ۱ - نگهداشتن - نگاهبانی کردن - نگهداری - نگهبانی - م .

حیثیت خودرا حفظ کنید - آبروی خویش نگهدارید .

برحفظ مقام خود قادر نیست = پایگاه خویش نگاه نتواند داشت یا بر نگهداری .

این امانت را حفظ و رعایت کنید - این سپرده را نگهبانی و تیمارداری .

۲ - بیاد سپردن - از بر کردن - بیاد داشتن - م :

این جمله را حفظ کنید .. بیاد بسپارید .

حفظ شعر برای ادیبان سودمند باشد = از بر کردن یا بیادداشتن ...

۳ - ویر - یاد - بر - م :

ازحفظ درس میدهد = از بر ...

درحفظ ندارم - بیاد ..

حفطش قویست = تیر ویراست

حفظه (حَ فَ طَ ه)· نگاهبانان .

حفل (حَ فْ ل) انبوه‌شدن-گردآمدن-انبوه-گروه

حفی (حَ فِ یْ ی) مهربان - دلسوز .

حفیظ (حَ فِ یْ ط) نگهبان-نگهدار-نگاه دارنده .

حفیظات (حَ فِ یْ ظَ ت)· خشم-ننگ-ننگ وسرد-م

حفیظتی که منشأ آن حس حفاظ باشد دامنت نگرفت = خشمی که از پیمانداری خیزد .

حق (حَ قْ ق) ۱- راست-درست-م·

حق میگوید - درست .

این مطلب حق بود - این سخن درست .

۲ - راستی - درستی - م·

از حق عدول کرد = از راستی بگذشت.

حق را بهیچ نمیدارد = راستی . .

رسم انصاف وطریق حق را از دست ندهد = شیوه دادوری و راه درستی . . .

بحق میگویم = از روی راستی . . .

۳ - بهره - مزد - م :

حق اشخاص را پایمال مکنید = بهره کسان را . .

ایفاء حق وی نمود = بهره وی برسانید .

از حق خود نمیگذرم = بهره خود از دست نمیدهم یا از بهره . . .

حق عمله را بدهید = مزد کارگران . . .

حق شما را زیاد تر میکنم = مزد . .

٤ - سزاوار - سزاواری - شایسته - شایستگی - م·

حق بود که بگوئید - سزاوار . . .

حق شما نبود که بر خلاف مصلحت اقدام کنید - شایسته یا سزاوار .

بچه حق میل دارید برسایرین مقدم شوید = بکدام شایستگی میخواهید از دیگران پیش بیفتید

شما حق ندارید که با او تلخ گوئید = شما را آن شایستگی نیست . . .

٥ - داد - م

حق مطلب را ادا کرد = داد سخن بداد .

حق محبت را تأدیه نمود = داد دوستی بداد.

در اداء حق ثناء عاجزم - داد ستایش نتوانم داد.

٦ - باره - م·

در حق او شفاعت کرد در باره وی . . .

در حق مردم بد مگوی = در باره . . .

۷ - خدای خاوند - خدا - ایزد - م :

حق تعالی زمام امور در دست وی نهاده است = خدای بزرگ مهار کار ها . . .

ظل حق بر سر او گسترده باد = سایه

یزدان . . .
حقاً . براستی ـ راستی ـ از روی راستی ـ راستی را ـ م
حقاً که متقلب است = براستی که دغلکار است .
حقانیت . درستی ـ راستی .
الحق : راستی ـ براستی .
الحق و الانصاف ازروی داد و راستی ـ از سر راستی و دادوروری ـ م :
الحق و الانصاف که بسیار مربوط بود ـ از روی داد و راستی که کاری بی اندام . . .
الحق والانصاف شجاعت بحرح داد=از سر راستی وداد وروری میگویم که دلیری کرد
حق الرحمه دستمرد ـ دسترنج .
حق السکوت مرد خاموشی .
حق الشرب : آب بها .
حق العمل : کار مرد
حق القدم . پای مرد ـ پای رنج .
حق و باطل . درست ونادرست ـ درستی و نادرستی ـ م .
حق و باطل ازهم تواند شناخت = درست و نادرست . . .
حق و باطل ممزوج کردند = درستی و نادرستی بهم آمیختند .
حق عزیز است و باطل ذلیل = درستی گرامی است و نادرستی خوار .
حق و صدق درست و راست ـ درستی و راستی .
حقارت (حَ قارَت) خردی ـ خواری ـ خوار مایگی ـ کوچکی ـ م
از حقارت در نظر نمیآید = از خردی یا خوار مایگی بچشم . .
بچشم حقارت در وی نگاه کرد = بدیده خواری یا از روی خواری . . .
حقائب (حَ قائِب) . جامه دانها
حقائق (حَ قائِق) حقیقتها ـ درستیها .
حقب (حِ قَب) سالها
حقد (حِ قْد) کینه ـ کین توزی ـ کینه جوئی ـ م
نائره حقد و حسد در باطن آنان مشتعل گردید = آتش کینه جوئی و بد خواهی در درون ایشان زبانه کشید .
حقد بسیار از وی بدل گرفت = کینه . . .
حقن (حَ قْن) بستن ـ باز گرفتن ـ وا گرفتن ـ باز داشتن .
حقود (حَ قُوْد) کینه ور ـ کینه جوـ شتر دل .
حقوق (حُ قُوْق) . مزد ها ـ بهره‌ها .
حقیر (حَ قِیْر) . خرد ـ کوچك ـ

حوار ـ خوار مایه ـ م :
با آن جثه حقیر متصدی امور خطیر گردید =
با آن تن خرد و برار دست در کار های
بزرگ زد .
عالم در حسب همت عاقل حقیر مینماید -
جهان در بینش دل بخرد خوار مایه .
حقیق (حَ قِ یْ ق) سزاوار ـ درخور .
حقیقت (حَ قِ یْ قَ ت) راستی ـ راست ـ
درستی ـ درست ـ م
حقیقت مطلب را بدون ملاحظه اظهار
داشت = راستی سخن را پاسخ را براستی
بی پروا روشن ساخت
حقیقتش را بگوئید = راستیش . .
حقیقت امر غیر از این بود = درستی کار .
حقیقه براستی ـ از روی راستی .
حقیقی (حَ قِ یْ قِ یْ ی) راستین ـ
راستینه ـ م .
مخلص حقیقی کمتر بدست آید = دوست
راستین
صلوة حقیقی حضور قلب لازم دارد -
نماز راستین
حك (حَ كْ ك) ۱ ـ ستردن ـ م :
نام او را از دفتر حك كرد .. سترد .
۲ ـ كندن ـ م
اسم او بر خاتم حك كرد نامش بر نگین

انگشتری بکند .
۳ ـ سودن .
٤ ـ خاریدن ـ خارش .
حکاك (حَ كْ كا ك) . مهر ساز ـ مهر كن ـ
نگین سای ـ فیروزه تراش .
حكاكی مهر سازی ـ فیروزه تراشی .
حکام (حُ كْ كا م) : ۱ ـ فرمانداران ـ فرمان
روایان ـ م .
حکام طریق عدالت مسلوك داشتند ـ
فرمانداران راه داد سپردند
حکام معزول متواضع شوند = فرمانداران
بیكار فروتن . .
۲ ـ داوران ـ دادرسان
حکایت (حِ كا یَ ت) ۱ ـ داستان ـ
سرگذشت ـ م
حکایت دلچسبی نقل كرد . داستان . .
حکایت مساوات خود باز گفت = سرگذشت
سمر . .
غریب حکایتی است = شگفت داستانی است .
۲ ـ آوردن ـ باز گفتن ـ م :
حکایت كرده اند كه مردی بازرگان بر
آهنگ چین بكشتی نشست = آورده اند . .
۳ ـ مانستن ـ مانند بودن ـ مانائی ـ مانندگی .
حکایات (حِ كا یا ت) : سرگذشتها ـ
داستانها ـ م :

حکایات ملیح بخاطر دارد = سرگذشتهای دلپسند ...

حکم (حَ کَ م) میانجی - داور - م.

هر کرا خواهی حکم کن - .. بداوری برگزین

مابین ما حکم لازم نیست = میانه ما داور بکار نباشد

حکمیت داوری - م

حکمیت این کار را بشما میگذاریم داوری.

بحکمیت او تراضی کردند = بداوری وی خشنود شدند.

حکم مشترك سرداور

حکم (حُ کْ م). ۱ - فرمان - م

حکم او اجرا کردند = فرمان‌وی براندند.

مدتی در امارت حکم کرد روزگاری در پادشاهی فرمان داد

۲ - داوری - م

قاضی باید که در مجلس حکم بهیئت جلوس کند درنشست داوری بشکوه نشیند

حکم (حِ کَ م) پندها - اندرزها - سخن های درست - م

بحکم و نصائح اصحاب تجربت قیمت بگذارید - ارج پندها و اندرزهای کار آزمودگان بشناسید.

مراسله را بانواع حکم و نصائح مشحون گردانید = نامه را بپندها و اندرز های گوناگون بیناشت

حکماء (حُ کَ ماء) دانایان - فرزانگان.

حکمت (حِ کْ مَ ت) ۱- پند - اندرز - سخن درست - م.

بحکمت وموعظت زبان برگشود - بپند و اندرز

۲ - فرزانگی - دانش - م

بحکمت وارد در عمل شد - از روی فرزانگی بکار اندر آمد یا کار درگرفت..

این قفل بحکمت مفتوح نگردد این بند بدانش باز نشود.

۳ - درستکاری - استوارکاری - م

حق تعالی بمقتضای حکمت بالغه برووق قابلیت بهرشئی عطیتی فرمود - خدای بزرگ چنانکه درخور استوارکاری‌رسای اوست هر چیز را بخششی اردرشایستگی ..

حکومت (حُ کُ وْ مَ ت) ۱-فرمانداری - فرمانروائی - م.

حکومت چند محل بدو دادند - فرمانداری ..

۲ - داوری

حکه (حِ کْ کَ ه) خارش

حکیم (حَ کِ یْ م) ۱ - فرزانه - دانا -

استوارکار ـ درستکار ـ م :
عث برحکیم جائز نیست = یاوه کاری
براستوارکاران یا فرزانگان روا باشد .
۲ ـ پزشك ـ م :
بجهت معالجه بزد حکیم شد = برای درمان
پیش پزشك رفت

حل (حَلْل) بازکردن ـ گشودن ـ م :
این عقده را حل کنید - این گره را باز ...
بحل این مسأله موفق نشدم = بگشودن ..
این اختلافات حل نمیشود = گره این
جدائیها بازکرده ...
۲ ـ واشدن ـ آب شدن ـ م .
شکر در آب حل گردید = . . واشد .
حل مشکل گره گشائی .

حلاج (حَلْلاج) : پنبه زن .

حلاق (حَلْلاق) سرتراش ـ موی تراش .

حلال (حَلال) : روا ـ م .
یك نظر حلال است = یك دیدن یا نگاه
روا باشد .
حلال وحرام : روا و ناروا .

حلال (حَلْلال) : گشاینده ـ کارگشای ـ گره گشای ـ م .
حلال مشکلات چیست = گشاینده
دشواریها ...

حلاوت (حَلاوَت) : شیرینی ـ م :
بدین حلاوت منطق شك نیست که دلها
بفریبی = بدین شیرینی گفتار ...
حلاوت ندارد = شیرینی ...
حلاوتی درعیش نماند = در زندگانی شیرینی ...

حلائل (حَلائِل) : زنان شوی دار .

حلب (حَلْب) : دوشیدن .

حلبه (حِلْبَه) : اسبان تاخت ـ اسبان تاختنی .

حلس (حِلْس) پلاس ـ پشماکند ـ نمدزین .

حلف (حَلْف) سوگند خوردن .

حلف (حِلْف) : سوگند .

حلفاء (حُلَفاء) : همسوگندان .

حلق (حَلْق) : ۱ ـ گلو ـ نای ـ م .
حلقش بگرفت - گلویش ..
بحلقم آب خوش فرو نرفت = بگلویم ...
۲ـ تراشیدن ـ موی ستردن ـ سرستردن .

حلقوم (حُلْقُوْم) نای ـ خشکنای .

حلقه (حَلَقَه) : ۱ ـ پره ـ چنبر ـ زروفین ـ م
دورشان حلقه زدند - گردشان پره بستند .
مار حلقه زد = ... چنبر ...
حلقه بر در زد = زروفین ...
مثل حلقه برون درماند = چون زرفین ...

۲ ـ انجمن ـ نشست ـ م :

درحلقه متصوفه وارد شد = باانجمن صوفیان در آمد .

در حلقه درس گفتگو برخاست = درنشست . . .

حلقوی . زرفینی .

حلم (حِ لْ م) : ۱ ـ بردباری ـ آهستگی ـ برعوئی ـ م :

حلم خوب صفتی است = بردباری . . .

درمقابل فحاشی او حلم بخرج داد = در برابر ناسزاگوئی وی بردباری کرد .

۲ ـ خرد ـ خردمندی .

حلم وغضب . بردباری وخشم .

حلم (حُ لُ م) : خواب ـ خواب دیدن .

حلو (حُ لْ و) شیرین .

حلو و مُر : شیرین وتلخ .

حلول (حُ لُ و ل) : ۱ ـ درآمدن ـ م .

روح درجسم حلول نمیکند = جان بتن درنمیآید .

۲ ـ فرود آمدن ـ فرو آمدن ـ م :

این عقیده درقلب عده‌ای حلول کرد = . بردل گروهی فرو آمد .

۳ ـ رسیدن ـ سر آمدن ـ م :

بعدازحلول اجل تادیه کند = پس از آنکه گاه پرداختن آمد یا برسید بپردازد .

حلوم (حُ لُ و م) : خردها .

حله (حَ لْ لَ ه) : فرودگاه .

حلی (حَ لْ ی) : پیرایه ـ پیرایه‌بستن ـ پیرایه بر کردن .

حلی (حُ لِ یْ ی) زیورها ـ پیرایه‌ها ـ م :

بحلی و حلل آراسته گشت = بزیور هاو حله ها . . .

حلیب (حَ لِ یْ ب) : دوشیده .

حلیت (حِ لْ یَ ت) : ۱ ـ زیور ـ پیرایه ـ آرایش ـ م :

ازحلیت کمال عاطلست = از زیور کمال بی بهره است .

بزینتی رائق و حلیتی فائق درکوی و بر زن میگذشت = باآرایشی شگفت وزیوری گرانمایه . .

ظاهر بحلیت وفاق متحلی و باطن بحشو نفاق مشحون دارد = دیداری بزیور یگانگی آراسته و درونی باکین دوروئی آکنده...

۲ ـ پیکر ـ نشان روی ـ م :

حلیت او بالتمام ازحاجب وذقن نقل کرد = نشان رویش سراسر ازابرو وزنخ باز گفت .

حلیف (حَ لِ یْ ف) : همسوگند ـ یار ـ دستیار .

حلیله (حَ لِ یْ لَ ه) : زن‌شویدار ـ زن ـ بانو .

حلیم (حَ لِ یْ م) بردبار - آهسته - برغو - م
صاحبی حلیم و کریم بود = خداوندی بردبار و بزرگوار ..
حمار (حِ م ا ر) درازگوش - خر .
حمارقبان خرخاکی - خرك زمین .
حماسه (حَ م ا سَ ه) دلیری کردن - دلیری - درشتی - سختی - پهلوانی
حماسی پهلوانی - دلیرانه - م
اشعار حماسی در عرب زیاد است - شعر های پهلوانی در میان تازیان بسیار باشد .
حماص (حُ مْ م ا ص) ترشك - ترشه - ریواس - ریواج .
حماقت (حَ م ا قَ ت) بیخردی - نابخردی - کانائی - خری - م
حماقت علاج ندارد بیخردی چاره نپذیرد یا چاره پذیر نیست
از حماقت او بعید نیست = از خری او دور نباشد
حمال (حَ مْ م ا ل) باربر - بارکش
حماله (حِ م ا لَ ه) بندشمشیر - دوال تیغ .
حمام (حَ م ا م) کبوتر
حمام (حَ مْ م ا م) گرمابه - گرماوه
حمامی گرمابه وان - گرماوه بان
حمام (حِ م ا م) مرگ .

حماة (حُ م ا ة) پشتیبانان - نگهدارندگان - م
حماة زیاد دارد = پشتیبان بسیار . . .
حماه (حَ مْ أَ ه) لای - لوش - لَژَن .
حمایت (حِ م ا یَ ت) پناه دادن - پشتیبانی - نگاهداری - م
در ظل حمایت شما مرفها اعاشه میکند = در سایه پشتیبانی شما تن آسان میزید یا باسودگی میگذراند
بجهت حمایت میکنید برخیره پشتیبانی ..
بحمایت او مستظهر است نگهداری وی پشت گرمی دارد
حمد (حَ مْ د) سپاس داشتن - سپاس گفتن - ستودن - ستایش - م
حمد بیحد و ثناء بیعد حق را سزاست - ستایش بیکران و آفرین بیشمار خدای را شاید
از حمد و ثنا عاجزم - از سپاس گفتن و آفرین خواندن یاار سپاس گوئی و آفرین خوانی بیك در مانده ام
بحمد و نعت مشغولم - درکار سپاس داری و ستایشم .
الحمدلله سپاس خدایرا - ستایش خدایرا.
بحمدالله سپاس خدایرا - ستایش خدایرا - یزدان را سپاس - م

بحمدالله فارغ شدیم سپاس خدایرا از کار بپرداختیم .
بحمدالله سالمم = یزدان را سپاس که تندرستم
حمدونه (حَ مْ دُ و نَ ه) بوزینه .
حمر (حُ مْ ر) سرخها ـ سرخرویان ـ سرخ پوستان
حمر (حُ مُ ر) خران ـ درازگوشان .
حمراء (حَ مْ راء) سرخ ـ سرخ روی
حمره (حُ مْ رَ ه) سرخی ـ م
حمره مشرقیه از سمت‌الراس عبور کرد = سرخی باختری از بالای سر بگذشت
حمره خجل و صفرت وجل : سرخی شرم و زردی بیم ـ سرخروئی شرمساران و زرد روئی بیمناکان
حمق (حُ مْ ق) کم خردی ـ بیخردی ـ نابخردی ـ کانائی ـ م
در حمق و سفاهت عدیل و نظیر ندارد بکانائی و سبکساری همانند و همتا .
حمقی[1] (حَ مْ قی) . بیخردان ـ کم خردان ـ نابخردان ـ کانایان
حمل (حَ مْ ل): ۱ ـ بردن ـ برداشتن ـ برگرفتن ـ م :
طاقت حمل این بار ندارم = توان برداشتن یا بردن . . .

بخراسان حمل کردند = . . بردند
بر شانه خود حمل نمود . . برد .
۲ ـ باردار شدن ـ آبستنی ـ بارداری ـ م
مدت حمل طولانی شد = روزگار آبستنی بدرازا کشید
آثار حمل ظاهر گردید نشانهای آبستنی پدید آمد .
۳ ـ بار کردن ـ انگاشتن ـ م
حمل بر صحت میفرمایند بدرستی می انگارند
٤ ـ یاد گرفتن ـ از بر کردن
حمل (حَ مَ ل) بره
حمل (حِ مْ ل) بار ـ پشتواره ـ م
حمل زر بخانه برد ـ بار . .
حمله (حَ مْ لَ ه) تاختن ـ تاخت بردن ـ تاخت ـ تاخت و تاز ـ آهنگ رزم کردن ـ م
بر خصم حمله کرد بر دشمن بتاخت .
بیك حمله فرارنمود = بیك تاخت بگریخت
طاقت حمله نداشت = توان تاخت .
در مقابل حمله صعب ثبات نمود = برابر تاخت سخت پای بیفشرد یا در روی دشمن که تاختن میکرد یا سخت می تاخت پایداری کرد .
حملات . تاختنها ـ تاختها ـ تاخت و تازها
حموضت (حُ مُ وْ ضَ ت) ترشی ـ ترش مزگی ـ م :

[1] ـ عام حُمقا خوانند

حوصت یکی از طعوم تسعه است = ترشی یکی از مزه های نه گانه باشد .

حمول (حَمُوْل). بارکش - بردبار - م.
صبور و حمول است = شکیبا و بردبار است.

حمه (حُمَه). نیش کژدم - زهر کژدم

حمی (حُمْمیٰ): تب .
حمی ربع . تب چار روزی .
حمی غب تب روز افکن .
حمی ناقص تب لرز
حمی ورد تب هر روزه .
حمیات تبها .

حمیا (حُمَیْیا) گرمی - تیزی باده

حمیت (حَمِیْیَت). ننگ داشتن - رگ - ننگ - ننگ داشت - م
حمیت ندارند = رگ ...
از حمیت باروی نیاورد = از ننگ داشت .
باحمیت باش تاخوار نگردی = با رگ .
بیحمیت بیرگ .

حمیده (حَمِیْدَه). ستوده - م :
اخلاق حمیده آرایش مرد است = خوبهای ستوده ...

حمیر (حَمِیْر) خران

حمیم (حَمِیْم) دوست - خویشاوند - آب گرم - خوی

حمیه (حِمْیَه). پرهیز - کم خوردن - کم خواری - خود داری - م :
حمیه اصل مداوات باشد = پرهیز پایه درمان کاری است .

حناط (حَنْناط) گندم فروش .

حنان (حَنان): بخشودن - بخشایش - مهربانی - مهر ورزی .

حنان (حَنْنان) بخشاینده - بخشایشگر - مهر ورز .

حنث (حِنْث) بزه - بزهمندی - سوگند شکستن - از سوگند گذشتن - م .
حنث قسم لازم آید = سوگند شکستن بایسته گردد

حنجره (حَنْجَرَه) خشکنای - نای گلو - م
حنجره متورم شد = خشکنای بر آماسید.
نغمه لطیف از حنجره بر آورد = آواز خوش از گلو .

حنطه (حِنْطَه) گندم .

حنظل (حَنْظَل) کبست - شرنگ - م:
مثل حنظل تلخ بود = چون کبست .

حنفاء (حُنَفاء) راست کیشان .

حنق (حَنَق) کینه - خشم .

حنك (حَنَك) کام - زیر کام - زیر گلو.

حنکت (حُنْکَت) : آزمودگی - کار آزمودگی - کار افتادگی - م :

نطبیبی صاحب حکمت مراجعه کرد = پزشکی کار آزموده.

حنوط (حَ نُ وْ ط): پر که.

حنیف (حَ نِ یْ ف): ۱-راست-درست-م: ملت حنیف اسلام معتقد گردید = بکیش درست اسلام گروید.

۲ - راست کیش - درست آئین.

حنین (حَ نِ یْ ن) آرزومندی - ناله.

حوا (حَ وْ وا) مار افسای.

حواجب (حَ واجِ ب) ابروان.

مقوس حواجب کمان ابروان - کمان ابرو.

حوادث (حَ وادِ ث) پیش آمد ها - م

از حوادث تزلزلی بخاطر راه نباید داد= از پیش آمد ها لرزان دل نباید بود

انسان معرض حوادث و آفاتست = مردم آماج پیش آمد ها و رنجها باشند.

از صدمه حوادث مدتی عروس و مغموط ماند = از آسیب پیش آمد ها یکچند...

حوادث فوق العاده درعالم اتفاق افتاد = پیش آمد های شگرف در جهان روی داد.

حواری (حَ وارِ یْ ی): یار - کارز.

حواریون یاران.

حواس (حَ واسْ س). ۱- اندیشه - م: حواس مستمعین متفرق شد = اندیشه نیوشندگان پراکنده گردید.

۲ - یافده ها.

حواس خمس. پنج یافده.

حواشی (حَ واشِ یْ): ۱-کناره ها - م: در حواشی خیابان میگردد در کناره های...

این مطلب در حواشی کتاب نوشته شده است = این سخن در کناره های...

۲ - چاکران.

حواصل (حَ واصِ ل) چینه دانهای - ژاغرها - م:

خصمان را صعمه حواصل نسر و عقاب گردانیدند = پیکارجویان را مسته ژاغر کرکسان وعقابان

حواضن (حَ واضِ ن) دایگان - حشك دایگان

حوافر (حَ وافِ ر) سمها - سمها

حوالی [1] (حَ والِ ی) گرداگرد - پیرامون - نزدیك - نزدیکیها - م:

درحوالی شهر بدو رسید = در پیرامون یا نزدیك

حوالی غروب بخدمت میرسم = نزدیکیهای شام یا نزدیك فروشدن آفتاب

حوامل (حَ وامِ ل) آبستنان - بارداران

---

۱ - در تازی بفتح لام است ولی درپارسی بیامده است.

حوائج (حَوای ِح)· نیازها-دربایستها-حواهشها - م·
حوائج مارا برآورید حواهشها
حوائج منرل را فراهم کرد دربایست
حانه

حوب (حُ وْ ب)· گناه - بزه

حوت (حُ وْ ت)· ماهی - برج ماهی - م·
شمس ار حوت بحمل رفت - حورشید ار
برج ماهی ببرج بره شد

حور (حَ وْ ر)· کم شدن - کاستن
حَوْر و کَوْر کاست و فرود - کاهش
وفرایش - کاستی وفروبی .

حور (حَ وَ ر) سیه چشمی .

حور (حُ وْ ر)· سیه چشمان - زنان
بهشتی - م·
دراشتیاق حور وقصور شب بروز میآرد
در آرزوی سیه چشمان وکاحهای بهشت

حوراء (حَ وْ راء)· زن سیه چشم - سیه
چشم بهشتی

حوزه (حَ وْ زَ ه)· ۱- انجمن - گروه - م·
درحوزه درس اصول حاضر میشد = در
انجمن
ار این حوزه حارج بود = ار این گروه
یا انجمن بیرون ..
۲ - بخش - م·
حوزه مملکت او پهناور است = بخش
کشور .

حوصله (حَ وْ صَ لَ ه) · چینه دان -
ژاغر - توان - تاب - سر - دل - م·
حوصله ملاقات ندارم = سر دیدار . .
حوصلهاش کم است = کم دل است
حوصله بحرج داد = تاب آورد
بیحوصله مباشید = بیدل یابیتاب .
ارحوصله ما بیروست = ار توان
کریمی فراح حوصله باید تا این وام ارتو
بگرارد = آرادهای گشاده دل . .

حوض (حَ وْ ض)· آبگیر - آبدان

حول (حَ وْ ل)· ۱- زور - توانائی -
جنبش - م·
برحول وقوت خود اعتماد بکند = بزور
وتوانائی .
۲ - پیرامون - گرداگرد - م·
حول منطقه میچرخد = پیرامون .
۳ - سال .
حول وحوش· گرد و ور - گرداگرد -
پیرامون - م·
حول وحوش اعیا میگردد = گرد و ور
توانگران . .

حول (حَ وَ ل)· دوبینی-کاژی-لوچی-
کلاژی - کژچشمی .

حول (حُ وْ وَ ل)· کارداں ـ چاره گر.

حی (حَ یْ ی). زنده .

حیا (حَ ی ا)· باران .

حیاء (حَ ی اء) شرم ـ شرمساری ـ م·

حیا کنید شرم دارید

حیا خوب چیزیست شرم

بیحیا بیشرم .

حیات (حَ ی ات) زندگانی ـ زندگی ـ زیست ـ م

درین حیات دو روزه اینهمه گیر و دار چیست درین زندگی .

ایام حیات بسختی گذرانید روزگار زندگی را . .

حیات جمی زندگی بهایی .

علم‌الحیات زیست شناسی

موت و حیات مرگ و زندگی ـ مردن و زیستن .

حیاری (حَ ی اری) سرگشتگان ـ سرگردانان ـ خیرگان ـ خیره شدگان

حیازت (حِ ی ازَت) · گرد آوردن ـ دست روی چیزی گذاشتن ـ بدست آوردن ـ م :

اراضی را حیازت کرد = دست روی زمینها گذاشت .

حق خود را حیازت کرد ـ بهره خویش بدست آورد .

حیاض (حِ ی اض): آبگیرها ـ آبدانها.

حیاطت (حِ ی اطَت) پاس داشتن ـ نگه داشتن

حیاکت (حِ ی اکَت) · جولاهی ـ بافندگی ـ پارچه بافی

حیتان (حِ یْ تان) ماهیان .

حیثیت (حَ یْ ثِ یْ یَت) پایگاه ـ آبرو ـ م

حیثیتش از بین خواهد رفت ـ آبرویش...

حیثیت او را زیاد کردند پایگاهش بفزودند .

حیثیت خود را حفظ کنید ـ آبروی خویش نگهدارید یا پاس آبروی خویش بدارید .

بیحیثیت بی آبرو ـ بی نشان .

حیران (حَ یْ ران) سرگشته ـ سرگردان ـ خیره ـ اندروا ـ هاژ و واژ ـ م

در آنحمال حیران شد در آن زیمائی خیره . . .

حیران ماند = هاژ و واژ . . .

حیرت (حَ یْ رَت) . سرگشتگی ـ سرگردانی ـ خیرگی ـ اندروائی ـ م

از حیرت سخن نتوانم گفت از سرگردانی یا خیرگی . . .

حیرت میکنم ـ خیره مانده‌ام .

حیز (حَ یْ یِ ز): کرانه - جای - م:
درحیز خود قرار گرفت = درجای خویش بایستاد یا بیارامید.

حیص‌بیص (حَ یْ ص بَ یْ صَ)· گیر ودار - دار و گیر - سختی و تنگی - شور وشغب - م:
دراین حیص بیص بودیم که باران هم گرفت - دراین گیرودار.

حیطان (حِ یْ طا ن). دیوارها.

حیطه (حِ یْ طَ ه)· پاس- دیوارست.

حیف (حَ یْ ف) ۱- دریغ - م·
حیف ازشما نیست که اینکارها بکنید = دریغ...
حیف از دوران جوانی دریغ از روزگار..
۲ - ستم - بیداد - م·
بحیف ستدد - ستم..
حیف ومیل بالاودادن- بربادادن - م
اموال دولت را حیف ومیل کرده اند - خواسته پادشاهی بالاودادهاند.

حیل (حِ یَ ل). چاره‌ها- چاره گریها- دستانها - بندها - رنگها - نیرنگ ها - فسونها - م·
بحیل ومکاید اعدا مغرور گشت = نیرنگ وفسونهای دشمنان...
بحیل حکمت در استرداد صحت مریض سعی نمود = بچاره گریهای دانش در باز آوردن تندرستی بیمار بکوشید.

حیله (حِ یْ لَ ه): چاره - بند - رنگ - فسون - دستان - نیرنگ - م:
بحیله مار ازسوراخ برمیآرد = بنیرنگ...
بچه حیله گرد این مقصود برمی آئی = بکدام فسون یا چاره...

حین (حَ یْ ن) مرگ.

حین (حِ یْ ن). هنگام - م
درحین حرکت ملاقات کردند = هنگام بازرستن دیدار نمودند.

حیه (حَ یْ یَ ه)· مار.

حیوان (حَ یَ وا ن) جانور - جاندار- زنده - م·
انسان حیوان ناطقست = مردم جانوری یا زنده‌ای گویاست.
حیوانات جانوران.
حیوانات بحری جانوران آبری.
حیوانات بطنی رحلی: شکم پایان.
حیوانات زمینی: جانوران جاکری.

حیی (حَ یِ یْ ی)· شرمگین.

خ

خابیه (خ اِ ب یَ ه) خم - خنب .

خاتم (خ ا تَ م) ۱ - انگشتری - انگشترین - م :

خاتم سلطنت در انگشت کرد - انگشتری پادشاهی ..

۲ - نگین - مهر - م

بخاتم ملك موشح گشت - بمهر شاه . .

خاتمی از فیروزه بخرید = نگین فیروزه‌ای .

۳ - واپسین - بازپسین - م

خاتم انبیا فرماید - واپسین پیامبران .

از خاتم النبیین روایت کند - از واپسین پیغمبر

خاتمه (خ اِ ت مَ ه) پایان کار - سرانجام - انجام - پایان - م

خاتمه بخیر بود - پایان کار بنیکی گذشت یا نیك .

عمل را خاتمه دهید - کار بپایان برید .

خاتمه کلام مستحسن بود - انجام سخن دل‌پسند افتاد .

در خاتمه مطلب بعرض میرسانم - در پایان سخن . . .

حسن خاتمه - نیك انجامی - نیك سرانجامی - نیکی انجام - م .

اگرچه حسن سابقه ای نداری باز هم از حسن خاتمه مأیوس مباش = هرچند که آغاز کار نیك نیامد با اینهمه امید از نیکی انجام مگسل .

فاتحه و خاتمه - آغاز و انجام - سر و بن .

خادر (خ اِ د ر) بیشه‌نشین - پرده‌نشین .

خادع (خ اِ د ع) فریبنده .

خادم (خ اِ د م) پرستنده - پرستار - رهی - خدمتگزار - خدمتکار - م .

خادم این آستانه ام = پرستار یا خدمتگزار

من خادم برفتم - من رهی . .

خارج (خ اِ ر ج) بیرون - برون - م :

از منزل خارج شد - از سرای برون رفت .

خارج عالم بعقیده ارسطو چیست = بیرون . .

از عقل شما خارجست - از خرد شما برونست

خارج از طاقت خود کار میکند = بیرون از توان . .

از مملکت خارجش کردند - از کشور بیرونش . . .

خارجی : خود خاسته .
خارج البلد : بیرون شهر
خارج المملکتی . برونمرزی .
خارج وداخل : برون ودرون ـ بیرون و اندرون ـ م
این عمارت از خارج و داخل قشنگ است =
این ساختمان از بیرون و درون . .
خازن (خا زِ ن) گنجور ـ م
خازن ملك در حال مهری زر بیاورد
گنجور پادشاه روان . . .
خاسر (خا سِ ر) زیانکار ـ زیانمند
خاشع (خا شِ ع) ترسیدگار ـ ترسکار ـ فروتن ـ م
مقابل امر مبارك خاضع وخاشع شد ـ در برابر فرمان خجسته افتاده و فروتن آمد یا افتادگی وفروتنی کرد
خاضعا خاشعا افتاده وفروتن ـ از روی افتادگی و فروتنی
خاص (خا صْ ص) ویژه ـ م
خادم خاص بیامد = خدمتگزار ویژه . .
این منزل خاص شماست ـ این سرای ویژه شما است یا ویژهٔ .
خاصان حضرت ویژگان درگاه . . .
خاصةً بویژه ـ م .
این سخن روا نیست خاصةً در اینموقع که
ملالت از هر طرف متوجه شده است = ...
بویژه اکنون که دلتنگی از هر سو روی آورده
خاصره (خا صِ رَ ه) تهیگاه
خاصیت (خا صِ یْ یَ ت) هنر ـ م .
خاصیت عشق چیست، عشق چه هنر دارد
خاصیت این دوا را شرح دهید = هنر این دارو را .
خاضع (خا ضِ ع) افتاده ـ فروتن .
خاطب (خا طِ ب) سخنران ـ خواستگار .
خاطر (خا طِ ر) یاد ـ دل ـ ویر ـ م
بخاطر نمیدهم بیاد .
بخاطرش هم خطور نمیکند = بیادش یا بدلش هم نمیگذرد
بخاطر من بنوشید ـ برای دل . .
از خاطر محو کرده‌ام ـ از یاد برده‌ام .
از خاطر شریف محو شده است از یاد شما رفته
بخاطر آورید = بیاد . .
خاطرجمع آسوده دل ـ آسوده ـ م :
خاطرجمع باشید که هیچ ضرری متوجه نخواهد شد ـ آسوده باشید که هیچ زیانی روی ندهد
خاطف (خا طِ ف): رباینده ـ تیررو ـ چشم‌خیره کن ـ م .

مثل برق خاطف از جلو ما عبور کرد — مانند درخش تیزرو از پیش ما بگذشت.

خاطئ (خ ا طِ یْ) گناهکار — کژرو — کژاندیش — م.

در این مسأله خاطئ بود — در این سخن کژ رفت

خافقین (خ ا فِ قَ یْ ن) دو کناره آسمان — خاور و باختر — م.

بساط خافقین بقدم سیاحت طی کرد = بهمه خاور و باختر بپای جهان پیمای درهم نوشت

خافی (خ ا فِ ی) پنهان — نهفته.

خال (خ ا ل) ۱— برادرمادر — دائی — م

بخال خود رفته است بدائی...

۲ — کجده — کجدك — م

آنخال سیاه هندوی را مانند آن کجده

خالص (خ ا لِ ص) ۱— ناب — سره — م

طلای خالص بود = زرناب.

سیرت او خیر خالص است روش وی نیکی سره باشد

۲ — ویژه — یگانه — م

محب خالص وخادم مخلص آن حضرتم = دوست ویژه و پرستار یکدل

خالد (خ ا لِ د) جاویدان — جاودان

خالق (خ ا لِ ق) آفریننده م

خالق السموات والارضین — آفریننده آسمانها و زمینها.

خالق وخلق آفریننده وآفریده — م

راست رو باش تا پیش خلق و خالق مفتضح نشوی — ... آفریده و آفریننده رسوا نگردی

خالق ومخلوق آفریننده وآفریده.

خالی (خ ا لِ ی) تهی — م.

مجلسی خالی از اغیار آماده کردند انجمنی تهی از بیگانگان

خالی الذهن تهی دل

خامد (خ ا مِ د) فرومرده.

خامد وجامد فرومرده و افسرده

خامس (خ ا مِ س) پنجم — پنجمین.

خامساً پنجم بار — پنجم

خامل (خ ا مِ ل) بی نشان — بی نام — فرومایه — گمنام — م

بدای عدل بسمع وضیع و شریف و خامل و نبیه رسانید آوازه داد بگوش پست و گرامی و بی‌نام ونامور...

خامل الذکر گمنام

خائب (خ ای ب) نومید — ناامید — م

از درگاه وی خائب شد... نومید گردید.

خائب و خاسر نومید و زیانکار

خائباً خاسراً با نومیدی و زیانکاری — م.

خائباً خاسراً مراجعت کردند = با نومیدی و زیانکاری باز آمدند .

خائص (خ ای ص): فرو رونده .

خائف (خ ای ف) ترسان ـ هراسان ـ م :
از عاقبت جنایت خائف باش = از پایان دغلی ترسان . . .

تمامت عمر خائف وجامی در زاویهٔ خزیده بود = تا زنده بود ترسان و پنهان در گوشه ای . . .

خائن (خ ای ن) : ۱ـ ناستوار ـ نادرست ـ دغل ـ دغلکار ـ کاست کار ـ م :
خائن بجزای جنایت رسید = نا استوار بکیفر نا استواری . .

اشخاص خائن عاقبت مفتضح میشوند = کاست کاران سر انجام رسوا میگردند .

۲ ـ پیمان شکن ـ زنهار خوار ـ م .
دهر خائنست اعتماد را نشاید = روزگار زنهار خوار است سپردگی را . . .

خب (خ ب ب) فریبنده ـ فریبکار ـ گربز

خباء (خ ب اء): چادر .

خباثت (خ ب اث ت) : بدگهری ـ بد سرشتی ـ زشت گوهری ـ ناپاکی ـ پلید گوهری ـ ناپاك منشی ـ م :
خباثت او ظاهر شد = ناپاکی وی پدید آمد .
اینقدر خباثت در احدی سراغ ندارم = این اندازه بدگهری در هیچکس . . .

خباثت ذات : بدگهری ـ بدگوهری ـ پلید گوهری .
خباثت طینت : بدسرشتی ـ ناپاکی سرشت .
خباثت نفس . پلید منشی ـ ناپاك منشی .

خباز (خ ب ب ار): نانوا ـ نانبا .
خبازی : نانوائی .

خباط (خ ب اط). پریزدگی ـ شوریده مغزی ـ شوریدگی مغز .

خبال (خ ب ال) تباهی

خبایا (خ ب ای ا) نهفته ها .

خبائث (خ ب ای ث): پلید ها ـ ناپاکها.
ام الخبائث : مایه نا پاکیها ـ می .

خبث (خ ب ث) ریم آهن .

خبث (خ ب ث): ۱ ـ پلیدی ـ ناپاکی ـ بدگهری ـ بد سرشتی ـ پلید گوهری ـ ناپاك منشی ـ م :
خبث جبلت در کار آورد = ناپاکی نهاد یا ناپاك نهادی . . .

۲ ـ سخن چینی ـ بدگوئی ـ م :
در حق وی بخبث کردن مشغول گردید = در باره او بسخن چینی پرداخت .

خبر (خ ب ر): ۱ـ آگهی ـ داستان ـ م:
من از آمدن ایشان خبر ندارم = . . . آگاه نیستم یا آگهی . . .

خبری از شما نمیرسد = آگهی . . .
خبر انفصال او انتشار یافت = داستان بیکاری وی پراکنده گشت .
من از این خبر اطلاع ندارم = . . . داستان آگاه نیستم .
این خبر در جامع التواریخ یافته ام = این آگهی یا داستان . . .
۲ ـ گفتار پیمبر و امام .
خبرت (ِخ ب ْر َت): دانائی ـ آزمودن ـ آزمایش ـ آزمون ـ م
خبرت و بصیرت من در اینکار زیاد است = دانائی و بینائی . .
از روی خبرت و تجربت عرض کرده ام = آزموده گفته ام یا از روی آزمایش . . .
خبرتی ندارد = دانائی . . . یا نمیداند .
خبز (ُخ ب ْز): نان .
خبط (َخ ب ْط): ۱ ـ کژ رفتن ـ بیراه رفتن ـ کژ روی ـ بیراهی ـ م .
در تشخیص خبط کرده است = در بازشناختن بیراه رفته یا بیراهی . . .
خبط ایشان واضح گردید ـ بیراهی یا کژ روی آنان آشکار شد .
۲ ـ شوریدگی ـ پریشانی ـ آشفتگی .
خبط دماغ: آشفته مغزی ـ شوریده مغزی ـ پریشانی مغز ـ م :
بخبط دماغ مبتلی شد = بآشفته مغزی گرفتار آمد .
خبل (َخ ب َل): تباهی ـ تباه مغزی ـ دیوانگی م:
بیچاره بخبول بصر و خبل عقل گرفتار بود = . . . بتاری چشم و تباهی خرد . . .
خبیء (َخ ب ِ ی ْء): نهفته ـ نهانی .
خبیث (َخ ب ِ ی ْث): بدگهر ـ پلید گوهر ـ ناپاک منش ـ پلید ـ ناپاک ـ بدنهاد ـ زشت نهاد ـ بد سرشت ـ م :
شیطان خبیث بیضه فتنه در سروی نهاد = اهریمن پلید تخم . . .
خیلی خبیث است ـ بسیار بدگهر است . .
خبیث الذات بدگهر ـ بدگوهر ـ پلید گوهر .
خبیث النفس: بدمنش ـ پلیدمنش ـ ناپاک منش .
خبیر (َخ ب ِ ی ْر): آگاه ـ دانا ـ کاردان ـ آزموده ـ م
شخص خبیر و بصیر نیست = مردی دانا و بیناست .
از اشخاص خبیر و بصیر کسب اطلاع کنید = از مردم دانا و بینا آگهی بدست آرید .
خبیص (َخ ب ِ ی ْص) آفروشه
ختام (ِخ ت ا م): ۱ ـ سرانجام ـ پایان ـ م:
ختام مطلب خیلی مؤثر بود = پایان سخن سخت کارگر افتاد .

۲ - مهر .

ختل (خَتْل) فریب - فسون .

ختم (خَتْم) ۱ - سر آمدن - بپایان بردن - بسر آوردن - انجام دادن - انجام یافتن - م

عمل را ختم کنید = کار را بپایان برید .

ختم بخیر شد - نیکی انجام یافت یا پایان کار نیك بود .

۲ - سوك - سوگواری - م

بمجلس ختم رفت = سوك یا انجمن سوگواری . .

ختم را برچیدند - سوك را . . .

ختن (خَتَن) داماد

خجالت (خَجالَت) شرمندگی - شرمساری - شرم - شرمزدگی - م

از رفتار خود خجالت کشیدم = . . شرمساری بردم

خجالتی ندارد = شرمساری . . .

از روی شما خجالت میکشم = . شرم دارم .

خجل (خَجَل) شرمساری - شرمزدگی - شرمندگی .

خجل (خَجِل) شرمنده - شرمزده - شرمسار - شرمگین - م

از گذشته خجلم = . . شرمسارم .

خجلت (خَجْلَت): شرم کردن - شرم داشتن - شرمساری - شرم - م :

خیلی خجلت میکشم که نتوانستم پذیرائی کنم = بسیار شرم دارم . . .

خد (خَدّ) : رخ - رُ - رخسار - روی - دیم - م :

خدی چون ماه وقدی چون سرو = روئی . . .

خداع (خِداع) . فریفتن - فریب آوردن - فریبکاری - فریب آوری - م

هر که بخداع و نفاق اعدا التفات کند در ورطه هلاك افتد = هر که روی دل بفریبکاری و دو روئی دشمنان آرد در گرداب نیستی گرفتار آید .

خداع (خَدّاع) فریبکار - فریفتار .

خدام (خُدّام): پرستندگان - پرستاران - خدمتگزاران - خدمتکاران - م

خدام حضرت را بانعام مخصوص فرمود = پرستندگان درگاه را ببخشش برگزید .

حقوق خدام را تأدیه کنید = دستمزد خدمتکارانرا بپردازید

خدر (خَدَر) سستی - گرختی - گرخ شدن - سست اندامی - خفتگی - خفتن پای .

خدر (خِدْر) : ۱ - پرده - گردك - م :

در خدر عصمت پرورش یافته بود = از درون پرده بیگناهی . . .

خدشه (خَدْشَه): خراش - م .

خدشه‌ای وارد کرد = خراشی . . .

خدشه‌ای بخاطرم وارد آمد = خراشی . .

خدعه (خُ دْ عَ ه) فریب-دستان-لوس-
دستان آوری - فسون - م

بمکر و خدعه در دام افتاد = بفریب و دستان . .

خدعه کرد = بفریبش یا دستانی پیش آورد.

الحرب خدعه = رزم داستان آوریست .

خدم (خَ دَ م) پرستندگان-پرستاران-
خدمتکاران - چاکران - م .

خدم و حشمش زیاد است = پرستاران و
ویژگان او بسیارند

از خدم و حشم دور ماند = از چاکران و
ویژگان .

خدمات بندگیها - کارها

خدمت (خِ دْ مَ ت) . ۱ - نماز بردن -
زمین بوسیدن - زمین بوس - م

چون ملک را دید خدمت کرد = نماز برد.

رسم خدمت بجای آورد = آئین زمین
بوس .

هم از پشت اسب خدمت کرد = ..نماز برد

۲ - کار - بندگی - م .

خدمتی از دست ما بر نمیآید = کاری .

خدمتی محول فرمایند = کاری باز گذارند

از ماچه خدمت در وجود آید = . کدام
بندگی پدید تواند شد .

۳ - پرستش .

خدمه (خَ دَ مَ ه): چاکران-پرستاران-
خدمتکاران .

خدن (خِ دْ ن) دوست .

خدود (خُ دُ و دْ) . رویها - رخها -
رخسارها - دیمها

خدور (خُ دُ و ر) . پرده‌ها - گردکها.

خدیعت (خَ دِ یْ عَ ت) فریب-دستان-م.

کسیکه بناء عمل بر مکر و خدیعت نهد زود
بدام بلا گرفتار آید هر که پایه کار خویش
بر فسون و دستان

خذلان (خِ ذْ لا ن) فروگذاشتن -
واگذاشتن-خوار گذاشتن-خواری-م:

قرین خذلان و حرمان از رزم باز **آمد** -
همدوش خواری و نومیدی . . .

خراب (خَ را ب) ویران - م .

بناء عدل خراب نشود بنیاد داد ویران
نگردد

خرابه . ویرانه

خراج (خَ راج) . باژ .

خراج (خُ راج) . دام‌غول .

خراج (خَ رْ راج): ۱- دست باد - م

خوان خراجی است = . . دست بادیست .

۲ - کارگر - کارگشای

خراص (خَ رّاص): دروغ‌باف - ترفند تراش - دروغ زن .

خرافه (خُ رافَه) : گفتار پریشان - بیهوده - افسانه - سخن خنده انگیز .

خرافات : سخنان بیهده - سخنان بی‌بنیاد افسانه ها - م :

بخرافات معتقد است = سخنان بی بنیاد می گرود .

خرائد (خَ رایِد) : زنان شرمگین

خرب (خَ رِب): ویران .

خرج (خَ رْج): هزینه - دررفت - م:

خرج من امسال بیشتر است - هزینه ...

دراین ضیافت خرج زیاد کردیم = دراین مهمانی هزینه بسیار نمودیم .

خرج ما با دخل مقابلی نمیکند = دررفت یا هزینه ما با درآمد برابر نمی‌ایستد .

خرج (خُ رْج): باردان - خرجینه .

خردل (خَ رْدَل): سپندان .

خرز (خَ رَز): مورش.

خرس (خَ رَس): گنگی .

خرس (خُ رْس): گنگان .

خرط (خَ رْط) : فرخودن .

خرف (خَ رِف): فرتوت - سالخورد - کهن سال - م :

خیلی خرف شده است = سخت فرتوت ...

خرق (خَ رْق): ۱- دریدن - درانیدن - چاك زدن - پاره کردن - م :

خرق حجاب حشمت کرد = پرده آزرم بدرید .

۲ - سوراخ - دریدگی - درز - چاك .

خرق (خُ رْق): گولی .

خرقه (خِ رْقَه): جامه‌پنبه‌زده - جامه پاره‌دوخته - بادامه - جستوانه - لام - هزار میخی - م :

خرقه بمطرب انداخت = بادامه برامشگر .

خروج (خُ رُوْج): بیرون آمدن - م :

درموقع خروج از منزل فراموش کردم = هنگامیکه از سرای بیرون آمدم یا هنگام برون آمدن از سرای ...

برسلطان خروج کرد = بر پادشاه برون آمد .

خروع (خِ رْوَع): بید انجیر .

خروق (خُ رُوْق). درزها - چاکها - سوراخها - دریدگیها .

خریج (خِ رِّیْج): شاگرد - پرورده - دست پرورده .

خریر (خَ رِیْر): آوازآب .

خریطه (خَ رِیْطَه): خلیته - پیله.

خریف (خَ رِیْف): پاییز - پادیز - م:

در موسم خریف که عروسان باغ حله ها
فرو ریزند = هنگام پائیز . .
خزان (خَ زْ ران) گنجوران .
خزانه (خِ زان َه): خزینه - گنجینه -
گنج خانه - گنجینه خانه - بهانخانه - م .
از خزانه خاطر درر الفاظ و معانی بر آورد=
از بهانخانه دل گوهرهای .
بر خزانه حافظه من درد فراموشی دست
نیابد = بر گنج خانه ویرمن .
خزانه و اسباب سلطنت برقرار است =
گنجینه خانه و برگ وساز پادشاهی بجای
خویش باشد .
خزانه معمور گردید = گنج خانه آبادان .
خزائن (خَ زای ِن) گنجها - گنج خانه ها -
بهان خانه ها - م
خزائن بغارت رفت = گنجها بتاراج . . .
خزائن ودفائن . گنجینه ها و بهفته ها .
خزف (خَ زَ ف). سفال .
خزن (خَ زْ ن) گنج نهادن - اندوختن .
خزنه (خَ زَ ن َه) گنجوران .
خزی (خِ زْ ی): خوار شدن - رسوا
گشتن - شرمگین شدن - شرمنده گردیدن -
خواری - رسوائی - م .
هر که کفران نعمت کند خزی و خسران
ابد گیفر بیند = هر که سپاسی ورزد یا

ناسپاس باشد رسوائی و زیان . . .
خس (خَ سْ س): کاهو - کوك .
خسار (خَ سار): نیستی - تباهی -
گمراهی - م :
قرین خسار و خیبت در بیغوله ها خزیدند =
همدوش تباهی و نومیدی . .
خسارت (خَ سار َت): زیان - زیانمندی - م:
خسارت زیادی متوجه گردید = زیان
بسیار روی داد .
از این خسارت مغموم نباشید = از این
زیانمندی دلگیر . .
خساست (خَ ساس َت): ناکسی - فرو
مایگی - پستی - م .
تحمل مذلت علامت خساست نفس است =
خواری کشیدن نشان ناکس منشی باشد .
سؤالی بدین رکاکت و التماسی بدین
خساست چرا باید کرد - پرسشی بدین
سستی و خواهشی بدین پستی . . .
خست (خِ سْ س َت). ۱ - زفتی - تنگ
چشمی - م :
با این خست چیزی هم جمع نکرده است .
با این تنگ چشمی . .
خست میکند = زفتی . . .
۲ - پستی - فرومایگی - ناکسی - م :
بخست قدر راضی گشت = بفرومایگی تن

درداد یا پستی پایگاه یا پایگاهی پست .

خسر (حُسْر)٠ زیان کردن - زیان

خسران (حُسْران) زیانمندی - زیان زدگی - م

کاری چه کنی که خسران دنیا و آخرت را متضمن است . زیانمندی دو جهان را در بر دارد یا زیان زده دو جهان کند .

خسف (خَسْف) ۱ -زمین فرو بردن- زمین فرو شدن - م

قارون وار خسف شود زمین فرو رود .

۲ - کمی - خواری

خسوف (خُسُوْف) گرفتن ماه - ماه گرفت - م

در اینماه خسوفی واقع شود . ماه میگیرد یا ماه گرفتن روی دهد .

خسوف مرئی ماه گرفت دیدنی

خسوف غیر مرئی ماه گرفت نادیدنی .

خسیس (خَسِیْس) ۱ - ناکس-فرو مایه - پست - م

بمنزلتی خسیس متمایل گردید - بپایگاهی پست گرائید .

باخسیس معاشرت مکن = باناکس میامیز

۲ - زفت - تنگ چشم - م

بطوری خسیس است که نان خشك بعیال خود نمیدهد = چنان زفت است . .

خشاب (خَشّاب)٠ هیزم فروش - چوب فروش

خشب (خَشَب) چوب-چوب خشك.

خشن (خَشِن) دُرُشت-درشتخوی- درشتناك - م

زمین خشنی است درشت است

با اشخاص خشن معاشرت ممکن نیست

با مردمان درشت یا درشتخوی آمیزش نتوان کرد

خشن الاخلاق درشت خوی

خشوع (خُشُوْع) فروتنی-ترسکاری- ترسیدگاری - م

بخشوع و خضوع تمام در نماز ایستاد = بترسکاری و فروتنی

خشونت (خُشُوْنَت) درشتی - درشتناکی - درشتخوئی - م

خشونت زیاد باعث تنفر مردم میشود = درشتی یا درشتخوئی بسیارمایه رمیدن .

تاملایمت میسر باشد خشونت نباید کرد= تا نرمی یا نرخوئی توان کرد درشتی یا درشتخوئی . . .

خشونت ولین درشتی و نرمی - درشتی و نغری

خشیت (خَشْیَت): ترس - بیم .

خوف و خشیت · ترس و بیم ـ م

بیخوف و خشیت قدم در راه نهاد = بی ترس و بیم . .

خص (خُصْص) کاره ـ تواره ـ کُومه

خصاصه (خَصاصَه) درویشی ـ تنگی ـ تنگدستی .

خصاف (خَصْصاف) پینه دوز

خصال (خِصال) منشها ـ خویها ـ م

بخصال حمیده موصوفست ـ بمنشهای ستوده

کریم‌الخصال آزاده منش

خصام (خِصام) ۱ ـ جنگ کشان ـ پیکار جویان ـ ستیزه کاران ـ پیکار کشان ـ دشمنان ـ پیکار کنان ـ م

بر اعادی و خصام غلبت جست بر دشمنان و پیکار جویان چیرگی یافت .

۲ ـ پیکار جستن

الدالخصام جنگ جوی ترین دشمنان

خصائل (خَصائِل) منشها ـ خویها ـ م

بخصائل مردانه نامبردار است ـ بمنشهای

خصب (خِصْب): فراخ سالی ـ فراخی ـ فراخی سال ـ م

درخصب و تن آسانی روزگار سپری کرد = در فراخی . . .

خصب عیش فراخ گذرانی ـ فراخی گذران

خصر (خَصْر): میان ـ پهلو

دقیق‌الخصر باریك میان ـ موی میان

لطیف‌الخصر باریك میان

خصر (خَصَر) سرما ـ سرد شدن ـ سردی

خصف (خَصْف) پینه کردن ـ پینه کردن ـ پاره دوختن

خصلت (خَصْلَت) منش ـ خوی ـ م

خصلتی شریف در وجود او می بینم منشی گرامی

مرد را چهار خصلت لازم است ـ . منش در میباید

خصله (خُصْلَه) دسته موی ـ کلاله .

خصم (خَصْم) پیکار جوی ـ پیکار کش ـ پیکار کن ـ جنگ کش ـ دشمن ـ ستیزنده ـ ستیزه کار ـ م

خصم را بمالید ـ دشمن

خصمانه رفتار کرد پیکار جویانه یا دشمن وار

خصمان چیرگی کردند = پیکار جویان

خصماء (خُصَماء) پیکار جویان ـ جنگ کشان ـ پیکار کنان ـ پیکار کشان ـ ستیزه کاران ـ دشمنان .

خصوص (خُصُوص) گزیدگی ـ ویژگی ـ م

خصوص این عمل منظور نیست ـ اینکار

نویژه . . .
خصوصاً : نویژه ـ م :
خصوصاً ار سرکار چشم دارم = نویژه . .
علی الخصوص : نویژه ـ م .
ار عموم اقارب شکایت دارم علی الخصوص ارشما ـ ارهمه خویشان گله‌مندم نویژه . .
خصوصیت (خُ صُ و صِ یْ یَ ت) ۱ ـ ویژگی ـ نردیکی ـ ویژگی کردن ـ نردیکی جستن ـ م .
نا اعیان خصوصیت میکند = نا نررگان ویژگی میوررد یا نردیکی نررگان میجوید
کار نحصوصیت پیش میرود = نردیکی جستن یا ویژگی کردن . .
۲ ـ گزیدگی ـ م
چه خصوصیتی در این شخص می‌بینید چه گزیدگی .
خصوصیت او را بیان کند گزیدگی
خصوم (خُ صُ و م) پیکار حویان ـ پیکار کشان ـ جنگ کشان ـ پیکار کنان ـ ستیزه کاران ـ دشمنان ـ ستیز دکان ـ م
تصریب خصوم تأثیر کرد درهم اندازی دشمنان یا ستیزه کاران . . .
خصومت (خُ صُ و مَ ت) چخیدن ـ ستیزه جستن ـ پیکار کشیدن ـ جنگ کشیدن ـ ستیزه ـ م
خصومت آنان ندرارا کشید = ستیزه . . .
نا اقویاء خصومت نباید کرد = باییرومندان نباید چخید .
میان دوتن امرور خصومت واقع شد = . . پیکار افتاد .
خصیم (خَ صِ یْ م) پیکارجوی ـ پیکار کش ـ جنگ کش ـ ستیزه کار ـ دشمن .
خصیه (خُ صْ یَ ه) گند .
خضاب (خِ ضَ ا ب) : رنگ ـ رنگ کردن ـ رنگ بستن ـ م .
مغارق آفاق را نسواد شب خضاب کردند = تارك گیتی را سیاهی شب رنگ .
خضر (خ ضِ ر) سنر و خرم .
خضراء (خَ ضْ راء) سنر ـ سنره .
خضراءالدمن سنره کود ـ سنره سرگین دان ـ زیبای ندنژاد ـ پاك ارنژاد پلید .
خضرت (خُ ضْ رَ ت) سنری ـ م .
نوستانی نخضرت ونضرت چون مرتع فلك ـ سنری و تازگی چون مرغزار گردون .
خضوع (خُ ضُ و ع) . افتادگی ـ فروتنی ـ رامی ـ م
در مقابل قوت وقدرت وی خضوع پیش آورد = برابر زور وتوانائی او فروتنی . . .
خضوع هم حدی دارد = افتادگی . . .

خضیب (خَ ض ِ ی ْ ب) : رنگ بسته ـ رنگین ـ حنا بسته .

خط (خَ ط ْ ط) : ۱ـ نوشته ـ نگاشته ـ م : خط کیست = نوشته . . .

خط سرکاررا زیارت کردم = نوشته . .

۲ ـ کشه .

خطأ (خَ ط أ) : ناراستی ـ ناراست ـ کژی ـ گناه ـ کژرفتن ـ کژروی ـ م :

اینقول خطاست = اینسخن ناراست باشد .

فکر من بخطا رفت = اندیشه من بکژی یا کژ .

بخطاء فکر خود متوجه گردید = کژی اندیشه خود بدید .

خطا پیشه کرد = کژروی .

بخطا ایراد نمود = ناراست خرده گرفت .

خطا وصواب : راست وناراست .

خطابه (خَ ط ا ب َ ه) سخنرانی ـ سخنوری ـ خطیبی ـ م :

خطابه مفیدی ایراد کرد = سخنرانی سودمندی . . .

درمجلس خطابه بادب باید بود = درانجمن سخن رانی . .

خطاط (خَ ط ْ ط ا ط) : نویسنده ـ خوشنویس .

خطاف (خُ ط ْ ط ا ف) : پرستو ـ پرستك ـ بلسك ـ بالوایه .

خطام (خِ ط ا م) : مهار ـ ماهار .

خطایا (خَ ط ا ی ا) : کژرویها ـ گناهان ـ م : مگر حق تعالی بکرم خود از خطایاء ما بگذرد = جزاینکه خدای بزرگ سرزگی خویش گناهان ما بخشد .

خطب (خَ ط ْ ب) : کار ـ کار سخت ـ کار بزرگ ـ داستان .

خطب (خُ ط َ ب) : سخنرانیها ـ م :

خطب فصیح در عربی وجود دارد = زبان تازی سخنرانیهای شیوا .

خطباء (خُ ط َ ب ا ء) سخن رانان ـ سخنوران ـ م

خطباء یونان بلاغت و فصاحت معروف و مشهور بند ـ سخنرانان یونان سخن پردازی و شیوا زبانی چیده و نامبردارند

خطبه (خُ ط ْ ب َ ه) : سخنرانی ـ سخنوری ـ

خطبه (خِ ط ْ ب َ ه) خواستگاری ـ زن خواستن ـ م :

دختر یکی از اقوام را خطبه کرد = . . از خویشانرا بخواست یا خواستگاری نمود .

بخطبه دختر وی کس فرستاد = بخواستگاری .

بنات فکر راچنان تربیت و ترشیح کنم که عقلاء عالم بخطبه آنان رغبت فرایند =

دختران اندیشه را چنان بپرورم و بار آورم که خردمندان جهان بخواستگاری ایشان گرایند.

خطر (خَ طَ ر) ۱ - بتباهی نزدیک شدن - بتباهی افتادن - دشواری - سختی - بیم - آسیب - م

خطر عظیمی دفع شد = آسیبی بزرگ بگذشت

با خطر مواجه گردید - بادشواری یا آسیب روبرو شد

خطری ندارد بیمی یا آسیبی

این طریق محل خطر است = این راه جای بیم یا دشواری باشد یا این راه بیمناکست

در ورطه خطر افتاد در گرداب آسیب

عاقل در موقع خطر تمامی عقل فراز کند

خردمند هنگام دشواری یا سختی در پناه خرد گریزد

۲ - ارج - ارجمندی - م

این ملك مستعار را در حسب همت رجال چه خطر باشد = این خداوندی ناپایدار را پیش همت مردان چه ارج تواند بود.

۳ - گرو بستن - کار دشوار کردن - فرون جوئی - م

الحق خطر کرد = راستی کاری دشوار..

از خطر خطر خیزد = از کار دشوار ارجمندی زاید یا از فرون جوئی ارج مرد بیفزاید.

خطرات (خَ طَ رات) ۱. - اندیشه‌ها - م:

مراقب خطرات و حرکات خود میباش = پاس اندیشه ها و جنبش های خویش میدار

۲ - آسیبها - دشواریها.

خطره (خَ طْ رَه) بدل گذشتن.

خطل (خَ طَ ل) سراسیمه شدن - گمانش گفتن - بیهده گوئی

خطوات (خُ طُ وات) گامها.

خطوب (خُ طُ وْب) کارهای بزرگ - کار های سخت - ناگواریها

خطور (خُ طُ وْر) بدل گذشتن - گذشتن - در دل افتادن - م

اینطور بخاطرم خطور میکرد = اینچنین بدل من میگذشت.

خطری بخاطر خطور ندهید آسیبی بر دل نگذرانید.

خطوط (خُ طُ وْط) ۱ - نبشته‌ها - م:

از خطوط میر عماد چند قطعه دارند = از نبشته ها..

۲ - رشته ها - راهها - م

از این خطوط خارجم = از این رشته‌ها بیرونم.

درین خطوط سیر نمیکند = درین راهها نمی‌رود.

۳ - کشه ها.

خطوه (خُ طْ وَ ه) گام .

خطه (خُ طْ طَ ه) کاردشوار - مش .

خطه (خِ طْ طَ ه) سرزمین - م :

درخطه ایران مردان بزرگ زیسته‌اند = در سرزمین . .

خطی (خُ طیٰ) گامها .

خطیب (خَ طِ یْ ب) سخنران - سخنور - م

بجهت خطیب شجاعت لازم است = سخنرانرا دلیری درمی‌باید .

خطیر (خَ طِ یْ ر) ارجمند - گرامند - م

اشخاص حقیر بسیار دانم که درامور خطیر موفق شده‌اند - بسیار مردم خوار مایه شناسم که در کارهای گرامند کامیاب گردیده اند

از خطر خوف مکنید تا خطیر شوید = از دشواری مهراسید تا ارجمند .

خطیئه (خَ طِ یْ ءَ ه) گناه - م

از عقاب این خطیئت ایمن نیستم = از شکنجه یا بادافره این گناه . . .

خف (خُ فْ ف) موزه .

خفاء (خَ فا ء) پوشیده شدن - نهفته گشتن - پوشیدگی - نهفتگی - م

از خفاء این مسأله برخاطر شریف تعجب دارم = از پوشیدگی . .

درخفا گفت = پوشیده . . .

خفارت (خَ فا رَ ت) راهبری - نگاهبانی کردن - م

خفارت قافله را تعهد کرد = نگاهبانی یا راهبری کاروان را بگردن گرفت

خفاش (خُ فْ فا ش) شب پره - مرغ شب - مرغ شبکور - م

خفاش وار از رؤیت شمس حقیقت محروم است = مانند مرغ شب از دیدار آفتاب حقیقت بی بهره باشد .

خفاف (خَ فْ فا ف) موزه دوز - موزه فروش .

خفاف (خِ فا ف) موزه ها .

خفایا (خَ فا یا) نهفته‌ها - نهانها - م

برخفایای اسرار او مطلع شد = برزارهای نهان وی دیده‌ور گردید

ازخفایای امور مطلع بود = از کارهای نهان آگهی داشت

خفت (خِ فْ فَ ت) ۱- سبکی - سبك سبکی - م

خفت از لواحق اجسام است = سبکی همواره بجسم پیوسته باشد .

بواسطه خفت سریعاً بحرکت می آید = سبکی را زود میجنبد .

۲ - سبك مایگی - بادساری - سبکی -

سبکسری - م :

بخفت رفتار کرد = ازروی سبکسری ...

٣- خواری - م :

خفت بسیار کشید = خواری ...

بخفت زندگانی کرد = بخواری ...

خفت عقل . سبك خردی - سبك مایگی - م.

خفت عقل او را همه فهمیدند = سبك خردی..

خفت و ثقل سبکی و سنگینی - سبکی و گرانی - م .

خفت و ثقل ازعوارض ماده باشد = سبکی و سنگینی .

خفض (خَ فْ ض) پست کردن - فرو کردن - فرو آوردن - فرو داشتن .

خفض جناح بال گستری - پر گستردن - خواهشگری - افتادگی - فروتنی - کم زنی - م

خفض جناح میفرمائید = فروتنی ...

خفض عیش: تن آسانی - خوشگذرانی - م

درخفض عیش وفراغ بال بسر میبردند = در تن آسانی و آسوده دلی ...

خفض ورفع . پستی و بلندی .

خفقان (خَ فَ قَ ان) . دل طپیدن - جستن دل - طپش دل - م :

خفقان عارض گشت = دل درطپش افتاد یا طپش دل روی داد .

خفوق (خُ فُ و ق): جنبیدن .

خفی (خَ فِ ی ی): نهفته - نهان - م:

متضمن حکمتهای خفی بود = دارای اندرزهای نهان ...

خفی وجلی : پنهان و آشکار - پدید و ناپدید - نهفته و پیدا - م :

برخفی وجلی علوم واقف بود = بردانش های پنهان و آشکار ...

خفیر (خَ فِ ی ر): راهبر - نگهبان .

خفیف (خَ فِ ی ف): ١- سبك - سبك سنگ - م .

جسم خفیف فوق ثقیل قرار می گیرد = جسم سبك بالای جسم سنگین میایستد .

٢ - خوار - م

درانظار خفیف شد = بدیده‌ها خوار آمد .

خفیف العقل . سبك مایه - سبك خرد بادسار .

خفیف وثقیل . سبك و سنگین - سبك و گران .

خفیه (خَ فِ ی ی َه): نهفته - نهانی - راز .

خفیه (خُ فْ ی َه) . نهان - پنهان - م :

درخفیه خبث کرد = در نهان بدگوئی نمود.

درخفیه رفت = بپنهان .

خل (خَ لْ ل): سرکه .

خل (ِخ لْ ل): دوست .

خلاً (خَ لَ أ): تهی - جای تهی - م .

خلاء بعقیده حکما وجود ندارد = جای تهی نزد حکیمان هست نتواند بود .

خلا وملا تهی وپر - تنهائی وگروه - پنهان وآشکار - م .

درخلا وملا اظهار اخلاص میکند = هنگام تنهائی و میان گروه یا پنهان و آشکار یکدلی پدید می آورد

خلابه (ِخ لا بَ ه): فریبتن - دلفریبی

خلاص (خَ لاص): ۱-رهائی-رستگاری-رستن - م

از صدمت حوادث خلاص نیافت = از آسیب پیش آمدها رهائی .

خلاص او متعذر باشد = رهائی . .

۲ - رها - م

مرا از شر اعدا خلاص کنید = از زیان دشمنان رها

ازقید نیک خلاص نشود - از بند بدبختی رها . . .

خلاص (ِخ لاص) ناب - ساده - سره - بی آمیغ .

خلاصه (خُ لا صَ ه) : ۱ - گزیده - گزیده - م :

خلاصه نجبا واشراف عصرخویش بود گزیده پاك نژادان وگرانمایگان . .

مطلب را خلاصه کنید سخن را گزیده .

۲ - باری - سخن کوتاه - م .

خلاصه کار بجائی کشید که عرض هم بردند - سخن کوتاه . . .

خلاعت (خَ لا عَ ت) . افسار گسیختن - افسار بر گرفتن - مهار گسیختگی - خویشتن کامی - خودکامی - خودکامگی - پریشان روی - نابسامانی - م

عقل بر خلاعت غالب نشود = خرد بر خود کامی چیره نگردد .

خلاف (ِخ لاف) ۱ - ناسازی - سرپیچی - دشمنی - م

طریق خلاف پیش گرفتند = راه ناسازی .

خلاف امر کردند - از فرمان سرپیچی .

خلاف من میجویند = دشمنی .

۲ - ناهمتا .

۳ - بند

خلافت (خِ لا فَ ت) جانشینی - م

بخلافت انتخاب کردید بجانشینی .

مدت خلافت او چه اندازه بود = روزگار جانشینی .

خلاق (خَ لْ لا ق) آفریدگار - آفرینده - م

خلاق عالم بر همه چیز قادر است آفریدگار

حبهاں .
حلاں معانی و الفاظ است آفریننده
خلال (حَلْلال) سرکه فروش
خلال (حِلال) ۱ ـ منشهاـخو ها ـ م
حفظ حاسب احلاء شریفترین حلال
مردمست نگهداری دوستان گرامی ترین
منشهای .
۲ ـ میان ـ م
در خلال این احوال دشمنان کار خویش
بکردند در میانه این حالها
۳ ـ دندان کاو
خلان (حُلْلان) دوستان
خلائف (حَلائِف) جانشینان
خلائق (حَلائِق) ۱ ـ آفریدگان ـ
مردمان ـ م
کافه خلائق بمدح احسان وی رطب اللسانند
همه مردم بستایش نکوکاری او تر زبانند
۲ ـ نهادها ـ سرشتها ـ خوها .
حلت (حُلْلَت) دوستی
خلجان (حَلَجان) جنبش ـ گدستن ـ
خار خار ـ جرجشه ـ م
بخاطرم خلجان کرد بدلم خار خار نمود
یا بگذشت
خلخال (حَلْخال) پای اورنجن ـ
پاهنگ

خلد (حَلَد) دل .
خلد (حُلْد) ۱ ـ بهشت ـ م
مثل حوران خلد بانواع محاسن آراسته =
چون سیه چشمان بهشت . .
در خلد مقیم باد - در بهشت
۲ ـ پایستن ـ جاوید شدن
جهالخلد بهشت جاویدی ـ بهشت جاودانی .
خلس (حَلْس) ربودن
خلسه (حَلْسَه) خواب بردن ـ خواب
بردگی ـ خواب ربودگی ـ م
در حالت خلسه بر او کشف گردید =
هنگام خواب ربودگی
خلصاء (حُلَصاء) دوستان گزین ـ
گزیدگان
خلط (حَلْط) آمیختن ـ بهم آمیختن ـ م
مسائل را خلط مکنید بهم میامیزید
خلط و مرج آمیختن و در هم کردن ـ
در هم و بر هم کردن
خلط (حِلْط) آمیز ـ آمیزه ـ م .
وجود انسان از چهار خلط مرکب شده
است = تن مردم از چهار آمیز . . .
خلطاء (حُلَطاء) آمیزگاران ـ
آمیزشکاران .
خلطه (حُلْطَه): آمیزش ـ آمیزگاری ـ
م

حلطه با مردم بسیار وقت زیان آرد ـ آمیزش . .
با عقلا حلطه باید کرد با خردمندان آمیزش .
خلع (حَ لْ ع) ۱ ـ کندن ـ بر آوردن ـ بر کشیدن ـ بر آهیختن ـ جدا کردن ـ دور ساختن ـ م
لباس وجود حلع کرد = جامه هستی بکند یا از تن بر آورد
ازسلطنت او را حلع کردند = از پادشاهی او را بر آوردند یا دور ساختند
۲ ـ از بند در رفتن ـ از جا در رفتن
حلع و لبس کندن و پوشیدن ـ م
حیات حلع و لبس است = زندگی جامه کندن و پوشیدن را ماند
خلف (حَ لْ ف) واپس ـ سپس ـ پشت ـ پشت سر ـ پی .
حلف و امام پس و پیش ـ دشت و پیش .
خلف (حَ لَ ف) ۱ ـ بازمانده ـ پس آینده ـ فرزند ـ م .
حسین حلف محمود = . . . فرزند .
۲ ـ نیك ـ نکوکار ـ م
اولاد حلف نعمتی است بزرگ = فرزند نیك یا نکوکار
خلف سوء . فرزند بد ـ فرزند بد کار .
حلف الصدق ـ فرزند راست ـ فرزند نیك
باحلف بد ـ بدکار
حلف و سلف بازماندگان و رفتگان ـ پس آیندگان و پیشینیان
خلف (حُ لْ ف) بجا یاوردن ـ م
حلف وعد از مردان ناستوده باشد = نوید بجا نیاوردن .
بشرط آنکه حلف وعد نکنید = بدان پیمان که نوید بجای آورید
خلفاء (حُ لَ فاء) جانشینان
خلق (حَ لْ ق) ۱ ـ آفریدن ـ آفرینش ـ م .
حق عالم را بی واسطه حلق کرد = خدای جهان را بی میانجی آفرید
حلق عالم بشش روز بود = آفرینش . .
۲ ـ آفریدگان ـ آفرینش ـ م
دیو از اشرار حلق حقست = بدکار ترین آفریدگان خداست
حلق مظهر جمال و کمال خداپند = آفرینش نمودار
۳ ـ مردم ـ م
حلق انبوهی گرد آمدند = مردمی . .
راعی حلق باید که بردبار باشد = شبان رمه مردم . .
ما بین حلق شهرت یافت = میان مردم جنبده گشت .

٤ ـ دیدار ـ پیکر ـ م :
محاسن و مقابح حلق و حلق او معلوم همگان گشت = نیکی و زشتی دیدار و خوی . .
حَلقا و حُلقا : بدیدار و خوی ـ م :
نظیرا و حلقا و حلقا مشاهده شده است = همتای وی بخوی و دیدار دیده . .
حلقا و حلقا شبیه پدر است = بدیدار و خوی یا بپیکر و خوی مانند .
خلق (حَ لَ ق) : کهن ـ کهنه ـ ژنده ـ م
حلقی حلق پوش در مصر متوطن بود = خوشخوئی کهن پوش در شهر مصر جای داشت
خلق (حَ لِ ق) نیکخوی ـ خوشخوی
خلق (حُ لْ ق) خوی ـ م :
حلق خوش سرمایه ر دگانیست = خوی
حسن حلق نیکخوئی ـ م
بحسن حلق عقده مشکلات می توان گشود = بنیکخوئی گره دشواریها .
خلقان (حُ لْ ق ا ن) جامه های کهنه
خلقت (حِ لْ قَ ت) ۱ ـ آفرینش ـ م
اسرار حلقت براحدی مکشوف نیست = رازهای آفرینش برهیچکس پیدا .
۲ ـ پیکر ـ م
حلقت زیبا دارد ـ پیکر . .
خلل (حَ لَ ل) شکاف ـ رخنه ـ سستی ـ تباهی ـ م :
سد این حلل دشوارتر افتد = بستن این رخنه یا شکاف . . .
حللها بمبانی امور متطرق گردید = شکاف بسیار به بنیاد کارها راه یافت .
درحافظه حللی نمی بینم = یا درا سستی یا درویر سستی . . .
خلو (حِ لْ و) : تهی ـ بیزار ـ م .
مجلس حلو از اغیار است = انجمن تهی . .
حلو ازهر گونه فائده‌ای بود = تهی . . .
خلوت (حَ لْ وَ ت) تنهائی ساختن ـ تنهائی گزیدن ـ تنهاشدن ـ تنها نشستن ـ تنها نشینی ـ پنهان ـ م .
با یکدگر حلوت کردند = .. تنها نشستند یا تنهائی ساختند
درحلوت اسرار گفتند = هنگام تنهانشینی یا بپنهان .
حلوت و حلوت پنهان و پیدا ـ آشکار و پنهان
خلود (حُ لُ وْ د) . جاوید شدن ـ جاوید زیستن ـ جاودانه شدن ـ م .
جود و کرم باعث حلود ذکر است = بخشش و جوانمردی نام مرد جاوید کند .
خلوص (خُ لُ وْ ص) . پاکی ـ یکرنگی ـ یکدلی ـ م :

باکمال خلوص نصیحت میکنم = از سر یکدلی تمام . . .
خلوص نیت سرکار مخفی نیست = پاکی ...
خلوص محبت من مشهود است = یکرنگی من در دوستی یا دوستی پاك . . .
خلیط (خَ لِ یْ ط): آمیخته ـ آمیرشکار ـ انبار .
خلیع (خَ لِ یْ ع): پریشان رو ـ نابهرمان ـ خودکام ـ خویشتن کام ـ خودکامه ـ نابسامان.
خلیع العذار: وسار آهخته ـ مهار گسیخته ـ گسسته مهار ـ سرخود ـ یله کرد ـ م:
درمرتع شهوات خلیع العذار میگشت = درچراگاه آرزوخواهی وسار آهخته . .
خلیفه (خَ لِ یْ فَ ه): جانشین .
خلیق (خَ لِ یْ ق): خوشخوی ـ سزاوار ـ شایسته ـ درخور .
خلیقه (خَ لِ یْ قَ ه): آفرینش ـ خوی .
خلیل (خَ لِ یْ ل): دوست ـ درویش .
خمار (خَ مْ ما ر): میفروش ـ باده فروش ـ م
خرقه ملمع رهن خانه خمار اولی = بادامه دورنگ به که بخانه میفروش در گرو باشد یا گروخانه میفروش بهتر .
خمار (خُ ما ر): می زدگی ـ دنباله مستی ـ سرمستی ـ م :
سورت خمار می دوشینه جز بجامی باده نشکند = گرمی مستی . . .
چشمهاش درخمار است = ... مست می نماید
خمار (خِ ما ر): سرپوش ـ باشامه ـ م :
خمار از سر بفکند = سرپوش . . .
خماسی (خُ ما س ِ یْ ی): پنجتائی .
خمر (خَ مْ ر): باده ـ می ـ م .
شرب خمر مذهب عقل است = باده نوشی خرد برد .
درخمروخمار ایام بانقضا رسانید = روزگار درکار باده و مستی کرد یا در باده نوشی وسرمستی روزگار سپری کرد .
شارب الخمر : باده نوش ـ می گسار ـ باده گسار ـ باده پیمای ـ میخواره ـ می آشام ـ پیاله کش ـ پیاله پیمای ـ می پرست ـ باده پرست ـ پیاله نوش .
خمر (خُ مُ ر): سرپوشها ـ باشامه ها.
خمس (خَ مْ س): پنج .
خمسه (خَ مْ سَ ه): پنج
خمسه متحیره : پنج بیچاره .
خمسین (خَ مْ س ِ یْ ن): پنجاه .
خمل (خَ مْ ل): ریشه ـ پرز .
خمود (خُ مُ وْ د): فرونشستن ـ مردن (آتش) خاموش شدن ـ دل مردگی ـ پژمردگی ـ م :
طبع او بخمود متمایل است = نهاد وی

بخاموشی میگراید .

خمود و جمود مانع ترقی او گردید = افسردگی و پژمردگی او را از کارش باز داشت

خمور (خُمُوْر) میها - باده ها .

خمول (خُمُوْل) گمنام شدن - بی نام گردیدن - گمنامی - بی‌نام و نشانی - بینامی و بی‌نشانی - م

کسی را که همت بلند افتد بخمول راضی نگردد = . بگمنامی تن ندهد .

در زاویه خمول بنشست = بگمنامی در گوشه ای .

خمیره (خَمِیْرَه) سرشت - م

خمیره بد پنهان نماند = سرشت .

خمیره‌اش خوب نیست = سرشت او .

خمیس (خَمِیْس) پنج یك - لشکر .

یوم الخمیس پنجشنبه

خمیص (خَمِیْص) باریك - نزار - باریك میان

خمیص الکشح باریك میان - لاغرمیان - میان باریك .

خنا (خَنا) ناسزا گفتن - دشنام .

خنازیر (خَنازِیْر) خوکان

خناس (خَنّاس) اهریمن - دیو سرکش .

خناق (خُناق) تاسانیدن - خفه‌شدن - گلوگرفتن - آماس گلو - خفه - خناك - باد زهره .

خناق (خِناق) . ریسمان .

خنثی (خُنْثی) نر ماده .

خندق (خَنْدَق) کنده - هندك - م :

خندق بمردان مرد انباشته گشت = کنده ...

خنزیر (خِنْزِیْر) خوك

خنصر (خِنْصِر) انگشت خرد - کالك - کلک - کالیچ

خنفساء (خُنْفَساء) خر دوك - سرگین گردانک .

خنق (خَنْق) گلو فشردن - خفه کردن - تاسانیدن - خفك .

خنیق (خَنِیْق) گلو فشرده - خفه کرده - تاسانیده .

خواتم (خَواتِم) ۱- پایانها - انجامها - سر انجامها - م

در خواتم امور تامل کامل واجب داند = در پایان کارها .

۲ - انگشتریها - انگشترینها .

۳ - مهرها - نگینها .

خواص (خَواصّ) ۱- ویژگان - م:

ملك با خواص خود بنشست = پادشاه با ویژگان خویش ..

خواص حضرت هم از تأمل آنجمال محرومند = ویژگان پیشگاه نیز از نیک نگرستن...

۲ - هنر ها - م:

خواص این دوا زیادت از آنست که در شرح آید = هنر های این دارو...

خواصر (خَواصِر): تهیگاهها.

خواطر (خَواطِر): ۱ - اندیشه‌ها - م:

عنان خواطر فاسده جهال را هیچ صاحب همت فرو نتواند گرفت = لگام اندیشه های تباه مردم نادان را...

۲ - یاد ها - دلها - م:

این خیرات از خواطر محو نگردد = این نیکیها از دلها یا از یاد کسان نرود.

خواطف (خَواطِف): درخشهای چشم ربای.

خوافی (خَوافِی): پر های پسین - پر های خرد - پر های ریز.

قوادم و خوافی: پر های پیشین و پسین - پر های درشت و ریز - م:

میدان هوا را بقوادم و خوافی درهم نوشت = پهنه هوارا بپر های پیشین و پسین...

خوان (خَوْوان): دغلکار - دغاکار - نا استوار - نا درست.

خوخ (خَوْخ): شفتالو.

خود (خَوْد): نار پرورده - نازپرورد - نازنین - نرم تن - نازك تن.

خورنق (خَوَرْنَق): خورانگاه.

خوض (خَوْض): ۱ - فروشدن - م:

در بحار فکر خوض کرد = بدریا هـای اندیشه فرو شد.

۲ - ژرف اندیشیدن - ژرف اندیشی - م:

در اطراف امر خوض کرد = درپیرامون کار ژرف بیندیشید.

خوف (خَوْف): ترس - هراس - بیم - م:

خوف برخاطر او مستولی شد = ترس بر دل وی چیره گردید.

خوف مرض همه را فرا گرفت = هراس بیماری...

از خوف خدا غش کرد = از ترس...

خول (خَوَل): بندگان - م:

خول وخدم سلطان باید که لطیف اخلاق باشند = بندگان و خدمتکاران...

خیاط (خَیْیاط): درزی - جامه‌دوز.

خیاط (خِیاط): سوزن - رشته.

سَم‌الخیاط: سوراخ سوزن.

خیاطت (خِیاطَت): جامه دوختن - دوختن.

خیال [1] (خَیال): بالا - آسا - همانا - م

خیال او از روزنه دل سر بر آورد = همانای...

---

۱ - خیال در زبان پارسی بهردو معنی بکسر حرف نخستین خوانده میشود.

خیال صورت او در آینه ندید = همانا یا آسای روی . . .

خیال (خ ِ ی ا ل): پنداشتن - پندار - م:

خیال نمیکردم که نقض عهد کنید = نمی پنداشتم که پیمان بشکنید .

بخیال من خطور نکرد = نپنداشتم یا در پندار من نگذشت .

از این خیال بگذرید = ازین پندار ...

خیام (خ َ یْ ی ا م): خیمه دوز- چادردوز.

خیام (خ ِ ی ا م): چادر ها - خیمه ها - سرا پرده ها .

خیانت (خ ِ ی ا ن َ ت). ۱- دغلی ورزیدن- دغلی-دغلکاری-نادرستی- نااستواری-م:

در اموال خیانت کرد = دغلی ورزید

بجزاء خیانت خود رسید - بکیفر دغلکاری...

۲ - زینهارخواری -پیمان شکستن- پیمان شکنی - م:

در عهد محبت خیانت کرد = پیمان دوستی شکست .

خیبت (خ َ یْ ب َ ت): ناکامی - ناامیدی- نومیدی - م:

محب صادق و خلیل موافق آنست که در خیبت و رجا و شدت و رخا حبل مودت قطع نکند = دوست راستین و یار همدل آنست که هنگام نومیدی و امیدواری و سختی و سستی رشته دوستی نگسلد .

قرین خسار و خیبت بهزیمت شدند = با زیانمندی و ناامیدی بگریختند .

خیر (خ َ یْ ر): ۱-نیکی-نیکوی-نکوئی-م:

خیرت باد = نیکیت . .

ازخیرش بگذرید = از نیکیش . . .

ختم بخیر شد = بنیکی انجام گرفت .

از خیر دنیا وعقبی نصیب یابد = ازنیکی دوجهان بهره ور گردد .

۲ - نیك - نیکو - نکو - م .

حبر خیرو اصل گشت = آگاهی نیك برسید .

برعمل خیر مواظب بود = برکار نیك یا نکوکاری . . .

ذکرخیرشمامیرفت = یاد نیك یا نیکی یاد...

خیر است این شتاب چیست نیکست ..

۲ - به - بهتر - بهین - بهینه .

خیر یت . به افتاد .

عاقبت بخیر : نیك سرانجام - نکوفرجام - نیك انجام - م

عاقبت بخیرشد = نیك سرانجام . . .

خیر وشر . ۱ - نیکی و بدی - م :

وجود آدمی منبع خیر و شر و نفع وضرر است = هستی مردم سرچشمه نیکی وبدی و سود و زیانست .

ازخیرو شر او صرف نظر کردم = ازنیکی

و بدی او چشم پوشیدم .
عالم مخلوطی است ازخیر و شر = جهان در آمیخته‌ای از نیکی و بدیست .
۲ ـ نیك و بد ـ نکوکار و بدکار ـ خوب و زشت .
خیّر (خَ یْ یِ ر): نیکوکار ـ نیك‌اندیش ـ پرهیز ـ سخت نیك ـ م :
شخص خیّر و صالح‌العملی بود = مردی نیك اندیش و پسندیده کار .
خیر محض همه نیکوی کند = نیکوکار ...
خیره (خِ یْ رَ ه): گزیده .
خیرة‌الله گزیده خدا
خیشوم (خَ یْ شُ وْ م): بن بینی .
خیط (خَ یْ ط). رشته .
خیل (خَ یْ ل): ۱ ـ سواران ـ م :
تصدی امارت بیمعاضدت خیل و حدم صورت نپذیرد = دست بکار فرمانروائی زدن بی همراهی سواران وخدمتگزاران ...
با خیل و خدم بعزم رزم برون شد = با سواران ...
۲ ـ گروه ـ م :
خیل ملائك سؤال کردند = گروه فرشتگان ...
۳ ـ اسبان .
خیلی : بسیار .
خیلاء (خُ یَ ل ا ء): خرامان رفتن ـ خرامیدن ـ خودبینی ـ گردنکشی ـ بزرگ منشی ـ م :
دامن خیلاء وتجبر درزمین میکشید = از روی بزرگ منشی و گردنفرازی دامن ...
خیم (خِ یَ م): چادرها ـ سراپرده ها ـ خرگاهها .
خیمه (خَ یْ م ه): چادر ـ سراپرده ـ خرگاه ـ م :
خیمه عزت برافراشت = سراپرده ...
خیوط (خُ یُ وْ ط): رشته ها .
خیول (خُ یُ وْ ل): اسبان ـ سواران .



داء (دا ء): درد - رنج - م :
معالجه این داء معضل از دست تو بر آید =
چاره جوئی این درد سخت . . .
دأب (دأب): ۱- روش - خو - کار -
شیوه - م :
دأبش همیست = روش او . .
دهر جفا پیشه بنا بدأب خود جمعیت آنان
را متفرق ساخت = روزگار مردم آزار
بروش دیرین خویش آن انجمن را پراکنده
کرد .
۲ - پیوسته کردن - هموار کردن .
دابه (دا بّ ه): جنبنده - چارپا - ستور.
دابةالارض : موریانه - روبجه .
داثر (دا ثِ ر): کهن - کهنه
داج(۱)(داج): تاریك .
داجن (دا جِ ن): دست آموز
داخل (دا خِ ل): ۱ - درآینده - م :
داخل منزل گردید = بسرای درآمد .
۲ - درآورده - م
او را داخل منزل کردند = ... بخانه
درآوردند .
۳ - درون - اندرون - م :
داخل دکان را هم نه‌بینید = درون . . .
داخل از خارج بمراتب بتر است = درون
از بیرون چند ره .
داخلی : درونی .
داخل وخارج : درون و برون
دار (دار). خانه - سرای .
دارآخرت : سرای دیگر - آنسرای -
آنجهان - مینو - م :
بدار آخرت منتقل گردید = بمینو شد یا
بسرای دیگر رفت
ظلمه در دار آخرت بعذاب الیم معذب
گردند = ستمکاران در آن جهان شکنجه
سخت یا درد انگیز بینند
دارالانشاء : دبیر خانه .
دارالایتام : پرورشگاه یتیمان .
دارالبوار : دوزخ .
دار دنیا : گیتی - اینسرای - این جهان - م :
تعلق خاطر بدار دنیا بهم مرسان بر گیتی
دل منه یا بگیتی دلبستگی . . .

۱ - این واژه در زبان تازی با یا و بی یا هردو
بکار میرود و پارسی زبانان چنانکه در بالا نوشته‌ایم
میخوانند و بنظر آن صاف و بیمان و معاف است که
در زبان تازی صافی و یمانی ومعافیّ بوده است

در دار دنیا خیلی زحمت کشید = دراین سرای رنج بسیار دید

دارالرضاعه : شیر خوار گاه .

دارالسلام : بهشت ـ بغداد .

دارالضرب : میخکده ـ سکه خانه .

دارالعجزه : بوانخانه .

دارعقبی : سرای پاداش ـ مینو ـ آنسرای ـ آنجهان ـ م :

از دار دنیا بدار عقبی شتافت = از گیتی بمینو . . .

دارالعلم : دانش سرا ـ آموزشگاه .

دارالغرور : سرای فریب ـ م :

علامت ایمان تجافی از دارالغروراست = نشان گرویدن از سرای فریب دوری کردنست .

دارالقرار : سرای آرامش ـ مینو .

دارالمجانین : تیمارستان .

دارالمساکین : مسکین خانه .

دارالملك : پایتخت ـ م :

عرصه دارالملك از خار عصیان پرداخته گشت = پهنه پایتخت . . .

دارالنعیم : سرای ناز ـ بهشت .

دارس (دارِسْ) : کهنه ـ فرسوده .

دارین (دارَیْن) : دوسرای ـ دوجهان ـ م :

صله رحم موجب سعادت دارین است = پیوند خویشان جستن نیکبختی دوجهان دهد .

داعی (دا عِی) : خواننده ـ انگیزنده ـ م :

داعی بحق بود = بخدا میخواند .

داعی شما بر اینعمل چه بود = چه شمارا بدینکار انگیخت .

داعی ندارم = هیچ مرا بدینکار نمی انگیزد.

دافع (دافِع) : باز دارنده ـ باز زننده ـ راننده ـ م :

مسرت دافع اسقام است = شادمانی باز دارنده بیماریست

دافعه : راننده ـ م :

حادثه و دافعه از قوای نفس حیوانیست = کشنده و راننده . . .

دافق (دافِق) : ریزان .

دال (دالْ) : راهنماینده ـ راهبرنده ـ رهنما ـ رهبر ـ راهبر ـ راهمون ـ م :

این انقباض دال بر اینست که در باطن وی تغییری حاصل گردیده است = این گرفتگی بدین راه میبرد که او بدل دگر شده است.

دالت (دالْ لَت) : ناز ـ گستاخی ـ آشنائی ـ م :

بحکم دالت قدیم و صحبت سابق بسرای او شد = بآشنائی دیرین و دمسازی پیشین ...

باستظهاری که ار آن دالت حاصل آمد قوی دل گشت = بپشت گرمیی که ار آن آشائی یا بپشتیبانی آن آشائی . . .

بدالت محبت در سحن آمد = ساری که از دوستی خیرد . . .

بدالت صحبت خواهش آغاز بهاد = بگستاخی که ار دمساری خیرد . . .

دامع (دام ِ ع): اشکریر - سرشکسار - اشك افشان .

دامغه (دام ِ ع َ ه): شکستگی معررس .

دامیه (دام ِ ی َ ه) : رخم خوس - رخم حون افشان .

دانق (دان ِ ق): دانگ .

دانی (دان ِ ی): بردیك .

داهی (داه ِ ی): زیرك - ریر کسار - کار آگاه - م :

این حوان سخت داهی است = . . . ریر کسار است .

داهیه (داه ِ ی َ ه): ۱ - پیش آمد سخت - ناگواری - م :

بداهیه عظیمی مبتلی شد = ساگواری ررگی گرفتار گردید .

درین داهیه عظمی تسلیت میگویم = درین پیش آمد سخت . . .

۲ - زیرك - کاردان - کارآگاه - زیر کسار - م:

داهیه عهد بود = کار آگاه . . .

داهیه دهیاء : پیش آمد ناگوار .

دائر (دایِ ر): گردان - چرخنده - بچرخ - در چرخ - م :

کارش دائر شد = . . . بچرخ افتاد .

مدرسه دائر است = آموزشگاه میگردد.

دائرات : پیش آمدها .

دائره (دای ِ ر َ ه): پرهون - پره .

دائن (دای ِ ن) : ستانکار .

دائم (دای ِ م) : ۱ - همیشه - همواره - هماره - م .

دائم در حرکت است = همیشه . .

۲ - پایدار - همیشگی - م ٠

عزت و دلت دائم نیست = ارجمندی و حواری پایدار نباشد یا بر کس نپاید .

حرکت فلك دائم است = جنبش گردون همیشگی باشد .

دائماً ٠ همواره - همیشه - هماره - م ٠

دائماً اذیت میکند = همواره آزارمیدهد .

دب (د ُ ب ْ ب): خرس .

دباغ (د َ ب ْ ب ا ع): پوست پیرای .

دباغت (د ِ ب ا غ َ ت): پوست پیرائی - م:

جلداو بهیچ دباغت حکم طهارت نگیرد = پوست وی بهیچ گونه پیرایش پاك شناخته نیاید .

دبدبه (د َ ب ْ د َ ب َ ه): دمامه - آوازه -

رن نکوب ـ شکوه ـ م :
دبدبه حلال فرو کوفت = دمامه . . .
دبدبه در گوش فلك افکند = آوازه . . .
با دبدبه و حلال حرکت کرد = باشکوه...
دبس (دِبْس): دوشاب .
دبق (دِبْق): سریشم .
دبور (دَبُوْر) : بادپس ـ باد عربی .
دبوس (دَبْبُوْس) : گرز ـ بلاتکین .
دبیب (دَبِیْب) : حزیدن ـ نرم رفتن ـ م:
دبیب نمله در شب تاریك بر حدا پوشیده
نماند = حزیدن مورچه . . .
دثار (دِثار) رو پوش ـ زَور پوش ـ
جامه روئی .
شعارودثار : زیرپوش وروپوش ـ آشکار
و پنهان ـ آئین وراه ـ م
رجاء واثق دارم که ازین حادثه عارعاری
برشعار ودثار احوال تو نشیند = امیدی
درست دارم که ازین پیش آمد گرد ننگی
بر آشکار و پنهان . . .
باید که عفت وتقوی را شعار ودثارخود
سازی = . . . پاکدامنی وپرهیزکاری را
آئین وراه خویش گردانی .
محبت واخلاص شعار و دثار من باد =
دوستی و یکدلی آئین وراه . . .
دثور (دُثُوْر): کهنگی ـ فرسودگی .

دجاجه (دَجاجَه): ماکیان .
دجال (دَجْجال): چاره‌ساز ـ دروغ
باف .
دجله (دَجْلَه): اروند .
دجوجی (دَجُوْجِیْ): سیاه .
دجی (دُجیً): تاریکیها ـ تاریکی .
دحو (دَحْو): گستردن ـ فراگستردن .
دخال (دَخْخال): سودورز ـ گوش بر .
دخال‌الاذن : هزارپا ـ گوش‌حرك .
دخان (دُخان): دود .
دخل (دَخْل): ۱ ـ درآمد ـ م :
دخلی نبردیم = درآمدی . . .
دخل اینکار بسیار است = درآمد . . .
با این‌دخلهاربدکاری‌نمیشودکرد= با این
درآمدها . . .
۲ ـ درآمدن ـ درآمد ـ م :
بیجهت در کار دخل میکند = . . . بکار
درمیآید .
دخل‌او درامورمتعلق بشما بیمورد است =
درآمد او بکارهای شما نابجاست .
۳ ـ خرده گیری ـ م :
بجهت دفع دخل مقدر میگوئیم = برای
ازمیان بردن خرده گیری . . .
دخل و خرج : ۱ ـ درآمد و در رفت ـ
درآمد وهزینه ـ م :

دحل و حرح مقابل گردید = در آمد و دررفت . . .
دخل از خرح کمتر شد = در آمد از هزینه . . .
٤ ـ سنجش ـ م :
وقتی دحل و حرح کرد معلوم شد صرر کرده است = هنگام سنجش دانست که زیان . . .

دخل (دَخَل)· ناستواری ـ نادرستی.

دخلت (دَخْلَت): درون ـ م :
خبث دخلت وفساد طویت طاهر کرد = ناپاکی درون وتباهی نهاد آشکار ساحت .

دخن (دُخْن)· ارزن

دخول (دُخُوْل): در آمدن ـ م·
دحول مسلمین نسوریه در کدام سال نود = در آمدن مسلمانان . . .
ادن دحول میدهید = دستور هست که در آیم .
دحول وخروح : در آمدن و بیرون شدن ـ در آمد و برون شد ـ درونشو و برونشو ـ م:
دخول و خروح او در مطلب فوق العاده خوبست = در آمد و برونشد وی در سخن . . .

دخیل (دَخِیْل): ۱ـ دوست درونی ـ پناهنده ـ زنهارحواه ـ م :
دخیلم ارمن نگذرید = پناهنده ام . . .
۲ ـ در آمده .

در (دَرْر): شیر ـ نیکی .
لله درّك : نیکت باد ـ نیکیت فرون باد ـ خدایت نیکی دهاد .
لله درالقائل · نیك باد گوینده را ـ گوینده را نیکی فرایاد ـ حدا گوینده را نیکی دهاد
لا دَرّ درُّك · نیکیت مباد ـ نیکیت فرون مباد

در (دُرْر): مرواریدِ

دراج (دُرْراج)· تذرو .

درء (دَرْء): اوکندن ـ دور کردن .

دراری (دَرارِیْی): درحشندگان ـ تابندگان
درر دراری · مروارید های درخشان .
نحوم دراری · ستارگان تاناك .

دراست (دِراسَت):خواندن ـ آموختن.

دراعه (دُرْراعَه): پیراهن فراخ ـ بالاپوش فراخ .

دراك (دَرْراك): نیکیاب ـ زودیاب ـ م:
با هوش ودراکست = . . . زودیابست .
دراکه · یابنده .

درایت (دِرایَت): داستن ـ دانش ـ دانائی ـ م :

در کفایت و درایت آیتی بود = در کار گزاری و دانش . . .

درب (دَرْب): دروازه ـ در .

دربه (دُرْبَه): آزمون ـ کارآزمودگی ـ خوگرفتگی ـ م :

ازنشستن درخانه دربت وتجربت حاصل نگردد = ... کارآزمودگی بدست نیاید .

درج (دَرْج) : ۱ ـ نبشتن ـ برشته کشیدن ـ در رشته آوردن ـ آمودن ـ م .

اینمطلب را در روزنامه درج کردند = .. نبشتند یا در رشته سخن بیامودند .

از درج این مطلب تصور نمیکنم ضرری متوجه گردد = از آوردن این سخن نیندارم زیانی روی دهد .

۲ ـ نورد ـ شکن ـ درون ـ میان ـ م .

در درج کلام ساقط شد = درمیان سخن بیفتاد .

درجه (دَرَجَه): پله ـ پایگاه ـ پایه ـ زینه ـ م :

درجه او بالا رفت = پایگاه . . .

ازدرجه اعتبار ساقط شد = از پایه . . .

درج (دُرْج): زیور دان ـ پیرایه‌دان .

درجات (دَرَجات): پله‌ها ـ پایه ها ـ پایگاهها ـ م :

بدرجات رفیعه خواهد رسید = بپایه های بلند . . .

درر (دُرَر): مرواریدها ـ م .

صحیفه‌ای بدرر ولآلی نظم‌ونثر مشحون = نامه‌ای آکنده بمروارید نظم ونثر .

درس (دَرْس): آموختن ـ خواندن ـ دانش آموزی ـ آموزش .

درع (دِرْع): زره .

درقه (دَرَقَه): گاوسپر ـ سپرپوستی .

درك (دَرْك): دریافتن ـ دررسیدن ـ رسیدن ـ م :

از درك اینمطالب عاجزم = از رسیدن بدینسخنان درمانده ام یا من بدین سخن نتوانم رسید .

خوب درك کردید = نیك دریافتید .

بدرك آن اقوال نائل نشدم = آن گفته‌ها را درنیافتم .

درك (دَرَك): تك‌دوزخ ـ دوزخ ـ م :

بدرك رهسپار گردید = بدوزخ . . .

درك اسفل : پایه زیرین .

درن (دَرَن): شوخ ـ چرك ـ م :

واجب است که بعد ازین درن عداوت و خباثت حقد از دلها پاك گردانیم = باید که پس ازین شوخ دشمنی و ناپاکی کینه جوئی . . .

دروب (دُرُوب): دروازه‌ها .

دره (دِرْرَه): دوال ـ تازیانه .

دری (دُرْرِی): روشن ـ تابناك ـ درخشان ـ رخشا ـ درخشنده ـ تابان ـ تابنده ـ م .

مثل کوکب دری میدرخشید = چون ستاره روشن . . .

دس (دَسْس) : نهفتن ـ پنهان فرستادن ـ پنهان کاری ـ بهمه در افکندن .

دسم (دَسَم) روغن ـ چربی ـ چربش .

دسم (دَسِم) روغنی ـ چرب ـ ریمناك .

دسومت (دُسُوْمَت): چربناکی ـ چربی .

دسیسه (دسِیْسَه) دستان ـ فریب ـ پنهانکاری ـ م .

بدسیسه باری کار از پیش برد = بدستان ساری . .

دعاء (دُعاء) . ۱ ـ نیایش ـ آفرین کردن ـ خواندن ـ م

دعاء من مستجاب شد ـ نیایش من پذیرفته گردید .

درحق وی دعا کرد = درباره او خدا یرا بخواند یا آفرین گفت .

موقع استجابت دعاست ـ هنگام پذیرفتن نیایش باشد .

سخن را بدعا وثنا ختم کرد = ... بآفرین وستایش سر آورد .

۲ ـ نفرین .

دعاب (دَعْعاب) : شوخی کن ـ لاغ گوی ـ شوخ .

دعابه (دُعابَه): شوخی کردن ـ لاغ گفتن ـ شوخی ـ م :

دعابه قدر مرد بکاهد = شوخی . . .

کثیرالدعابه : بسیار شوخ .

دعامه (دِعامَه) : پایه ـ ستون .

دعائم (دَعائِم) : ستونها ـ پایه ها ـ بزرگان .

دعب (دَعِب): شوخ ـ لاغگوی .

دعج (دَعَج): سیاه چشمی .

دعوت (دَعْوَت) . ۱ ـ خواندن ـ راه نمودن ـ راهنمائی ـ رهبری ـ م .

هر کسی مردم را بطرف خود دعوت میکند = . . . بسوی خویش میخواند .

جمعی را بمذهب حق دعوت کرد = گروهی را بکیش راست بخواند یا راه نمود

اساس دعوت او بر محبت مبتنی بود = پایه راه نمودن وی بر دوستی نهاده شده . . .

در دعوت تقصیر نمود = در راه نمودن یا راهنمائی کوتاهی نورزید .

نگر تا خلق را بخویش دعوت نکنی = ... بخوانی .

۲ - میهمانی - م :
در دعوت او حاضر شد = در مهمانی ...
دعوت مجللی کرد = مهمانی با شکوهی ..
دعوی (دَعْ وی'): ۱- پرخاش- جنگ - م:
با هم دعوی کردند = ... پرخاش جستند.
دعوی عجیبی اتفاق افتاد = جنگ یا پرخاش شگفتی روی داد.
درین دعوی عده‌ای بقتل رسیدند - درین جنگ شماره‌ای از مردم کشته شدند.
بچه علت دعوی میکنید = چرا پرخاش...
۲ - داوری - م:
این دعوی خاتمه ندارد = این داوری بپایان نرسد
دعوی بقاضی بردند = داوری ...
۳ - نژاد بخود بستن.
دعی (دَعِ یْ ی): سند.
دغل (دَغَ ل): نادرستی - تباهی.
دفاع (دِ ف اع): بازداشتن- پس زدن-م
از مملکت دفاع کرد = دشمن از کشور بازداشت.
دفائن (دَ ف ائِ ن): اندوخته ها - نهفته‌ها - گنجینه ها - م:
بر خزائن و دفائن دست یافت = بر گنجینه‌ها و اندوخته ها...
دفائن بسیار بدست آمد = نهفته‌های ...

دفع (دَ فْ ع): ۱- دور کردن- راندن- باز راندن - پس زدن - م :
بجهت دفع مرض مشاورت کردند برای دور کردن بیماری سگالش گرفتند
طریق دفع دشمن چه خواهد بود = دشمن را بکدامین راه میرانید یا راه راندن.
هر چه خورده بود دفع کرد =.. براند.
۲ - باز کردن - م
از خود دفع کرد = از سر خویش از بنمود.
۳ - فرادادن
دفعی : ناگهانی - یکبارگی.
دفعات (د فَ عات) بار ها
دفعه (دَ فْ عَ ه) یکبار - یکراه - بار- راه - م
دفعه دیگر هم گفتم = بار یا یکبار...
چند دفعه التماس نمود = ...بار خواهش کرد.
دفعةً ناگهان - ناگاهان - یکایك - یك باگاه - یکباره - یکبارگی - م
دفعة وارد شد = ناگهان در آمد
دفعه حمله برد = یکباره بر وی بتاخت.
دفعة دیدم = یکایك.
دفق (دَ فْ ق): ریختن - ریزانیدن.
دفلی (دِ فْ لی'): خر زهره.
دفن (دَ فْ ن): در خاك کردن - بخاك سپردن - در خاك نهفتن - بگور کردن-

زیر خاك كردن - م .
او را بعد از سه روز دفن كردند = . . .
بخاك سپردند .
دفن کی صورت گرفت = درخاك كردن . .
دفینه (دَ فِ یْ نَ ه) نهفته - اندوخته -
گنجینه - م :
دفینه سیم و زر بتاراج رفت = سیم وزر
نهفته یا اندوخته . . .
دق (دَ قْ ق) ۱ - سرزنش - سرکوب -
خرده گیری - م .
بطعن و دق زبان بگشود = سرزنش و
سرکوب . . .
بر كلمات او دق كرد = بر سخنش خرده
گرفت
۲ - کوفتن .
دق الباب : در کوفتن - م :
وقت دق الباب هیچکس جواب بداد =
هنگام در کوفتن . . .
پیش رفت و دق الباب كرد = . .در بکوفت .
دقاق (دَ قْ قاق) : آرد فروش .
دقاق (دِ قاق) : باریکان - باریکها - چیز
های باریك .
دقائق (دَ قا ئِ ق) : خرده ها .
دقت (دِ قْ قَت) : ۱- باریکی - نازکی - م :
دقت مطلب بجائی کشیده بود که بیشتر
مردم در نیافتند = نازکی سخن . . .
۲ - باریك بینی - نازك اندیشی - خرده
بینی - م :
بدقت بخوانید = از روی نازك اندیشی . . .
بدقت نظر كرد = از روی باریك بینی
نگریست .
خیلی دقت دارد = بسیار نازك اندیش یا
خرده بین است .
این نوع دقت قابل تحسین است = این گونه
نازك اندیشی در خور آفرین باشد .
دقت فكر : نازك اندیشی - م :
بدقت فكر وحدت نظر معروف بود =
بنازك اندیشی و تیز بینی شناخته . . .
دقت فكر در میان شعراء جاهلیت كمتر
وجود دارد = نازك اندیشی . . .
دقت نظر : باریك بینی - خرده بینی - م :
از دقت نظر او استفاده كنید = از خرده
بینی وی بهره بر گیرید .
دقت نظر اعمال نمود = باریك بینی كار بست .
دقل (دَ قَ ل) : دكل - تیر کشتی - خرمای بد .
دقیق (دَ قِ یْ ق) : ۱ - باریك - نازك - م :
عمل دقیقست = کار باریك یا نازکست .
۲ - باریك بین - نازك اندیش - خرده بین - م :
قدری دقیق بشوید = لختی باریك بین . . .
دقیق باشید تا خطائی نبینید = خرده بین . . .

۳ ـ خرد ـ کوچك ـ م :
برجلیل و دقیق‌وجلی و خفی علوم‌واقف
بود = ازبزرگ و خرد وآشکار و نهان
دانشها آگاه . .
دقیق‌الخصر : باریك میان ـ لاغر میان .
دقیق‌الفکر : باریك اندیش ـ بارك اندیشه .
دقیق‌النظر : باریك بین ـ خرده بین .
دقیقی : آرد فروش .
دل (دَلْل): ناز کردن ـ ناز ـ کرشمه .
دلاك (دَلْلاك): کیسه کش .
دلال (دَلال): ناز ـ کرشمه ـ م .
غنج و دلال هزار دل در کمند آورد =
ناز و کرشمه . . .
دلالت (دِلالَت): ۱ ـ راه نمودن ـ راه
نمائی ـ رهنمونی ـ م .
خلق را بصوب صواب دلالت کرد = مردم
را براستی راه نمود .
دلالت بخیر باید کرد = بنیکی راه باید
نمود یا سوی نیکی راهنمائی . .
۲ ـ راه بردن ـ رهبری کردن ـ م
این روایت بر اینقول دلالت میکند = ...
بدینسخن راه میبرد یا رهبری . . .
دلالت آن ضعیف است = رهبری آن
بنیادی ندارد .
دلائل (دَلائِل): رهبرها ـ رهنمونها ـ م .
بدلائل واضحه بقاء روح را ثابت کرد =
برهبر های روشن پاینده بودن جان را ...
بر صدق قول خود دلائل عدیده خواهم
آورد = بر راستی گفتارخویش رهنمون
های بیشمار . . .
دلب (دُلْب): چنار .
دلق (دَلَق): دَلَه ـ گربه بیابانی .
دلك (دَلْك): مالیدن ـ مشتمال .
دلو (دَلْو): دُول ـ م :
دلوی از چاه بر کشید = دولی . . .
دلوك (دُلُوك): فرو شدن .
دلیل (دَلِیْل): راهنما ـ رهبر ـ راه
نماینده ـ رهنمون ـ م
بیدلیل نباید رفت = بی راهنما ...
دلیل خود را ذکر کنید = رهبر خود را
بیاورید . .
دلیل شما چیست = رهنمون یا رهبر ..
بی‌دلیل قبول نمیکنم = بی‌رهبر نمی‌پذیرم .
دلیل واضحی نداشت = رهبری آشکار ...
دم (دَم): خون .
دم‌الاخوین: خون سیاوشان .
دماء (دِماء): خونها ـ م :
اراقه دماء مبارك نیست = ریختن خون
یا خون ریزی خجسته نباشد .
دماء مسلمین محترم است = خونهای ..

دماثت (دَم‌اثَت): نرمی - نرمخوئی - م:
خشونت و دماثت بجای خویش کار باید
بست = درشتی و نرمی . . .

دمار (دَمار). تباهی - نیستی .

دماغ (دِماغ): مغز - م .
دماغ منبع ادراك است = مغز سرچشمه ...
دماغش عیب کرده = مغزش تباهست .

دمامت (دَمامَت) زشتی - زشت‌روئی - م.
دمامت منظر و لقای منکر وی نامبارك
بود = زشتی روی و دیدار ناهنجار . . .

دمث (دَمِث) نرم - نرمخوی .

دمع (دَمْع): اشك - سرشك .

دمل (دُمَّل) دنبل - ناسور .

دمن (۱) (دِمَن) سرگین‌زار - سرگین
دان - جای چرکین - م
بکاء برد من واطلال رسم شعرا عرب است =
برجا های چرکین و نشانهای خانه
گریستن . . .

دموع (دُمُوع) اشکها - سرشکها - م.
سیل دموع جاری گشت = سیلاب اشك
روان گردید

دمیه (دُمْیَه) بت - نگار .

دن (دَنْن) خم - م
در پای دن منزل کرد ... خم باش گرفت .

(۱) برخی مرادف جمن انگار میبرند و آن غلطست

دنائت (دَناءَت): پستی - فرومایگی -
ناکسی - بی‌ارجی - م :
از دنائت او قصه ها دارم = از پستی یا
ناکسی . . .
منشأ قناعت دنائت است = نکم ساختن
از فرومایگی خیزد
از دنائت همت او چگویم = از پستی ...
لوم و دنائت عرض مردم برد = پستی
و ناکسی آبروی . . .

دنان (دِنان) خمها .

دنس (دَنَس) چرکین شدن - شوخ
گرفتن - چرکینی - شوخناکی .

دنف (دَنَف) رنجوری - بیماری -
ناخوشی

دنف (دَنِف) ناخوش - رنجور - بیمار .

دنو (۱) (دُنُوْ): نزدیکی - پستی - م:
دنو همت خرسند است = پستی . . .

دنی (دَنِیّ). ناکس - فرومایه -
پست - بی‌ارج - بی‌بها - م :
ازمصاحبت دنی ولئیم دوری بایدجست =
ازهمنشینی مردم ناکس وفرومایه . . .
بدنیای دنی سر فرو نیارد = بگیتی فرومایه
یا بی‌ارج یا بی‌بها . . .

۱ - در زبان تازی آخر آن همزه است وپارسیان
با واو مشدد خوانند .

دنیا (دُ نْ ی ا): گیتی - این جهان - این سرای - سرای نزدیك - سرای سپنج - م:
از مکر دنیا بر حذر باش = از فسون گیتی...
بدنیا دل مبند = بگیتی . . .
دنیا و آخرت : دو جهان - این جهان و آنجهان - دوسرای - م
در دنیا و آخرت عزیز ومکرم باد = در دوجهان گرامی و بزرگ داشته . . .
دنیا و آخرتش معمور است = دوسرایش ..
دنیا وعقبی دوجهان - دو سرای - این جهان و آن جهان .

دواء (دَ واء) · دارو - درمان - م
دواء این درد از کجا توان یافت - داروی ...
استعمال دوا بدون اجازه طبیب مضرات عدیده دارد = بکار بردن دارو بی دستور پزشك زیانهای بسیار . .
دواخانه : داروخانه

دواب (دَ وا بْ ب) . چمندگان - ستوران - چارپایان - م :
علم و معرفت دواب را مقهور انسان کرده است = دانش و شناخت ستوران را زیردستی مردم درآورده است .

دوار (دَ وار): گردگشتن - گردش - گرد گردیدن - م :
بعضی حکما معتقدند که الحان موسیقی از دوار فلك مقتبس است = برخی از دانایان برآنند که آهنگهای موسیقی را از گردش چرخ گرفته‌اند .

دوار (دَ وْ وار) · گرد گرد - م ·
عادت دهر غدار وفلك دوار همینست - شیوه روزگار زنهار خوار وچرخ گرد گرد . . .

دوار (دُ وار) · گردش سر - سر گردا - سر گیجه - م ·
از کثرت زحمت دوار گرفت = از رنج بسیار سرش گیج شد یا سر گردا . .

دوارس (دَ وا رِس): کهنه‌ها - فرسوده‌ها .

دوام (دَ وام) · پایستن - پایدارشدن - همیشه شدن - پایندگی - م :
عمل بی‌اساس دوام ندارد = کار بی بنیاد نمی پاید
محبت خلق دوام نمیکند = دوستی مردم پاینده نیست .
علی‌الدوام · همیشه - پیاپی - پی در پی - م·
علی‌الدوام التماس میکرد = پی در پی خواهش مینمود .
علی‌الدوام می آید و میرود = پیاپی ...

دوانی (دَ وانِ ی): نزدیکها .
قواصی و دوانی · دور ها و نزدیکها - دور و نزدیك

دوانیق (دَوانِیْق): دانگها.
دواهی (دَواهِی): ناگواریها - پیش آمد های سخت.
دوائر (دَوائِر): پرهونها - پره ها.
دوحه (دَوْحَه):درخت بزرگ-تناور درخت - م:
عصن دوحه سلطنت را بمعالی پیوند کرده- شاخه درخت پادشاهی..
دود (دُوْد): کرم.
دور (دَوْر): ۱ - گشتن - چرخیدن - گشت - چرخ - م:
دور افلاك وسیرانجم رادر ما اثری نیست= گردش چرخها و جنبش ستارگان را. .
کواکب سیاره بر دور شمس دور میزنند= ستارگان رونده گرد آفتاب میگردند یا چرخ...
۲ - گرد - پیرامون - م.
دور او میگردند = گرد...
بر دور شهر چرخی زد = بر گرد..
۳ - کنار - پستا - م
دور بدو رسید = کنار
٤ - روزگار - م
در این دور اوضاع عالم تغییر کلی حاصل کند = در این روزگار نهاد جهان دگر شود.

دور (دُوْر): سراها.
دوران (دَوَران): گردیدن - چرخه-م:
فلك از دوران باز نایستد = سپهر از گردیدن...
دول (دُوَل): ۱ - پادشاهیها - کشور ها - م.
دول متمدنه بتربیت توجه زیاد دارند= پادشاهیهای متمدن بپرورش...
۲ - بختها - نیکبختیها - بدبختیها.
دولت (دَوْلَت): پادشاهی - بخت - نیکبختی - بدبختی.
دون (دُوْن). پست - ناکس - م:
طمع و توقع از دون همتی است = بیوس و چشمداشت از پست...
با دونان منشین = با ناکسان.
دوی (دَوِیْ). آوازمگس- وِزوِز.
دهاء (دَهاء): زیرکی - زیرکساری - کار دانی - م:
بدهاء ومکر از آن ورطه مستخلص گشت= بزیرکی وفسون از آن گرداب رهائی یافت.
بدهای طبع و ذکای ذهن بر اقران فائق آمد= بزیرك نهادی و تیزهوشی از همالان خویش بر سر آمد.
دهاة (دُهاة): زیرکان - کاردانان - زیرکساران - م.

دهاة و کماة ملك مجتمع گردیدند = زیرکان‌وکارگزاران کشور انجمن شدند .

دهاقین (دَهاقِیْن): دهگانان .

دهان (دَهْان): روغن فروش - روغنگر .

دهر (دَهْر) روزگار - زمانه - م

در دهر ازاین‌حوادث زیاد اتفاق میافتد = در روزگار از این پیش آمد ها بسیار روی میدهد

قدم دهر قائلست = روزگار را دیرینه میگوید .

دهرالداهرین : همیشه - همواره - م

ابدالابدین و دهرالداهرین پای بند آرزو باشد = همیشه و همواره .

دهش (دَهَش). خیره شدن - خیره ماندن - خیرگی .

دهش (دَهِش) خیره - م ٠

دهش ومتحیر ماند = خیره‌وسرگردان .

دهشت (دَهْشَت) ٠ ترس -خیرگی-م٠

خیلی از این عمل دهشت دارم = از این کار بسیار میترسم .

دهشت غریبی برعموم مستولی گردید = ترسی شگفت برهمگان چیره گشت .

دهقان (دِهْقان) ٠ دهگان .

دهن (دُهْن): روغن .

دهور (دُهُوْر): روزگاران - م ٠

بمرور دهور تغییر نپذیرد = بگذشت روزگاران دگر نشود .

دهیاء (دَهْیاء): سخت -م:

درین داهیه دهیاء و مصیبت عظمی صبر پیشه گیرند = درین ناگواری سخت و سوك بزرگ . . .

دیار (دَیْار): کسی - هیچکس .

دیار (دِیار): سرزمینها-خانه‌ها-سرزمین-م:

ازین دیار میرویم — ازاین سرزمین . . .

درین دیار دیاری وجود ندارد - درین سرزمین هیچکس نیست .

دیان (دَیْان) ٠ پاداش ده - پاداش دهنده

دیانت (دِیانَت) ٠ ۱-دین-کیش-م٠

دیانت اسلام مبتنی برسعی و عمل است = کیش مسلمانی را برکوشش و کار بنیاد نهاده اند .

۲ - دینداری - م ٠

بدیانت و امانت مثل ندارد = بدینداری و زینهارداری .

دیباج (دِیْباج): دیبا - دیباه .

دیباجتان ٠ هردوروی - دوگونه

دیت (دِیَت) ٠ خونبها - م :

دیت از قاتل اخذ کردند = خونبها

از کشنده بستدند .

دیجور (دَیْحُوْر): تاریکی - تاریك .

دیدان (دِیْدان): کرمها .

دیك (دِیْك): خروس - خروه - خرو .

دیکه (دِیَکَه): خروسان - خروسها .

دیمه (دِیْمَه): باران شمار و روری - باران زمین سبب .

دین (دَیْن): وام - فام - م: دین خود ادا کنید = وام خود بپردازید .

دیوث (دَیْیُوْث): بیرشك .

دیون (دُیُوْن): وامها - م: از دیونی که داشتیم چیری نمانده است = ار وامهای ما یا ار وامهائی که . . .



ذابح (دا بِح): سر برنده ـ گلوبر ـ بسمل کن .

ذابل (دا بِل). پژمرده .

ذات (ذات)· هستی ـ دارنده ـ خداوند .

ذات‌البین · میانه ـ م ·

در اصلاح ذات‌البین برفق و مدارا اقدام کنید ـ ازروی چربدستی و نرمی میانه آنان سازش افکنید یا دهید .

اصلاح ذات‌البین ممکن نمیشود = میانه آنان را نمیتوان سازش داد .

ذات‌الجنب : درد پهلو ـ سینه پهلو .

ذات‌الید : دارائی ـ خواسته ـ م ·

بقلت ذات‌الید و علت اعسار گرفتار آمد = بکمی دارائی و رنج تهیدستی . . .

ذاخر (دا خِر). گنجینه ـ مال‌اندوز .

ذاکر (دا کِر): یادآرنده ـ روضه خوان .

ذاهب (دا هِب)· رونده .

ذاهل (دا هِل): فراموش کن ـ فرامشکار ـ م :

بکلی ازاین مسأله ذاهل بودم = از بن این کار را فراموش کرده . . .

یا از بنیاد در اندیشه این کار نبودم .

ذائب (دا ئِب): گدازنده ـ گداران .

ذائع (ذا ئِع): پراکنده ـ آشکار ـ جنبیده ـ فاش ـ م :

این سر چه طور ذائع و شائع گردید = این راز چگونه آشکار و پراکنده . . .

ذائقه (دا ئِ قَ ه): چشنده ـ چشائی .

ذب (ذَ بْ): دور کردن ـ راندن .

ذباب (ذُ باب): مگس .

ذباله (ذُ بالَ ه): پلیته .

ذبان (ذُ بْ ان)· مگسان .

ذبائح (ذَ ب ائِ ح): سربریده‌ها ـ بسمل کرده ها ـ کشتارها ـ م :

مأمور تفتیش ذبائح شد = بیازرسی کشتارها گماشته گردید .

ذبح (ذِ بْ ح): گلو بریدن ـ سر بریدن ـ بسمل کردن ـ م :

مثل گوسفند ذبحش کردند = مانند گوسفندان سرش بریدند .

ذبول (ذُ بُ و ل): پژمردن ـ کاهیدن ـ لاغری ـ نزاری ـ م :

در ایام طراوت شباب ذبول پیری یاد میدار = هنگام تازگی جوانی پژمردگی . .

ذبول وفتور: ذبول وفتور باعضاء وی متطرق گشت = لاغری وسستی باندام وی راه یافت.
نمو و ذبول : بالیدن و پژمردن ـ بالش و کاهش .

ذبیح (دَ بِ یْ ح): کشتنی ـ سر بریده ـ بسمل کرده ـ گلو بریده .

ذبیحه (دَ بِ یْ حَ ه): کشتار ـ م ·
ذبیحه غیرمسلم چه حکم کرد = کشتار ...

ذخائر (دَ خ ا ئِ ر): بهمته‌ها ـ اندوخته‌ها ـ پس‌اندازها ـ پس‌افکندها ـ م .
بذخائر پدر وبیا دست یافت = باندوخته های ...
ازذخائر خاطر خود مارا متمتع فرمائید ـ ازاندوخته های خاطرخویش مارا برخور داری بخشید .
با این خود وکرم دخائر معادن و بحار کفایت نکند = با چنین بخشش وآرادگی اندوخته های دریا و کان بس نیاید .

ذخیره (دَ خِ یْ رَ ه): اندوخته ـ بهمته ـ پس‌انداز ـ پس‌افکند ـ م :
هرماه مقداری از حقوق خود را دخیره کنید = ... لختی از دستمزد خویش را پس‌انداز ...
بذخیره سابق محتاج شد = باندوخته پیشین نیازمند گردید .
از دخیره کردن غفلت نباید کرد = از پس‌انداز ...
اینقدار دخیره نماند = این اندازه اندوخته ...

ذر (دَ رْ ر): مورچگان ـ موران خرد .
درات · ریزه‌ها ـ خردکها ـ ریزه پاش .

ذراری (دَ رارِ یْ ی) : فرزندان ـ زادگان ـم :
بادراری رسول نه از این رفتار باید کرد = با فرزندان پیمبر ...

ذراریح (دَ را رِ یْ ح) · کاغنه‌ها ـ مگسکها .

ذراع (ذِ راع): ارش ـ رش ـ م ·
بقامت پنج دراع بود = ببالا پنج رش ...

ذرب (دَ رَ ب) · شکم راندن ـ بدر شدن.

ذرور (دَ رُ وْ ر) پاشیدنی ـ پراکندنی .

ذرور (ذُ رُ وْ ر) · بر آمدن آفتاب .

ذروه (ذُ رْ وَ ه) · تیغ کوه ـ بالا ـ م ·
بذروه مجد ارتقا یافت = ببالا ترین پایه بزرگی بر شد .
از دروه تخصیص افتاد = از بالا بپائین ...

ذره (دَ رْ رَ ه):مورچه ـ ریزه ـ یکجو ـ خردك ـ سرموئی ـ م :
ذره ای درارادت بنده خلل حاصل نشده است = باندازه مورچه‌ای یاسرموئی ...
یکذره التفات ندارید = یکجو یاسرموئی

پروای من ...

دره دره نان میخورد = ریزه ریزه ..

دره دره‌اش کردند = ریزه ریزه ...

ذریع (ذَرِیْع): سیار-فراوان-فاش-م:

مغل درهرات قتلی ذریع کردند = ...

سیار مردم بکشتند یا کشتار بسیار ...

ذریعه (ذَرِیْعَه): دست‌موزه - دست‌پیچ - برگ - م.

بدون دریعه اهل آندیار مطیع وی‌شدند = بی‌هیچ برگ یا دست موزه‌ای مردم آن سرزمین ...

این‌مراسله را دریعه ارادت ساختم - این نامه را دست موزه ...

ذریه (ذُرْرِیْیَه): فرزندان.

ذعاف (ذُعَاف): زهر کشنده-جانگزای.

ذعر (ذُعْر): ترس.

ذقن (ذَقَن): زنخ - م:

لعبتان سیمین دقن دل از کف بردند = بتان سیمین زنخ ...

ذکاء (ذَکَاء): هوشیاری - هشیواری - تیز هوشی - هوشمندی - زیرکی - م:

طفل‌بااین‌ذکاحیف‌است که‌تحصیل‌نکند = کودکی بدین تیز هوشی دریغ باشد که دانش نیاموزد

بذکاءخودمغرور گردید=فریفته‌تیزهوشی خویش گشت.

ذکاء (ذُکَاء): آفتاب - خورشید.

ذکر (ذُکْر): یاد - ویر - م.

در ذکرم نمانده است = بیادم ...

ذکر (ذِکْر): یاد - یادکرد - م:

ذکر شما هم کردم = یاد ...

بذکر محامد اوصاف‌سرکار‌مشغول‌بودیم = بیادکرد وصفهای ستوده ...

بذکر حق مشغولست = یادخدامیکند.

ذکر خیر: نیکی یادکردن - یاد نیک - م:

ذکرخیر شما درمیان بود = نیکی‌یادشما میکردیم یا یاد نیک ...

ذکران (ذُکْران): مردان - نرینه.

ذکری (ذِکْرِی): یادآوری-یادکرد.

ذکور (ذُکُوْر): نرینه.

ذکور و اناث: مردان و زنان - نرینه و مادینه - م.

ذکور و اناث از اومتنفر شدند = مردان و زنان از وی برمیدند.

ذکی (ذَکِیْی): هوشیار - زیرک - هوشمند - تیز - هشیوار - تیز هوش - م:

رفیقی ذکی و لبیب‌داشتم = دمساری زیرك و خردمندی ...

ذکی‌الخاطر: تیز هوش.

ذکی‌الفؤاد: زیرك‌دل-هشیاردل-هشیوار

ذل .

ذل (ذُلْ ل): خواری ـ خاکساری .

ذلاقت (ذَلاقَت): چهره زبانی ـ تیز زبانی ـ م:

طلاقت و ذلاقت او نظیر ندارد = گشاده زبانی و چهره زبانی . . .

ذلت (ذِلْ لَت): خواری ـ خاکساری ـ م:

بذلت راضی نباید بود = بخواری تن نباید داد.

ذلق (ذَلِق): چهره زبان ـ تیر زبان

طلق و ذلق: گشاده زبان و چهره زبان .

ذلول (ذَلُوْل): رام ـ فرهخته ـ فرمان بردار ـ نرم کردن .

ذليق (ذَلِیْق). چهره زبان ـ تیر زبان .

ذليل (ذَلِیْل): خوار ـ خاکسار ـ م:

عزیزی که ذلیل شود مستوجب ترحم است = هر گرامی که خوار گردد در خور دلسوزی و مهر باشد .

ذم (ذَمْ م): نکوهیدن ـ نکوهش ـ م:

بمدح و ذم کس مشغول مباشید = ستایش و نکوهش هیچکس مپردازید .

ذمام (ذِمام): زنهار ـ پیمان .

ذمائم (ذَمائِم): زشتیها ـ نکوهیدنیها ـ م:

بذمائم عدیده موصوفست = بزشتیهای فراوان . . .

ذمه (ذِمْ مَه): زینهار .

اهل ذمه : زینهاریان .

ذمی (ذِمْ مِی): زینهاری .

ذميم (ذَمِیْم): ناستوده ـ نکوهیده ـ زشت ـ م:

صفات ذمیمه را بدستیاری خرد از خویش دور کن = صفتهای ناستوده . . .

ذمیم الاخلاق : نکوهیده خوی .

ذنب (ذَنْب): گناه ـ م .

ذنب عظیمی مرتکب شده ام = گناهی بزرگ بجای آورده ام .

ذنب لا یُغفر گناه نابخشیدنی ـ گناه نیامرزیدنی ـ م:

ذنب لا یغفری کرده ام = گناهی نابخشیدنی...

غافر الذنب . گناه آمرز ـ م .

مگر ندانی که خدا غافر الذنب و قابل التوب است = . . . گناه آمرز و توبه پذیر میباشد.

ذنب (ذَنَب). دم ـ دُنب .

ذنب السرحان : دم گرگ .

ذنوب (ذُنُوْب): گناهان ـ م:

حق تعالی از ذنوب عباد میگذرد = خدای بزرگ از گناه بندگان . . .

ذو (ذُو): خداوند ـ دارنده ـ دارا .

ذو اربعة اضلاع : چار پر .

ذو اربعة زوایا : چارگوشه .

ذو حدتین : دو رگه .

دو حیاتین : دوزیست .
دو فلقتین : دولپه :
دو فلقه : تك لپه .
دو فقاران : مهره داران .
ذوابه (ذُواَبَه) : گیسو .
ذوائب (ذَوائِب) : گیسوان .
مسلسل ذوائب : تابیده گیسو ـ تافته زلف ـ زنجیر گیسو ـ زنجیر موی .
ذواق (ذَوْواق) : چاشنی گیر .
ذوب (ذَوْب) : گداختن ـ آب شدن ـ گداز ـ م .
از خجالت ذوب شد = از شرمساری بگداخت یا آب . . .
آهن در چه درجه از حرارت ذوب میشود = . . میگدازد یا گداز می پذیرد .
ذوق (ذَوْق) : چشیدن ـ چشش ـ م :
زهاد حلاوت عشق را ذوق نکرده اند = پارسایان شیرینی عشق را نچشیده اند
منشاء جذب ذوق است = کشش از چشش خیزد .
ذهاب (ذَهاب) : رفتن .
ذهاب و ایاب : رفت و آمد ـ آمد و شد ـ شد آمد ـ رفتن و باز آمدن ـ م :
ذهاب و ایاب شما برای چیست = رفت و آمد . . .
ذهب (ذهَب) : زر .
ذهول (ذُهُوْل) : فراموشی ـ م :
بکلی ذهول داشتم = یکباره فراموش کرده بودم .
ذئاب (ذِئاب) : گرگان ـ م :
طعمه نسور و ذئاب شدند = خوراك کرکسان و گرگان . . .
ذئب (ذِئْب) : گرگ .
ذیل (ذَیْل) : ۱ ـ پائین ـ پای ـ م :
در ذیل مجلس نشست = در پائین . . .
در ذیل رقعه نوشت = در پای . . .
۲ ـ دامن ـ م :
بذیل عفو و کرم مستور دارند = بدامن بخشش و آزاد مردی بپوشند .
طویل الذیل : دراز ـ دامه دار .
ذیول (ذُیُوْل) : دامها .

راب' (رابْ ب): پدر اندر .
رابه (رابْ بَ ه) مادراندر - مایندر - زن پدر .
رءآب (رَءْ ءاب): کاسه بند - بند زن - بش بند .
رابح (رابِ ح) سودبخش - سود آور - سودمند - م :
تجارتی رابح کرد = بازرگانی سودمندی ...
رابط (رابِ ط). پیوند دهنده - پیوند کننده - پیوند ده - پیوند کن .
رابطه (رابِ طَ ه). پیوند - بستگی - م
رابطه موالات ومواخات فیمابین مستحکم است = پیوند دوستی و برادری درمیانه استوار است .
رابطه الفت قطع گردید = پیوند دمسازی بگسیخت .
باحدی رابطه ندارم = باهیچکس بستگی...
چه رابطه‌ای بین این دو نفر موجود است که دائم بحمایت همدیگر قیام میکنند = چه پیوند یا بستگی میان این دو تن هست که همیشه بپشتیبانی هم برمی‌خیزند .
رابع (رابِ ع): چهارم .

رابعاً : چهارم بار - بچارم .
راتب (رات ب): ورستاد - ماهیانه - م:
راتبی از برای او مقرر کردند = ورستادی یا ماهیانه ای .
راتق (راتِ ق): کاربند .
راتق وفاتق کاربند وکارگشای .
راجح (راجِ ح): فزون - سرآمد - م
بر تمام کتب راجح است = سرآمد همه کتابهاست .
راجل (راجِ ل): پیاده - کم مایه - م .
درعلم کتابت راجل بود = دردبیری پیاده یا کم مایه .
فارس و راجل سوار و پیاده .
راجی (راجِ ی): امیدوار .
راح (راح): می - باده - م .
اقداح راح در دوران آمد = پیمانه های باده بچرخ افتاد .
راح ریحانی راحت روح و مفتاح فتوح باشد = می خوشبوی آسایش جانها وکلید گشایشهاست .
راحت (راحَ ت): آسایش - آسودن - آسودگی - م .

قدری راحت کرد = لحتی بیاسود .
راحت برای او نگذاشته‌اند = آسایش ...
راحت نمیگذارند ـ آسایش . . .
راحل (را ِح ل) · کوچنده ـ بارکننده .
راحله (را ِح ل َ ه) · شترسواری ـ برنشستنی ـ بارکش ـ بارگیر ـ بار ـ م ·
بی‌زاد و راحله سفر کرد ـ بی توشه و بارگیر . ·
زاد و راحله مهیا نمود = توشه و بارکش فراهم کرد .
راحم (را ِح م): بخشاینده ـ مهرورز ـ مهربان .
ارحم‌الراحمین. بخشاینده‌ترین مهرورزان ـ مهربان‌ترین بخشایندگان
رادع (را ِد ع) بازدارنده ـ وازننده ـ م ·
رادع ومانعی درکار نیست = وازننده و بازدارنده‌ای . .
رازق (را ِز ق) . روزی ده ـ روزی دهنده ـ م ·
رازق حقیقی خداست = روزی‌ده راستین ...
رأس (ر َأ س): سر ـ سرور ـ م ·
رأس و رئیس این اداره کیست = سر و سرور . . .
در رأس کار قرار گرفت = برسر . . .
رأس فتنه این جوان بود = سر . . .

رأس‌المال · سرمایه ـ م :
بخیال نفع رأس‌المال از دست رفت = باندیشه سود سرمایه . . .
راسب (راس ِ ب) · ته‌نشین
راسخ (را ِس خ) · بیخ آور ـ پایدار ـ پای برجا ـ استوار ـ م
درعقیده خود راسخم = . . . پایدارم .
درعلم راسخ نیست = درداش پای برجا ...
راسخ قدم · پای برجا ـ م ·
برجادّه انصاف راسخ قدم بود = بر راه دادورزی پای برجا . . .
راسی (را ِس ی): استوار ـ بیخ آور .
راشد (را ِش د) رهدان ـ راهبین .
راشی (را ِش ی) · پاره ده ـ رشوه‌ده ـ م ·
راشی‌را تعقیب میکنند = پاره‌ده را دنبال میگیرند .
راشی ومرتشی · پاره‌ده و پاره‌ستان ـ م ·
راشی و مرتشی بعذاب خدا گرفتارند = پاره ده و پاره ستان . . .
راصد (را ِص د) : چشم براه ـ چشم دارنده ـ م ·
از مدتی قبل راصد و مترصد بودم = از دیربار چشم براه و نگران . . .
راضعه (را ِص ع َ ه): دایه ـ شیرده .
راضی (را ِض ی): خشنود ـ م :

راضی نشدند = خشنود . . .

راعی (راعِیْ): ١- چراننده ـ گوسفند چران ـ شبان ـ چوپان ـ مهتر ـ بزرگ ـ م:

راعی خلق رؤف وحلیم باید = شبان رمه آفرینش مهربان و بردبار . . .

٢ ـ نگهدارنده .

راغب (راغِب): یازنده ـ خواهان ـ گرایان ـ م:

باخذ این حقوق راغب نیستم = خواهان گرفتن این دستمزد . . .

ممکن است راغب شوند = شاید گرایان ...

رأفت (رَأفَت): مهربانی ـ بخشایش ـ م:

نسبت بمرضی رأفت دارد = برنجوران مهربانی . . . یا مهر میورزد .

برایتام رأفت کنید = بر یتیمان بخشایش آورید .

رافع (رافِع): بردارنده ـ بلند کننده ـ بالا برنده

راقد (راقِد): خفته ـ خوابیده ـ غنوده ـ خسبیده .

راقم (راقِم) نویسنده ـ نگارنده ـ م:

راقم سطور گوید = نگارنده . . .

راقود (راقُوْد). خم بزرگ .

راقی (راقِی): ١ ـ برشونده ـ بالا رونده ـ م:

بر مراقی عزت راقی باد = بپایه های ارجمندی برشواد .

٢ـ افسونخوان ـ افسونگر ـ مارافسای ـ کژدم فسای .

راکب (راکِب): برنشیننده ـ سوار .

راکد (راکِد). ایستاده ـ آسوده .

جاری وراکد: روان و ایستاده .

رامح (رامِح): نیزه ور ـ نیزه دار ـ نیزه باز .

رامی (رامِی): تیرافکن ـ تیرانداز .

راووق (راوُوْق): شیرپالای ـ پالونه ـ پالاون ـ م

تا سیرت او را بر او وق تجربت بپالائی اعتماد روا مدار = تا روش ویرا بپالونه آزمایش . . .

راوی (راوِی): آورنده ـ بازگوینده ـ م:

راوی چنین حکایت کرد = آورنده داستان...

راویه (راوِیَه): مشک آب ـ خیك آب ـ شتر آبکش .

راهن (راهِن): گروگذارنده ـ گرو نه ـ گروگذار .

راهن و مرتهن: گروگذار وگروپذیر .

رایات (رایات): اختر ها ـ پرچمها .

رایت (رایَت): اختر ـ پرچم ـ م:

رایت سلطنت برافراشت = اختر یاپرچم

پادشاهی . . .

رایت ملك از دور پدیدار گشت = پرچم.

رائج (رای ِح)· روان ـ روا ـ م :

عدل شائع و صدق رائج گردید . دادوری

شیوع و راستی روائی یافت .

فعلاً مابین مردم رائج است = اکنون میان

مردم رواست

رائحه (رای ِح َه)· بوی ـ بوی خوش ـ م·

رائحه مشك بمشام میرسد = بوی

رائحه مودت استشمام کرد = بوی خوش

دوستی بشنید

رائحه راحت بسمم کرد بوی آسایش بشنید.

رائع (رای ِع) زیبا ـ شگفت آور ـ

شگفت انگیز ـ م ·

از این منظر رائع ممتع گردید ـ ازین

دیدار زیبا بهره بر گیرید

رائق (رای ِق)· خوش آیند ـ شگفت ـ

دلاویز .

رائی (رای ِی)· بیننده

رائی و مرئی · بیننده و دیده شده ـ م ·

ابصار حاصل میشود بسبب خروج شعاع

از رائی بمرئی = دیدن از برون آمدن

پرتوی از بیننده بسوی دیده شده پدید میآید

رب (رَ بْ) . ـ پروردگار ـ خدا ـ

خداوند ـ م ·

صدای یارب یارب مظلومان بملك رسید ـ

آواز ایخدا ایخدا ستم رسیدگان . . .

رب الارباب · خداوند خداوندان .

رب البیت · خانه خدا ـ خداوند خانه

رب العباد · خداوند بندگان ـ پروردگار

بندگان .

رباط (رِ بـ اط)· ۱ ـ زردپی ـ پیوند ـ م·

رباط در تشکیلات بدن اعمال مهمی انجام

میدهد = زردپی در سازمان تن کارهای شگرفی...

۲ ـ کاروانسرا ـ خان ـ م :

بناء رباط جزو اعمال خیر بوده است =

ساختن کاروانسرا از کار های نیك

رباط الخیل اسبان بسته .

رباعی (رُ بـاع ِی ْی) : چهار تائی

ربانی (رَ بْ ـان ِی ْی)· خدا شناس ـ

یزدانی ـ م

از علماء ربانی یکی هم صدر الدین

شیرازیست ـ از دانشمندان یزدانی . .

ربح (رِ بْ ح)· ۱ ـ سود ـ م ·

از این معامله ربح کثیر عائد گشت ـ از

این داد و ستد سود بسیار برسید

۲ ـ بهره .

ربح مرکب · سود مرکب .

ربض (رَ بَ ض) : باره ـ بارو ـ پیرامن

شهر ـ گرداگرد شهر ـ م ·

بر قلعه ای متمکن شد که ربض او با قله گردون برابری کردی = بردزی جایگزید که بارهٔ آن . . .

ربط (رَبْط): بستن - بندکردن - بستگی - پیوستن - م .

نمیدانم که ایسطالب را چطور بهم ربط خواهید داد = . . چگونه بهم خواهید پیوست

شما ربطی ندارد = . . بستگی . . .

ربط (رُبُط): کاروانسرا ها - خانها . پیوندها - زرد پیها .

ربع (رَبْع): سرای

ربع (رُبْع): چهار یك .

ربقه (رِبْقَه). بند - م .

رقاب رجال را درربقه اطاعت آورد = گردن مردان را در بند . .

ربوبیت (رُبُوْبِیْیَت): خداوندی - پروردگاری - خدائی - م

ادعاء ربوبیت کرد = خداوندی بخود بست .

ربوه (رَبْوَه): پشته - توده بلند - بالا .

ربیب (رَبِیْب): پسر زن - پسر اندر

ربیبه (رَبِیْبَه): دختر زن - دختر اندر .

ربیع (رَبِیْع) . نوروزان - بهاران - بهار - م :

دراوان ربیع که اشجار حله خضرا در بر کشد = هنگام بهار . .

ربیئه (رَبِیْءَه): دیدبان - دیده .

رتب (رُتَب): پایگاهها - پایه ها - پله ها - م :

برتب عالیه ارتقا یافت = بپایگاههای بلند بالا رفت .

با علی الرتب نائل آمد = برترین پایگاه دست یافت .

رتبه (رُتْبَه): پایگاه - پایه - پله - م:

رتبه او درعلم عالی است = پایگاهش در دانش والاست .

رتبه ابوت دارد = پایه پدری . . .

رتق (رَتْق): دوختن - بر دوختن - بستن .

رتق و فتق بستن و گشادن - دوختن و شکافتن - دوختن و پاره کردن - بست و گشاد - م .

رتق وفتق امور بدو محولست = بست و گشاد کار ها بدو گذاشته اند .

برتق وفتق مشغولست = ببست و گشاد...

کار ها را رتق و فتق میکند = می بندد و می گشاید .

رتقاء (رَتْقاء) . بسته اندام .

رتیلاء (رُتَیْلاء) . دلمك - دلمه

رث (رَثْث): کهنه ـ فرسوده .

رثاء (رَثاء): مردهستائی ـ مویه کری .

رثاثت (رَثاثَت): کهنگی ـ فرسودگی .

رجاء (رَجاء)٠ امید ـ امیدواری ـ م ٠

رجاء واثق‌دارم که بمراد خواهد رسید = امید درست . . .

خوف و رجا٠ بیم وامید ـ م ٠

ازمقام خوف ورجا عبور کرد = از پایگاه بیم و امید بگذشت .

رجاحت (رَجاحَت)٠ فرون آمدن ـ چربیدن ـ فزونی

رجال (رِجال) مردان ـ م ٠

رجال دولت جمع شدند = مردان پادشاهی . .

کفاة رجال از عهده این مهم بربیایند = مردان کارگذار . .

رجال ونساء ٠ مردان و زنان .

رجاله (رَجْجالَه) ٠ پیادگان ـ فرومایگان .

رجحان (رُجْحان)٠ چربیدن ـ فرون آمدن ـ فزودن ـ فرونی ـ م ٠

اقامت برحرکت رجحان دارد = ماندن بررفتن میچربد .

رجحان احد الطرفین معلوم نگردید = فزونی یکی از این دو دانسته . . .

رجز (رَجَز): اشتلم ـ م :

درمیدان رجز خواند = ... اشتلم کرد .

رجز (رِجْز): پلیدی .

رجس (رِجْس)٠ گند .

رجعت (رَجْعَت) ٠ باز آمدن ـ باز گشتن ـ بازگشت ـ م ٠

بوطن رجعت کرد = بمیهن‌خود بازآمد یا بازگشت نمود .

رجعت از اصول صحیفه کیسانیه است = بازگشت امامان از اصلهای سست . . .

رجل (رَجُل)٠ مرد .

رجل (رِجْل): پای .

رجم (رَجْم): سنگ زدن ـ سنگسار کردن .

رجم بظن ٠ از گمان گفتن ـ بگمان سخن کردن .

رجوع (رُجُوع): باز آمدن ـ باز گشتن ـ بازگشت ـ واگشت ـ م ٠

رجوع باهل ومنزل خود نمود = سوی خانه و کسان خود باز آمد .

باصل خود رجوع کرد = بگوهر خویش بازگشت .

رجولیت (رُجُولِیْیَت)٠ مردی ـ مردانگی ـ م :

برجولیت از اقران خود ممتاز است = بمردی از همسران . . .

رجیم (رَ ج ی م) : رانده ـ سنگسار شده .
رحب (رَ ح ب) : فراخ ـ گشاده .
رحب الصدر : فراخ سینه : گشاده دل .
رحبه (رَ ح ب َ ه) : فراخنا .
رحل (رَ ح ل) بار ـ رخت ـ م :
در طهران رحل اقامت افکند = . بار فرو گرفت یا نماند
رحلت (رِ ح ل َ ت) : بار بستن ـ کوچیدن ـ کوچ کردن ـ مردن ـ م :
آخر شب از دار دنیا بدار عقبی رحلت کرد = . از گیتی بمینو کوچ کرد
رحلت پیغمبر در کدام سال بود = مردن .
رحم (رَ ح م) : بخشودن ـ مهرورزیدن ـ بخشایش ـ مهر ـ دلسوزی ـ م :
بر فقرا رحم کنید = بر درویشان بخشایش آرید
رحم خوب صفتی است = بخشایش ...
رحم در دلش نیست = مهر یا بخشایش ..
رحم (رَ ِح م) ۱ ـ زهدان ـ م
طفل چون از مضیق رحم نجات یابد از نادانی گریه آغازد = کودک چون از تنگنای زهدان برهد . .
۲ ـ خویشاوند ـ خویش ـ م :
صله رحم موجب طول عمر است = پیوند خویشان جستن زندگی را دراز کند .
قطع رحم منتج سوء عاقبت شود = بریدن از خویشان بدفرجامی آرد .
رحمان (رَ ح م ا ن) : بخشاینده ـ مهرورز ـ مهرکار ـ بخشایشگر ـ بخشنده .
رحمت (رَ ح م َ ت) : بخشایش ـ آمرزش ـ مهر ـ دلسوزی ـ م :
نظر رحمت در وی نگریست = بچشم بخشایش .
برحمت و شفقت سر آن بیچاره را در کنار نهاد = از روی دلسوزی و مهربانی ...
برحمت الهی واصل گشت = بآمرزش ایزدی پیوست .
خدا رحمتش کند = .. اورا بیامرزد .
روحش قرین رحمت باد روانش همتای آمرزش ..
رحوی (رَ حَ وِ ی ی) آسیائی ـ آسیاوار .
رحی (رَ حَ ی ا) : آسیا .
رحیب (رَ ِح ی ب) فراخ ـ گشاده .
رحیب الصدر فراخ سینه ـ فراخ دل ـ گشاده دل .
رحیق (رَ ح ی ق) : باده ناب ـ می ناب ـ می ویژه ـ باده روشن ـ می روشن ـ م :
قدحی رحیق در کشید = ساتگینی می روشن ..
رحیل (رَ ِح ی ل) کوچ کردن ـ

بازستن ـ کوچ ـ کوچیدن ـ رفتن ـ م :
بعزم رحیل ازجای برخاست = بر آهنگ
رفتن یا کوچیدن . . .
رحیم (رَ حِ یْ م) :آمرزگار ـ بخشایشگر ـ
مهربان ـ مهرکار ـ بخشاینده .
رخاء (رَ خ ا ء) فراخی ـ آسانی ـ فراوانی ـ م :
دوستان باید که در سراء وضراء و شدت
و رخاء مساعدت و مظاهرت کند = .
در شادمانی و تنگدلی و سختی و آسانی
همراه وهمپشت باشند .
رخاء (رُ خ ا ء) باد نرم .
رخاوت (رَ خ ا وَ ت) سست شدن ـ
سستی .
رخص (رَ خْ ص) : ارزان ـ کم بها .
رخصت (رُ خْ صَ ت) : ۱ـ دستوری ـ م .
رخصت می طلبم = دستوری میخواهم .
برخصت سرکار خواستکاری میکنیم =
بدستوری . . .
لازم برخصت نیست = دستوری دربای . . .
۲ ـ آسانی ـ آسان گرفتن .
رخمه (رَ خَ مَ ه) : مرغ مردار خوار ـ
لاشخوار ـ استخوان رند .
رخو (رِ خْ و) : سست ـ م :
اعضاء ومفاصل رخو شده است = اندامها
و بند ها سست . . .

رخوت (رِ خْ وَ ت) : سستی ـ م :
رخوت بجرح داد = سستی بکار آورد .
رخیص (رَ خِ یْ ص) : ارزان ـ کم بها .
رخیص القدر = خوارمایه ـ کم مایه .
رخیم (رَ خِ یْ م) : نرم آوار ـ آوازنرم .
رد (رَ دْ د) ۱ـ وازدن ـ بپذیرفتن ـ م :
حواله را رد کرد = . . . وازد .
۲ ـ بازگردانیدن ـ راندن ـ م .
اورا از در خانه رد کردند = . . . براندند
یا باز گردانیدند .
بر رد او قادرنشد = نتوانست او را باز
گرداند یاتوانائی بازگردانیدن او نداشت .
۳ ـ رانده ـ م .
شیطان رد درگاه شد = اهرمن رانده . . .
٤ ـ وازده ـ م :
درامتحانات ردشد = در آزمایشها وازده . . .
٥ ـ بد .
رداءت (رَ دا ءَ ت) : تباهی ـ بدی .
ردع (رَ دْ ع) : باز داشتن ـ باززدن ـ م :
ضرب و تادیب موجب ردع او نشد =
زدن و گوشمال وی را ازبدکاری باز نداشت .
ردف (رِ دْ ف) : سرین ـ سپس .
ردم (رَ دْ م) : رخنه بستن ـ پینه کردن ـ
در پی کردن ـ دیوار .
ردن (رُ دْ ن) : بن آستین ـ ترپر .

رده (رَدْدَه): از دین گشتن .

ردی (رَدیٰ): تباهی - مرگ .

ردیء (رَدِیْء): تباه-پست-نگوسار .

ردیف (رَدِیْف): ۱ - رسته-رده-م

ردیف اول و دوم خوب بود=رده نخستین...

ردیف بردیف براه افتادند=رسته برسته ...

ردیف کنید = رده ...

۲ - برابر - همتا - م

ردیف ایستادند = برابر .

در ردیف ما قرار گرفت = برابر یا در

رده . .

رذالت (رَذالَت) فرومایگی-ناکسی-م

الحق رذالت کردند - راستی فرومایگی ..

از رذالت آنان تعجب کردم =ازناکسی .

رذائل (رَذائِل) پستیها-فرومایگیها-

ناکسیها - م

از رذائل وفضائل همسایه بدی نابرده بود-

از فرومایگیها و برتریهای ...

رذل (رَذْل) فرومایه- ناکس-بلایه-م

از رفیق رذل توقع ثبات مدار = از دمسار

ناکس پایداری چشم ...

واقعاً رذل بود - راستی فرومایه . .

رذیل (رَذِیْل) ناکس-فرومایه-بلایه.

رذیلت (رَذِیْلَت) ناکسی فرومایگی-

م .

پس این رذیلت که در طبع او مخمر است

بهیچ روی از میان نرود = گدایی و فرومایگی

که در نهاد وی سرشته اند ...

رزء (رُزْء): ناگواری - پیش آمد بد .

رزاز (رَزْزاز): برنج فروش-برنج کوب .

رزازی برنج کوبی - برنج فروشی .

رزاق (رَزْزاق): روزی رسان-روزی

ده - م :

رزاق مطلق خداست = روزی رسان ..

رزانت (رَزانَت): ۱-سنگینی-آهستگی-

خردمندی - م

نعمت و رزانت آراسته بود = بپاکدامنی

و آهستگی . .

۲ - استواری - سخت بنیانی - م

ثبات قدم و رزانت رأی در همه کس ممدوح

ومستحسن است = پایداری واستواری...

رزایا (رَزایا) ناگواریها - پیش آمد

های ناگوار .

رزق (رِزْق): روزی - م

ضامن رزق خداست = پایندان روزی...

رزمه (رِزْمَه) پشتواره - پرونده .

رزین (رَزِیْن): آهسته - سنگین -

خردمند - استوار - م

بمدد رأی رزین وعقل دور بین مشکلات

را حل کرد = بیاری رأی استوار ...

رزیه (رَزِیْیَه): ناگواری - پیش آمد ناگوار.

رسالات (رِسالات). پیامها.

رسالت (رِسالَت): ۱ - پیغامبری - پیمبری - م:

رسالت موهبتی است الهی = پیمبری بخشش ایزدی است.

خداوند برخی از گزیدگان را برسالت مبعوث کرد = ... پیمبری بر انگیخت.

۲ - پیام - م:

رسالت نادا رسانید = پیام نگزارد.

رسام (رَسْسام). نگارگر

رسغ (رُسْغ) خردهٔ دست.

رسل (رُسُل)۱-پیامبران- پیغمبران- م:

انبیاء و رسل بهدایت خلائق همت نستند = پیغمبران برهنمائی مردم ..

۲ - فرستادگان - فرستگان - م.

رسل بحضرت بار آمدند = فرستادگان.

رسم (رَسْم):۱- راه - روش- آئین- م.

رسم دوستی این نیست = روش ..

تاسع رسم غلط نباید بود = پیرو راه کژ...

برسم تودیع دست و پاش ببوسید = بر آئین بدرود...

۲ - نشان سرای.

۳ - نگار.

رسن (رَسَن): ریسمان

رسوب (رُسُوْب): ته نشستن-ته نشین- ته نشست - م:

مقداری خاك رسوب کرد = ...ته نشین شد

رسوخ (رُسُوْح): پا بر جا شدن - استواری - پایداری - م.

نصائح شما در قلب او رسوخ کرد = اندرزهای شما در دل وی پا برجا شد.

با رسوح عقیده بسیار کار میتوان کرد = با استواری. .

رسول (رَسُوْل). ۱-پیامبر-پیغمبر-م:

رسول اکرم و فارا ستایش فرموده است = پیغمبر گرامی...

۲ - فرستاده - فرستده - م.

رسول و نامه کار نمیکند = فرستاده...

رسوم (رُسُوْم): ۱-آئین‌ها-روش‌ها- راهها - م:

رسوم صحیحه پایدار میماند = آئینهای درست...

رسوم متقدمین آشنا نیست = روشهای.

۲ - نشانهای خانه.

رسیل (رَسِیْل): همرو - هم آوار

رسیلی همروی - هم آواری.

رش (رَشْش): افشاندن - پاشیدن.

رشا (رَشَأ): آهو بره.

رشاد (رَشاد): راه بردن - براه بودن - راهدانی - راهبینی .

رشادت (رَشادَت): دلاوری - دلیری - م: اتفاقاً رشادت کرد = ... دلاوری نمود .

رشاشه (رَشْشاشَه): گلاب پاش - گلاب زن .

رشاقت (رَشاقَت): نغز بالائی - کشیده بالائی - کشیدگی بالا - نکوئی - زیبائی - کشیدگی - م:

قدی برشاقت غیرت سرو = بالائی بکشیدگی رشك ...

رشحات (رَشَحات): تراوشها .

رشح (رَشْح): خوی وشاندن - خوی بردادن - تراویدن - تراوش - م:

کلمه‌ای از او رشح نکرد = یك سخن اروی نتراوید یا تراوش ...

رشحه (رَشْحَه): تراوش - م:

رشحه قلم او چون دریا مسح درراست = تراوش خامه ...

این کتاب رشحه‌ای از رشحات فکر اوست = این نامه تراوشی از اندیشه ...

رشد (رَشَد): راه‌دانی - راه‌بینی - راه یافتگی - خردمندی .

رشد (رُشْد): کاردانی - راه‌دانی - م:

رشد وکفایتی ار وی ظهور نمود = کاردانی وکارگذاری او پدید بیامد .

آثار رشد ازجبین او ظاهر ولائح است = نشان کاردانی از پیشانی ...

رشد وبلوغ شما مسلم گردید = کاردانی و رسیدگی ...

رشف (رَشْف): مکیدن .

رشق (رَشْق): تیرزدن - خدنگ افکندن - تیرانداختن .

رشوه (رُشْوَه): داره - م .

رشوه گرفت = پاره ...

رشید (رَشِیْد): ۱ - دلاور - م:

ملت رشید ایران در نگهبانی کشور خود جانبازی میکند = مردم دلاور .

۲ - کاردان - راه‌دان - م:

بالغ ورشید بود = رسیده وکاردان ...

رشیق (رَشِیْق): نغز بالا - کشیده بالا - خوش‌قامت - نغز - خوش .

رشیق‌القد: نغز بالا .

رصاد (رَصْصاد): راه‌دار - راهبان .

رصاص (رَصاص): ارزیر .

رصانت (رَصانَت): استواری - سخت بنیادی - م:

برصانت ورزانت رای معروف است = باستواری و درستی ...

رصد (رَصَد): پاس‌داشتن - نگاهداشتن -

چشم داشتن ـ م :
طالع وقت را رصد کرد = ... چشم‌داشت یا نگاه داشت .
برصد کواکب علاقه تام دارد = نگاهداشت یا پاس داشتن ستارگان دلبستگی . .

رصف (رَصْف). چیدن ـ برهم نهادن ـ رسته کردن .

رصین (رَصِیْن) . سخت بنیاد ـ استوار پی ـ استوار .

رض (رَضْض) . کوبیدن ـ نرم کردن ـ خرد کردن ـ ریزریز کردن .

رضاء (رِضاء) : خشنود شدن ـ خشنودی ـ م :
ازهم رضا شدند = ... خشنود گردیدند .
برضاء والدین عمل میکند = بخشنودی پدر و مادر کار . . .

رضاع (رِضاع) . شیر دادن ـ شیر خوردن ـ شیرمکیدن ـ م
رضاع مانند نسب است = شیرخوردن ...

رضایت (۱) (رِضایَت) : خشنودی ـ م :
موجبات رضایت ایشانرا فراهم کنید = برگ خشنودی ایشان بسازید .
رضایت من تاثیری ندارد = خشنودی من کار گر نمی‌افتد .

رضفه (رَضَفَه) : گرد نای زانو ـ کاسه زانو ـ چشمه زانو ـ آینه زانو .

رضوان (رِضْوان) : خشنودی ـ باغبان بهشت .

رضی (رَضِیْی) . پسندیده .

رضیع (رَضِیْع) : شیرخواره ـ شیرخوار ـ شیرمك ـ م .
براین طفل رضیع رحم کنید = براین کودك شیرخوار

رطب (رَطْب) . تر .
رطب‌اللسان . تر زبان ـ م
بمدح وثناء شما رطب‌اللسانم = بستایش وآفرین سرکار تر زبانم
بارد رطب . سردتر .
حار رطب . گرم تر .
رطب ویابس : تر وخشك ـ بیهده و یاوه

رطب (رُطَب) . خرمای تازه ـ م :
برطب افطار کرد = بخرمای تازه روزه بگشاد .

رطل (رَطْل) . پیمانه نیمی ـ م
برطل شراب خورد = بپیمانه نیمی . . .
رطلی باده در کشید = یك پیمانه نیمی ..

رطوبت (رُطُوْبَت) : تری ـ نم ـ م
هوا رطوبت دارد = . . . تر وتازه است .

---

(۱) این واژه در زبان تازی نیامده و بدین روز گار در زبان پارسی بکار میرود .

این اطاق رطوبت دارد = ... نمناك است

رطوبی : تر ـ نمناك .

رطوبت و یبوست : تری وخشکی .

رطیب (رَطِیْب): تازه و تر.

رعاة (رُعاة): شبانان ـ چوپانان ـ مهتران .

رعاف (رُعاف) :خون بینی ـ خون دماغ ـ م.

رعاف شدیدی عارض شد = خون بینی سختی روی داد .

رعایا (رَعایا): ۱ ـ زیردستان ـ م :

بر رعایا واجب است که مطیع باشند = زیردستان باید فرمانبرداری کنند .

بر رعایای ما کسی ستم نتواند کرد = برزیردستان ..

۲ ـ آفتاب نشینان ـ کشت کاران ـ م .

رعایای این قریه فقیرند = آفتاب نشینان این ده درویش و بیچیزند .

رعایت (رِعایَت): نگاهداشتن ـ نگاه داشت ـ م :

رعایت حق استاد لازم است = نگاه داشت ...

رعایت احترام نکرد = بزرگی نگاه نداشت .

در اینمدت فقرا را رعایت میکرد = در این چندگاه درویشانرا نگهداری ..

رعب (رَعِب): ترسان .

رعب (رُعْب): ترس ـ م :

رعب غریبی در دلها افتاد = ترسی شگفت...

رعد (رَعْد): تندر ـ م .

مثل رعد فریاد میکشد = مانند تندر ...

رعده (رِعْدَه): لرزه ـ لرزش ـ م :

از شدت خوف اعضاء حمله رعده گرفت = از بسیاری ترس اندام همگی لرزه .

رعشه (۱) (رَعْشَه): لرزیدن دست یا پا ـ لرزش اندام ـ م :

دست این بیچاره رعشه دارد = ... میلرزد.

رعناء (رَعْناء) ۱ ـ خود آرا ـ نازنین ـ زیبا ـ م

دلداده آن بت رعنایم = . نازنینم .

۲ ـ خودپسند ـ خودنما ـ خودخواه ـ م:

رعنائیست مستمند = خودپسندی خویشتن کام است

۳ ـ سست ـ دراز بیخرد ـ گول .

رعنائی ۱ ـ زیبائی ـ دلپسندی ـ خود آرائی ـ م .

با هزار رعنائی جلوه کرد = ... گونه زیبائی خویشتن نمود .

۲ـ خودپسندی ـ خودنمائی ـ خودخواهی ـ م:

از بزرگ منشی و رعنائی اباکرد = ... خود خواهی تن در نداد .

---

۱ ـ درزبان تازی بکسر اول بکار برده میشود .

رعونت (رُعُ وْنَت) : خود پسندی - خود بینی - خود خواهی - م :
رعونت را ترك كنید = خودبینی بگذارید.
لباس رعونت بر كشید = جامه خودپسندی...
رعی (رَعْی) : چرانیدن - بچرا بردن.
رعیت (رَعِیْیَت) : زیر دستان - آفتاب نشینان.
رغادت (رَغادَت) : فراوانی - خوشی .
رغادت عیش خوشگذرانی-شادخواری-م:
برغادت عیش زندگانی بسر بردند - شاد خواری .
رغام (رَغام) : خاك - كاره .
رغائب (رَغائِب). خواسته ها-بخشش های بسیار .
رغبات (رَغَبات). خواهشها - آرزو مندیها
رغبت (رَغْبَت) :۱-خواهانی-گرایش-آرزومندی - آهنگ - گرائیدن-آهنگ كردن - یا زیدن - م
من بدین شغل رغبتی ندارم=... نمیگرایم یا آرزومند اینكار نیستم .
رغبت صحبت كرد = آهنگ دمسازی ...
یا خواهان دمسازی گردید
از روی رغبت قبول كرد = بخواهانی یا از بن دندان بپذیرفت .
رغبت تحریك در وی پیدا آمد= گرایش آزمایش . . .
بالطوع والرغبه : از سر فرمانبرداری و آرزومندی -بفرمانبرداری و آرزومندی- از بن دندان - از بن گوش - م :
بالطوع والرغبه سلطنت وی اقرار كردند= از بن دندان بپادشاهی وی خستو شدند .
رغد (رَغَد) : فراوانی - خوشی .
رغم (رَغْم) : بخاك مالیدن -ناخواست- نكوری - م
برغم دشمن با دوست بسار = ناخواست یا نكوری . . .
رغما لانف . نكوری چشم-بناخواست-م:
رغما لانف شما میكنم = نكوری چشم . . .
علی رغم : نكوری - نكوری چشم - بناخواست - م :
علی رغم زمانه مجلسی بساخت=نكوری...
علی رغم من بدشمن پیوست=بناخواست...
رغوه (رَغْوَه) : كف شیر - كف .
رغیبه (رَغِیْبَه) : خواسته - بخشش بسیار .
رغیف (رَغِیْف) : گرده نان .
رفاء (رَفْفاء) : رفوگر .
رفات (رُفات) : ریزه ریزه - ریزه پاش- استخوان ریزیده - استخوان شكسته -م:

روات عظام او ار آن مکان نقل کردند = ریره پاش استحوان وی ار آنحا سردند.

رفاده (رِ فادَه): رك سد - رخم سد - رفیده.

رفاغ (رَ فاع): فراحی - آسانی - حوش کدرانی.

رفاق (رِ فاق) یاران - دمساران - همراهان

رفاقت (رِ فاقَت) همراهی - دمساری - یاری - همراه شدن - دمساری کردن - دمسار آمدن - یار کردیدن - م

در طریق رفاقت ثبات نمود = در راه دمساری پایداری ورزید.

رفاقتش صحیح نیست = همراهیش درست..

شرط رفاقت بحا آورد - پیمان یاری یا دمساری...

رفاقت را تا آحر برساند - همراهی بپایان برد

برفاقت کار بهتر میتوان کرد = بیاری..

ار رفاقت او چیری دستگیرم نشد = ار همراهی یا یاری..

من بعد رفاقت نمیکنم = ار این پس همراه نمیشوم

ترك رفاقت کرد - همراهی بگذاشت...

رفاه (رَ فاه) تن آسانی - فراخی - آسودگی - آسایش - م.

برفاه میگذراند = رندگی با آسایش میگذارد

یا در فراحی...

حالا در رفاهست = اکنون در آسایش یا تن آساست.

رفاهیت (رَ فاهِ یَت) فراحی - تن آسانی - آسایش - آسودگی - آسانی - م:

رعایا در حصب و رفاهیت اعاشه میکنند = ریردستان در فراوانی و آسانی بسر میبرند.

رفد (رِ فْد) دهش - بخشش.

رفرف (رَ فْ رَف) بالش.

رفض (رَ فْص) واگذاشتن - رها کردن - انداختن - یله کردن

رفع (رَ فْع) ۱ - بالابردن - بلند کردن - بر کشیدن - برداشتن - م:

قصه بحضرت رفع کرد = داستان حویش بپیشگاه برداشت.

در رفع ظلامه حود جهد کرد = در برداشتن دادخواهی خویش بکوشید.

۲ - دور کردن - م

رفع حدث صورت نگرفت = دور کردن پلیدی انجام نیافت

رفع و وضع. برداشتن و نهادن - م:

در رفع و وضع قواعد ملك دخلی نکنم* = در برداشتن و نهادن بنیاد کشورداری...

رفعت(۱) (رَ فْ عَت): بلندی - والائی - م:

۱ - درزبان تازی بکسر حرف نحستین خوانند.

رفعت‌وعزت او بیفزود = بلندی‌وارج...
رفعت قدر : بلند پایگی ـ بلندی‌پایه ـ والا پایگی .
رفعت منزلت · بلندی پایگاه .
رفق (رِفْق): نرمی ـ آزرم‌داشتن ـ م:
برفق واستمالت خاطر او بدست آورد = نرمی و دلنوازی دل . . .
تا ممکن‌است بامردم برفق‌عمل نمائید = ...
نرمی رفتار کنید .
رفقاء (رُفَقاء): همراهان ـ یاران ـ دمساران ـ م·
ازرفقا عقب ماندیم = از همراهان بدنبال ...
رفقا جمع شدند = یاران گرد آمدند .
رفقه (رُفْقَه): همراهان ـ همسفران ـ کاروان .
رفل (رَفْل): خرامیدن ـ ناز رفتن
رفیع (رَفِیْع)· بلند ـ بلند کرده ـ والا ـ برکشیده ـ م·
ازمنزلتی وضیع بمرتبتی رفیع نائل گردید = ازجایگاهی پست بپایگاهی بلند دست یافت .
بدان مقام رفیع فریاد ما نمیرسد = بدان پایگاه والا . . .
۲ ـ فرازنده ـ بلند کننده ـ بالابرنده
رفیع منزلت : بلند پایگاه .
رفیق (رَفِیْق): ۱ـ همراه ـ دمساز ـ یار ـ م :
درطریق‌عشق رفیق لازم نیست = درراه عشق همراه نباید .
رفیق‌سرمایه خوشی باشد =یار یا دمساز .
رفیق راه تو عشق بس = دمساز . . .
۲ ـ چربدست ـ چربکار .
رفیق شفیق : یارمهربان ـ همراه دلسوز.
الرفیق ثم‌الطریق · نخست‌همراه سپس‌راه .
رق (رِقْق): بندگی .
رقاب (رِقاب)· گردنها .
رقابت (رِقابَت)· همچشمی ـ م
بادول عظیمه رقابت میکند = با دولتهای بزرگ همچشمی . . .
رقاد(رُقاد): خفتن ـ غنودن ـ خواب .
رقاص (رَقْقاص)· پای کوب .
رقاصی : پای کوبی ـ وشتن .
رقاع (رِقاع) : پینه‌ها ـ پاره‌ها ـ خرد نامه ها .
رقاق (رُقاق) : نان تنك .
رقائق (رَقائِق): نازکها ـ نازکیها ـ م:
از رقائق افکار شما محظوظ شدم = از اندیشه های نازك شما بهره مند گردیدم .
رقائق فکر و دقائق لفظ بادراك همه‌کس درنیاید = نازکیهای اندیشه . . .
رقائم (رَقائِم) : نبشته‌ها ـ نامه‌ها .

رقباء (رُقَباء) ۱ ـ همچشمان ـ همچشمها ـ م
رقباء نميگذارند = همچشمان . . .
۲ ـ پاسبانان ـ نگهبانان
رقبه (رَقَبَه) ۱ ـ بنده ـ پرستار ـ م
بعتق رقبه موفق گرديد = آزاد كردن بنده دست يافت .
۲ ـ گردن ـ م
رقبه اورا در ربقه اطاعت آورد = گردن وى در بند فرمان
رقبت (رِقْبَت): نگهبانى ـ پاس دارى .
رقت (رِقْقَت) ۱ ـ نازكى ـ تنكى ـ م
رقت خيال در شعر صائب بسيار است = نازكى خيال يا نازك خيالى . .
۲ ـ نازك دلى ـ دل نازكى ـ دلسوزى ـ م
بر احوال او رقت كردم = ...دلم سوخت .
رقتى بمن دست داد = نازك دلى . .
رقص (رَقْص) وشتن ـ پاى كوفتن ـ پايكوبى ـ م
رقص و سماع آغاز كردند = وشتن وساز و آواز . .
برقص برخاست = بوشتن . . .
رقعه (رُقْعَه) ۱ ـ پينه ـ پاره ـ وژنگ ـ م
رقعه برقعه دوخته بود = پينه بر پينه . . .
۲ ـ نامه خُرد ـ خرد نامه ـ م :
رقعه‌اى در حوف پاكت نهاد = نامه اى خرد در درون . . .
اين رقعه را ملاحظه فرمايند = اين خرد نامه بنگرند .
۳ ـ تخته شطرنج .
رقم (رقْم): نوشتن ـ مهر زدن
رقم (رَقَم): نگاشته ـ نوشته ـ نگار ـ م .
در سال ۶۰۰ رقم كرد = . . . نگاشت
رقم كلك مبارك است = نگاشته . .
رقود (رُقُود): خفتگان ـ خفتن .
رقوم (رُقُوم): نگار ها ـ نوشته ها .
رقيب (رَقِيب) ۱ ـ همچشم ـ م
رقيب ندارد = همچشم . .
از شر رقيب بخدا پناه ميبرم = از گزند همچشم .
۲ ـ پاسبان ـ نگهبان .
رقيت (رِقْقِيَّت) بندگى .
رقيع (رَقِيع): كم خرد .
رقيق (رَقِيق): ۱ ـ نازك ـ تنك ـ م:
قلب رقيقى دارد = نازك دل است يا دل نازكى . . .
۲ ـ بنده ـ بندگان .
رقيق الفكر : نازك انديشه ـ نازك انديش .
رقيق القلب: نازك دل ـ دل نازك ـ تنك دل .

رقیم (رَقِیْم): نامه ـ تخته ـ نبشته .

رقیمه (رَقِیْمَه): نوشته ـ نامه ـ م .

رقیمه شریفه واصل گردید = نامه گرامی رسید .

رقیه (رُقْیَه): افسون .

رکاکت (رِکاکَت): سستی ـ م .

برکاکت اینحرف بر نخوردید = بسستی...

رکائب (رَکائِب) شتران سواری .

رکب (رَکْب). سواران ـ شترسواران .

رکب (رُکَب) زانو ها .

رکبان (رُکْبان): شتر سواران .

رکبه (رُکْبَه) زانو

رکز (رَکْز) بپای کردن ـ بزمین فرو بردن .

رکز (رِکْز): آواز نرم .

رکض (رَکْض): تاختن .

رکضات (رَکَضات): تاختنها ـ م

برکضات ونهضات آن لشکر مردم بسیار پایمال گردید = بتاختنها وجنبشها . .

رکن (رُکْن): کناره دیوار ـ سیاں ـ ستون ـ م

رکن این جمع درهم شکسته گشت = سیاد . . .

رکن این دولت وسپاهست = ستون ...

رکوب (رُکُوْب): برنشستن ـ سوار شدن .

رکود (رُکُوْد): ۱ ـ ایستادن ـ آسودن ـ م :

آب اندك بعداز رکود متعفن میشود = ...

پس از ایستادن می گندد .

۲ ـ آرام‌شدن ـ آرامیدن ـ آرامش ـ م

رکودی درهوا ظاهرشد = هوا بیارامید

یا آرامشی درهوا پدید آمد

۳ ـ کاهلی ـ سستی ـ م

ترك جمود و رکود بگفت = خاموشی و سستی بگذاشت .

رکوع (رُکُوْع) دوتا شدن ـ پشت خمانیدن ـ پشت بخم کردن ـ بشت خم دادن ـ م :

رکوع از ارکان صلوة است = دوتاشدن .

رکون (رُکُوْن): ۱ ـ آسودن ـ آسایش یافتن ـ آرام گرفتن ـ آرام یافتن ـ م

بجهت رکون نفس وسکون بال قسم یاد کرد = برای آرامش جان وآسایش دل سوگند . .

۲ ـ گرائیدن ـ یازیدن .

رکوه (رَکْوَه): مشك خرد ـ نیم‌مشك ـ حاشکدان ـ کوزه چرمین ـ کوزه آب خوری .

رکیك (رَکِیْك): سست ـ یاوه ـ م

كلمات ركيك برزبان راند= سخنان ياوه ...

ركين (رَكِ يْ ن). استوار ـ م :

بدين ركن ركين ملتجي شدند = بدين بنياد استوار . . .

ركن ركين سلطنت بشمار ميرفت = ستون استوار پادشاهي . . .

ركيه (رَكِ يْ يَ ه): چاه .

رم (رَ مْ م): پوسيدن ـ پوسيده شدن .

رماح (رِ م ا ح): نيزه ها ـ م :

بترتيب سلاح و آلت كفاح از سيوف و رماح مشغول شدند = بفراهم كردن ساز جنگ و برگ كارزار از شمشير و نيزه پرداختند .

رماد (رَ م ا د): خاكستر ـ م .

فلك از مطبخ جاهش مشتي رماد است = . . . خاكستر را ماند .

رماك (رِ م ا ك): ماديانها ـ م

لشكر در پي ايشان چون فحول از عقب رماك ركضات متواتر كردند=...چون اسبان نر از پي ماديانها پياپي بتاختند .

رمال (رِ م ا ل): ريگها .

رمان (رُ مْ م ا ن): انار .

رمايه (رِ م ا يَ ه) . تيراندازي.

سبق ورمايه : اسب تازي و تيراندازي .

رمح (رُ مْ ح): نيزه .

رمد (رَ مَ د): چشم‌درد ـ دردچشم .

رمز (رَ مْ ز): ۱ـ پوشيده ـ راز ـ نهاني ـ نهفته ـ م :

برمز خبرداد = بپوشيده آگهي . . .

رمز اين حكايت تفهم كنيد = راز اين سرگذشت دريابيد .

ازين رمز سر در نمي‌آورم = ازين راز يا نهاني . . .

۲ ـ پوشيده گفتن ـ پوشيده نمودن .

رمس (رَ مْ س) خاك ـ خاك گور .

طاب رمسه : خاكش پاك باد .

رمص (رَ مَ ص): چم ـ ژفك

رمضاء (رَ مْ ض ا ء): ريگ‌تافته ـ ريگ گرم ـ ريگ تفسيده

رمق (رَ مْ ق): نگريستن ـ نگاه كردن .

رمل (رَ مْ ل): ريگ ـ م .

در رمل گير كرد = در ريگ .

رموز (رُ مُ و ز): نهانيها ـ پوشيده‌ها ـ رازها .

رمه (رُ مْ م َه): ريسمان پاره .

رمه (رِ مْ م َه): استخوان پوسيده .

رمي (رَ مْ ي): تيرانداختن ـ تيراندازي ـ انداختن ـ افكندن .

رميم (رَ مِ ي م): پوسيده ـ استخوان پوسيده ـ م :

عظم رمیم ار بوی محبوب زنده تواندشد = استخوان پوسیده . . .

رنین (رَ نِ ی ْ ن): ناله زار - ترنگ

رواء (رُ واء): دیدار - دیدارنیکو - م ·

بر رواء کریم تو مستأنس شدم = بدیدار بزرگوار تو آرامش یافتم

روابط (رَ واب ِط): پیوندها - پیوستگی ها - م :

روابط تجارت منقطع گردید = پیوند بازرگانی نگسست .

روابط مؤاخات وحبائل موالات انقطاع نپذیرد = پیوند برادری ورشته دوستی نگسلد .

روابط برقراراست = پیوندها یا پیوستگی ها . . .

رواتب (رَ وات ِب): ورستادها - ماهیانه ها - م

رواتب خدمت مقررداشتند - ورستادها . .

رواج (رَ واج): روائی - روا - روان - م

قلب رواج گرفت - ناسره روا شد .

ار رواج تقلب معلوم شد که صحت عمل قیمت ندارد = ار رواشدن یا روائی نادرستی پدید آمد که درستکاری را ارزشی نیست .

رواح (رَ واح): ۱- شبهنگام - شبانگاه - م: ارصباح تا رواح سیوف ورماح ارجانبین مکاوحت کردند = ار بامداد تا شبانگاه بشمشیر و نیزه ارهردوسوی نبرد پیوستند

۲ - شب رفتن - شب آمدن - شبانه رفتن - شبانه آمدن .

عدو و رواح · بامداد رفتن وشب رفتن .

رواحل (رَ وا ِحل) · شتران بار کش .

روادع (رَ وا ِدع) · باردارنده ها

رواسی (روا ِس ی): کوههای سخت بیاد.

رواق (ر ِواق) · پیش در - پیشگاه خانه - کاشانه - م

ار رواق مروق دنیا براو یه‌ای قناعت کنیم - ار کاشانه آراسته گیتی بگوشه‌ای حرسند باشیم

روایت (ر ِوای َت) ·آوردن - بار گفتن - م

ار سید کائنات روایت کنند - ار سرور جهانیان می آورند

روائح (رَ وائ ِح) بویها - م

روائح ار هار حکایت نافه ختن میکرد = بوی شکوفه ها

روائع (رَ وائ ِع): شگفتها - ریباها - م·

بروائع وبدائع کلمات مشحون ست = بسخنان ریبا و نو آئین . .

روث (رَ وْث): سرگین .

روح (رَ وح): ۱- آسایش - آسودگی - م·

در روح و راحتند = در آسایشند .

٢ ـ دلگشائی ـ م :

مکان ما روحی بدست آوردیم = **جائی** دلگشا . . .

این منزل روح ندارد = این خانه دلگشا نیست .

روح (رُوْح): جان ـ روان ـ م :

روح جوهریست علوی = جان گوهریست آسمانی .

روح من ازین واقعه اطلاع ندارد = جان من از این پیش آمد آگاه نیست

رؤساء (رُؤَساء)· سران ـ سروران ـ بزرگان ـ م

رؤساء ادارات نیز حاضر بودند = سران اداره ها . .

روضات (رَوْضات) گلزارها ـ مرغزار ها .

روضه (رَوْضَه): گلزار ـ مرغزار ـ م.

در روضه این نعیم مقیم شاید بود = در گلزار این خوشی .

روضه ارم نموداری ازین بستانست = مرغزار یاگلزار . . .

روضه رضوان گلزار بهشت ـ بهشت

روع (رَوع): ١ ـ ترس ـ بیم ـ م

تا روع باس در ادانی و اقاصی بر هر دلی چیر گردد = تا بیم در نزدیکتران و دور تران . . .

٢ ـ کار زار .

روع (رُوْع): دل .

روغان (رَوَغان): روباه بازی ـ م·

روغان و مداهنت او بدانستند = روباه بازی . .

روق (رَوْق) سرو .

رونق (رَوْنَق)· آب ـ آب کار ـ روشنائی ـ م

رونق مسلمانی ببرد = آب کار .

رؤوس (رُؤُوس) سرها ـ سران ـ م

رؤوس از باده ناب گرم شد = سر ها . .

رؤوف (رَؤُوف). مهربان ـ م·

رؤوف و عطوف باید بود ـ مهربان و دلسوز...

رویه (رَوِیَّه) (١) اندیشه .

رؤیت (رُؤْیَت) ١ ـ دیدن ـ م

قبل از رؤیت هلال بمسجد رفت = پیش از دیدن ماه نو . . .

٢ ـ دیدار ـ م

رؤیت خوبی نداشت = دیدار . . .

رهان (رِهان): گروها ـ گرویها .

ایام الرهان· روز های گرو .

رهائن (رَهائِن). گروگانها ـ گرویها.

١ ـ بمعنی روش نیز اکنون بکار میرود .

رهبت (رَهْبَت) : ترسیدن ـ ترس ـ اندیشناکی ـ م ٠
برهبت و رغبت سر تعظیم فرو آوردند = بترس و آرزو .
رهبة لارغبة از ترس نه بآرزو ـ م :
رهبة لارغبة در های قلعه بگشادند = از ترس نه بآرزو . . .
رهج (رَهَج) : گرد .
رهط (رَهْط) : دودمان .
رهن (رَهْن) : گرو ـ گروگان ـ نوا ـ م٠
منزل رهن کرد = خانه بگرو گذاشت .
رهون (رُهُوْن) گرو ها ـ گروگانها ـ نوا ها .
رهین (رَهِیْن) ٠ گرو ـ م ٠
رهین احسانم کرد - درگرو .
رهینه (رَهِیْنَه) ٠ گرو ـ گروگان ـ نوا ـ م :
رهینه صد تن از جوانان سپردند = نوایا گروگان . .
ری (رَیْ) : سیراب شدن ـ سیرابی .
ریا (رَیْا) : بوی خوش .
ریاح (رِیاح) : باد ها ـ م :
ریاح اقبال از مهب تائید وزیدن گرفت = باد های نیکبختی از وزشگاه .
ریاحین (رَیاحِیْن) : اسپرغمها ـ اسپرغمان ـ گیاهان خوشبوی ـ م
عرصه روضات آن از الوان ازاهیر و انواع ریاحین قرین بهشت برین گردید = پهنه مرغزار های آن از شکوفه های رنگا رنگ و اسپرغمهای گوناگون همتای . .
ریاست (رِیاسَت) ٠ سروری ـ سری ـ بزرگی ـ م ٠
ریاست شرائطی دارد = بزرگی . .
بریاست منصوب گردید = بسروری بر گماشته شد .
ریاض (رِیاض) ٠ گلزار ها ـ مرغزار ها ـ م
در ریاض آن ساحت قرین امن و راحت بودند = در مرغزار های آن سرزمین ...
ریاضت (رِیاضَت) ٠ ۱ ـ رنج کشیدن ـ رنج بردن ـ م
ریاضت رکن وصول است = رنج کشیدن پایه رسیدن باشد
۲ ـ ورهیختن ـ کره آموختن ـ بکار در آوردن ـ م ٠
ریاضت نفس از اهم فرائض است = ورهیختن جان از همه چیز دربای تر است .
۳ ـ وررش ـ تن ورزی .
ریان (رَیّان) : سیراب .
ریب (رَیْب) ٠ دودل شدن ـ دو دلی ـ

گمان‌بدی ـ گمان ـ م :

مجال شك و ریب نیست=جای دو دلی ...

ریب زمان : گردش روزگار .

ریبال (رِیْبال): شیر

ریبت (رِیْبَت): بدگمانی ـ م .

بریبت‌افتاد = بدگمان شد یادربدگمانی...

ریث (رَیْث): درنگ ـ مولش .

ریث (رَیِّث) درنگی ـ کند رو .

ریح (رِیْح) باد

ریحان (رَیْحان):اسپرغم- گیاه‌خوش

بوی .

ریش (رِیْش): پر .

ریطه (رَیْطَه)· چادریك لخت .

ریع (رَیْع)·گوالیدن-فزونی- گوالش-

در آمد ـ م :

ریع این زراعت چقدر است= فزونی این

کشت . . .

ریعان (رَیْعان): آغاز ـ م :

در ریعان شباب که بهار زندگانی است =

در آغاز جوانی . . .

ریف (رِیْف): سبزه زار .

ریق (رِیْق) آب دهان

علی‌الریق · ناشتا .

ریه (رِیَه) شش ـ سل

رئیس (رئِیْس):بزرگ.سر.سرور.م:

رئیس‌حلیم و رؤوف باید = سرورمردم

بردبار و مهربان . . .

